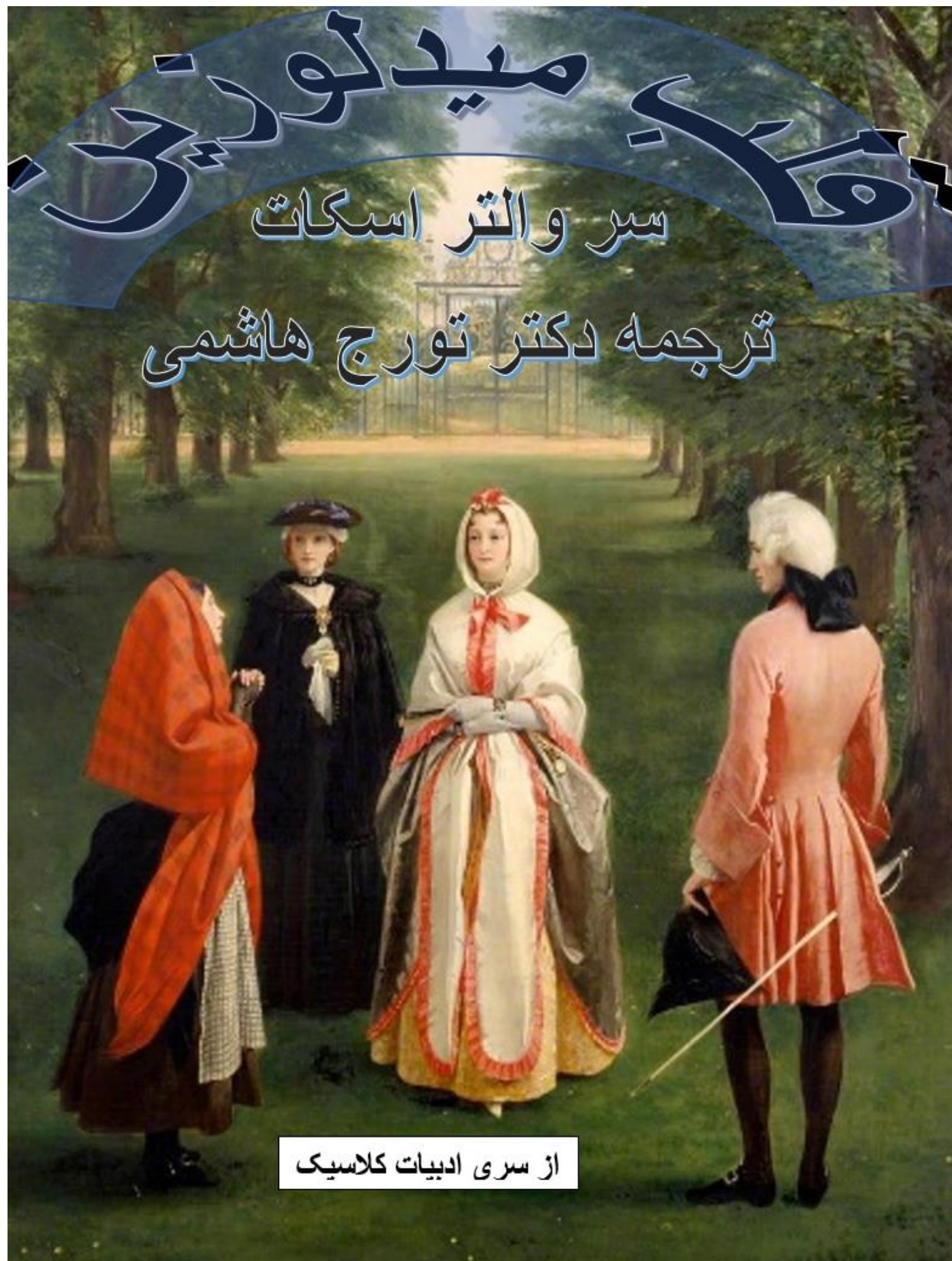




قلب میدلوزین

اثر سر والتر اسکات

ترجمه دکتر تورج هاشمی

<https://toorajhashemi2.wixsite.com/literaryworks>

tooraj.hashemi@protonmail.com

جلد اول

مقدمه مترجم

کتاب بزرگ قلب میدلوزین اثر سر والتر اسکات پنجمین کتاب از سری کتابهای کلاسیک است که برای اولین بار ب زبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار میگیرد. این کتاب در حدود دویست سال پیش در ادینبورو پایتخت اسکاتلند بچاپ رسیده که تنها دو روز بعد از ارائه آن به خوانندگان نایاب گردید. چاپهای متعدد بعدی تا زمان حال ادامه داشته است. این کتاب در اصل در دو جلد بچاپ رسیده بود که در حال حاضر هر دو جلد یک جا به خوانندگان تقدیم میگردد.

راجع به اسم این کتاب مترجم احساس میکند که توضیحاتی ضروری است. استانهای کشور اسکاتلند مثل هر کشور دیگری در طول تاریخ اندازه ها، مرزهای جغرافیائی و اسامی آنها تغییر کرده است. استانی که امروزه در اسکاتلند بنام ادینبورو نامیده میشود و پایتخت آن شهر ادینبورو است در گذشته قسمتی از استان بسیار بزرگ 'لوزین' بوده که خود بسه استان کوچکتر بنامهای 'وست لوزین'، 'ایست لوزین' و 'بالاخره' 'مید لوزین' که بمعنای لوزین های غربی، شرقی و وسطی میباشد تقسیم میشده است. شهر ادینبورو در گذشته متعلق به استان 'مید لوزین' بوده و مؤلف این کتاب زندان بزرگ و قدیمی این شهر را قلب این منطقه معرفی میکند. این زندان تاریخچه مفصلی دارد و سر والتر اسکات حق داشته که آنرا قلب تپنده استان 'مید لوزین' که همان لوزین وسطی باشد تصور کند.

بعد از انتشار این کتاب، این اسم و این زندان شهرت خاصی پیدا کرد و خیلی از اماکن عمومی ادینبورو به این اسم نامیده میشوند. نام تیم اصلی فوتبال این شهر 'قلب مید لوزین' نام دارد که به افتخار سر والتر اسکات، این نام روی آن گذاشته شده و تا امروز بهمین نام مشهور است.

سر والتر اسکات در پرداخت این اثر از یک واقعه حقیقی که در اوائل قرن هیجدهم در ادینبورو اتفاق افتاده بود استفاده کرده و با قلم جادویی خود آنرا بصورت داستانی دلکش بتصویر کشیده و بخوانندگان خود ارائه میدهد. جا بجا در کتاب اصلی شواهد و رفرنس هایی برای نشان دادن حقیقی بودن شخصیت های داستان در متن کتاب ارائه داده است که طبعاً برای خوانندگان فارسی زبان چندان جالب توجه نبوده و در مواردی که به متن کتاب صدمه وارد نمیکرده توسط مترجم حذف گردیده است.

شخصیت اصلی این کتاب دختری روستائی با معتقدات شدید مذهبی بوده که برای نجات خواهرش که به اشتباه محکوم به اعدام شده است تصمیم میگیرد که پای پیاده برای دیدن پادشاه یا ملکه از ادینبورو به لندن برود. در این مسیر طولانی که بالغ بر ۷۳۰ کیلومتر میشود، دختر بیچاره با حوادث و اتفاقات زیادی روبرو میشود و جانش بخطر میافتد. میتوان تصور کرد که برای یک دختر روستائی که تمام عمر در حومه ادینبورو زندگی کرده و سر و کارش با گاو و گوسفند بوده است ناراحتی های این مسیر طولانی در یکطرف، مشکل مهم او پیدا کردن راه و چاه در شهر بزرگ لندن و رساندن خود به کاخ سلطنتی و وارد شدن به دربار بوده است. همانگونه که عناصر ناباب و خطرناک در کار مسافرت او اختلال ایجاد میکردند، انسانهای فرهیخته و عالقدر هم پیدا شده که بدون توقع، دختر بیچاره را کمک کرده اند.

خواننده در این کتاب با بخشی دیگر از تاریخ گذشته اسکاتلند و تا حدودی انگلستان آشنائی پیدا میکند. سر والتر اسکات خیلی زود رابطه ذهنی خاصی با خواننده خود ایجاد کرده و او را بدنبال خود به ماجراهای جالب و هیجان انگیز میکشاند. تصاویر کتاب از اولین چاپ کتابی گرفته شده که در آرشیو دانشگاه کالیفرنیا نگهداری میشود.

دکتر تورج هاشمی

ژانویه ۲۰۲۱

منچستر

سپاسگزاری

ترجمه این کتاب ارزنده سر والتر اسکات را به همسر گرامی خود تقدیم کرده و اظهار میدارم که بدون کمک فکری و حمایت مستمر ، ساعت‌های متمادی تنهائی و شکیبائی در حالیکه من مشغول کار ترجمه بوده ام این کار سنگین و وقت گیر هرگز به پایان نمیرسید. من خود را مدیون ایشان میدانم.

مترجم

Acknowledgement

I would like to present this translation of Sir Walter Scot to my beloved wife without whom, her patience and support, I never would have been able to finish this work. I feel indebted to her for many hours staying in her room alone while I was busy with translation.

Translator



فصل اول

در زمانهای قدیم انگلستان هم سیاستگاه خودش را بنام 'تایبرن' داشت که محکومین دستگاه عدالت از خیابانی که حالا در لندن بنام آکسفورد نامیده میشود از میان تماشاچیان متعدد عبور داده شده و روی سکوی اعدام قرار می گرفتند.

در ادینبورو پایتخت اسکاتلند هم چنین محلی در یک خیابان پهن و طولانی که با ساختمانهای بلند در دو طرف امتداد پیدا میکرد بنام 'گراس مارکت' بمنظور اجرای مجازات اعدام وجود داشت. انتخاب این خیابان برای چنین منظوری بر حسب اتفاق صورت نگرفته بود چون بزرگی و طول خیابان اجازه میداد که تعداد زیادی جمعیت را برای تماشای این منظره خوفناک در خود جا بدهد. از طرف دیگر ساکنان خانه هایی که در دو طرف این خیابان قرار داشت آدمهایی اشرافی و رقیق القلب نبودند که از دیدن چنین مناظری متالم شوند. این خانه ها بطور عمومی بیقواره و فاقد ترکیب مرتب و شکوهمند بود. با وجود این به علت نزدیکی به قلعه ادینبورو که در روی تپه ای قرار گرفته است این خانه ها از قیمت نسبتاً بالائی برخوردار بودند.

این نمایش مخوف برای مدتی بیشتر از سی سال در این محل ادامه داشته و سیاستگاه را روی سکویی از چوب بنا کرده و چهار چوبی که طنابها از آن آویزان بود به اندازه کافی پهن و بلند بود که اجازه اعدام چندین نفر را در آن واحد میداد. یک پلکان چوبی در کنار سکو تعبیه شده بود که محکوم نگون بخت و جلاذ از آن بالا میرفتند. سکو آنقدر از زمین ارتفاع داشت که تماشاچیان از فاصله دور هم میتوانستند نمایش اعدام را تماشا کنند. چون این سیاستگاه را قبل از طلوع آفتاب برپا میکردند اینطور بنظر میرسید که این وسیله کشتن بناگاه از زمین سر در آورده و شاید یکی از کارهای خود ابلیس بوده است.

من ... نویسنده این کتاب که در آن موقع شاگرد مدرسه بودم و برای رفتن به مدرسه باید از این خیابان عبور میکردم هرگز ترسی را که از دیدن این سیاستگاه به من و بقیه شاگردان مدرسه دست میداد فراموش نمیکنم. بعد از اجرای حکم، با تاریک شدن هوا بار دیگر سیاستگاه ناپدید میشد. ماموران آنرا به زیرزمین مجلس شورا و یا دادگاه شهر منتقل میکردند. در حال حاضر محل اعدام محکومین بجای دیگری انتقال پیدا کرده و درد و رنج محکومین که میبایستی از میان جمعیت تماشاچیان عبور میکردند خیلی کمتر شده است.

در هفتم سپتامبر ۱۷۳۶ تدارکات شوم برای اعدام در آنجائیکه وصف آن رفت آماده شده و تعدادی تماشاگر از صبح خیلی زود در نزدیک سیاستگاه برای خود جا گرفته بودند. از داستان این اعدام همه در اسکاتلند با خبر هستند. خیلی افراد هستند که تحت چنین شرایطی براحتی جنایتی را که محکوم انجام داده فراموش کرده و برای کسی که قرار است در آن موقع بسزای جنایت خود برسد، دل میسوزانند. من اطمینان دارم که حتی آنهائیکه از داستان این محاکمه و جنایتی که صورت گرفته بود مطلع هستند، از دریافت اطلاعات بیشتر در این مورد خسته و دلزده نخواهند شد.

قاچاقچی گری هر چند که از منظر دستگاه عدالت غیر قانونی بوده و مرتکبین آن شایسته مجازات هستند و بیشک به کسانی که به تجارت صادقانه مشغول هستند صدمه وارد میکند ولی این کار غیر قانونی را مردم عادی یک جنایت تلقی نکرده و مجازات شدیدی برای آن قائل نیستند.

در کشورهایی که این کار رونق دارد اغلب افرادی به آن دست میزنند که جزو شجاع ترین و باهوش ترین شهر وندان محسوب میشوند. در زمان پادشاهی جرج اول و دوم در اسکاتلند این کار تقریباً بصورت یک تجارت معمولی در آمده بود.

استان 'فایف' در اسکاتلند که از شمال و جنوب توسط دو رودخانه و از طرف شرق توسط دریا محاط شده است بعلت داشتن تعدادی بندرهای کوچک محل مناسبی برای فعالیت های قاچاق و تجارت های غیر قانونی در آمده بود. تعداد زیادی دریانوردان در این استان سکنی گرفته که در جوانی قاچاقچی و یا دزد دریائی بوده اند. در میان آنها شخصی بنام اندرو ویلسون که در ابتدا یک دکان نانوائی در قریه 'پاٹ هد' داشت در میان افسران گمرک منطقه شهرت خاصی پیدا کرده بود. او مردی درشت هیکل، شجاع و حيله گری بود که با جغرافیای منطقه و ساحل دریا آشنائی کامل داشت و بیباکانه دست به کارهائی خطرناک میزد. او بارها افسران گمرک را سر در گم کرده بود ولی از آنجائیکه مورد سوءظن شدید ماموران گمرک قرار گرفته بود بهر بهانه ای او را دستگیر و بزندان میبردند. این باعث شد که این مرد از هر لحاظ ورشکسته شده و به خود تلقین کرده بود که ماموران دولتی او را به این روز انداخته و او حق دارد که انتقام خود را از آنها بکشد.

اندرو ویلسن اطلاع حاصل کرد که یکی از عوامل گمرک بجهت بازدید از ادارات گمرک منطقه به این استان سفر کرده و با خود مبالغ قابل توجهی پول بیت المال را حمل میکند. بنا بر ارزیابی ویلسون، این مبلغ پول معادل ارزش کالاهای قاچاقی بود که ماموران گمرک از او ضبط کرده بودند. به این دلیل ویلسون تصمیم گرفت که این پول را در عوض کالاهای خود تصاحب کند. برای اجرای این نقشه با شخصی بنام **جُرج رابرتسون** و دو جوان بیکار دست بیکی کرده که این پولی را که متعلق بخود میدانست بهر صورتی که امکان داشت بدست بیاورد.

آنها حرکات مامور گمرک را بدقت زیر نظر گرفته و در یک موقعیت مناسب به محلی که این مامور سکنی گرفته بود حمله کردند. ویلسون با دو مرد جوان وارد خانه شده و رابرتسون با یک شمشیر در بیرون خانه مواظب بود که کسی وارد خانه نشود. مامور گمرک که جان خود را در خطر دید، با یک پیراهن از پنجره اطاق خواب فرار کرده و مهاجمین با فراغ بال پولهای دولتی را که بالغ بر دویست پوند میشد بتصرف خود در آوردند.

این دزدی در شرایطی صورت گرفت که ساکنان محل از خیابانی که این خانه در آن قرار داشت عبور میکردند و سر و صدای اتفاقاتی را که در آن خانه میافتاد میشنیدند. **جُرج رابرتسون** به آنها توضیح میداد که این مشاجره بین صاحب خانه و مامور گمرک است که بر سر پرداخت اجاره پیش آمده است. مردم این قریه تمایلی برای اینکه خود وارد نزاع بین صاحبخانه و مامور گمرک کنند نداشته و بدون اینکه در آنجا توقف کنند براه خود ادامه میدادند.

در آخر خبر به نیروی انتظامی رسید، راهزنان دستگیر شده و پولهای دولت بطور کامل به مامور گمرک باز گردانده شد. دادگاه ویلسون و رابرتسون را مقصر شناخت و آنها را به اعدام محکوم کرد. افراد زیادی بودند که بمناسبت طبیعت جنایتی که ایندو نفر مرتکب شده بودند این مجازات را برای آنها بسیار سنگین تصور میکردند.

از طرف دیگر گستاخی مجرمین یک مجازات سخت و سنگین را برای آنها مطالبه میکرد که سرمشقی شود برای بقیه جنایتکاران و راهزنان. وقتی مجازات این دو نفر مشخص گردید توسط یکی از دوستان آنها که در زندان شغلی داشت سوهان و سایر لوازمی که برای فرار لازم بود بدست زندانیان رسید. آنها میله های آهنی یک پنجره را سوهان زده و آنها را قطع کردند. حالا وسیله برای فرار از زندان فراهم شده بود. **جُرج رابرتسون** که جوان و لاغر بود پیشنهاد کرد که او ابتدا از زندان خارج شود و اگر لازم بود از خارج از زندان برای بریدن میله های اضافی اقدام کند. ویلسون این پیشنهاد را رد کرده و اصرار داشت که او اولین نفری باشد که از زندان خارج میشود. او یک مرد قوی هیکل و درشت استخوان بود و در تلاش خود برای خارج شدن از گشادگی مختصری که در پنجره ایجاد شده بود نه تنها ناموفق بود بلکه در تلاش برای بیرون رفتن خود را لابلای میله های آهنی طوری محبوس کرده بود که راه برگشت به داخل زندان را هم روی خود مسدود کرد. در چنین شرایطی شکست نقشه فرار محرز شده و خیلی زود مسئولین زندان متوجه این اقدام به فرار آنها شدند. این بار آنها را در جای مطمئن تری زندانی کرده که زمان اجرای حکم اعدام فرا برسد.

جُرج رابرتسون یک کلمه در مذمت دوستش که با اصرار خود مانع از فرار او هم شده بود ابراز نکرد. ویلسون به این نتیجه رسید که او دو مرتبه دوست خود را فریب داده است. در مرحله اول او را به دزدی اموال دولتی کشاند و در مرحله دوم اگر با اصرار خود را نفر اول برای رد شدن از لابلای میله ها نامزد نکرده بود، جوان نگون بخت میتوانست از زندان فرار کند.

ذهنیت افرادی مانند ویلسون که عمری در کارهای غیر قانونی تلف کرده اند پیوسته شیطانی و جنایتکارانه نیست. او از این لحظه ببعد بدون اینکه کوچکترین ارزشی برای جان خودش قائل باشد، تصمیم گرفت که بهر صورتی شده دوست خود را از زندان نجات دهد. روشی که او برای انجام این کار در نظر گرفت غیر عادی و جالب توجه بود.

در نزدیکی زندان ادینبورو کلیسایی قرار دارد که آنرا بخاطر نزدیکی با زندان شهر، کلیسای زندان مینامند. رسم این چنین بود که یکشنبه قبل از اجرای حکم اعدام، محکومین را برای انجام فرائض مذهبی به همراه محافظین کافی به کلیسا میبردند. اینطور تصور میشد که قلوب محکومین که بمانند این بود که از سنگ ساخته شده، در پیشگاه خداوند نرم شده و از کارهای بد خود توبه کرده و برای ورود به ابدیت خود را حاضر میکنند. دستگاه عدالت بشری در مقابل بارگاه ملکوت جزئی و بی اهمیت جلوه میکرد. ولی این رسم بخاطر اتفاقی که ما شرح آنرا خواهیم داد منسوخ شده و محکومین دیگر به کلیسا برده نمیشدند.

کشیشی که مراسم مذهبی را اداره میکرد به آخر کار خود رسیده بود و بخصوص به دو محکومی که در کلیسا حضور داشتند اشاره داشت. ویلسون و رابرتسون روی نیمکتی نشسته بودند که در هر طرف آنها دو سرباز از آنها محافظت میکردند. مردم عادی دیگر که در کلیسا حضور داشتند روی این نیمکتها جلوس نکرده بودند. کشیش در پایان مراسم همگی و منجمله دو محکوم را تبرک کرده و با صدائی که از فرط اندوه میلرزید به محکومین گفت:

"برادران من... از وقتی که برایتان باقی مانده است بطور کامل استفاده کنید و بیاد داشته باشید که برای رفتن از این دنیا ناراحت نباشید چون همه ما رفتنی هستیم فقط شما دو نفر این امتیاز را برما دارید که زمان رفتن خود را میدانید. به مدد آنکسی که زمان و مکان برایش بدون اهمیت است، شما آمرزیده خواهید شد."

با پایان گرفتن مراسم مذهبی، تمام افرادی که در کلیسا بودند از جا برخاسته و آماده رفتن شدند. مردم با اندوه به این دو محکوم خیره شده بودند و وقتی محکومین هم از جا برخاستند، زمزمه ای در دلسوزی و حمایت از محکومین در میان مردم بوقوع پیوست. ویلسون که متوجه احساسات مثبت مردم شده بود و همانطور که قبلاً توضیح دادیم مرد درشت هیکل و پر قدرتی بود دو نفر سربازی را که در دو طرف او بودند با هر دست گرفت و خطاب به دوستش فریاد زد:

"فرار کن... فرار کن..."

بعد خود را روی سرباز سوم انداخت و دندانهای خود را به یقه او فرو برد. جرج رابرتسون جوان یک لحظه مانند برق گرفته ها در جای خود خشک شد ولی مردمی که در اطراف بودند یکصدا فریاد میزدند:

"فرار کن... فرار کن..."

او خود را از دست سرباز چهارم خلاص کرد و بمیان جمعیت دوید. مردم همه به او کمک کرده و او را از در کلیسا خارج کردند. مردم وقتی پای منافع خودشان در میان نباشد با محکومین حسن نظر داشته و همه کمک کردند که رابرتسون فرار کند. این احساسات مردم طوری قوی بود که حتی شایع شد که مردم خودشان ویلسون را از روی سکوی اعدام نجات خواهند داد.

قضات دادگاه به این نتیجه رسیدند که برای اجرای حکم اعدام بهتر است که از وجود سربازان بیشتری استفاده شود و شخصی باسم کاپیتان پورتیوس مامور شد که با گروهان خود در آنجا حاضر گردد. در باره این شخص در فصل آینده توضیح بیشتری خواهیم داد.



فصل دوم

کاپیتان جان پورتیوس کسی بود که نامش در انجام آداب و سنن اسکاتلند بر سر زبانها بود و در مورد اجرای احکام مربوط به بزه کاران و جنایت پیشگان نیز در میان شهروندان ادینبورو شهرت بسزائی داشت. در جوانی در ارتباط با دیگران اغلب دست بخشونت زده و بهمین جهت او را برای ملحق شدن به قوای نظامی به هلند فرستادند. در آنجا او راز و رمز مقررات و انضباط نظامی را فرا گرفته و وقتی به مسقط الراس خود ادینبورو بازگشت بخدمت دستگاه دادگستری این شهر وارد شده و در مدت کمی به فرماندهی گارد پایتخت منصوب گردید. او با توشه ای که از زندگی نظامی خود در هلند کسب کرده بود برغم شخصیت نامتعادل و زننده خود، در کار خود موفق بوده و او که فرزند سرکش و درشت خو برای خانواده اش بود بعد از ازدواج هم برای همسرش شوهری درنده خو و سختگیر شده بود. رفتار خشن و بیرحمانه او در مقابل با بزه کاران، یک شهرت منفی برای او در منطقه ایجاد کرده بود.

او فرمانده گروهانی بود که از سه دسته تشکیل شده و مجموعاً حدود یکصد و بیست سرباز را فرماندهی میکرد. سربازان عمدتاً از افراد ارتشی تشکیل شده بودند که در ایام فراغت در این گروهان خدمت میکردند. این افراد در حقیقت بعنوان پلیس مسلح برای ایجاد امنیت و آرامش شهر وندان از وجودشان استفاده میشد.

فرگوسون که شاعر خوش قریحه ای بود بخاطر راه و روش غیر متعارف زندگیش اغلب سر و کارش با این عوامل دادستانی میافتاد. او در اشعارش بوفور از آنها یاد کرده است:

"مردم خوب و سربزیر که از جشن و شادی بر میگردید

از این گروهان سیاهپوش حذر کنید

هیچ جای دیگری چنین وحشیانی یافت نمیشوند

که اجازه داشته باشند علامت سربازان پادشاه را داشته باشند."

برای کاپیتان جان پورتیوس چیزی که مهم بود ارزش و اعتبار گروهانی بود که او فرماندهی آنها بعهده داشت. او بیش از پیش نسبت به ویلسون ظنین شده و از این مرد محکوم نفرت پیدا کرده بود. عملی را که او در جهت آزاد کردن دوستش انجام داده بود خطائی بود که از نظر پورتیوس قابل بخشایش نبود. او در ضمن بهمین اندازه نگران این شایعه بود که قرار است خود ویلسون را از روی سکوی اعدام ربوده و او را فرار دهند. بهمین جهت مطالب زیادی در تقبیح چنین کاری و سرنوشتی که برای عاملان آن پیش بینی میکرد سربازان خود و بقیه مردم گفته بود که بعدها این بضررش تمام شد. اینکه او کاملاً بهر قیمتی که شده این محکوم را اعدام نماید در آخر مشخص کرد که شاید انتخاب او برای اجرای حکم کار درستی نبوده است. با وجود تند خوئی و کینه توزی که همه دستگاه عدالت از آن با خبر بودند، قاضیان او را برای اجرای حکم اعدام برگزیدند. او مامور شد که به همراه هشتاد سرباز مسلح از سیاستگاه و سکوی اعدام محافظت نماید.

قاضیان دستور دیگری صادر کردند که بهیچوجه بمزاق پورتیوس خوش نیامد. آنها از نیروی پیاده نظام قرارگاه ارتش درخواست کمک کرده که برای کنترل خیابانهای اطراف سیاستگاه افراد خود را به آنجا مامور کنند. این تدبیر به این خاطر

اتخاذ شده بود که اگر برحسب اتفاق جمعیت ناظر تصمیم به شورش گرفتند ، نیروی کافی برای برقراری نظم در شهر موجود باشد. این تصمیم ممکن است بنظر ما در این زمان عبث و حتی ابلهانه جلوه کند چون ضمن اینکه پورتیوس فرماندهی پیاده نظام ارتشی را بعهدہ نداشت ، نزد مردمی که برای العین میدیدند که دستگاه قضائی به لیاقت پورتیوس برای اعدام یک محکوم دست و پا بسته اعتماد ندارد. افسر فرمانده پیاده نظام ارتش که جزئی از هنگ توپخانه و یلرز بودند افراد خود را در خیابانهای اطراف مستقر کرده و اجازه ورود افراد گارد شهری را که پورتیوس فرماندهی آنها را بعهدہ داشت به آنجا نمیداند. از آنجائیکه او جرات نمیکرد که نارضایتی شدید خود را از این ترتیبات به اطلاع قاضیان دادگاه برساند تلافی نا کامیهای خود را بر سر محکوم بخت برگشته در میآورد. روزی که قرار بود ویلسون بسزای جنایات خود برسد در حضور مردم که برای تماشا آمده بودند کاپیتان پورتیوس دست بیک سلسله کارهای غیر عادی و زننده زد. آنهایی که او را از نزدیک میدیدند به این نتیجه رسیده بودند که شیطان در جلدش حلول کرده است. او براحتی و آزادی قدم بر نمیداشت ، صدایش گرفته و خشن شده ، سیمایش رنگ پریده و سبب شده بود.

یکی از کارهایی که واقعا جنون آمیز بود این بود که وقتی رئیس زندان محکوم تیره بخت را نزد او آورد پورتیوس عدم رضایت خود را از نحوه بردن محکوم به سیاستگاه ابراز کرد. این اعتراض را میتوان از آن جهت توجیه کرد که ویلسون مردی درشت هیکل و بسیار قوی بود و احتمال اینکه در چنان موقعیتی برای فرار به محافظین خود حمله ور شود وجود داشت و میبایستی تدابیر امنیتی بیشتری در نظر گرفته میشد. او دستور داد که دستهای محکوم را با دستبندی فولادین از پشت ببندند. دست بندها برای مرد درشت استخوانی مانند ویلسون بسیار کوچک بود. پورتیوس خود جلو رفته و با تمام قدرت دستهای محکوم را با دستبندهای کوچک بهم بست. در مقابل اعتراض محکوم او گفت که درد ناشی از این دستبندها باعث خواهد شد که محکوم اتفاقی را که قرار بود برای او بیفتد فراموش کرده و حتی از آن استقبال کند. ویلسون گفت که هر محکوم اجازه دارد در این دقایق قبل از اعدام بدرگاه خدای خودش دعا کرده ولی درد ناشی از این دستبندها مانع این کار میشود. کاپیتان پورتیوس جواب داد:

" این مسئله مهمی نیست ... درد تو خیلی زود بپایان خواهد رسید. "

محکوم گفت:

" ولی ظلم و بیرحمی تو حد و حصر ندارد. دنیا دار مکافات است. خود تو ممکن است خیلی زود خود را در جای من ببینی و از اطرافیان تقاضای رحم و مروت داشته باشی. خداوند از گناهانت صرفنظر کند. "

این گفتگو که بین محکوم و پورتیوس صورت گرفت در حضور شاهدان متعددی بود و بدقت در تاریخچه این محاکمه ضبط شده است. شاهدان این گفتگو بلافاصله آنرا به اطلاع مردم تماشاگر رسانده و همین باعث شد که دلسوزی مردم نسبت به محکوم بشدت افزایش پیدا کند. در همین حال بهمین نسبت رنجیدگی و نفرت مردم از پورتیوس بالا گرفت.

این مقدمات دردناک بالاخره بپایان رسید و ویلسون بهمراف نگهبانان وارد ' گراس مارکت ' شده و خود را به سکوی اعدام رساندند. هیچ اقدامی در جهت آزاد کردن محکوم صورت نگرفت. جمعیت با دقت و توجه بیشتری به این اعدام نگاه میکرد و در چهره بسیاری از آنها علائم تأثر و اندوه آشکار بود. ولی هیچ اقدام خشونت باری از طرف مردم صورت نگرفت. خود ویلسون هم بنظر میرسید که برای بالا رفتن از سکو عجله داشته و شاید این بعلت دردی بود که متحمل میشد. او را بسرعت دار زده و حکم دادگاه اجرا شد.

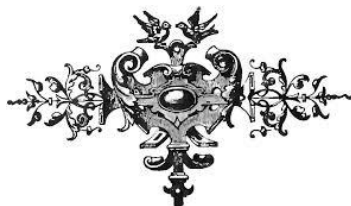
جسد مرد محکوم آنقدر در بالای دار باقی ماند که کوچکترین بارقه ای از حیات در او مشهود نمیشد. ناگهان جنب و جوشی در میان مردم بچشم خورد و جمعیت خشمگین بطرف پورتیوس و سربازانش سنگ پرتاب میکردند. در اینحال جمعیت بطرف سربازان هجوم آورده و با فریاد به آنها ناسزا میگفتند. مرد جوانی که کلاه خود را تا روی چشمانش پائین کشیده بود روی سکو جست و با کاردی که در دست داشت طناب دار را قطع کرد. بقیه مردم هم نزدیک شده که جسد مرد محکوم را برای اجرای مراسم دفن مناسب از روی سکو بلند کنند. کاپیتان پورتیوس این عمل جمعیت را بر علیه اختیارات خود دانسته و از شدت خشم بکلی فراموش کرده بود که کار او از منظر قانون بپایان رسیده و محکوم به مجازاتی که قانون برای او تعیین کرده بود رسیده است. او وظیفه ای نداشت که با جمیع خشمگین روبرو شده و مبارزه را بر علیه آنها شروع کند.

پورتیوس میبایستی در کمال خونسردی و سرعت افراد خود را از آنجا خارج کرده و جمعیت را بحال خود بگذارد. ولی او اینکار را نکرد ، روی سکو پریده ، تفنگ یکی از سربازانش را گرفته و به افرادش دستور داد که بسمت جمعیت شلیک کنند. چند نفر شاهد عینی که در آنجا ناظر بوده به او ناسزا میگفتند نشان کرده و بسمت آنها شلیک کرد. یکی از این افراد در جا کشته شده و روی زمین افتاد. چندین نفر از سربازانش هم دستور او را اطاعت کرده و روی مردم غیر مسلح آتش گشودند. شش یا هفت نفر بقتل رسیده و تعداد زیادی زخمی و مجروح بر جا ماند.

بعد از این کشتار بیهوده ، کاپیتان نیروهای خود را جمع آوری کرده و بسمت قرارگاه گارد در خیابان اصلی براه افتادند. مردم که از این خشونت بیجا هراسناک نشده بودند بدنبال سربازان با پرتاب سنگ براه افتادند. وقتی این افراد خیلی نزدیک به سربازان شدند ، گروهان توقف کرده و بار دیگر بر روی مردم آتش گشودند. کاملاً مشخص نبود که آیا پورتیوس برای این شلیک دومی دستور صادر کرده بود یا اینکه سربازان خود تصمیم به شلیک گرفته بودند ولی بهر تقدیر او مسئولیت اداره افراد زیر دست خود را داشت. پورتیوس به قرارگاه وارد شده و افراد خود را مرخص کرد. از آنجا او نزد قاضیان رفته که گزارش کار خود را در آن روز به اطلاع آنها برساند.

تردید وجود ندارد که تا این موقع کاپیتان پورتیوس به وخامت عملی را که انجام داده بود پی برده و در ملاقات با قاضیان مطمئن شد که خون ناحق تعداد کثیری افراد بیگناه دامنگیر او خواهد شد. او بکلی منکر این شد که فرمان آتش بسمت مردم را داده است و اینکه خود او در اول بسمت مردم شلیک کرده بود دروغی بیش نیست. او تفنگ خود را که بعنوان افسر فرمانده حمل میکرد به قاضیان ارائه داده که فشنگها دست نخورده و آماده در تفنگ باقی مانده بودند. از سه فشنگی که او دیده شده بود آنروز صبح در جیب خود گذاشته دو فشنگ هنوز در جیبش بود. یک دستمال سفید رنگ هم که او بدهانه تفنگش گذاشته بود هنوز روی تفنگ بود. و اثری از گلوله و باروت روی آن دیده نمیشد. چیزی که از پرس و جوی شاهدان عینی حاصل شد این حقیقت را اثبات کرد که کاپیتان وقتی در بالای سکو بود تفنگ یکی از سربازانش را گرفته و با آن بسمت مردم شلیک کرده بود. سر و صدای مردم خشمگین از بیرون بگوش میرسید و بیم آن میرفت که این حادثه تبدیل بیک شورش تمام عیار شود. بهمین دلیل در همان لحظه محاکمه کاپیتان پورتیوس در مقابل دادگاه عالی جنائی شروع شد. کار دادگاه در مقابل یک هیئت منصفه بطول انجامید و شاهدانی بودند که خود را میان مردم حضور نداشته ولی از پنجره خانه خود در میدان گراس مارکت شاهد این منظره بودند. شهادت آنها که حاکی از این بود کاپیتان با تفنگ سرباز زیر دست خود بسمت مردم شلیک کرده و سپس دستور آتش داده بود جای شک و شبهه ای باقی نمیگذاشت.

شاهدانی هم بودند که انکار میکردند که دیده باشند افسر فرمانده بسمت مردم شلیک کرده و یا دستور تیراندازی بسمت مردم را داده باشد. چیزی که مشخص بود ناراحتی و اعتراض مردم تماشاگر بعد از اجرای حکم بود. در آخر هیئت منصفه به این نتیجه رسید که جان پورتیوس با تفنگ یکی از سربازانش بسمت مردمی که برای تماشای حکم اعدام آمده بودند شلیک کرده و به سربازانش هم دستور آتش صادر کرده است. تعداد زیادی افراد کشته و مجروح شده بودند. در اثر سنگبارانی مردم هم جراحاتی به سربازان وارد شده بود. بموجب این نتیجه گیری رئیس دادگاه برای مقصر اصلی این حوادث ، جان پورتیوس حکم اعدام صادر کرد. قرار بر این شد که در روز چهارشنبه هشتم سپتامبر سال ۱۷۳۶ این مرد در روی همان سکو بدار آویخته شود. بر حسب قانون اسکاتلند تمام اموال منقول و غیر منقول او هم بشفعت دولت ضبط گردد.



فصل سوم

روزی که قرار شد پورتیوس بسزای جنایات خود برسد محل سیاستگاه و خیابانهایی که منتهی به آن میشدند مملو از جمعیت شده بود. تراکم جمعیت بحد اشباع رسیده و خفه کننده شده بود. پنجره ای در تمام این خیابانها نبود که در پشت آن تعداد زیادی زن و مرد برای تماشای اعدام محکوم جمع نشده باشند. بعضی از این خانه ها در گذشته متعلق به شوالیه های مشهوری بوده که هنوز آرم خانوادگی آنان در بالای در ورودی بچشم میخورد و به این نمایش مخوف جنبه تاریخی میبخشید. منطقه 'گراس مارکت' مانند دریائی تاریک از سر های مردمی که برای تماشا آمده بودند شده بود. در وسط این دریا سکوی اعدام با تیرک های عمودی وافقی خود سر در آورده بود. هیچ نکته خاصی در این وسیله ساده و ابتدائی کشتن و نابود کردن بچشم نمیخورد جز اینکه به وحشت ناظران اضافه میکرد.

برغم تعداد کثیر تماشاچی، هیچ صدائی از جمعیت بر نمیخواست و مردم در گوشی با یکدیگر صحبت میکردند. حتی آنهاییکه مشتاق انتقام بودند ترجیح میدادند که خوشحالی خود را از این اتفاق محتوم پنهان کرده و بعد از مراسم اعدام جشن بگیرند. یک ناظر بی اطلاع اگر این جمعیت را مشاهده میکرد بیشک به این نتیجه میرسید که این مردم برای عزاداری دور هم جمع شده اند.

زمان معمول اجرای حکم کاملاً سپری شده و مردم نین خود زمزمه میکردند که آیا دستگاه قضائی مردم را فریب نداده است؟ جواب این سؤال این بود:

" آنها جرات چنین کاری را نداند. "

وقتی خبری از آوردن محکوم به سیاستگاه نشد مردم عقاید مختلفی ابراز میکردند. همه میدانستند که پورتیوس مورد علاقه سردمداران دستگاه قضاوت بوده و بعید نمیدانستند که طرفداران او از اعدامش جلوگیری کرده باشند. خبری که در روزنامه دادگستری در مورد او چاپ شده بود متن دفاعیات وکیل مدافع او را هم چاپ کرده بود که در آن وکیل دعاوی گفته بود پورتیوس شخصی بوده که قضات دادگاه در شرایط بحرانی از او طلب کمک میکردند. شدت عملی را هم که در روز اعدام ویلسون از خود نشان داده بود از نظر بسیاری از افراد ذی نفوذ یک کار لازم جهت کنترل جمعیت بوده و این مرد مجبور به صدور دستوراتی شده بود که نتیجه آن کشته و زخمی شدن افراد بوده است. این اتفاقات در حین انجام وظیفه صورت گرفته بود.

مردمی که تا به این وقت ساکت بوده با آرامش منتظر بودند حالا رفته رفته هیجان زده شده و همه نسبتاً بلندی از جمعیت برمیخواست. مردم به اینطرف و آنطرف مانند امواج دریا حرکت میکردند. خبری واصل شد که تا آن موقع قضات آنرا به مردم ابلاغ نکرده بودند که بر طبق آن وزیر کشور دستور کتبی علیاحضرت ملکه کرولاین نایب السلطنه را به دوک نیوکاستل اعلام کرده که حکم اعدام جان پورتیوس فرمانده قبلی گارد شهر ادیمبورو بمدت شش هفته بتعویق بیفتد. تماشاگرانی که از صبح زود در اطراف گراس مارکت جمع شده بودند با شنیدن این خبر بشدت خشمگین شده و غرشی بلند و خوفناک از مردم برخاست. قضات که چنین عکس العملی را از مردم پیش بینی کرده بودند تدابیر امنیتی کافی برای جلوگیری از حمله مردم را به مرحله اجرا در آورده بودند. مردم بعد از قدری سر و صدا کم خاموش شده و با صدای آهسته با یکدیگر مشورت میکردند.

هر چند که دیگر موضوع اعدام منتفی شد بود ولی مردم کماکان در جاییکه بودند باقی ماندند. آنها بیکدیگر میگفتند:

" این مرد... مصمم ، شجاع و سخاوتمند بخاطر سرقت یک کیسه پول به اعدام محکوم شده و حکم اعدام بدون یک لحظه تاخیر انجام گرفت. کسی که بر حسب تمایلات شخصی این محکوم بینوا را قبل از اجرای حکم شکنجه داده بود ، آتش بر روی مردم بیگانه باز کرده و تعداد زیادی را بخاک و خون کشید بر حسب دستور ملکه اعدامش به تعویق میافتد. آیا این چیزی است که ما مردم اسکاتلند بایستی کورکورانه قبول و اطاعت کنیم؟ آیا پدران ما چنین بیعدالتی را تحمل میکردند؟ آیا ما فرزندان آن پدران نیستیم؟ "

ماموران دستگاه قضائی شروع به جمع آوری سکوی اعدام کردند. آنها فکر میکردند که به این ترتیب باعث پراکنده شدن مردم خواهند شد. آنها اشتباه نکرده و مردم با برچیده شدن وسیله اعدام ، آهسته شروع به پراکنده شدن کردند. آنهایی هم که پشت پنجره ها برای تماشا جمع شده بودند آنجا را ترک کرده و پنجره ها یکی بعد از دیگری بسته شد. گروه هایی از مردم که تعلق به طبقات بالاتر اجتماع داشتند دور هم جمع شده و مثل این بود که منتظر هستند که خیابانها خلوت شده که بخانه های خود باز گردند. بر عکس خیلی از موارد ، در این قضیه بخصوص این طبقه از مردم با افراد طبقات پائین هماهنگی داشته و اینطور بنظر میرسید که قطع نظر از فاصله طبقاتی ، همه با هم توافق دارند. در تیراندازی بسمت مردم چند نفر از تماشاچیان که در داخل ساختمان ها از پنجره به مراسم نگاه میکردند هم جان خود را از دست داده بودند. این افراد را نمیشد جزو افرادی که به شورش متهم شده بودند جا داد.

چیزی که مشاهده میشد این بود که افرادی در میان جمعیت بودند که بسرعت از یک گروه به گروه دیگر رفته و با آنها مذاکره میکردند. این افراد لباسهای روستائیان بتن داشته و میشد تصور کرد که آنها از دوستان و آشنایان ویلسون بوده و بشدت در صدد انتقام جوئی بودند.

در عین حال اگر نظر آنها این بود که مردم را بشورش دعوت کنند این فعالیت آنها بنظر بیهوده و عبث میآمد. قسمت اعظم تماشاگران بآرامی از جمعیت جدا شده و بخانه های خود باز گشته بودند. ما بخوانندگان خود این امتیاز را میدهیم که خود را وارد یکی از این دسته ها کرده که از قسمتهای شلوغ شهر رد شده و بسمت خانه خود میرفتند. مرد مسنی که بنام پیتر پلامداماس نامیده میشد خطاب بزن سالخورده ای که بزحمت راه خود را بجلو باز میکرد گفت:

" خانم هاودن ... اجازه بدهید بشما کمک کنم . جای تاسف است که افراد سطح بالا که در کاخها اقامت دارند در مقابل قانون و مذهب ایستاده و مانع از اجرای حکم دادگاه شهر میشوند. "

خانم هاودن غرشی کرد و جواب داد:

" و اینهمه زحمت و مرارت برای آمدن به اینجا و حالا برای برگشتن بخانه بی جهت تلف شد . من براحتی میتوانستم از پنجره اطاقم همه چیز را مشاهده کرده و به اطلاعیه وزیر کشور گوش بدهم. دوازده پنس که برای گرفتن یک جای مناسب برای تماشا پرداخت کرده ام ، بدون استفاده از جیبم رفت. "

آقای پلام داماس گفت:

" من فکر نمیکنم که این تصمیم مقامات بالا با قوانین و مقررات قدیمی اسکاتلند هم آهنگی داشته باشد. من در باره موقعی صحبت میکنم که اسکاتلند برای خودش استقلال داشت و از لندن برایش تصمیم نمیگرفتند. "

خانم هاودن جواب داد:

" من چیز زیادی در باره مسائل حقوقی نمیدانم ولی اینرا میدانم که وقتی ما پادشاه ، پارلمان و دولت خود را داشتیم وقتی از حد خود تجاوز کرده و بچه های بدی میشدند ، آنها را با سنگ و چوب تربیت میکردیم. ولی حالا دست ما به کاخ نشینان لندن نمیرسد. "

دوشیزه گریزل داماهوی که پیر دختری در شغل خیاطی بود گفت:

" منکه از دست این لندنی ها کاملاً خسته شده ام. آنها پارلمان و قوه قانون گذاری را از ما گرفتند و کسب و کار ما را از رونق انداختند. طبقات اجتماعی بالاتر در اسکاتلند دیگر به خدماتی نظیر کار خیاطی احتیاجی ندارند. "

پلام داماس گفت:

" دوشیزه داماهوی... همینطور است که شما میگوئید. در لندن مردم مقدار زیادی کشمش را بیهای نازلی خریداری کرده ولی برای ما به چند برابر قیمت عرضه میکنند. در نتیجه مشروبی که از کشمش بدست میآید آنقدر گران تمام میشود که کسی قادر به خرید آن نیست. در عوض دولت انگلستان ماموران گمرکی خود را به اینجا میفرستد که تا جایی که امکان داشته باشد به اجناس مالیات ببندند. من عقیده دارم که اندرو ویلسون کار چندان خطائی نکرده بود که پول های چنین دولتی را برداشته و در جیب خود گذاشته بود. "

خانم هاودن گفت:

" حالا که شما در باره قانون صحبت میکنید آقای ' سدل تری ' بطرف ما میآید که میتواند مسائل حقوقی را بهتر از هر وکیل دعاوی حل و فصل کند. "

کسی که خانم هاودن به او اشاره کرده بود یک آقای سالخورده موقر با لباسهای مرتب بود که به آنها نزدیک شده و بازوی خود را با احترام برای کمک به دوشیزه گریزل داماهوی تقدیم کرد. این آقای بارتولاین سدل تری در مرکز شهر مغازه مرتبی داشت که در آن زین و برگ و سایر وسائل اسب سواری میفروخت.

این مرد توجه و علاقه خود را به مسائل حقوقی معطوف کرده و کار خرید و فروش لوازم سوارکاری در مغازه خود را بطور کامل بدست توانای خانمش سپرده بود. این خانم تحت شرایطی که در اداره امور مغازه کاملاً مستقل باشد اجازه میداد که شوهرش به کار مورد علاقه اش که مطالب حقوقی بود بپردازد. آقای ' بارتولاین سدل تری ' کلمات زیادی از قانون را فرا گرفته بود بدون اینکه معنای آنها را بطور کامل درک کند و در محاوره با افراد هم طبقه خودش در بکار بردن آنها امساک نمیکرد. گاهی که او بی اختیار در مسائل مربوط به مغازه دخالت میکرد ، خانمش با تمام قدرت معترض شده و کاری میکرد که مرد بیچاره از کرده خود پشیمان شود.

ما این چند کلمه را برای معرفی این شخص به خوانندگان خود ارائه دادیم در حالیکه این شخص مشغولیت ذهنی زیادی در مورد قضیه پورتیوس برای خود ایجاد کرده بود. او چنین اظهار عقیده میکرد که اگر پورتیوس پنج دقیقه قبل از اعدام ویلسون بطرف مردم شلیک کرده بود ، چون محکوم هنوز بمکافات جنایات خود نرسیده بود ، کار پورتیوس ناشایسته تعبیر میشد و سزای او حد اکثر انفصال از خدمت بود. خانم هاودن که از این مسائل سر در نمیآورد با رنجیدگی گفت:

" ناشایسته... این پورتیوس چه موقع از خود یک رفتار شایسته نشان داده بود که این یکی ناشایسته تعبیر شود؟ "

سدل تری گفت:

" ولی خانم هاودن... "

دوشیزه داماهوی حرف او را قطع کرده و گفت:

" شما بهتر است در این مورد پای صحبت مادر این شخص بنشینید. "

سدل تری که حرفش قطع شده بود گفت:

" دوشیزه داماهوی... "

این مرتبه آقای پلام داماس حرف او را قطع کرد و گفت:

" بهتر است در این مورد از خانم او سؤال کنید. "

سدل تری در حالیکه کلمات از لایتین بوفور در مطلبی که ذکر میکرد استفاده مینمود گفت:

" آقای پلام داماس... خانم هاودن ... دوشیزه داماهوی... متوجه تفسیر و تعبیر قانونی کلمات باشید. من میگویم که کار قانونی پورتیوس با مرگ محکوم بپایان رسیده بود. از آن لحظه بعد پورتیوس ماموریتی از طرف قانون به او محول نشده و از جهت حفاظت از جان سربازان گارد، آنها میتوانند با حد اکثر سرعت و سهولت آن مکان را بدون تلفات جانی ترک کنند."

آقای باتلر که معاون مدرسه ای در نزدیکی اینیورو بود و در همان موقع از آنجا رد میشد توقف کرد و گفت:

" آقای سدل تری... این کلمات لاتین که شما بکار بردید هیچ معنای حقوقی نداشته و از نظر دستور زبان نیز اشتباه میباشد. " سدل تری برگشت و گفت:

" برای چه کلام مرا قطع میکنید؟ من درست جمله ای را بکار بردم که یک وکیل درجه یک دادگستری ابراز میکرد. حالا اشکالی ندارد ... من خوشحال هستم که شما را در اینجا میبینم. مدتهای مدیدی است که شما را ندیده بودم. " باتلر گفت:

" اگر این آقای وکیل دعاوی چنین خطائی را مرتکب شده باشد باید بگویم که ایشان از زبان لاتین سر سوزنی اطلاع ندارد. هیچ پسر بچه ده دوازده ساله در مدرسه ما نیست که چنین اشتباهی را در زبان لاتین مرتکب شود. " سدل تری گفت:

" من خودم شخصا زبان لاتین را مانند زبان مادری خود صحبت میکنم نه مثل یک معلم مدرسه که چند کلمه بشاگردان میآموزد. " باتلر گفت:

" من فکر نمیکنم که معلومات شما در این زبان به اندازه شاگردان ما باشد. " بارتولاین سدل تری گفت:

" حالا این قضیه مهمی نیست... تمام حرف من اینست که پورتوس با دستور آتش گشودن روی مردم بدون دفاع مرتکب یک جنایت بزرگ شده که کیفر او اعدام است. " پلام داماس گفت:

" آقای سدل تری... آیا شما فکر میکنید که اگر پورتیوس قبل از اینکه مردم اقدام به پرتاب سنگ کنند به آنها شلیک میکرد کارش قانونی تر بود؟ " سدل تری با اطمینان گفت:

" همسایه عزیز آقای پلام داماس... درست همینطور است. او در آن موقع هنوز ماموریتش تمام نشده و قدرتی که دستگاه قضائی به او تفویض کرده بود ضمانت اجرا داشت. او همواره در بعد میتواند ادعا کند که قبل از اجرای کامل حکم مردم جلو آمده و قصد اخلاص داشته اند. ولی وقتی روح ویلسون از جسم او خارج شده بود پورتیوس بدلیل سنگ پرانی مردم نمیتوانست به آنها شلیک کند. او کارش در آنجا تمام شده و بیدرنگ میبایستی آنجا را ترک کند. این قانونش است و من خودم آنرا از زبان لُرد وینکانوینستم شنیده ام. "

خانم هاودن پرسید:

" این آقای لُرد این عنوان لُردی خود را از نظر اجتماعی کسب کرده یا از طریق مطالعات حقوقی و قانونی به این مرتبه بالا رسیده است؟ " سدل تری گفت:

" من در محافل اشراف که لردهای اجتماعی هستند رفت و آمد نمیکنم. من فقط وقتی آنها برای خرید زین و برگ های گران قیمت به مغازه من میآیند چند کلمه ای با آنها رد و بدل میکنم. تازه آن موقع هم بیشتر کارها را من بخانم خودم محول میکنم که او با مشتری ها سر و کله بزند. "

خانم هاودن که قدری از این لحن آقا منشانده سدل تری آزرده خاطر شده بود گفت:

" خانم شما همین کار را هم بایستی بکنید. او در زمان کار کردن با بالاترین لرد های این سرزمین آشنا شده و آنها از او جنس میخرند. وقتی او و من دو دختر بچه مدرسه ای بودیم هیچ وقت نمیتوانستیم تصور کنیم که در خدمت افرادی مثل دیوید هاودن شوهر من و یا خود شما آقای سدل تری در خواهیم آمد. "

سدل تری به مغزش فشار میآورد که جواب مناسبی به این خانم بدهد و دوشیزه داماهوی از مکث او استفاده کرد و گفت:

" اما در مورد لرد های دادگستری... آقای سدل تری شما بایستی برای انتخاب شدن بسمت نماینده مجلس فعالیت کنید. در درجه اول بایستی لباس هائی مناسب چنین شغلی تهیه کنید که من میتوانم در این مورد بشما کمک کنم. "

پلام داماس هم برای اینکه از قافله عقب نماند گفت:

" بله و چیزی که بعد مورد احتیاج خواهد بود ترتیب مهمانیهای مجلل بهمراه بهترین غذاها و نوشابه ها خواهد بود که مسلما ما را هم فراموش نخواهید کرد. در قدیم اسکاتلند ، اسکاتلند بود و کارها به این ترتیب پیش میرفت. "

خانم هاودن گفت:

" همسایه عزیز... بگذارید بشما بگویم که اسکاتلند در آن موقع چه جور جایی بود. اگر همه مردمی که در واقعه امروز شرکت داشتند دست روی دست گذاشته و اجازه بدهند از لندن برایشان تصمیم بگیرند من شخصا نمیتوانم قبول کنم که این اسکاتلند همان اسکاتلند قدیم است. اتفاقات این چند روزه فقط خون مردم بیگناه بر زمین ریختن نبود ولی خونهای که در آینده ریخته خواهد شد مرا میترساند. دوشیزه گریزل داماهوی شما حتما ' اپی دیدل ' کوچک را بخاطر دارید . این بچه مثل خیلی از بچه های دیگر از مدرسه گریخته بود. آقای باتلر شما میدانید ... "

باتلر بمیان حرف او دوید و گفت:

" برای تنبیه چنین شخصی ، آنهایی که دلسوز هستند ترکه ای بدست گرفته و شلاق خوبی به شخص خطاکار بزنند. "

خانم هاودن گفت:

" بله و از آنجا هم این بچه را به سکوی اعدام برده چون این بچه ها به این جور چیز ها عادت دارند. در آنجا هم خطاکاران به مجازات رسیده و بیگناهان هم هدف تیر های سربازان قرار میگیرند. من خیلی دلم میخواست که ملکه کارولاین در لندن یکی از بچه های خودش را به اینجا میفرستاد که چنین بلاهائی بسرش بیاید. "

باتلر گفت:

" گزارشی که به ما رسیده حاکی از اینست که بروز چنین وقایعی چندان تاثیر شدیدی روی علیاحضرت نایب السطنه نمیکندارد. "

خانم هاودن گفت:

" بسیار خوب... پس خلاصه مطلب اینست که من اگر یک مرد بودم دست روی دست نمیگذاشتم که هر تصمیمی سیاستمداران لندن میل دارند برای من بگیرند. اعلامیه ای را هم کارولاین منتشر کرده پاره کرده و آتش میزد. "

دوشیزه گریزل هم گفت :

" من با ناخنهای خودم زیر در زندان شهر را میخراشیدم و راهی بداخل باز میکردم و این جنایتکار قاتل را گیر میآورد. "

باتلر گفت:

" خانم ها... شما ممکن است کاملاً محق باشید ولی اگر من بجای شما بودم در گفتن این مطالب احتیاط کرده و صدای خود را پائین می‌آوردم. "

خانمها گفتند :

" از شمال بجنوب و از شرق تا غرب این شهر همه راجع به این مطلب صحبت کرده و کسی هم صدایش را پائین نمی‌آورد. تا وقتی هم که این حکم اجرا نشود هیچ کس آرام نخواهد گرفت. "

خانم ها در اینجا از گروه جدا شده و بسمت خانه های خود روان شدند. پلام داماس و دو آقای دیگر میخانه ای پیدا کرده و به میگساری مشغول شدند. از آنجا آقای پلامداماس بطرف مغازه خود روان شد و باتلر و سدل تری در حالیکه هیچ یک بحرف دیگری گوش نمیداد در حال قدمزدن با یکدیگر گفتگو میکردند.



فصل چهارم

بمحض اینکه آقای سدلتری به اتفاق آقای باتلر وارد مغازه شد خانمش گفت:

"جک درایور اینجا بود و در باره لوازم و وسائل جدیدش شکایت میکرد."

منظور این زن این نبود که از شوهرش طلب کمک کرده یا چیزی بپرسد بلکه صرفاً در این فکر بود که به او بفهماند که در غیابش تا چه حد گرفتار و مشغول بوده است. تنها چیزی که بارتولاین سدل تری اظهار کرد این بود:

"بسیار خوب."

خانمش که از این عکس العمل او قدری ناراضی شده بود ادامه داد و گفت:

"لرد گردینبرست هم مستخدم خودش را به اینجا فرستاده که سؤال کند چه موقع روکش گلدوزی شده زین اسبش حاضر خواهد شد. او میل دارد که از این روکش برای مسابقات اسب دوانی استفاده کند."

بارتولاین با همان لحن قبلی جواب داد:

"بسیار خوب... بسیار خوب."

خانمش ادامه داد:

"عالیجناب لرد ارل (ارل یک لقب اشرافی انگلیسی است که معادل کنت فرانسوی است. مترجم.) بلازونبری هم گلایه کرده که لوازم و وسائلی را که سفارش داده بود بخانه او سر موقع مقرر فرستاده نشده است."

سدل تری گفت:

"خوب... خوب... بسیار خوب... خیلی خوب همسر خوب من... اگر این شخص گله کرده است بایستی بداند که همه چیز بخوبی پیش میرود."

خانم سدل تری که از این بیتفاوتی شوهرش آزرده شده بود گفت:

"آقا... خیلی جالب است که شما اینطور فکر میکنید. این همه مشتری های ناراضی و عصبانی به این جا مراجعه کرده و جز یک زن کس دیگری نیست که آنها را آرام کرده و بخانه بفرستد. بمحض اینکه شما برای دیدن مراسم اعدام پورتیوس اینجا را ترک کردید، مشتریان یکی بعد از دیگری وارد شدند."

بارتولاین صدای خود را پائین آورده و گفت:

"خانم سدل تری... ساکت باش. با این حرفهای نامربوط مرا به درد سر میاندازی. من لازم بود که در جای دیگری باشم. دانش زبان لاتین من مورد احتیاج قرار گرفته بود. من میدانم که این زبان لاتین قضائی و حقوقی من بگوش آقای باتلر نا خوش آیند بوده ولی مطمئن هستم که ایشان هم مانند خیلی افراد دیگر تصدیق خواهند کرد که یک نفر در آن واحد نمیتواند در دو جا حضور داشته باشد."

خانم لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

" بسیار خوب آقای سدل تری... مطمئناً سر و کله زدن با آقای باتلر آنقدر مهم بود که شما همسر خود را در مغازه تنها بگذارید که یک تنه جوابگوی مشتریهای ناراضی باشد. شما هم در تماشای رقص مردی که از طناب دار آویزان شده بود و هرگز کاری بر علیه شما نکرده بود لحظه ای غفلت نکرده اید. "

مشروبی که قبل از ورود به مغازه نوشیده بود باعث شد که سدل تری قوت قلب پیدا کرده و صدای خود را بلند کرد و گفت: " زن... توقف کن و صدای خودت را پائین بیاور. از صحبت در باره مطالبی که درک آنها برایت مشکل است خودداری کن. آیا فکر میکنی که من با این دانش و اندوخته علمی بایستی اینجا بنشینم و با جوالدوز روکش زین اسب درست کنم؟ راستش را خواسته باشی من بایستی وکیل و مشاور شخص خود پادشاه باشم. "

خانم سدلتری گفت:

" من چیزی در باره این مسائل نمیدانم و فقط چیزهایی را ابراز میکنم که از پیرزن ها و پیرمردها شنیده ام. "

سدل تری گفت:

" زن... بگذار بتو بگویم که تو هیچ چیز در باره این مطالب نمیدانی... در زمان گذشته هیچ کس نمیشدست که روکش برای زین اسب درست کند. این جور اقلام را از هلند وارد میکردند. "

باتلر که تا این موقع ساکت ایستاده بود بطنز گفت:

" آقای سدل تری... اگر این موضوعی که گفتید حقیقت داشته باشد باید بگویم که ما پیشرفت خوبی کرده ایم که لوازم و وسائل اسب را خودمان در اینجا تولید کرده و حقوق دان از هلند وارد میکنیم. "

بارتولاین آهی کشید و جواب داد:

" آقای باتلر... حرف شما صحیح است. اگر من قدری شانس داشتم و حتی بیشتر از آن اگر پدرم قدری درک و فهمش بالاتر بود مرا برای خواندن درس حقوق به هلند میفرستاد. "

آقای باتلر گفت:

" شاید صلاح هم در همین بوده که شما بیشتر از این خود را در گیر مسائل حقوقی نکرده چون وکلای دادگستری در اسکاتلند متعلق به طبقه اصیلزادگان هستند. "

سدل تری نگاه حکیمانه ای به باتلر کرد و گفت:

" آقای باتلر... من در موقع خودش یک روز وقت خودم را تلف خواهم کرد و تمام چیزهایی که شما به لاتین نوشته اید مطالعه کرده و اشتباهات شما را بشما تذکر خواهم داد. آن موقع شما مجبور خواهید شد اعتراف کنید که شما دچار اشتباه بوده اید. "

خانم سدل تری با عجله گفت:

" آقای سدل تری... اینجا جای اعتراف و اینجور چیزها نیست. بگذارید در مورد چیزهایی که مربوط به کسب و کار ما میشود و از آن طریق نان میخوریم گفتگو کنیم. برای امثال ما اینجور صحبت ها مانند اینست که روی گاو زین اسب بگذارید. "

باتلر گفت:

" مطلبی که خانم سدل تری ابراز کردند کاملاً صحیح است. "

خانم مغازه دار هم که از حمایت باتلر دلگرم شده بود ادامه داد:

" آقای سدل تری... اگر همانطوریکه شما ادعا میکنید در کار وکالت و حقوق تبحر دارید پس چرا آستین های خود را بالا نمیزنید و به این دختر بیچاره ' افی دینز ' کمک نمیکنید. این دختر بدبخت گوشه زندان شهر افتاده و از سرما و گرسنگی نزدیک است تلف شود. آقای باتلر... این دختر برای ما کار میکرد و بچه بیگناهی بود. وقتی آقای سدل تری از خانه بیرون میرفت و مرا در مغازه تنها می گذاشت ، ' افی ' این دختر بیچاره بکمک من میآمد و همدم من بود. حقیقت این بود که راز و رمز رفتار با مشتریان را هم یاد گرفته و به سوالات آنها جواب میداد. او دختر بسیار زیبا و با هوشی بود. وقتی هم مشتری ها بیبطاقت و آشفته میشدند بهتر از من میتوانست آنها را کنترل کند چون من دیگر آنقدر ها جوان و پرانرژی نیستم . کمی هم با مشتریان کم حوصله شده ام. وقتی چند نفر با هم سر من فریاد میزنند منم کنترل خود را از دست میدهم . آه... من دلم برای ' افی ' بدبخت خیلی تنگ شده است. "

باتلر قدری بفکر فرو رفت و سپس گفت:

" من فکر میکنم که این دختر را قبلا در مغازه شما دیده بودم. یک دختر زیبای فروتن با موهای بور . "

خانم مغازه دار بانگ زد:

" بله... بله... خودش است. این همان ' افی ' است که بشما گفتم. همه او را ترک گفته و بحال خود را کردند. آیا این دختر بیگناه یا گناهکار بود فقط خود خدا میداند . حتی اگر گناهکار هم باشد من کتاب مقدس را برداشته و به آن سوگند یاد خواهم کرد که در موقع ارتکاب جرم اختیارش دست خودش نبوده است. "

باتلر که در این موقع هیجان زده شده بود در طول و عرض مغازه قدم زده و از خودش هیجانی نشان میداد که برای شخصی مثل او غیر عادی بود. او گفت:

" ایا این همان دختر دیوید دینز نیست و آیا یک خواهری هم ندارد؟ "

خانم سدل تری گفت:

" این کاملاً حقیقت دارد. ' جنی دینز ' خواهر او دهسال از خودش بزرگتر است و به اینجا آمده بود. من چه چیز میتوانستم به او بگویم جز اینکه وقتی آقای سدل تری در خانه باشد برگردد و با او صحبتی داشته باشد. نه اینکه من فکر میکردم که آقای سدل تری میتواند به او کمک شایانی بکند فقط اینکه فکر کردم که شاید او بتواند که دختر بیچاره را قدری دلگرم کند تا زمانی که بدبختی واقعی بر سر آنها هبوط کند. "

سدل تری با حالتی محزون گفت :

" خانم خوب من... شما اشتباه کرده اید چون من میتوانستم به او راهنمایی های مهمی بکنم . من میتوانستم به او بگویم که خواهر او را بموجب ماده قانون ششصد و نود ، فصل اول توقیف و زندانی کرده اند. این مربوط به احتمال کشتن یک کودک... پنهان کردن حاملگی و زایمان و سر باز زدن از دادن اطلاعات در مورد این کودک بوده که باعث توقیف و بزدان افتادن او شده است. "

باتلر گفت:

" من بدرگاه خداوند دعا میکنم که این دختر بیچاره از این جرائم میرا شود. "

خانم سدل تری گفت:

" آقای باتلر... منم همینطور. من مطمئن هستم که من از او مانند دختر خودم حمایت و پشتیبانی میکردم. ولی متأسفانه من در همان موقع مریض شده و برای مدت دوازده هفته از اطاق خود نمیتوانستم پایم را بیرون بگذارم. خود آقای سدل تری هم بعید نبود که کارش به بیمارستان کشیده شود. در تمام این مدت هیچ خبری از این دختر بیچاره نداشتم. من میتوانستم حقیقت را از او در بیاورم. حالا ما فکر میکنیم که شاید خواهرش بتواند کاری کند و چیزی بگوید که این دختر را از زندان و محاکمه نجات دهد. "

سدل تری گفت:

" این پارلمان لعنتی هم که هیچ کاری بجز اینکه در مورد پورتیوس مذاکره کنند انجام نمیدهند. "

زن خوشقلب گفت:

" آقای باتلر... آیا شما مشکلی پیدا کرده اید؟ رنگ شما طوری پریده که من فکر میکنم ممکن است دچار ضعف بشوید. آیا میل دارید من چیزی برای نوشیدن برای شما بیاورم؟ "

باتلر خود را قدری جمع و جور کرده و بزحمت گفت:

" نخیر خانم... من پیاده از یک راه دور آمده و امروز روز گرمی بود. "

خانم سدل تری دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

" بفرمائید بنشینید و قدری استراحت کنید. شما به این ترتیب خود را خواهید کشت. حالا شما فکر میکنید که شغل خوبی در مدرسه ' دامفری ' خواهید گرفت؟ "

مرد جوان که قدری گیج شده بود گفت:

" بله... نخیر... من نمیدانم. "

ولی خانم سدل تری دست بر دار نبود و پرسید:

" آیا شما نمیدانید که در مدرسه دامفری کار گرفته اید یا نه؟ آنهم بعد از یکسال که در آنجا تدریس کرده اید. "

باتلر قدری حواسش را جمع کرده و جواب داد:

" نخیر خانم سدل تری... من این کار را نگرفته ام. پسر یکی از لرد های منطقه نامزد این کار شده و مسلم است که به من این کار عرضه نخواهد شد. "

خانم مغازه دار گفت:

" آه... لازم نیست که بیشتر از این توضیح بدهید. اگر قضیه یک لرد است و خویش و قوم او و یا پسر نامشروعش بدیهی است که این شغل به امثال ما نخواهد رسید. حالا شما بایستی تا زمان مرگ رئیس فعلی خودتان برای ترفیع صبر کنید. هرچند که این آقا خیلی رنجور بنظر میرسد ولی بعید نیست که از خود شما بیشتر عمر کند. "

باتلر آهی کشید و گفت:

" همینطور است که شما میگوئید. ولی منم آرزویی ندارم که او قبل از من بمیرد. "

خانم خوش قلب گفت:

" اینها همه مسائل پیچیده ای است. خود شما که از هر لحاظ برای آن شغل مناسب تر هستید چگونه میتوانید این وضع را تحمل کنید؟ "

باتلر جواب داد:

" فیلسوفان دوران قدیم رنج و درد را لازمه زندگی میدیدند و آنرا یک امتیاز تلقی میکردند. خانم سدل تری... پیروان مذاهب قدیمی و حتی یهودی ها از ناملايمات زندگی روزمره خود استقبال کرده و زبان به شکایت گلايه نمیکشوند. مسیحیان هم مانند بقیه از همین فلسفه پیروی میکردند. ولی بیشک... "

او آهی کشیده و ساکت شد.

خانم سدل تری که بسمت شوهرش نظر میکرد گفت:

" من منظور شما را درک میکنم. مواقعی هست که ما با وجودیکه کتابی مانند انجیل داریم ، شکیبائی خود را از دست میدهم. ولی شما با چنین وضع آشفته ای اینجا را ترک نخواهید کرد. شما اینجا خواهید ماند و با ما شام خواهید خورد. "

آقای سدل تری کتاب قانون مورد علاقه خود را کنار گذاشته و به خانمش ملحق شد که از مهمان خود پذیرائی لازم را بعمل بیاورد. ولی معلم مدرسه تمام این پیشنهادات میهمان نوازانه را رد کرده و عازم خروج از خانه شد.

خانم سدل تری که باتلر را تا جلوی در بدرقه کرده بود او را با نگاه در مسیر خیابان تعقیب کرده و سپس بداخل خانه برگشت و به شوهرش گفت:

" من مطمئنم که یک مسئله ای خاص در این جا هست. من تعجب میکنم که که آقای باتلر بچه علت تا این حد در باره بدبختی که بسر ' افی ' آمده است مشوش و پریشان شد. تا جائیکه من میدانم هیچ رابطه ای بین او و آن دختر جوان وجود نداشت ولی این را میدانم که وقتی دیوید دینز در زمین های ' لرد دامبی دایک ' سکونت داشت باتلر با آنها همسایه بود. حالا آقای سدل تری از جا بلند شو و قدری در کارهای ساز و برگ اسب به من و این پسر بچه کوچک ... ویلی که برای کارآموزی اینجا آمده کمک کن. این یک بچه یتیم است و وظیفه مذهبی ما حکم میکند که به او کمک کنیم. "

سدل تری گفت:

" همسر خوب من... حق بجانب شماست. ما در این سالهائی که او بایستی چیز یاد بگیرد به او کمک خواهیم کرد و در ضمن خیال دارم که به دادگاه نامه ای نوشته و برای زحماتی که من برای تعلیم و تربیت او صرف میکنم حق الزحمه ای دریافت کنم. در این جا باید از اموال متعلق به این بچه هم ذکری بمیان بیايد. "

او سرفه ای کرد که مانند این بود که قضیه حقوقی مهمی را حل و فصل کرده است.

خانم سدل تری گفت:

" اموال... چه اموالی؟ ... این بدبخت که اموالی ندارد. وقتی مادرش مرد یک لباس تکه و پاره بیشتر بتن نداشت و خود ' افی ' بیچاره او را پیدا کرده بود. ما با کمک یکدیگر یک لباس برای او دوختیم که بچه از سرما تلف نشود. بیچاره ' افی '. حالا آیا میتوانی به بگوئی که آیا در این کتابهای تو نوشته شده که چه بلائی قرار است بسر این دختر بیچاره بیاید؟ آیا جان او در خطر است و آیا ممکن است اثبات کرد که هرگز بچه ای وجود نداشته است؟ "

سدل تری که برای اولین بار در زندگی مشترک میدید که خانمش به مسائل قضائی علاقمند شده است از خوشحالی در پوست نمیگنجید و بانگ زد:

" در قانون دو جور جنایت قتل وجود دارد. یعنی منظورم اینست که انواع و اقسام قتل از نظر قانون موجود است. "

همسرش جواب داد:

" من مطمئن هستم که همینطور است. یک جور قتلی است که کاملاً قانونی بوده و آنهم قتل افرادی زحمتکش مانند ما توسط مشتریان اشرافی میباشد. مشتریان قاتل به کاخهای خود باز میگردند ولی ما را در زندان بجرم کشته شدن حبس میکنند. اما همه این مطالب ارتباطی با بدبختی که روی سر ' افی ' هبوط کرده است ندارد. "

سدل تری گفت:

" در باره ' افی ' دینز باید بگویم که این مورد یکی از آن مواردی است که قتل کاریست که انجامش فرض شده ولی به اثبات نرسیده است. این نوع جرائم بر حسب شواهد و قرائن فرض شده و متکی بر یک شالوده مبرهن نمیباشد. "

زن خوشقلب گفت:

" پس به این ترتیب اگر ' افی ' بدبخت به گناه خود اعتراف نکند او را بدار خواهند آویخت قطع نظر از اینکه بچه مرده بدنیا آمده باشد و یا شاید زنده مانده و در گوشه ای بزندگی خود ادامه میدهد. "

سدل تری گفت:

" مطمئناً ... این ماده قانونی است که پادشاه و ملکه وضع کرده اند که از بزرگ کردن بچه ها در خفا جلوگیری کنند. "

خانم سدل تری گفت:

" اگر قانون در جهت مجازات افراد، خود دست به قتل آنها میزند ، پس قانون خود قاتل بوده و بایستی حلق آویز شود. شاید بهتر باشد که اگر بجای خود قانون یکی از ارباب دادگستری را حلق آویز کنند. "

در اینجا برای صرف شام خوانده شدند و این مکالمه در این جا پایان رسید در غیر اینصورت ادامه این بحث به جاهائی منتهی میشد که جوابگوئی از عهده آقای سدل تری خارج بود.



فصل پنجم

باتلر وقتی از مغازه سدل تری بیرون آمد بدنبال دوستی رفت که با امور حقوقی آشنائی داشت. او به این منظور بخانه این دوست میرفت که در باره دختر تیره بختی که در گوشه زندان افتاده بود صحبت کرده و نظر او را جویا شود. شاید همانطور که خوانندگان ما حدس زده باشند او اینکار را فقط به دلیل انسان دوستی انجام نمیداد و دلایل بیشتری وجود داشت که باتلر به قضیه علاقمند شده بود. دوستی را که او بدنبالش میگشت در خانه نبود و بیکی دو جای دیگر هم که سر زد کسی را پیدا نکرد که مشکل خود را با او در میان بگذارد. تمام مردم ادینبورو در این موقعیت آرامش خود را از دست داده و سرگرم قضیه پورتیوس بودند. آنها با هم سر درست یا غلط بودن دخالت حکومت در باره اعدام پورتیوس بحث و جدل کرده و بازار وکلای دعاوی جوان و نویسندگان و منشی آنها بسیار داغ شده بود. مقادیر زیادی مشروبات الکلی هم مورد استفاده قرار گرفته بود.

باتلر تا وقتی که هوا تاریک شد در آن حوالی گردش میکرد و تصمیم داشت که در صورت امکان به ملاقات زن جوانی که در زندان افتاده بود برود. برای رسیدن به زندان میبایستی که از جلوی مغازه سدل تری رد شود که میل نداشت خود را گرفتار سوآلات بی انتهایی آنها کند. این بود که مسیری پر پیچ خم و طولانی را از کوچه پس کوچه های پشت میدان انتخاب کرده و از کوچه هائی عبور کرد که خیلی از آنها مسقف بوده و در نقاطی بسیار باریک میشد.

او در آخر به جلوی دروازه بزرگ و قدیمی زندان رسید. بعلتی که بر ما آشکار نیست پدر بزرگان ما با جدیت فراوان خانه هائی در نزدیکی هر چه بیشتر این زندان ساخته بودند که باعث باریک شدن مسیر هائی که بزدان ختم میشدند شده بود. برای اینکه این مسیر های پر پیچ و خم و باریک از آنچه هم که هست بدتر شود، در تمام مسیر مغازه های متعدد کوچکی نیز ساخته شده بود که در سالهای اخیر تقریبا همه آنها به کار فروش عروسک و اسباب بازی مشغول شده بودند.

باتلر در پشت دروازه بزرگ زندان مرد سالخورده بلند قد موسفیدی را دید که مشغول قفل کردن درهای زندان بود. جلو رفت و خود را معرفی کرده و از او خواهش کرد که اجازه ملاقات با افی دینز را که متهم به کشتن یک بچه شده بود به او بدهد. زندان بان با احترام دست به کلاه خود برده و به او گفت که در آن موقع ملاقات با زندانیان امکان پذیر نمیشد. باتلر گفت:

" شما امروز زودتر از ساعات مقرر در های زندان را بسته اید. آیا این بخاطر مشکلی است که در مورد کاپیتان پورتیوس پیش آمده است؟ "

زندان بان در جواب با متانت دو بار سر خود را تکان داد و قدری بعقب رفت و کلید بزرگی را که حدود نیم متر طول داشت برای قفل کردن یکی دیگر از درهای زندان با خود آورد. باتلر تا وقتی که در بزرگ با این کلید غول آسا قفل شد در آنجا ایستاد و سپس بساعتش نگاهی کرد و در امتداد خیابان براه افتاد.

باتلر که حدود نیمساعت از وقت خود را برای پیدا کردن دوست حقوقدانش بی نتیجه تلف کرده بود تصمیم گرفت که توقف در شهر بیفایده بوده و بهتر است که به محل زندگی خود که در خارج از شهر بود مراجعت کند. او در یک دهکده کوچک

که در چهار کیلومتری ادینبورو بود زندگی میکرد. پایتخت در این زمان با دیوارهای بلندی محصور شده بود که در نقاط بخصوصی که در گویش محلی به آن بندر میگفتند دروازه هائی بود که شبها بسته میشد. در کوچکی در دروازه بزرگ ایجاد کرده بودند که که افراد با پرداخت مبلغ مختصری در هر ساعت شب و روز که دروازه بسته بود میتوانستند شهر وارد شده یا از آن خارج شوند. ولی حتی همین مبلغ مختصر هم برای باتلر کاملاً قابل توجه بودو حالا که شب نزدیک میشد سعی داشت که قبل از بسته شدن دروازه خود را به خارج از شهر برساند. خوشبختانه قبل از اینکه دروازه بسته شود او از شهر خارج شد.

هنوز مقدار زیادی راه نرفته بود که صدای نواختن طبل بگوشش رسید. او با تعجب افرادی را دید که با عجله بسمت دروازه ای که او از آن بیرون آمده بود برای دخول به شهر حرکت میکنند. در جلوی آنان طبالی به شدت به طبل خود میکوبید و مردم را برای جمع شدن و حمل اسلحه دعوت میکرد. تعداد زیادی از آنها بطرف او آمده و او را متوقف کردند و یکی از آنها پرسید:

" آقا... آیا شما کشیش هستید؟ "

باتلر گفت:

" من قبلاً در خرقة رهبانیت بوده ام ولی کشیش کلیسا نیستم. "

صدائی از پشت سر گفت:

" ایشان آقای باتلر از قریه ' لیبرتون ' هستند. ایشان بخوبی هر کشیشی از عهده کارهای مذهبی بر میآیند. "

اولین نفری که با او صحبت کرده بود گفت:

" آقا... شما بایستی با ما بشهر برگردید. "

آقای باتلر گفت:

" آقایان... من بچه منظوری باید بشهر برگردم؟ من در فاصله دوری از پایتخت زندگی میکنم و شما خود خوب میدانید که این جاده ها بعد از تاریک شدن هوا کاملاً نا امن میشود. شما با متوقف کردن من امنیت مرا بخطر میانداзید. "

مرد جواب داد:

" ما شما را در صحت و سلامت کامل بخانه خود باز خواهیم گرداند و اجازه نخواهیم داد که یک تار مو از سر شما کم شود. "

باتلر گفت:

" آقایان... ولی دلیل اینکار چیست؟ امیدوارم که علت این درخواست را برای من روشن کنید. "

مرد گفت:

" دلیل این را خیلی زود خواهید فهمید. با ما بیآئید حالا انتخاب خود شما خواهد بود که این کار را با رضایت انجام دهید و یا ما متوسل بزور شویم. من به شما اخطار میکنم که که بچپ و راست خود نگاه نکرده و صورت افراد را بخاطر نسپارید. فکر کنید که همه این چیزها را در خواب میبینید. "

باتلر با خودش گفت:

" این خوابی است که ترجیح میدهم فوراً از آن بیدار شوم. "

ولی چون هیچ وسیله ای برای دفاع از خود در مقابل چنین جمعیتی نداشت تن به قضا داده و در جلوی این گروه شورشیان بطرف شهر براه افتاد. دو نفر در دو طرف او قدری در راه رفتن به او کمک کرده و قدری مواظب بودند که او پا به فرار

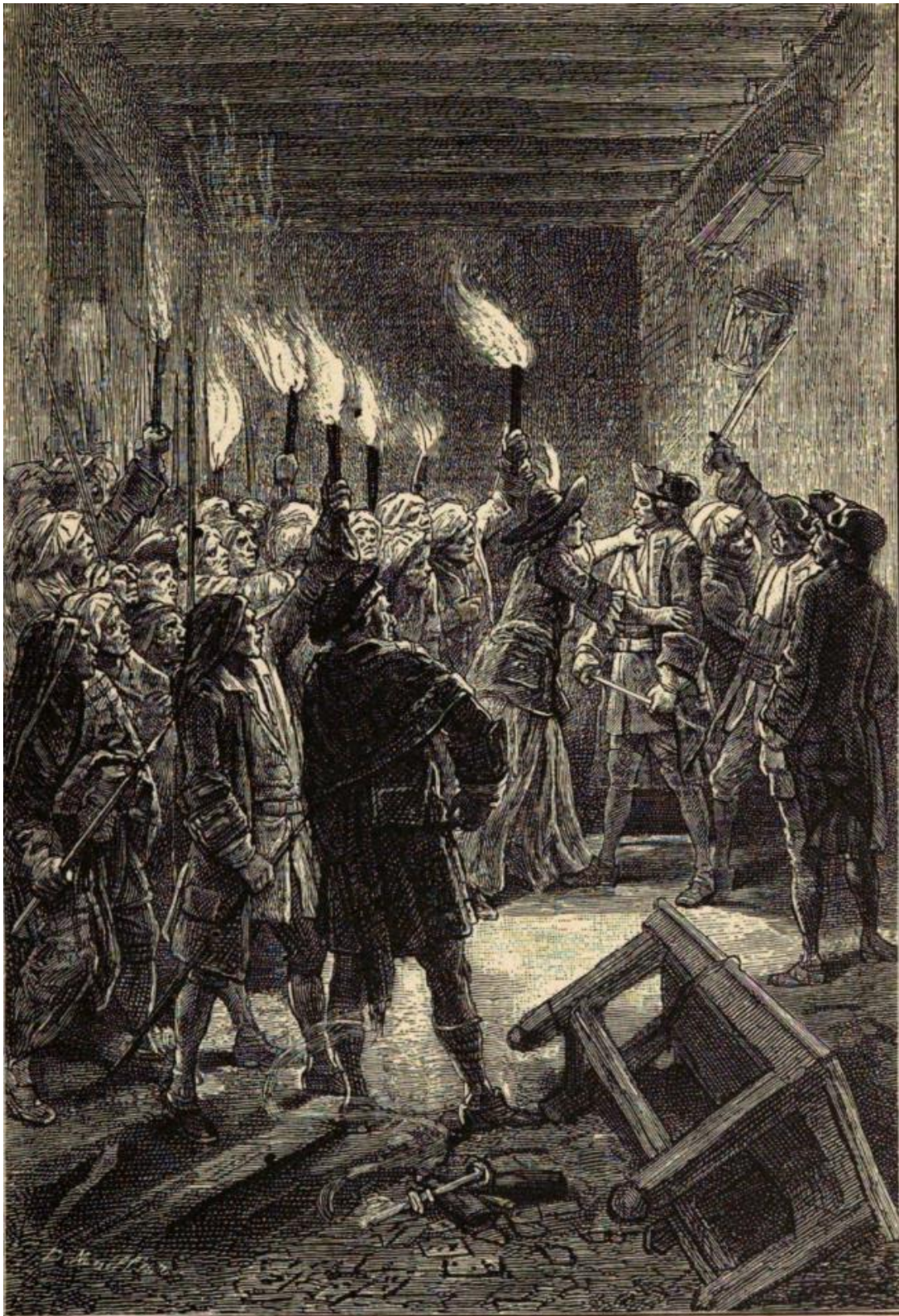
نگذارد. شورشیان بدون مانع از دروازه شهر داخل شده، به نگهبانان حمله کرده و کلیدها را از آنها گرفتند. نگهبانان بیچاره که از این حمله ناگهانی ترسیده بودند تسلیم شده و خود را در اختیار آنها قرار دادند.

در این ضمن باتلر موقعیتی پیدا کرد که با آوردن مشعل بتواند با دقت بصورت افرادی که او را گروگان گرفته بودند نگاه کند چون خود او در تاریکی قرار گرفته بود. بیشتر آنهایی که فعالیت زیادی میکردند لباسهای ملاحان را بتن داشتند. بعضی دیگر که لباسهای زنانه بتن داشتند از حرکاتشان و صدایشان مشخص بود که مردانی هستند که لباس خانمها را پوشیده اند. پیدا بود که تمام کارهایی که میکردند از قبل پیش بینی شده و با هم اشاراتی رد و بدل میکردند. باتلر متوجه شد که اسمی که بیشتر از همه بگوش میرسد ' وایلد فایر ' است که پیدا بود نام یکی از زنان و یا مردان قوی هیکلی بود که لباس زنانه بتن داشت.

چند نفر از این گروه مامور حفاظت دروازه شده و به نگهبانان دروازه تاکید کردند که اگر به جان خود علاقه دارند، تمام شب را در اطاق نگهبانان مانده و از آنجا بیرون نیایند. بعد جمعیت از خیابانی که ' کاو گیت ' نامیده میشد با سرعت بطرف مرکز شهر حرکت کردند. با صدای طبل، مردم از دو طرف به جمع آنها اضافه شده و وقتی به دروازه بعدی رسیدند مانند دروازه قبلی آنها بدون مشکل اشغال کرده و بار دیگر چند نفر را برای حفاظت از آن در آنجا باقی گذاشتند.

قبل از اینکه دروازه را ترک کنند چندین دقیقه منتظر شدند که مطمئن شوند که اقدامی از طرف نگهبانان دروازه برای آزادی خود صورت نمیگیرد. جمعیت که در ابتدا تعدادشان از یکصد نفر تجاوز نمیکرد حالا به چند هزار نفر بالغ شده بود. مقصد بعدی که از نظر شورشیان اهمیت بسزائی داشت گارد حفاظت شهری بود. در اینجا آنها میتوانند افراد گارد را خلع سلاح کرده و تعداد بیشتری از افراد خود را مسلح کنند. قرار گاه این گارد یک ساختمان کوتاه و نازیبا در خیابان اصلی شهر بود که نمای زیبای این خیابان را بکلی از بین میبرد. شورشیان با تعجب متوجه شدند که تعداد زیادی مامور در ساختمان وجود نداشته و چند گروهیان هم که در آنجا بودند پیدا بود تمایلی ندارند که جان خود را برای دفاع بیحاصل بخطر بیاندازند.

یک نگهبان در مقابل ساختمان مشغول نگهبانی بود تفنگ خود را بسمت جمعیت نشانه رفته و از آنها خواست که نزدیک نشوند. مرد جوانی که لباس زنانه پوشیده بود جلو رفت و از یک لحظه غفلت نگهبان استفاده کرده، با او گلاویز شد و موفق شد که اسلحه او را از دستش در آورده و او را بزمین بیاندازد. دو سه سرباز دیگر که سعی کردند به همقطار خود کمک کنند بهمین ترتیب خلع سلاح شده و شورشیان بدون مشکل زیاد قرارگاه را بتصرف خود در آوردند.



"The mob without difficulty possessed themselves of the Guard-house."

کار بعدی جمعیت این بود که صدای طبلها را خاموش کنند چون صدای طبلها ممکن بود باعث شود که هنگ ارتشی که در قلعه مستقر شده بود متوجه این اقدام شورشیان شده و برای سرکوب آنها اقدام کنند. قدم بعدی این بود که اسلحه هائی را که بدست آورده بودند بین شجاع ترین افراد توزیع کنند. تفنگ ، سرنیزه ، تبر و هر سلاح دیگر بسرعت بدست پر جوش ترین شورشی ها رسید. تا این موقع شورشیان سکوت پیشه کرده و در باره مقصد خود چیزی نمیگفتند ولی حالا که قسمت اول نقشه با موفقیت انجام شده بود همه یکصدا فریاد میزدند :

" پورتیوس... پورتیوس . بطرف زندان... بطرف زندان. "

آنها با همان احتیاط حالا هم که به مقصود خود نزدیک شده بودند بجلو حرکت میکردند. تعداد زیادی از افراد خیابانهائی را که منتهی به میدان زندان میشد مسدود کرده و به این ترتیب آنهائی که مامور باز کردن دروازه زندان شده بودند میتوانستند مطمئن باشند که در حین انجام اینکار از پشت سر غافلگیر نخواهند شد.

قضات دادگستری در این ضمن متوجه آشوب شده ، در یک میکده دور هم جمع شده که نیروئی ایجاد کنند که بتوانند جلوی شورشیان را بگیرند. آقای لینزی نماینده شهر ادینبورو در مجلس داوطلب شد که پیغام فرمانده دژبان شهر را به سرهنگ موئل فرمانده نظامیان مستقر در ' کنون گیت ' برساند و از او درخواست کند که افرادش را بداخل شهر فرستاده که جمعیت شورشی را کنترل و سرکوب کنند. ولی آقای لینزی از اینکه یک نوشته برای سرهنگ ببرد خودداری کرده چون اعلام کرد که اگر با یک مدرک این چنینی بدست شورشیان بیفتد بی تردید در کشتن او درنگی نخواهند کرد. البته بعنوان یک افسر و فرمانده این سرهنگ بلائی را که بر سر پورتیوس آمده بود میدید و چون مجوز کتبی برای تیر اندازی بسمت مردم نداشت از انجام هر اقدامی خودداری کرد. پیغام شفاهی فرمانده دژبان کافی برای لشکر کشی تشخیص داده نشد.

چندین قاصد هم از راه های مختلف به قلعه فرستادند که از آنها درخواست کمک کرده و در صورت امکان با آوردن چند عراده توپ به مرکز شهر ، از زندان محافظت کنند. ولی نقشه هوشمندانه شورشیان برای بستن راه های ارتباطی شهر طوری دقیق بود که حتی یک نفر از این قاصدان موفق به عبور از سدی که شورشیان ایجاد کرده بودند نشدند. قاصدان را بدون اینکه مورد ضرب و شتم قرار بدهند برگردانده و فقط به آنها تاکید کردند که اگر برای مرتبه دوم دستگیر شوند جانشان در خطر خواهد افتاد.

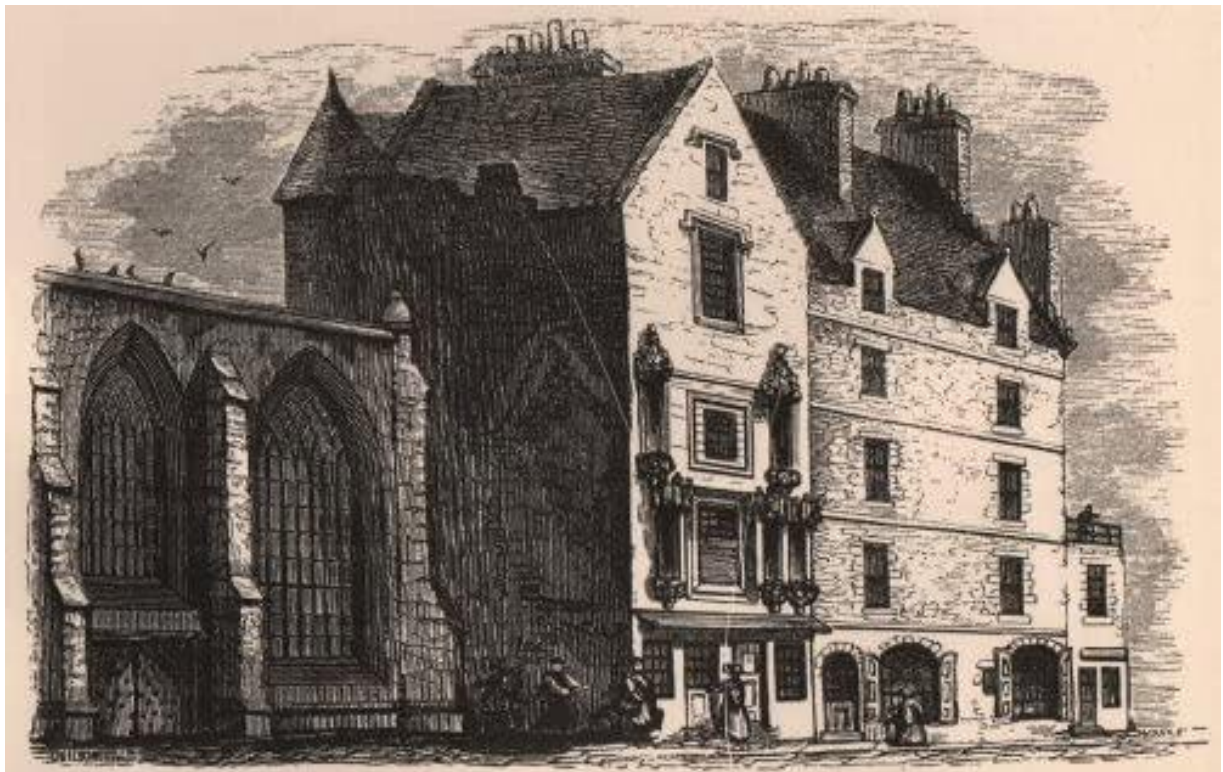
همین احتیاط در مورد افرادی که ممکن بود به به طبقه اشراف تعلق داشته باشند و در آن موقع از خیابانهای مرکزی شهر عبور میکردند نیز رعایت شده و دو سه نفر از شورشیان آنها را متوقف میکردند. حتی به رهگذران معمولی نیز اگر از خودشان نبودند اجازه عبور و مرور نداده چون از این نگران بودند که ممکن است توسط آنها شناسائی شده و بعد ها برایشان درد سر درست شود. این ممنوعیت شامل خانمها هم میشد هر چند که شورشیان دقت میکردند که تا سر حد امکان ناراحتی و ترس برای خانمها ایجاد نکنند. در چنین مواردی شورشیان به کسانی که متوقف شده بودند میگفتند که زد و خورد شدیدی در شهر در گرفته و بخاطر حفظ امنیت خود آنها از رفتن آنها به مرکز شهر جلوگیری میکنند.

در حالیکه پست های نگهبانی خارج از مرکز شهر به این ترتیب از وارد شدن افراد غریبه به آن منطقه جلوگیری میکردند یک ستون بزرگ از شورشیان به زندان شهر حمله ور شدند. آنها در مقابل دروازه تجمع کرده و خواستار ورود به زندان شدند. نگهبان محوطه خارج ساختمان وقتی مشاهده کرد که جمعیت زیادی بطرف زندان در حال حرکت هستند ، عاقلانه دسته کلید های خود را برداشته و بداخل ساختمان رفت. مردم با تبر ، میله های آهنی و هر چه که در دست داشتند به در زندان حمله ور شده و وقتی یک گروه خسته میشد بلافاصله گروه تازه نفس دیگری جای آنها را میگرفت. پیشرفت کمی صورت میگرفت. باتلر را طوری بنزدیکی این عملیات آورده که او از صدای وحشاک ضرباتی که به دروازه وارد میشد سرگیجه گرفته بود. از آنجائیکه پیشرفتی در این کار حاصل نمیشد ، باتلر امیدواری پیدا کرد که شاید شورشیان خسته شده و دست از این کار بر دارند. شاید هم نیروهای نظامی به آنجا آمده و مردم را متفرق کنند. اتفاقی که چند لحظه بعد افتاد باعث شد که این حدس تقویت شود.

قضات شهر بعد از اینکه افسران خود را جمع آوری کرده به اتفاق شهروندانی که برای برقراری نظم و آرامش داوطلبانه خدمات خود را عرضه کرده بودند از میکده ای که در آن جلسه تشکیل داده بودند خارج شده و بسمت مرکز شهر براه

افتادند. افسران در جلوی آنها حرکت کرده و به همراه خود جارچینی را داشتند که اگر لازم شد مفاد قانون ضد شورش را برای شورشیان بخوانند. این گروه در ابتدا بدون مشکل از خیابانه عبور کرده و تعداد اندکی که شورشیان برای کنترل خیابانها در پشت سر گذاشته بودند در مقابل آنها مقاومتی نکردند. ولی وقتی به خطوط اصلی مقاومت شورشیان یا بهتر بگوئیم توطئه گران رسیدند بناگاه با تعداد بیشماری سنگهای کوچک و بزرگ که بطرف آنها پرتاب میشد روبرو شدند. با نزدیکتر شدن آنها، توطئه گران خشمگین با سرنیزه، زوبین، داس و هر چیز دیگر که در دست داشتند به آنها حمله کردند. یکی از افسران رده پائین که مردی قوی هیکل و مصممی بود جلو رفته و یکی از شورشیان را گرفت. او موفق شد که تفنگ مرد شورشی را از او بگیرد ولی چون تک و تنها بود در مقابل حمله شدید چندین شورشی تاب مقاومت نیاورده و بر زمین افتاد. مردم این بار نه تنها تفنگ را از او پس گرفتند بلکه بنوبه خود او را بکلی خلع سلاح کردند. این افسر بسیار خوشحال شد که مردم به این اندازه اکتفا کرده و در پی آزار او بر نیامدند. وقتی سر پا ایستاد چون برای فرار با مخالفتی روبرو نشد پا به فرار گذاشته و ناپدید شد. این یک نمونه دیگری بود که نشان میداد مردم شورشی علاقه ای به ضرب و جرح کسانی که بر سر راه آنها نمی ایستند ندارند. قضات وقتی بعد از کوشش زیاد متوجه شدند که کسی به حرفهای آنها گوش نداده و آنها هم وسیله ای در اختیار ندارند که حکومت قانون را بر قرار کنند اجبارا مرکز شهر را ترک کرده و آنجا را در اختیار شورشیان قرار دادند. در حالیکه بارانی از سنگ و چوب بطرف آنها پرتاب میشد با سرعت زیادی از آنجا فرار کرده و خود را به محل امن تری رساندند.

مقاومت غیر عامل زندان شهر مؤثر تر از حمله فعالانه قضات بود و دروازه قدیمی با وجود ضربات سنگین پتک و کلنگ مقاومت کرده و شورشیان موفق به باز کردن آن نمیشدند.



سر و صدای ایجاد شده هم به داخل قلعه ادینبور و قرار گاه نظامی آن میتوانست رسیده و باعث شود که سربازان مامور کنترل نظم بشوند. به اطلاع شورشیان رسانده شد که اگر آنها کار خود را خیلی زود به انجام نرسانند، ستون های ارتشی به

آنجا وارد خواهند شد. این ها سربازان جنگ دیده و تا دندان مسلح بودند که در گیری با آنها برای شورشیان که مردم معمولی بودند امکان نداشت.

بهمین دلیل شورشیان دیوانه وار به دروازه حمله کرده ولی دروازه قدیمی هنوز مقاومت میکرد. در آخر صدای شخصی شنیده شد که بانگ میزد :

" دروازه را آتش بزنید. "

خیلی زود دو سه بشکه قیر خالی به آنجا آورده شد و طولی نکشید که آتش بزرگی در بشکه ها که در جلوی دروازه قرار داده شده بود با آسمان زیانه کشید. شعله صورتهای شورشیان را که تا آن موقع سعی میکردند پنهان کنند روشن کرد و دود و حرارت به طاق قدیمی بالای دروازه و پنجره های آن سرایت کرد. از بقیه پنجره های زندان صورتهائی نمایان شد که با نگرانی پیشرفت شورشیان را ملاحظه میکردند. فریادی از جمعیت برخاست که نشان میداد در چوبی قدیمی که تا آن موقع بخوبی مقاومت کرده بود محترق شده و بشدت میسوخت. هنوز کاملاً آتش خاموش نشده بود که شورشیان بیتاب یکی بعد از دیگری از میان چوبهای نیمسوز خود را بداخل محوطه زندان رساندند. جرقه های آتش بهمه اطراف پراکنده میشد و حالا باتلر و بقیه افرادی که در آنجا بودند مطمئن شده بودند که قربانی افراد شورشی طولی نخواهد کشید که بجنگ آنها بیفتد. در آن صورت آنها هر مجازاتی که میل داشتند میتوانند در حق او انجام بدهند.



فصل ششم

مرد واژگون بختی که تمام این فعالیت ها و نا آرامی ها بخاطر او صورت میگرفت همان روز از روی سکوی اعدام به زندان برگردانده شده بود. او از این واقعه بنام معنی خوشحال بود چون اینطور استنباط میکرد که اگر حکومت مرکزی قصد اعدام او را میداشت هرگز به آن صورت او را در میان نارضایتی مردم از سکوی اعدام پائین نمیکشیده و وجهه خود را در میان مردم اسکاثلند از بین نمیبرد. او بهر حال در یک دادگاه عادل و در حضور هیئت منصفه محاکمه و محکوم به اعدام شده بود. قلبش از خوشحالی به تپش افتاده و چنین فکر میکرد که سایه اعدام از روی سرش عبور کرده است. بعضی از دوستان او که عکس العمل مردم ناراضی را که برای تماشای اعدام او جمع شده بودند مشاهده کرده بودند عقیده متفاوتی داشتند. آنها عدم رضایت و سرخوردگی مردمی که منتظر اعدام پورتیوس بودند مشاهده کرده و توجه پیدا کردند که گروه از این مردان نقشه هائی در این باره در فکر خود دارند که با دیگران در میان می گذاشتند. پیدا بود که آنها نگران این هستند که پورتیوس را به پادگان قلعه منتقل کرده و امکان هرگونه انتقامی را خنثی کنند. ولی پورتیوس نمیتوانست باور کند که تعداد زیادی مردم وقت خود را تلف کرده و جان خود را بخطر بیاندازند که بیک زندان که بخوبی میتوانست از خودش دفاع کند حمله ور شده فقط برای اینکه او را بیرون کشیده و اعدام کنند.

او در اطاق خودش نشسته و بخوبی پذیرائی میشد و تا زمانی که صدای شورشیان بگوشش نخورده بود از این استراحت اجباری خود در زندان لذت میبرد. صدای زندانبان بلند شد که از ملاقات کنندگان میخواست که بدون فوت وقت زندان را ترک کنند.

بفکر پورتیوس رسید که حالا که اولیای دادگستری و مصادر زندان قادر نیستند که امنیت او را حفظ کنند شاید بهتر باشد که خود را در میان ملاقات کنندگان جا زده و از زندان فرار کند. این امکان وجود داشت که خود زندان بان هم در تحت چنان شرایطی چندان سختگیری نکرده و حتی به او کمک هم بکند. ولی دست زدن به چنین فراری عواقب دیگری هم میتواند داشته باشد که کمترین آنها این بود که اگر دوباره دستگیر میشد این بار بدون تردید در سیاست گاه اعدام میشد. وقتی شعله های آتش از بیرون بچشم رسید این امید که سربازان دولتی از قلعه یا از بیرون شهر برای مقابله با شورشیان به مرکز شهر بیایند، مشخص بود که صورت واقعیت بخود نخواهد گرفت. او به این فکر افتاد که از طریق دودکش اطاق خود را به بالای پشت بام رسانده هر چند که این امکان وجود داشت که در دود کش دچار خفگی شود. ولی حتی این هم راه حل مناسبی نبود چون دود کش ها با میله های مشبک آهنی پوشیده شده بودند. فریاد های شورشیان با فریاد هائی که از بقیه زندانی ها بلند شده جواب داده شده چون زندانیان دیگر میدانستند که باز شدن در های زندان بمعنای آزادی آنها است.

مرد واژگون بخت بگوش خود میشنید که زندانیان دیگر شورشیانی را که بجستجوی او آمده بودند بسمت سلول او راهنمائی میکنند. چفت و بند و قفلهای در های داخلی زندان در مقابل ضربات پتک و میله های آهنی مقاومتی نکرده و بسرعت همه در ها باز شد. شورشیان همه اطاقها را بدقت جستجو کرده که مبادا پورتیوس خود را در گوشه ای پنهان کرده باشد. در سلول پورتیوس باز شد و او را از گوشه ای که خود را پنهان کرده بود با خشونت بیرون کشیدند. شکی نبود که با کمترین

مقاومتی در جا کشته میشد. چندین نفر اسلحه های خود را بطرف او گرفته بودند که باتلر مردی را که لباس زنانه پوشیده بود ملاحظه کرد که با لحنی آمرانه به افراد مسلح میگفت :

" آیا دیوانه شده اید؟... اگر این مرد اینجا کشته شود مانند یک جنایتکار معمولی زندگیش به پایان میرسد و این فقط نیمی از کاریست که ما در صدد هستیم انجام بدهیم. ما باید او را در همان جایی که یک قاتل و جانی را اعدام میکنند ، اعدام کنیم. ما او را بجائی خواهیم برد که او دستور تیر اندازی به مردم بیگناه را صادر کرد. "

کلام او با دست زودن شورشیان تایید شده و همه فریاد زدند:

" بسمت سیاست گاه... بطرف ' گراس مارکت ' . "

شخصی که صحبت میکرد ادامه داده و گفت:

" اجازه ندهید که کسی به او آسیبی برساند. بگذارید خود با خدایش راز و نیاز کرده و از گناهانش طلب مغفرت کند . ما میل نداریم که هم جسم و هم روح او را از بین ببریم. "

چند نفر اعتراض کرده و گفتند:

" آیا این قاتل به قربانیان خودش چنین فرصتی را داد؟ بگذارید ما او را همانطور معدوم کنیم که او افراد بیگناه را بقتل رساند. "

ولی آنهایی که در اطاق بودند عقیده شخصی را که صحبت میکرد بیشتر پسندیده و مشتاق بودند عمل انتقام جویانه و خشن خود را در جامه عدالت خواهی ببوشانند. محکوم بعنوان آخرین درخواست با دستان لرزان پولهایی را که در جیب داشت بیکی از زندانیانی که بخاطر بدهی مختصری بزدان افتاده بود داد. بقیه زندانیان و بزه کاران هم اجازه یافتند که زندان را ترک کرده هرچند که این اجازه جزو دستور کار گروه شورشی نبود ولی آزادی زندانیان با باز شدن در های زندان یک امر بدیهی بود. آنها با فریاد های شادی رقص کنان بیرون رفته و در میان جمعیت ناپدید شدند.

فقط دو نفر ، یک مرد در حدود پنجاه سال و یک دختر جوان در حدود هیجده سال در زندان بمیل خود باقی ماندند. دو سه نفر بدهکار هم هنوز در زندان باقی مانده ، شاید آنها امتیاز خاصی در آزادی خود مشاهده نمیکردند. شخصی که در سلول زندان باقیمانده بود سلول خود را ترک کرده ولی از زندان بیرون نمیرفت. یکی از دوستانش فریاد زد:

" رتکلیف... فرار کن... راه باز است. "

رتکلیف گفت:

" ویلی... ممکن است همینطور باشد که تو میگوئی ولی من از انجام کارهای غیر قانونی خسته شده و میخواهم راه درستی و صداقت را در پیش بگیرم. "

یکی دیگر گفت:

" همانجا بمان و چند روز دیگر در سیاست گاه اعدام بشو. "

او اینرا گفت و از پله های زندان بسرعت پائین رفت.

مردی که ما بخوانندگان خود تذکر دادیم که لباس زنانه پوشیده بود نزدیک دختر جوان زندانی رفت و گفت:

" افی... فرار کن... فرار کن. "

دختر جوان برگشت و به او نگاه کرد. آن مرد بار دیگر گفت:

" افی... محض رضای خدا از اینجا فرار کن. "

باردیگر دختر جوان به او نگاه کرد ولی از جا تکان نخورد. صدای بلندی از طبقه پائین شنیده شد که اسم 'مج وایلدفایر' را صدا میکرد. مردی که لباس زنانه پوشیده بود فریاد زد:

"الآن می‌آیم..." بعد رو به دختر جوان کرده و گفت:

"افی... بخاطر خودت... بخاطر من یا محض رضای خدا از جا بلند شو و فرار کن. در غیر اینصورت زندگی خود را از دست خواهی داد."

او اینرا گفت و از پله ها بسرعت پائین رفت.

زن جوان قدری بدنبال او نگریست و سپس آهسته گفت:

"بهتر است که زندگی خودت را حفظ کنی چون زندگی تو بهتر از زندگی منست."

بعد سرش را در میان دستهایش پنهان کرد و بدون توجه به اتفاقاتی که در اطرافش میافتاد، مانند یک مجسمه بیحرکت ماند.

فعالیت های شورشیان حالا از داخل زندان به خارج از آن منتقل شده بود. آنها قربانی خود را بیرون آورده و تصمیم داشتند که او را بسمت محل اعدام ببرند. رهبر آنها که ما او را بنام 'مج وایلدفایر' میشناسیم تمام افرادش را دور خود جمع کرده بود که محکوم بینوا دست وایلد فایر را گرفت و زیر لب به او گفت:

"من پانصد پوند پول نقد بتو خواهم داد اگر بتوانی جان مرا نجات بدهی."

مرد دیگر با همان حالت، زیر لب جواب داد:

"پانصد سکه طلا جان ترا نجات نخواهد داد. آیا ویلسون را بخاطر داری؟"

قدری سکوت برقرار شد و سپس وایلدفایر با صدای بلند گفت:

"بهتر است که دعای قبل از مرگ خودت را بخوانی... آن مرد روحانی کجاست؟"

باتلر که با وحشت و نگرانی در نزدیکی در زندان نگاه داشته شده بود بجلو آورده شد و به او تکلیف شد که در کنار محکوم بسمت سیاستگاه قدم زده و او را از نظر مذهبی برای ترک این دنیا آماده کند. جواب باتلر به او این بود که شورشیان بهتر است که بدقت فکر کنند که مشغول انجام چه کاری هستند. او گفت:

"شما قاضی و هیئت منصفه نیستید. این کار شما با قانون الهی و با مقررات بشری منطبق نیست. شما چنین اجازه ای ندارید که جان یک انسان را از او بگیرید هر چند این شخص ممکن است خود خطاکار و جنایت کار باشد. شما در این کار از مقررات وضع شده تبعیت نکرده و فقط در پی ارضای حس انتقام خود هستید. من بنام خداوند که خالق همه ما و همه چیز است از شما میخواهم که دست خود را بخون این مرد آلوده نکرده و خود مرتکب جنایت دیگری نشوید که محتاج تادیب و انتقام باشد."

یکی از شورشیان بانگ زد:

"موعظه خود را کوتاه کن. تو روی منبر ننشسته ای. کاری را که بتو گفتند انجام بده."

یکی دیگر گفت:

"اگر یک کلمه بیشتر از این حرفها بزنی خود ترا هم پهلوی این مرد حلق آویز خواهیم کرد."

وایلدفایر گفت:

"ساکت باشید... کاری بکار این مرد نیک کردار نداشته باشید. او چیزی را که میگوید ندای وجدان اوست و بخاطر همین من او را دوست دارم."

بعد خطاب به باتلر گفت:

" آقا... ما با شکیبائی به حرفهای شما گوش کردیم و حالا میل داریم که شما موقعیت ما را درک کنید. خون ، خون میآورد و تیراندازی بطرف افراد بیگناه پاداشی غیر از اعدام ندارد. ما همه سوگند یاد کرده ایم که پورتیوس بخاطر جنایتی که مرتکب شده بایستی بحق معدوم شود. بنابراین دیگر حرفی نباشد و او را برای مردن آماده کن. "

آنها بالا پوش مرد نگون بخت را بتنش کردند و پاهایش را هم در دمپائی قرار دادند. او وقتی تصمیم گرفته بود که از دودکش فرار کند بالاپوش و کفشهایش را دور انداخته بود. شورشیان او را روی دستان خود حمل میکردند. باتلر در نزدیکی او حرکت میکرد و مرتباً به او تذکر داده میشد که مراسم مذهبی را در مورد محکوم بجا بیاورد. پورتیوس در ابتدا قدری التماس کرد که از کشتن او دست بردارند ولی وقتی دید که شورشیان غیر ممکن است دست از او بردارند ، چون یک فرد نظامی بود آرام شده و با متانت تن به قضا داده بود.

باتلر به او گفت:

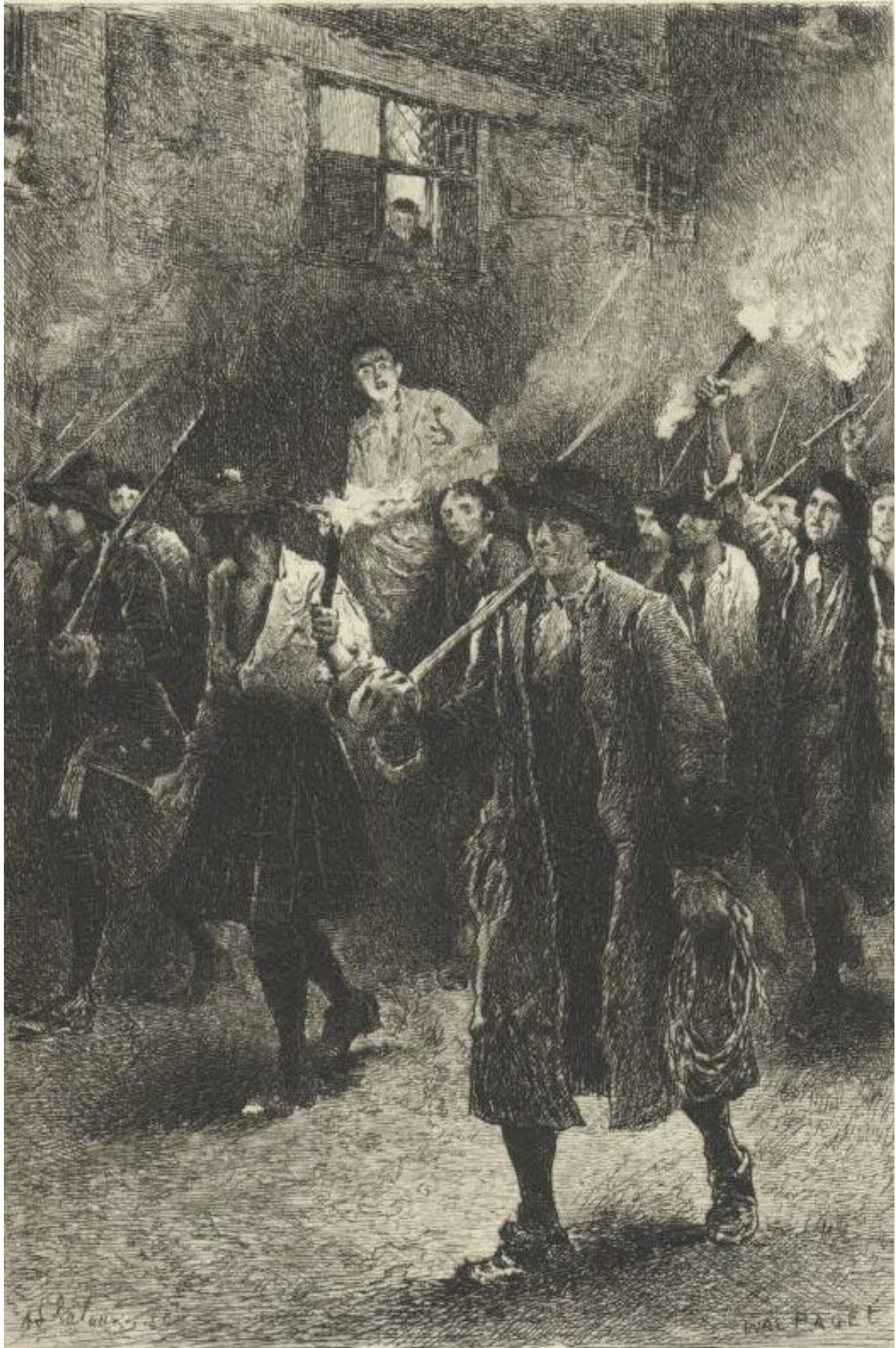
" آیا برای ترک این دنیا آماده هستید؟ شما به کسی نزدیک خواهید شد که در نظر او زمان و مکان وجود ندارد. برای او تمام طول زندگی بشر ثانیه ای بیش نیست و یک ثانیه با یک قرن تفاوتی ندارد. "

پورتیوس گفت:

" من منظور شما را میفهمم. من یک سرباز هستم و اگر آنها مرا بقتل برسانند باشد که خون من و گناهان من در جلوی در خانه آنها تا ابد محفوظ بماند. "

وایلد فایر که حرف او را شنید بانگ زد:

" چه کسی بود که درست در همین مکان به ویلسون که بخاطر غل و زنجیری که بر دست و پا داشت نمیتوانست دعا کند گفت درد و رنج او خیلی زود پایان خواهد یافت؟ من بتو میگویم که که داستان را برای خودت نگهدار و اگر نمیتوانی از کمک های این مرد نیک استفاده کنی بدان و آگاه باش که با تو بعکس قربانیان تو بلطف و خوبی رفتار شده است. "



از این لحظه بعد حرکت افراد با آرامش صورت گرفته و مسیر حرکت با چندین مشعل روشن شده بود. رهبران شورشیان در نزدیکی محکوم قدم بر میداشتند که هرچند رنگ پریده ولی با متانت رفتار میکرد. نور یک مشعل صورت او را تمام مدت روشن میکرد. افراد مسلح در اطراف محکوم و رهبران شورش راه پیموده و از آنها حفاظت میکردند. مردم پشت پنجره های خانه خود جمع شده و به این منظره نگاه میکردند. هر چند گاهی کسی در طرفداری از شورشیان مطالبی میگفت ولی در جمع شهروندان عادی از دیدن این منظره مخوف معذب شده و روی خود را بر میگرداندند. کوچکتری اخلاقی در حرکت این دسته ایجاد نشد.

شورشیان هم تا جاییکه ممکن بود متانت خود را حفظ کرده و وقتی یک لنگه از دمپایی های محکوم از پایش جدا شد و بزمین افتاد، حرکت را متوقف کرده، بجستجوی لنگه دمپایی پرداخته و پس از پیدا کردن آن، آنرا دوباره بپای محکوم کردند. جمعیت به آرامی بطرف سیاستگاه پیش میرفت و در آنجا شورشیان قصد داشتند که کار خود را تمام کنند. پیشنهاد شد که طنابی برای حلق آویز کرده محکوم مهیا شود. به این خاطر در مغازه ای را که این جور وسائل در آن بود با زور و جبر باز کرده و یک رشته طناب که بدرد حلق آویز کردن میخورد از آنجا برداشتند. روز بعد صاحب مغازه که از باز بودن در مغازه اش وحشت زده شده بود یک سکه طلا روی پیشخوان مغازه اش پیدا کرد که آشکار بود شورشیان چند برابر بهای طناب را پرداخت کرده اند.

جمعیت بالاخره در حالیکه محکوم را با خود حمل میکرد به محل اعدام رسید و رهبران شورش محل اجرای حکم را مشخص کردند. این درختی بود که در آنجا بخاطر همین منظور کاشته بودند ولی در آنموقع که مورد استفاده قرار نمیگرفت زیر درخت را آب بسته بودند. چند نفر داوطلب شدند که سنگی را که جلوی خروج آبرا میگرفت جابجا کنند. در همان نزدیکی سکوی اعدام و بقیه وسائل در اطراقی قرار داشت که با دقت درهای آن بسته و قفل شده بود. باز کردن در اطراق بسادگی ممکن نبود و وقت زیادی طلب میکرد. باتلر از این فرصتی که پیش آمده بود استفاده کرد و خطاب به افرادی که دور محکوم بودند گفت:

"محض رضای خدا بیاد بیاورید که این نقش خالق زمین و آسمان است که شما با کشتن این مرد مخدوش میکنید. هر کاری که انجام داده باشد و هر گناهی مرتکب شده باشد، بعنوان یک مخلوق، سهمی از کتاب مقدس دارد. شما نمیتوانید قبل از خط خوردن اسم او از کتاب زندگی او را نابود کنید. جسم و روح او را یکجا از بین نبرید و به کاری که میخواهید بکنید بیشتر فکر کنید."

یک صدای قوی به او جواب داد:

"به آن افراد بیگناه که بر حسب دستور این شخص در اینجا هدف گلوله قرار گرفتند چقدر زمان داده شد و چقدر در باره کشتن آنها فکر شد؟ قانون خداوند و قانون بشری حکم بر معدوم کردن او میدهد."

باتلر در آن حال با جان خود بازی میکرد سؤال کرد:

"دوست من... چه کسی شما را بعنوان قاضی این شخص انتخاب کرده است؟"

همان شخص جواب داد:

"ما قاضی او نیستیم... او در یک دادگاه عادل محاکمه و محکوم به اعدام شده است. اگر یک حکومت فاسد بدلایلی که بر ما پوشیده است در کار قضاوت و اجرای حکم دخالت نکرده بود تا کنون این مرد به کیفر جنایت خود رسیده بود."

پوتیوس بانگ زد:

"من قاتل و جانی نیستم. من یک سرباز هستم که بخاطر دفاع از خود و افرادی که زیر دست من بودند مجبور به تیراندازی شدم."

شورشیان همه با هم فریاد زدند:

"کارش را تمام کنید... کارش را تمام کنید."

عده ای هم پیشنهاد کردند :

" چرا برای پیدا کردن یک چوبه دار اینهمه وقت تلف میکنید. آن تیرک کارگاه رنگرزی برای اعدام این شخص کاملاً کافیهست. "

مرد نگویند بخت را با سرعت بپای تیرک برده و با این کار باتلر از او جدا گردید. همین باعث شد که او آخرین تقلاهای مرد محکوم را نبیند. او که متوجه شد که تمام مردم مشغول تماشای اعدام پورتیوس هستند ، به آرامی بدون اینکه توجه کسی را جلب کند از آن محل دور شد. فریاد بلندی که از حلقوم صدها شورشی برخاست به او نشان داد که آنها در کار خود موفق شده اند. او بعقب نگاه کرد و در زیر نور قرمز رنگ مشعل ها جسد پورتیوس را از راه دور دید که بالای سر مردم از یک ریسمان آویزان بود. این صحنه بقدری وحشتناک بود که باتلر با کمال سرعت خود را از آنجا دور کرد.

او در مسیر خود به دروازه شهر رسید و متوجه شد که نگهبانان معمولی شهر آزاد شده و مطابق معمول مشغول نگهبانی هستند. مدت یکساعت در آن اطراف پرسه زد و سپس تصمیم گرفت که از نگهبانان بخواهد که به او اجازه خروج بدهند. آنها برای انجام این کار تردید کردند و باتلر اسم و شغل خود را به آنها گفت .

یکی از نگهبانان گفت:

" من این مرد را بخاطر میاورم. او برای جمعیت موعظه میکرد. "

نگهبان دیگری هم گفت:

" موعظه خوبی هم میکرد. هر چند که کسی بحرف او گوش نمیداد. "

آنها در کوچک دروازه را باز کرده و به او اجازه خروج دادند. باتلر خوشحال بود که ادینبورو که صحنه ارتکاب جنایت خوفناکی شده بود ترک میکند. اولین کاری که بفکرش رسید این بود که مسیر مستقیم رفتن به خانه را انتخاب کند ولی از چیزهایی که از شورشیان شنیده بود تصمیم خود را عوض کرده و تا روشن شدن هوا در نزدیکی ادینبورو مانده و در روشنائی روز چندین گروه از مردم را دید که از دروازه با عجله خارج میشوند. آنها کار معدوم کردن پورتیوس را انجام داده و بعکس خیلی از موارد مشابه ، دست تعدی بهیچ جا دراز نکردند. بعد از اعدام پورتیوس هر یک بطرفی رفته و اسلحه های خود را بدور انداختند. فقط جنازه پورتیوس بود که هنوز در بالای تیرک آویزان بود.

قضات شهر قدرت را بدست گرفته و سربازان ارتشی وارد شهر شدند. آنها بلافاصله شروع به تحقیقات کردند ولی کار شورشیان طوری از روی نقشه و منظم اجرا شده بود که هیچ برگه ای از خود باقی نگذاشته بودند. یک قاصد سریع السیر به مقصد لندن فرستاده شد که از دریافت چنین خبری سردمداران سیاست و بخصوص ملکه بشدت آزرده خاطر شدند. شورشیان در درجه اول اختیارات قانونی ملکه را زیر پا گذاشته بودند. برای مدتی طولانی داستان شورش ادینبورو نقل محافل لندن شده بود. علیاحضرت به دوک آرگایل اعلام کرده بود که اسکاتلند را شکارگاه انگلیسی ها خواهد کرد. دوک که یک اشرافزاده بزرگ و متعلق به اسکاتلند بود در جواب تعظیمی کرده و گفته بود:

" در این صورت با اجازه علیاحضرت من هم اکنون به مسقط الراس خود اسکاتلند بر خواهم گشت و سگهای خود را آماده خواهم کرد.



فصل هفتم

اگر من مخیر میشدم که نقطه ای را بمیل خودم انتخاب کنم که از آن نقطه طلوع و غروب خورشید را با تمام شکوه و زیباییش ملاحظه کنم بی تردید دره عمیق جنوب شرقی شهر ادینبورو را انتخاب میکردم. بچشم یک نقاش هنرمند شهر ادینبورو را بطریقی ساخته اند که شباهت به یک اژدهای غول پیکر دارد. با سواحل دریا، تخته سنگ های عظیم، جزایر کوچک و بزرگ، زمینهای حاصلخیز کوه های سر بفلک کشیده، این سرزمین از چنان زیبایی طبیعی برخوردار است که کمتر نظیر آنرا میتوان پیدا کرد. وقتی چنین مناظری با انوار زیبا و باشکوه طلوع و غروب آفتاب روشن شود یک جلوه جادویی پیدا میکند. این مکان جایی بود که هر روز صبح زود و در غروب آفتاب میشد مرا در آنجا پیدا کرد.

روبن باتلر که در فصل پیش بخوانندگان معرفی شد اصالتاً متعلق به انگستان بوده ولی در اسکاتلند متولد شده بود. پدر بزرگ او سربازی در خدمت ارتش بوده که در حمله به شهر داندی در سال ۱۶۵۱ میلادی شرکت کرده بود. اسم او استیون باتلر بوده و برغم زندگی سربازی اعتقاد شدید به مذهب و تعلیمات آن داشت. چپاول اموال شهروندان داندی که برای هم قطارانش مزایای مالی خوبی فراهم کرد برای او مایه شرمساری شده بود. ولی او از نقطه نظر دیگری امتیازات برجسته ای کسب کرده بود. علاقه او به مذهب و تعلیمات کتاب مقدس از او یک فرد معتقد و برجسته ساخته که طبعاً با روند زندگی سربازی جور در نیامد.

گردانی که او در آن خدمت میکرد به یک قرارگاه در نزدیکی یک قریه در منطقه 'دالکیت' منتقل شده که وظیفه نگهبانی از قلعه محل سکونت ژنرال مانک که فرمانده بخش بزرگی از قوای دولتی بود، به عهده آنها گذاشته شده بود. درست قبل از بازگرداندن حکومت پادشاهی به اسکاتلند ژنرال مانک تصمیم گرفت که از اسکاتلند خارج شود. این واقعه مهمی بود و پیامدهای مهمی هم داشت. در این موقعیت استیون باتلر مورد ارزیابی قرار گرفت و از آنجائیکه طبیعتاً و وجداناً نمیتوانست در خدمت پادشاهی که قرار بود بزودی باز گردد قرار بگیرد از او دوستانه خواسته شد که اسب و اسلحه خود را به سرباز دیگری تحویل دهد. چون او برای مدتهای مدید جیره و مواجب خود را دریافت نکرده بود از این پیشنهاد استقبال کرد چون با خروج از ارتش تمام حقوق و مزایای عقب افتاده را یکجا دریافت میکرد.

سرباز سابق با پول خوبی که دریافت کرد یک خانه مرتب و چند مزرعه کوچک خریداری نمود. بعد با دختری که از زندگی با یک سرباز سابق گله ای نداشت ازدواج کرده و بعد از آنهم مدت زیادی از مزایای زندگی خانوادگی استفاده نکرده و فوت کرد. همسرش در موقع فوت او یک بیوه جوان با یک پسر بچه سه ساله بود. مادر و بچه در همان محل که بنام 'برشیا' نامیده میشد باقی ماندند.

آب و هوای اسکاتلند کاملاً مناسب افرادی که میخواهند بدون کمک دیگران زندگی کنند نمیباشد و یکی از لرد های محلی بر علیه این مادر و پسر قد علم کرده و انواع و اقسام ادعا های بی اساس در مورد بدهی های شوهر و پدر فوت شده به او، اقامه کرد. بیوه زن بیچاره طوری تحت فشار قرار گرفت که رفته رفته مزرعه های خود را از دست داد و در آخر مجبور شد که مالکیت خانه خود را هم به این مرد واگذار کند. این مرد که دلش بحال مادر و بچه سوخته بود با حفظ مالکیت خود بر خانه به آنها اجازه داد که تا بزرگ شدن پسرک در همان جا که برشیا نامیده میشد باقی بمانند. پسر بچه که بنجامین نامیده میشد بزرگ شد و هر چند که فاقد یک کار ثابت بود با دختری ازدواج کرد و او را هم به همین خانه آورد که در فقر

و فلاکت آنها شریک شود. آنها صاحب پسری شدند که اسمش را ' روبن ' گذاشتند. خوانندگان ما توجه دارند که آقای باتلر که در فصل گذشته به آنها معرفی شد همین روبن پسر بچه کوچک بود که بزرگ شده و مانند پدر و مادرش در فقر و فاقه زندگی می‌کرد.

صاحبخانه که تا مدتی برای پرداخت اجاره و سایر مخارج خیلی به این خانواده فشار وارد نمی‌کرد در عوض مساعدتی که در این راه به بنجامین و همسرش می‌کرد از او خواست که در امور مربوط به مزارع او شرکت کرده و به این ترتیب خدمتگزاری مجانی بدست آورد که از صبح زود تا پاسی از شب گذشته از او کار میکشید. این کار طاقت فرسا بنجامین نگون بخت را طوری تحت فشار قرار داد که مدت زیادی زنده نمانده و فوت کرد. زنش هم خیلی زود به شوهرش ملحق شد. اینطور بنظر میرسید که این خانواده نفرین شده هستند چون نسل اندر نسل بچه ها خیلی زود یتیم شده و بی سر پرست میشدند. روبن کوچک هم به این ترتیب یتیم شد و تحت قیمومت مادر بزرگش در آمد.

یک مستاجر دیگری هم صاحبخانه آنها داشت که مرد دینداری بنام ' دیوید دینز ' بود که با انجام کارهای سخت و طاقت فرسا اجازه ماندن در خانه ای که چندان از خانه باتلر دور نبود از صاحبخانه دریافت کرده بود. در همان زمانی که بنجامین باتلر فوت کرده بود صاحبخانه تصمیم گرفت که آنها را خانه بیرون کند.

در روزی که قرار شده بود که آنها از خانه بیرون کنند همه همسایه ها اظهار همدردی میکردند ولی هیچ کس دست کمک بطرف آنها دراز نکرد. کشیش کلیسای محلی به اضافه یک دکتر از ادینبورو برای دیدن لرد دامبیدایک صاحبخانه به آنجا احضار شدند. قبل از اینکه این دو نفر وارد اطاق مریض بشوند مردی که مامور دادگاه بود و نامش نیچیل نوویت بود و کارهای حقوقی لرد دامبیدایک را انجام میداد وارد اطاق مریض شد. بعد از مدتی کوتاه دکتر و کشیش به اطاق احضار شدند.

در اینحال دامبیدایک را به اطاقی آنرا اطاق مرگ مینامیدند منتقل کرده و این اطاق بهترین اطاق خانه او بود. بغیر از مامور دادگاه در اطاق مریض پسر نو جوان چهارده ساله او و خدمتکارش که زن قوی هیکلی بود هم حضور داشتند. صاحبخانه در حضور همه رشته سخن را بدست گرفته و گفت:

" آقایان... برای من و همسایه های من وضع مشکلی پیش آمده است. من خودم حالا کاملاً مانند یک شخص هشتاد و نه ساله شده و دانشجویان کالج ادیمبورو بتصور این که من کاتولیک هستم بخانه من دستبرد زده اند. آنها بشدت اشتباه کرده ولی آقای کشیش شما میتوانید حرف مرا تایید کنید که من در تمام وجود یک ذره اعتقادات کاتولیکی ندارم. جک... به این حرف من خوب توجه کن. من یک بدهکاری دارم که تو بایستی آنرا پرداخت کنی. آقای نیچیل نوویت مامور دادگاه که اینجا هستند میتوانند گواهی بدهند که من در زندگی هیچ موقع بدهکاری های خود را دیر پرداخت نکرده ام. آقای نوویت... شما هم فراموش نکنید که اجاره های زمینهای مرا از مستاجرین دریافت کنید. اگر من طلب مردم را میپردازم، آنها هم باید مطالبات مرا پرداخت کنند. مساوات به این میگویند. جک... وقتی که تو هیچ کاری نداری سعی کن که یک درخت در جای مناسبی بکاری. وقتی تو در خواب هستی این درختان رشد کرده و بزرگ میشوند. پدرم به من همین پیشنهاد را کرد ولی من هیچ وقت فرصت این کار را پیدا نکردم. جک هرگز در روز روشن لب به مشروب نزن چون برای معده تو مضر خواهد بود. دکتر... نفس های من مانند نی لیک های شکسته اسکاتلندی شده است. جنی... آن بالش را زیر سر من بگذار. آقای کشیش... لطفا کمی برای من دعا بخوانید چون اینکار مرا قدری راحت کرده و افکار بد را از ذهن من دور میکنند. مرد حسابی... یک چیزی بگو..."

کشیش صادق گفت:

" آقای لرد... دعا مثل یک آهنگ نیست که من بر حسب درخواست افراد برای آنها اجرا کنم. شما باید خود را برای اینکار آماده کرده باشید و به من روح و ذهن خود را نشان بدهید. در انصورت من خواهم توانست برای روح شما دعا کنم. " مرد مریض گفت:

" آقای کشیش... آیا من خودم باید در مورد روح و روان خودم به شما توضیح بدهم؟ آیا شما خودتان نمیتوانید بشخصه فکر کنید که من در طول هشتاد و نه سال زندگی تا چه حد به کلیسا کمک کرده ام؟ حالا که برای اولین بار در طول زندگیم من از شما درخواستی میکنم شما برای من بهانه میآورید؟ اگر این کار را در حق یک مرد مریض نمیتوانید انجام بدهید پس چرا اینجا ایستاده اید؟ اگر کشیش کیلستوپ اینجا بود تا بحال نصف کتاب دعایش را برای من خوانده بود. از اینجا برو. حالا آقای دکتر... ببینیم که شما چکار میتوانید در حق من انجام بدهید؟ "

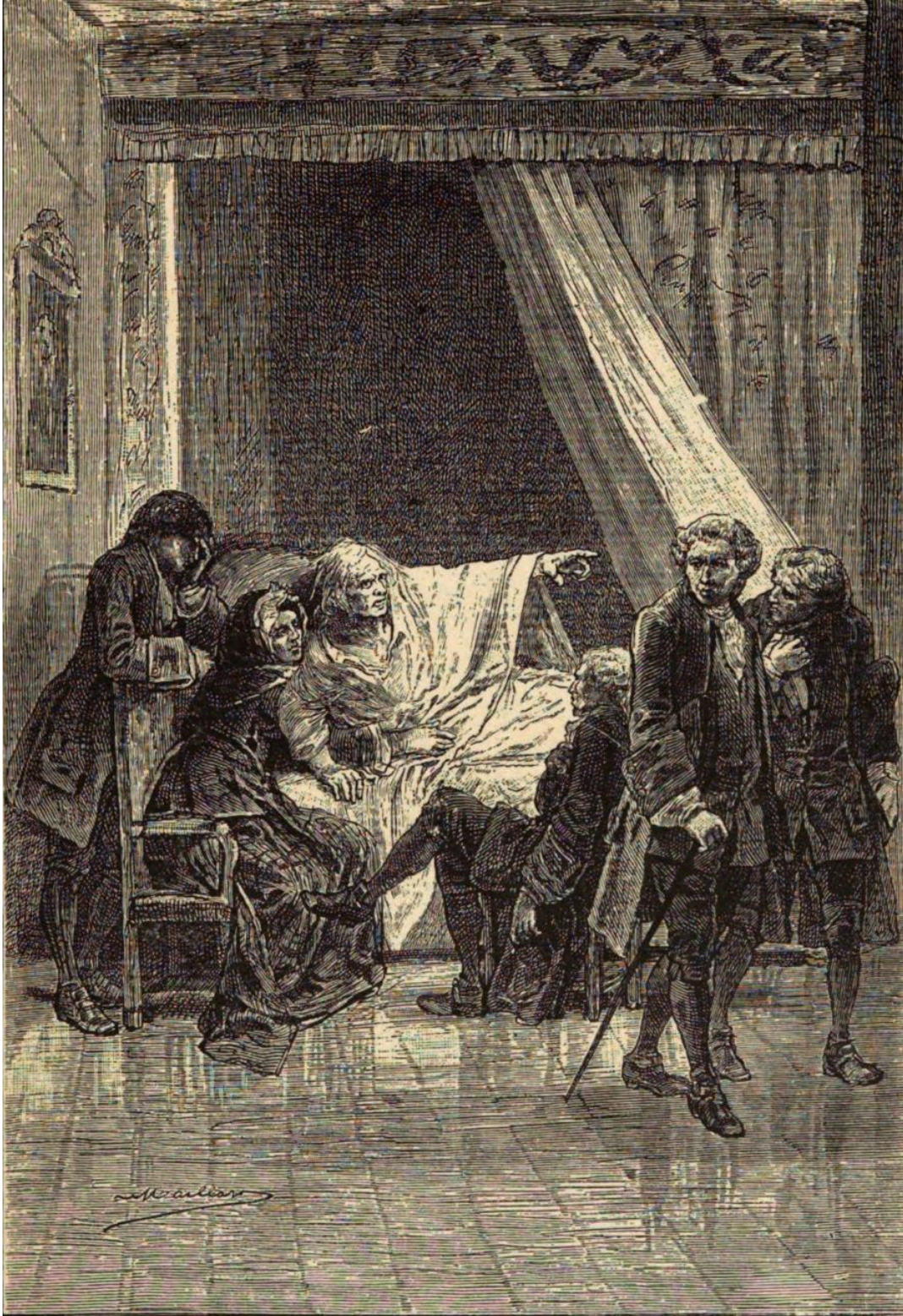
دکتر که تا آن موقع اطلاعات زیادی از مستخدمه در مورد درد و رنج مرد محتضر بدست آورده بود گفت:

" آقا... من بشما اطمینان میدهم که اگر تمام اطبای این مملکت را در اینجا جمع کنید و آنها تمام کتابهای پزشکی خود را به اینجا بیاورند، قادر نخواهند بود که حتی چند ساعتی به عمر شما اضافه کنند. به این ترتیب تصدیق میکنید که کار مهمی از دست من برای شما بر نمیآید. "

مریض که بشدت خشمگین شده بود فریاد زد:

" لعنت و نفرین بر هر دوی شما... شما هر دو به این جا آمده که به من بگوئید که هیچ کاری از دست شما دو نفر برای تخفیف درد و رنج من بر نمیآید؟ جنی... این دو نفر را از این خانه بیرون کن. و جک... اگر یک شاهی به هر کدام از این دو نفر بدهی نفرین من تا ابد مانند یک جفت دستکش با تو خواهد بود. "

کشیش و دکتر با سرعت از اطاق خارج شده و مرد مریض بیحال روی تختخوابش افتاد.



“The clergyman and the doctor made a speedy retreat.”

مرد محتضر به مستخدمه خود گفت:

"جنی... آن بطری مشروب مرا بیاور. من همانطور که در زندگی از کسی کمک نگرفتیم در مردن هم احتیاجی به کسی ندارم."

بعد صدای خود تا پائین آورده و گفت:

"ولی یک مطلب هنوز باقی مانده است. این خانواده 'دینز' که در 'ووداند' زندگی میکنند و مستاجر من هستند بخاطر نپرداختن اجاره من خانه آنها را ضبط کرده ام. همینطور خانه برشیا که بیوه پیر سرباز و پسر بچه نوه او در آن زندگی میکنند. آنها را اگر از خانه بیرون کنیم تلف خواهند شد. جک... یک نگاهی به بیرون بیانداز و به من بگو هوا چطور است؟"

جک بسمت پنجره رفته، آنرا باز کرد و بیرون را نگاه کرده و گفت:

"پدر... برف میبارد..."

مرد گناهکار محتضر گفت:

"آنها در این هوا تلف خواهند شد... آنها از سرما خواهند مرد. ولی من در اینجا گرم و راحت خواهم بود."

مامور دادگاه از این حرف او تکان خورد. مرد محتضر گفت:

"کاری از دست من بر نمیآید. من حاضرم بمیرم ولی از خانه های ووداند و برشیا جدا نشوم. طبیعت اینطور خواسته بود که این دو خانه متعلق به من باشد."

آقای نوویت گفت:

"ولی آقای لرد... خواه ناخواه شما رفتنی هستید و شاید شما با بخشیدن این خانه ها به ساکنان آن راحت تر از این دنیا بروید. من کارهای قانونی آنرا بلافاصله انجام خواهم داد."

دامبیدایک جواب داد:

"آقا... حرفش را هم نزنید وگرنه من آن ظرف آب مقدس را روی سر شما خرد خواهم کرد. جک... میبینی که چطور همه دنیا بر علیه من در بستر مرگ دست بیکی کرده اند؟ حالا من از تو میخواهم که نسبت به مستاجران این دوخانه سخت گیر نباشی و بگذار آنها در همان جایی که هستند زندگی کنند. پسر جان... این برای پدر تو بعد از مردن بهتر است."

بعد از صدور این دستورات ضد و نقیض آقای لرد احساس کرد که درد و رنجش کمتر شده و شروع به نوشیدن مشروبی که جنی آورده بود کرد.

مرگ او انقلابی در جهت مثبت برای خانواده هائی که در آن دو خانه زندگی میکردند ایجاد کرد. جک دامبی که حالا تکیه بر جای پدرش زده و لرد دامبیدایک شده بود به اندازه کافی خود خواه و تنگ نظر بود ولی میل داشت که دستور پدرش را اجرا کند و با موافقت قیم خود با باقی ماندن مستاجرین در خانه هائی که برای سالیان سال اشغال کرده بودند مخالفتی نکرد. به این ترتیب ساکنان این دو خانه از خانه های خود در این برف و سرما اخراج نشده و با پول مختصری که داشتند غذائی برای خوردن بدست میآوردند. این دو خانه از هم دور نبوده ولی در گذشته رفت و آمدی بین افراد دو خانه صورت نگرفته بود. خود آقای دینز یک مرد قوی هیکل اسکاتلندی بود که با تمام وجود از شهروندان سرزمین های جنوبی بدش میآمد. او بشدت معتقد به شاخه مذهبی پرزبیتاری بود و هیچ راه و روش دیگری را نمیپسندید.

علیرغم این تعصبات مذهبی و قومی دینز رابطه دوستانه ای با بیوه پیر باتلر پیدا کرده بود. آنها یک دشمن مشترک داشتند و لازم بود که در مقابل او جبهه واحدی تشکیل بدهند. آنها مانند سربازانی بودند که بکمم یکدیگر از رودخانه خروشان

رد میشدند و هر کس بديگری کمک میکرد. حرکت آب آنقدر سریع بوده که یک نفر بتنهائی قادر به عبور از رودخانه نشده ولی وقتی دست یکدیگر گرفته و بهم کمک کنند عبور از رودخانه امکان پذیر میشود.

وقتی دو خانواده بیشتر بهم نزدیک شدند ، دینز هم قدری از تعصبات خود دست بر داشت. اوبیوه پیر را که متعلق به شاخه مذهبی خاصی نبود و مهمتر از همه چیز انگیزی هم نبود بعنوان دوست خانوادگی خود قبول کرد. او ملاحظه کرد که بیوه باتلر به او با احترام نگاه کرده و به حرفها و نصایح او با دقت گوش کرده و عمل میکند. دینز هم بنوبه خود نصایح خیلی مفیدی برای اداره مزرعه به پیرزن میداد.

رابطه دو خانواده بصورت دوستانه در آمد . روبن باتلر هم قبلا به خوانندگان معرفی شده است از همان دوران کودکی و نوجوانی رابطه دوستی صمیمانه با جنی دینز که از زن اول آقای دینز بود برقرار کرده بود. این رابطه دوستانه و واقعی که بعدا اتفاق افتاد چیزی است که ما در فصول آینده بنظر خوانندگان خواهیم رساند.



فصل هشتم

بیوه سالخورده باتلر و آقای دینز با فقر دست و پنجه نرم میکردند. زمینهای دامبی دایک که آنها در آن زندگی میکردند حاصلخیز نبوده و کار کشاورزی هرچند برای دینز که مردی قوی و در اواسط عمرش بود انجام پذیر جلوه میکرد برای پیرزن نحیفی مانند بیوه باتلر سدی عبور ناپذیر بود. البته روبن کم کم بزرگ میشد و میتوانست به مادر بزرگش کمک کند ولی در همین حال جنی دینز که یک دختر بود بر حسب قاعده و قانون فقط سر بار پدرش دیوید دین محسوب میگردید. ولی وضعیت این چنین نبود و دیوید دینز از کودکی دختر خود را طوری بار آورده بود که از همان دوران بچگی هر روز به انجام کارهای مفیدی برای خانواده اش مشغول میشد. تحت تعلیمات پدرش، این دختر وقتی رشد کرد در تمام زمینه های زندگی روزمره تبحر پیدا کرده و از نظر جسمی و روحی یک انسان قوی، متکی بخود و کارآزموده بار آمده بود.

ولی متأسفانه روبن درست بر عکس، بچه ای ضعیف و مریض احوال بود. این ضعف جسمی در روحیه او تأثیر منفی نگذاشته و برغم ضعف و فتور جسمی، او از هیچ کاری که کمکی به مادر بزرگش باشد خودداری نمیکرد. این دو بچه با کمک یکدیگر از چند گوسفند و دو یا سه گاو نگهداری میکردند. آنها بعد از انجام کارهای لازم برای حیوانات، روی نیمکتی زیر درختی نشسته و مواظب حیوانات بودند. آنها به اتفاق به مدرسه رفته و پسر بچه توسط جنی که دختری قوی با ذهنیت مستقل و فهمیده شده بود تشویق و ترغیب میشد. آنها در راه مدرسه به موانعی برخورد میکردند که قاعدتاً وظیفه پسران بود که به دخترها کمک کنند. عبور از نهر آب، برخورد با گله و سگها و سایر مشکلاتی از این دست، همه توسط جنی براحتی حل میشد. ولی وقتی روی نیمکت مدرسه مینشستند و درسهای خود را مرور میکردند، روبن امتیاز، درک و فهم بالای خود را ظاهر میکرد. روبن نه تنها بمراتب از جنی با هوش تر بود بلکه از تمام بقیه دانش آموزان پیشی میگرفت. اولیای مدرسه هم به این امر واقف شده و از ستودن قابلیت های ذهنی او کوتاهی نمیکردند.

ولی روبن از این امتیاز خود غره نشده و روز بروز بیشتر به جنی وابسته میشد. معلم مدرسه معتقد بود که آینده درخشانی در انتظار روبن هست و اینرا در حضور همه شاگردان ابراز میکرد. توقع روز افزون معلم از بهترین شاگردش در انجام امور درسی باعث میشد که فرصت روبن برای کمک به مادر بزرگش کمتر و کمتر شود. یک بار که او در موقع گذشتن از کنار کشتزار لوبیا سبز های ارباب با حواس پرتی وارد کشتزار شده و صدمات جدی به لوبیا ها وارد کرد اگر کمک بموقع جنی نبود این خطای او مجازات و تنبیه سختی بدنبال داشت.

این کارهای غیر عمد روبن باعث تشویش خاطر مادر بزرگش شده و آقای دینز پدر جنی که مدتی بود روبن را زیر نظر گرفته بود از او عدم رضایت حاصل کرده و به مادر بزرگش گفت:

"من نمیدانم که شما در مورد این بچه پسر ابله چکار میتوانید بکنید. شاید بهترین کار برای او این باشد که یک شغل منشی گری در یکی از ادارات دولتی برای او پیدا کنیم. البته شغل دیگری هم برای اینجور آدمها تنبیل وجود دارد و آن اینست که جامه مردان خدا را بتن کرده و وارد کلیسا شود. این روزها مثل همیشه کلیساها به واعظ احتیاج دارند. چیزی که واضح است اینست که این پسر شما هرگز قادر به انجام کارهای سنگین کشاورزی نخواهد بود. من مطمئن هستم که او جای خود را در کلیسا باز خواهد کرد."

بیوه بینوا تمام سفارشات شوهر مرحوم خود را در مورد این پسر فراموش کرده و او را از کلاس درس و مدرسه برداشته و او را تشویق کرد که به دو رشته الهیات و ریاضیات رو آورده چون در آن زمان این دو رشته مورد توجه جامعه اسکاتلندی بود.

بعلت گرفتاریهای زیاد جنی دینز مجبور شد که از دوست قدیمی خود جدا شود و درس خواندن و تفریحاتی نظیر پیاده روی و مطالعه را نیز کنار بگذارد. هرچند این جدائی برای هر دو آنها مشکل بود ولی آنها خیلی جوان بودند و مایل بودند که در آینده بار دیگر یکدیگر را ملاقات کنند. روبن باتلر به دانشگاه سنت اندروز وارد شد که معلومات لازم را برای ورود به حرفه کشیشی کسب کند. در این ضمن مادر بزرگ او دیگر قادر به ادامه کارهای سخت مزرعه نبود و به این دلیل خانه خود را به لرد جدید و جوان دامبیدایک پس داد. این مرد جوان مانند یهودیها نبوده و در معامله ای که با پیرزن انجام داد او را فریب نداد. او حتی به زن سالخورده اجازه داد که تا زمانی که خانه اش قابلیت اجاره دادن داشته باشد، در آنجا بزندگی خود ادامه بدهد. فقط اینرا کاملاً روشن کرد که یک شاهی بابت تعمیرات خانه نخواهد پرداخت.

در اینحال قدری بر حسب شانس و قدری هم بخاطر پشتکار و مهارت دیوید دینز موفق شد که بخانه و زندگیش سر و صورتی بدهد. بخاطر اطلاعات خوبی که در باره کشاورزی پیدا کرده بود لرد جوان به او علاقمند شده و اغلب در پایان روز بخانه او میرفت. در آنجا دامبیدایک که خود جوانی کند ذهن بود و افکاری مغشوش داشت با چشم هر کجا جنی میرفت او را تعقیب میکرد. پدر جنی بعد از یک روز کار خسته کننده در مزرعه وقتی بخانه بر میگشت مطالبی با شدت و حدت بیان میکرد که لرد جوان با شکیبائی گوش میکرد ولی جوابی نمیداد. بیشتر مردم فکر میکردند که او حتی یک کلمه از حرفهای دیوید دینز درک نکرده و بخود زحمت فهمیدن هم نمیداد. این را حتی خود دینز هم متوجه شده بود و در باره مرد جوان میگفت:

" این جوان مانند اغلب جوانهای رنگ و روغن زده نسل جدید نیست. او مثل پدرش هم نیست. او اهل دوست و رفیق، فحاشی، مشروب خواری، قمار و رفتن به مجالس رقص نیست. سرش به کار خودش است. "

البته بعنوان یک پدر و یک مرد جهاننیده نمیتوان تصور کرد که او متوجه نبود که چرا لرد جوان هر روز در خانه او آفتابی میشود. او بخوبی میدید که چشمان مرد جوان دائماً در پی جنی حرکت میکند. این شرایط تاثیر زیادی روی یکی دیگر از افراد خانواده او گذاشته بود. ده سال بعد از فوت همسر سابقش، دینز با این خانم ازدواج کرده هرچند که اطرافیان او بر این عقیده بودند که او مردی نیست که دو بار تن به ازدواج بدهد. ولی حقیقت این بود که باتمام بی میلی که این مرد نسبت به ازدواج داشت، به این کار تن در داده بود.

همسر دوم او بنام 'ربکا' چنین ترسی از ازدواج نداشته و با حضور مداوم دامبیدایک در خانه اش به این نتیجه رسیده بود که ازدواج لرد جوان با دختر خوانده اش خواب و خیال بیهوده ای نیست. او زنی کوتاه قد و قدری فربه با صورتی آفتاب سوخته، گرد و دلپذیر بود. هیچ امتیاز خاصی در این زن روستائی وجود نداشت ولی نکات منفی زیادی هم در شخصیت او وجود نداشت. لرد دامبیدایک جوان هم بر روز، هر گفته، هر ماه و هر سال بخانه آنها میآمد و هیچ اقدامی که نشان بدهد قصد خواستگاری از دختر خوانده او را دارد از خود نشان نمیداد.

این خانم بعد از مدت طولانی که داستان آمدن لرد جوان بخانه آنها تکرار میشد رفته رفته احساس کم صبری و بیحوصلگی میکرد. خود او دختری برای آقای دینز آورده بود که اسم او را 'یوفیمیا' یا به اختصار 'افی' گذاشته بودند. مادر خوانده های دیگر تحت چنین شرایطی دختر خود را از یاد نبرده و راه را برای او باز میکردند ولی برای اینکه بعنوان یک مورخ حق از این خانم را ضایع نکرده باشیم باید تاکید کنیم که ربکا راه ترقی دختر خودش 'افی' را در تحصیلات و دست آورد های شخصی خودش میدانست. دختر جوان چیزی جز خواهر کوچک جنی نبود. ربکا هم هر آنچه را از راز و رمز زنانگی میدانست در مورد لرد جوان بکار برد که او را در ازدواج با جنی ترغیب کند. ولی او مانند آن ماهیگیرانی شده بود که قلاب خود را به آب میاندازند فقط برای آنکه ماهیان را ترسانده و از آنجا فراری بدهند. یک مرتبه که ربکا به دامبیدایک متذکر شد که خانه بزرگ او احتیاج بیک خانم دارد مرد جوان طوری جا خورد که برای مدت دو هفته در آنجا

پیدایش نشد. بعد از این تجربه ربکا تصمیم گرفت که لرد جوان را بحال خود گذاشته که با هر سرعتی که خود میل دارد بجلو برود.

در این ضمن روبن به تحصیلات خود را دانشگاه ادامه میداد و از طریق تدریس مطالبی که خود یاد گرفته بود به شاگردان جوانتر از خود، مبلغ مختصری وصول میکرد که زندگی فقیرانه ای را بنحوی میگذراند. به این ترتیب نه تنها او مخارج زندگی بسیار ساده خود را تامین میکرد، قادر شده بود که مبالغی هم برای مادر بزرگش بفرستد. این وظیفه مقدسی است که اسکاتلندی ها هرگز فراموش نمیکنند. روبن پیشرفت زیادی در دروس خود داشت ولی بعلت فروتنی خاصی که در او وجود داشت از این تحصیلات استفاده شایانی نمیکرد.

او مدرک تحصیلی خود را با امتیاز بالا دریافت کرده و از دانشگاه خارج شد. ولی پیدا کردن کار بخصوص برای او که زرنگی همشاگردان خود را نداشت کار ساده ای نبود. به این جهت مجبور شد که بار دیگر به خانه کوچک برشیا نزد مادر بزرگش برگردد و تنها محل در آمد آنها تدریسی بود که که چند بچه محلی داشت. بعد از اینکه کاملاً در خانه مستقر شد برای تقدیم احترامات خود به خانه دیوید دینز رفت که جنی با خوشحالی از او استقبال کرده و سایر افراد خانواده نیز از دیدن او خوشحال شدند.

دیوید دینز که پیوسته برای ارباب کلیسا احترام فوق العاده ای قائل بود حالا که میدید مرد جوان آشنای او به مقام معلم و موعظه گر ارتقا پیدا کرده است در باطن قدری دچار حسادت شده و با سوالات گوناگون سعی میکرد که نقاط ضعف و نارسائی های علمی او را پیدا کند. باتلر فقط یک مرد مذهبی نبوده و بهیچوجه میل نداشت که بخاطر مسائل کوچک و بی اهمیت دوست قدیمی خور را برنجانند. او فقط سعی میکرد که خود را از این کوره پر حرارت مانند قطعه طلائی که از کوره پاک و خالص بیرون میآید موفق و پیروز بیرون آورد. ولی ذهنیت دینز بعنوان یک مستنطق به آسانی تسلیم و ارضا نمیشد. مادر بزرگ روبن در غروب روزی که او بخانه بازگشته بود با هر زحمتی بود خود را به ووداند محل زندگی خانواده دینز رساند که عکس العمل آنها را از بازگشت موفقیت آمیز نوه اش مشاهده کند. او از دیدن همسایه قدیمی اش که در سکوت کامل با او برخورد کرده بود بشدت سرخورده شد. وقتی بعد از چند بار گوشه و کنایه نتوانست از دینز مطلبی در باره موفقیت روبن حاصل کند در آخر مستقیماً سر اصل مطلب رفته و گفت:

"بسیار خود همسایه عزیز آقای دینز... من اینطور فکر کرده بودم که شما از دیدن مجدد روبن در اینجا خوشحال شده اید. " مرد همسایه خیلی به اختصار جواب داد:

"خانم باتلر... من خوشحال هستم. "

بیوه سالخورده گفت:

"بعد از اینکه این جوان بیچاره پدر بزرگ و پدر خودش را از دست داد دیگر در این دنیا جز خود شما آقای دینز هیچ کس دیگری باقی نمانده که در حق او پدري کند. "

دینز دستی به کلاه خود برد و گفت:

"خداوند خودش پدر تمام بچه های یتیم است. تشکرات خود را بکسی تقدیم کنید که شایسته آنست نه به شخصی مانند من که فقط عامل کوچکی هستم. "

زن بیوه گفت:

"شما هر جور که میل دارید مراتب امتنان ما را توجیه کنید ولی ما هرگز فراموش نخواهیم کرد که زمانی که در سفره فقیرانه ما هیچ چیز حتی یک لقمه نان خشک پیدا نمیشد شما آقای دینز یک سبد پر از غذا و میوه برای ما فرستادید. ما این نیکو کاری شما را فراموش نخواهیم کرد. "

دیوید کلام پیرزن را قطع کرد و گفت:

" خانم خوب... این داستانهای بی اهمیتی است که شما به من میگوئید و بدرد چیزی جز اینکه آدم را بخودش غره کند نمیخورد. حقیقت اینست که کاری از دست امثال من بر نمیآید. "

پیرزن گفت:

" بسیار خوب آقای دینز... شما خودتان بهتر میدانید. ولی من بایستی بگویم که مطمئن هستم که شما از دیدن مجدد بچه من خوشحال شده اید. او حالا خرقة رهبانیت در بر کرده و گونه هایش قدری پر رنگتر شده است و ... "

آقای دینز با متانت سخن خانم باتلر را قطع کرده و گفت:

" خانم... من واقعا خوشحال هستم که روبن صحیح و سالم و با موفقیت باز گشته است. "

خانم باتلر هم ادامه داد:

" او حالا بالای منبر میروود و فکرش را بکنید... بچه خود من حالا مردم در مقابلش ساکت نشسته و به حرفهایش گوش میدهند درست مثل اینست که او خود پاپ در شهر رُم است. "

دینز که از شنیدن این مطلب تمام متانت خود را از دست داده بود فریاد زد:

" چه کسی؟... چه چیزی؟... زن ... آیا میفهمی چه میگوئی؟ "

زن بیچاره به وحشت افتاد و گفت:

" آقا... ما را راهنمایی کنید... من یادم رفته بود که مردم چقدر از پاپ متنفذ هستند. شوهر خدا بیامرز خودم بارها در بعد از ظهر ها مطالبی بر ضد پاپ و کاتولیک ها جمع آوری میکرد. "

دینز که هنوز بر آشفته بود گفت:

" زن... یا در باره مطلبی که میخواهی ابراز کنی اطلاعاتی داشته باش یا اینکه سکوت پیشه کن . من بتو میگویم که استقلال کفر محض است و راه و رسم پروتستان ها نفرین شده است و باید از این سرزمین ریشه کن شود. "

زن بیچاره بحالت تسلیم گفت:

" خیلی خوب... خیلی خوب همسایه عزیز... همه چیزهایی که شما در باره کشاورزی و همچنین کلیسا میگوئید کاملا صحیح است . فقط اینکه من بیشتر بفکر روبن ، نوه ام هستم. "

دیوید که آرامش خود را باز یافته بود گفت:

" خانم خوب... روبن پسر جوانی است که من او را مانند پسر خودم میدانم و از صمیم قلب میل دارم در زندگی موفق باشد. بنظر من او هر چه زودتر بایستی ازدواج کرده و هر چند که از موفقیتهای خود در تحصیلات خرسند است بایستی بداند زندگی واقعی در تشکیل خانواده است. "

بیوه باتلر که نتوانسته بود آنچه را که میخواست از همسایه خود در بیاورد قصد رفتن کرد . ما هم بایستی در این جا تذکر بدهیم که باتلر هم در دیدار با دیوید دینز بیشتر از همیشه تکیه به اطلاعاتی کرد که در دانشگاه بدست آورده بود.

جنی دینز ولی مانند پدرش از موفقیت باتلر دچار حسادت نشده و او را تحسین میکرد. شاید او که بیشتر از هر کس به کمبود های جسمی باتلر آشنائی داشت از اینکه با وجود رنجور بودن توانسته بود مرحله مهمی را در زندگی در پشت سر بگذارد احساس خوشحالی میکرد. شرایطی که برای این دو خانواده مشترکا وجود داشت افراد جوان را بهم نزدیک کرده و با بازگشت باتلر ارتباطات عاطفی آنها تجدید شد. آن دو بالاخره به این نتیجه رسیدند که جدائی آنها از یکدیگر فقط تا وقتی که باتلر بتواند شغل مناسب و مطمئنی پیدا کند بتعویق بیفتد. آنها دیگر خیلی جوان نبودند ، گونه های شاداب و سرخ رنگ جنی قدری شادابی و لطافت خود را از دست داده و پیشانی روبن باتلر هم مانند مردان کامل چین و چروک پیدا کرده بود.

در این حال زمان بدون توجه به اتفاقاتی که در زندگی این افراد میافتاد به پیش میرفت. بیوه سالخورده باتلر که تا بحال از خانواده ساکن در برشیا سرپرستی میکرد به پدر و همسرش ملحق شد. با درگذشت او ربکا همسر دیوید دینز هم بعد از یک مریضی کوتاه از دنیا رفت. صبح روز بعد از فوت او روبن باتلر برای تقدیم تسلیت بخانه دوست قدیمی و حامی خودش رفت.

وقتی وارد خانه دینز شد جنی را دید که با چشمان پر از اشک به چند درخت میوه که در باغچه بود اشاره کرده و با صدائی که با گریه قطع میشد به او گفت:

" پدرم بعد از این واقعه ناگوار از آنجا تکان نخورده است."

باتلر که قدری نگران شده بود وارد باغچه شده و آهسته جلو رفت. دوستش روی یک نیمکت زمخت نشسته و به مصیبتی که به او وارد شده بود فکر میکرد. با نزدیک شدن باتلر او چشمانش را از زمین بلند کرده و با تغییر به او نگریست. شاید از آن ناراحت شده بود که چرا مرد جوان خلوت عزاداری او را بهم زده است. مرد جوان نمیدانست که جلوتر برود یا از همانجا برگردد. دینز از جای خود بلند شده و بطرف او آمده و گفت:

" مرد جوان... شکی نیست که ما یک موجود از خود گذشته وفادار را از دست داده ایم. بهمین دلیل اگر قطره اشکی از چشمان من بیرون میآید با آن سیل اشکی که برای خداوند و قدیسین میریزم قابل مقایسه نیست. آمدن و رفتن ما مسایل بدون اهمیتی است و چیزی که مهم است خدا و کلیساست."

باتلر گفت:

" خوشحالم که میبینم که شما مصیبت شخصی خود را فراموش کرده و به وظائف مذهبی خود توجه میکنید."

دینز بیچاره دستمال خود روی چشمانش گذاشت و گفت:

" فراموش کنم؟... روبن... این زن فداکار هرگز فراموش نخواهد شد. ولی روبن... آنکس که به ما درد و رنج میدهد، مرهم و دوی درد را هم عطا میکند. من اعلام میکنم که تفکرات مذهبی من در شب گذشته گاهی طوری عمیق میشد که من مصائب خود را فراموش میکردم."

با همه این مسائل دینز خوشقلب تر از آن بود که مصیبت بزرگی که به او وارد شده بود فراموش کند. او نسبت بخانه و زندگی خود بیعلاقه شده و با تجربه ای که در کار دامداری پیدا کرده بود تصمیم گرفت که این کار را شروع کند. محلی را که برای این کار پیدا کرده بود بنام ' تخته سنگ لئونارد قدیس ' نامیده میشد. در آنجا او یک کلبه کوچک اجاره کرد که در حدود یک کیلومتر از شهر بدور بود. امروزه تمام این قسمت جزو منطقه های شهر ادینبورو در آمده است. چمنزار بزرگی که در نزدیکی کلبه او بود برای پرورش و خورد و خوراک گاو بسیار مناسب بود. جنی با کاردانی خود محصولات بسیار خوبی تولید میکرد.

حالا دیگر خیلی کم جنی و روبن یکدیگر را میدیدند چون روبن هم شغلی بعنوان کمک مدرس در یک مدرسه که در حدود شش کیلومتر از شهر فاصله داشت بکار مشغول شده بود. خیلی زود او جای خود را در مدرسه باز کرد و با چند نفر از افراد سرشناس محلی هم آشنا شده و رفته رفته آینده خوبی برایش پیش بینی میشد. گاهی که فرصتی پیدا میکرد سری بخانه جدید دینز میزد. دیوید دینز او را بگرمی میپذیرفت ولی هنوز روبن بخود جرات نمیداد که مطلبی در باره ازدواج خود با جنی مطرح کند. یک شخص دیگری هم بود که مرتب بخانه دینز سر میزد.

وقتی دیوید دینز از قصد خود برای تخلیه خانه ووداند و پس دادن مزرعه ها به لرد دامپدایک اطلاع داد لرد جوان به او نگاه کرده و چیزی نگفت. او در همان ساعت همیشگی بخانه آنها رفت و هیچ مطلبی در این باره اظهار نکرد. این سکوت تا یک روز قبل از اینکه قرارداد آنها بپایان برسد ادامه داشت و وقتی دید که خانواده دینز اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری کرده و در حال اسباب کشی هستند اینطور بنظر رسید که میگوید:

" آها... آقایان."



روز بعد از رفتن مستاجران او باز هم در همان ساعت معمول بدر خانه آنها رفت و پشت در بسته ایستاد. از آن لحظه بی‌عد دامی‌دایک آدم دیگری شد. او دیگر سر موقع برای هیچ چیزی حاضر نمیشد و هر موقع فرصت میکرد به املاک خود سری میزد. در املاک بزرگ او خانه‌های بسیار بهتر از ووداند وجود داشت و دخترانی زیباتر از جنی در آنها زندگی میکردند ولی او تمایلی به صحبت کردن با بقیه مستاجران خود نداشت. او علاقه داشت که هر روز به خانه دینز رفته و رفتار و حرکات جنی را تماشا کند. بعد از حدود یک هفته که در اطراف خانه سابق دینز پرسه میزد بفکرش رسید که دلیلی ندارد که خود را از دیدار با جنی محروم کند. او یک اسب برای خود خریداری کرد و به 'تخته سنگ لئونارد قدیس' که خانه دینز در آنجا بود رفت.

جنی طوری به حضور لرد جوان و نگاه های او عادت کرده بود که گاهی بکلی فراموش میکرد که او در آنجا حضور دارد. جنی نگران این بود که بالاخره این مرد جوان لب بسخن خواهد گشود که در اینصورت او میبایستی فاتحه علاقه خودش به باتلر را بخواند. پدرش با وجود علائق مذهبی بطور طبیعی احترام زیادی برای اشرافیت و لرد های منطقه قائل بود. بعلاوه این مرد علاقه خاصی به باتلر نداشت و گاهی او را تمسخر هم میکرد که احتمالا از حسادتش سر چشمه میگرفت. پیوند خویشاوندی با یکی از لردان منطقه، او را که همیشه در سطوح پائین اجتماعی زندگی کرده بود کم دچار هیجان نمیکرد. جنی بعد از ترک ووداند نفس راحتی کشیده و بهیچوجه نمیتوانست تصور کند که لرد جوان برای دیدن او آنهمه راه را طی کند. شش روز بعد از اسباب کشی او با وحشت لرد دامبیدایک را در جلوی در خانه جدیدشان یافت. او مطابق معمول به جنی احترام کرده و گفت:

" جنی... حال شما چطور است؟ پدر شما کجاست؟ "

ولی وقتی جنی یک صندلی به او تعارف کرد و نشست کاری کرد که تا آن موقع هرگز انجام نداده بود. او گفت:

" جنی... من میخواهم بگویم... جنی... زن... "

بعد دستش را دستش را بطرف شانه جنی دراز کرد و انگشتانش را طوری باز کرد که انگار میخواهد شانه جنی را چنگ بزند. جنی بی اختیار بعقب پرید و دست مرد جوان برای چند لحظه در هوا ماند. او قدری خود را جمع و جور کرده و گفت:

" جنی... من میگویم که امروز هوای خیلی خوبیست و جاده ها آنطور مثل قبل گل آلود نیستند. "

جنی زیر لب گفت:

" خدا بخیر کند. منظور این مرد از این کارها چیست؟ "

بعد ها جنی اعتراف کرده بود که چون پدرش در خانه نبود قدری بتندی با، رد جوان رفتار کرده بود. ولی اخمهای او برای مرد جوان حتی بیشتر از لبخند فریبده بود.



فصل نهم

بار دیگر بازدید های لرد جوان بحالت عادی خود برگشت که هیچ چیز از منظور واقعی این جوان بمنصه ظهور نمیرسید. اگر بنا بود که فقط با نگاه کردن مانند ماری که به پرنده ها نگاه میکند امکان داشته باشد که دل یک دختر جوان را بدست آورد مسلما این آقای لرد همان شخص مورد نظر بود. او بتازگی برای اینکه با آن چشمان خاکستری رنگ خود جنی را بهتر ببیند از عینک کمک میگرفت. ولی هنر نظاره کردن اگر هم زمانی در گذشته های دور کارساز میبوده است من میتوانم تایید کنم که این کار او تاثیر چندانی روی محبوبه خود نگذاشته فقط او را کسل میکرد و بخمیازه وا میداشت.

میانسالی در میان خانمها بایستی گفت چند سالی زودتر از مردان بروز میکنند. شک نیست که جنی به میانسالی رسیده بود ولی افرادی که او را از کودکی دیده بودند اظهار میکردند که لرد دامبیدایک اگر نگاهش را متوجه اطراف هم میکرد ، حتی در اوج جوانی و شادابی جنی، دخترانی بمراتب از او زیباتر و فریبنده تر پیدا میکرد.

دختر کوچکتر دیوید دینز 'افی' تحت توجهات مخصوص خواهرش رشد میکرد و در این زمان بیک دختر جوان، فوق العاده زیبا و شاداب مبدل شده بود. موهای بلوطی رنگش بوفور روی صورتش ریخته و سیمای خندانش بسیار دلنشین بود. لباس معمول وی که لباس معمول زنان اسکاتلندی بود قدری زمخت و بیقواره بود. ولی در تن این دختر جوان که در این سن باریک و بلند بود زیبا و موقرانه جلوه میکرد.

این زیبایی که قسمتی به جوانی افی مربوط میشد تاثیری روی لرد جوان نگذاشته و او با سرسختی عجیبی جنی را با نگاهش تعقیب میکرد. ولی این فقط محدود به خود او میشد و هر مسافر دیگری که بر حسب اتفاق از نزدیکی خانه آنها عبور میکرد چشمانش بدنبال افی دختر جوان بود. پسران جوان حومه شهر که در غروب برای بازی و ورزشهای مختلف دور هم جمع میشدند هر حرکت افی را زیر نظر داشته و هر کدام سعی میکرد که توجه افی را بطرف خود جلب کند. حتی پدر بشدت مذهبی او که حتی یک نگاه را گناه میدانست گاهی از اینکه زیبایی دخترش تا این حد روی اطرافیان تاثیر میکند خوشحال میشد. ولی خیلی زود از عکس العمل خود پشیمان شده ، آهی میکشید و از وضعی که از خود نشان داده بود توبه میکرد.

ولی در شخصیت افی بی تردید نکاتی وجود داشت که نه تنها باعث نگرانی و عدم رضایت پدرش میشد بلکه برای خواهرش که ادا مانند پدرشان سختگیر و غیر قابل انعطاف نبود نیز دلواپسی تولید کرده و در مورد آینده این دختر اضطراب داشت. بچه های طبقات پائین اجتماعی اسکاتلند معمولا توسط علاقه زیاد والدین لوس و از خودراضی باز میآیند. افی از این نظر دو برابر یک بچه معمولی مورد نوازش قرار گرفته بود. حتی پدرش که در هر مورد سختگیر بود وقتی به دختر کوچکش میرسید ، نرم و ملایم میشد. او حتی حالا که افی دختر بزرگی شده بود به او بچشم یک کودک نگاه کرده و او را افی کوچک مینامید. شخصیت او را با تشریح یک غروب در خانه برای خوانندگان نقل خواهیم کرد.

پدر سختگیر در خانه نبود و مشغول کاه و یونجه دادن به حیواناتش بود که از طریق فروش شیر آنها زندگی خود را تامین میکرد. جنی دینز از تاخیر خواهر کوچکش برای برگشتن بخانه بسیار نگران شده و میترسید مبدا قبل از اینکه پدر وارد شود ، افی بخانه برگشته باشد. جنی میدانست که اگر پدرش بخانه بیاید و دختر کوچکش را در خانه نبیند بشدت آشفته

خواهد شد و بدتر این بود که در چند روز گذشته افی هر روز خیلی دیر بخانه برگشته بود ولی بهر حال قبل از پدرش خانه بود و پدرش متوجه این مشکل نشده بود.

جنی مقابل در خانه ایستاده و دستش را برای جلوگیری از تابش مستقیم آفتاب به چشم روی پیشانی اش گذاشته بود. او به تمام راه هائی که بخانه آنها منتهی میشد بتناوب نگاه میکرد که شاید بتواند هیکل ظریف خواهرش را تشخیص بدهد. یک دیوار بود که اراضی پارک سلطنتی را از جاده عمومی جدا میکرد. ناگهان دو نفر را مشاهده کرد که از کنار دیوار حرکت کرده و به حوزه دید او وارد شده بودند.



یکی از آنها که مردی جوان بود فوراً خود را کنار کشید و از دید جنی پنهان کرد. نفر دیگر که یک زن جوان بود از مانعی که برای ممانعت از خروج حیوانات درست شده بود عبور کرد و بطرف جنی آمد. این زن جوان کسی جز افی نبود و با محبت و شادابی با خواهر بزرگ خود برخورد کرد. خیلی از زنها این روش را برای پنهان کردن احساسات و دستپاچگی خود اختیار میکنند. افی در حالیکه یک ترانه قدیمی را زمزمه میکرد بخواهرش نزدیک شد. جنی گفت:

" افی... ساکت باش... پدر مان همین الان از طویله حیوانات بخانه برخواهد گشت و دختر خانم را خواهد دید که مشغول آواز خواندن است. کجا رفته بودی که اینقدر دیر بخانه برگشتی؟ "

افی جواب داد:

" الان اصلاً دیر نیست. "

جنی گفت:

" اینطور نیست... ساعت هشت شب است و آفتاب غروب کرده است. تا این دیر وقت کجا بودی؟ "

افی باز تکرار کرد :

" الان دیر نیست. "

" آن شخصی که تو از او کنار دیوار جدا شدی چه کسی است؟ "

" هیچ کس... "

جنی گفت:

" افی ... ایکاش که من میتوانستم دلیل دیر آمدن ترا در چند روز اخیر بدانم. "

افی جواب داد:

" تو چه احتیاجی داری که این مسائل را بدانی؟ اگر تو از سؤال کردن خودداری کنی منم مجبور نمیشوم که بتو دروغ بگویم. آیا من هرگز از تو میپرسم که که این لرد دامبیدی یک بچه دلیل هر روز در اینجا آفتابی شده و بتو زل میزند؟ "

جنی گفت:

" برای اینکه تو خودت خیلی خوب میدانی که این مرد به اینجا میآید که با پدر صحبت کند. "

افی گفت:

" حالا این قضیه هیچ... در باره آقا معلم باتلر چه میگوئی؟ آیا او هم به این میآید که با پدر بزبان لاتین مذاکره کند؟ "

افی خوشحال بود که میدان جنگ را به سرزمین دشمن منتقل کرده است و حمله او را با حملات متقابل جواب گفته است. برای اینکه پیروزی خود را بطور کامل اثبات کند به خواندن یک آهنگ قدیمی اسکاتلندی پرداخت.

ولی ناگهان آواز خواندن را متوقف کرده جلو آمد و دستانش را بدور گردن خواهرش حلقه کرد. او چشمان خواهرش را دید که از اشک پر شده است. جنی با وجودیکه از این حمله خواهر کوچکش بشدت آزرده و دل شکسته شده بود در مقابل نوازش های او نتوانست مقاومت کند و بنوبه خود افی را بوسید و از طریق آشتی کنان بشوخی گفت:

" افی... اگر تو این آهنگ هائی که میخوانی بطور کامل بلد بودی شاید میتوانستی بجای استفاده از آنها در جنگ و جدال راه بهتری برای بکار گیری آنها پیدا کنی. "

افی که هنوز بگردن خواهرش آویزان بود گفت:

"جنی... تو درست میگوئی و من بایستی همین کار را بکنم. دلم میخواست که هیچ وقت این آهنگهای قدیمی را ناقص یا کامل یاد نمیگرفتم. کاش زبانم بریده میشد و حرفهایی که باعث ناراحتی تو بشود از دهانم بیرون نمی آمد. "

خواهر با محبت گفت:

"افی... نگران آن نباش... من از چیزهایی که تو بمن میگوئی خیلی ناراحت نمیشوم. ولی مواظب باش که باعث ناراحتی پدرمان نشوی. "

افی جواب داد:

"من اینکار را نخواهم کرد. من در سالروز فوت مادر اگر بهترین رقص ها هم در سالون های رقص باشد به آنجا نخواهم رفت. "

جنی دینز با حیرت گفت:

"رقص... سالن رقص... آه افی... چه چیزی باعث شده که تو به چنین جاهایی بروی؟ "

این امکان وجود داشت که دختر جوان به خواهر بزرگ و عاقل خود اعتماد کرده و سفره دل خود را نزد او بگشاید. اگر اینکار را کرده بود من رنج بیان کردن یک داستان غمناک را برای خوانندگانم نداشتم. ولی در همان موقع که کلمه رقص از دهان دختر جوان خارج شد دیوید دینز وارد کلبه شده و این کلمه را شنید. هیچ کلمه ای نمیتوانست این مرد را تا این حد از جا بدر کند. در میان تمام کارهای نامطلوب، رقص در نظر دیوید دینز مخرب ترین و ناهنجار ترین حرکتی بود که یک دختر جوان میتواند انجام بدهد. اینکار دروازه ای بود که به تمام گناهان غیر قابل بخشایش باز میشد. شنیدن این کلمه در خانه خود او باعث آشوب ذهنی عجیبی برای او شد و بانگ زد:

"رقص... رقص... آیا این کلمه را در این خانه بزبان آوردی؟ من باور نمیکنم که تو بخودت اجازه دادی که در حضور من چنین کلمه ای را ادا کنی. از همین جاست که پای دختران جوان به بقیه کارهای ناشایست باز میشود. خیلی بهتر بود که تو دختر چلاق بودی و کاسه گدائی خود را بدست گرفته و از این به آن در از مردم درخواست کمک میکردی. من از این لحظه ببعد از اختیارات خودم استفاده میکنم و بتو اخطار مینمایم که اگر یک مرتبه دیگر چنین اسمی در اینجا بیاوری دیگر دختر من نیستی و من مسئولیتی در قبال تو نخواهم داشت. "

هر دو دختر شروع به گریه کردند و دینز که قدری دلش سوخته بود با لحنی ملایمتر گفت:

"عزیزان من... بروید... و بگذارید دعا کنیم که خداوند به ما رحم کرده و ما را از شر این حرکات شیطانی و گناه آلود نجات دهد. باشد که سرزمین تاریک گناه با انوار خیره کننده زهد و پرهیزکاری در هم پیچیده و مثل روز روشن شود. "

این عکس العمل شدید دیوید دینز تنها تاثیری که داشت این بود که، مانع از این شد که افی بخواهر بزرگ و عاقل خود اعتماد کرده و رازهای خود را با او در میان بگذارد. افی بخود گفت:

"خواهر من خار و خاشاک زیر پایش را هم به من نخواهد داد. اگر من به او بگویم که تا بحال چهار مرتبه به سالن رقص رفته ام به احتمال زیاد از این مطلب برای اعمال نفوذ روی من استفاده خواهد کرد. ولی منم دیگر به سالن رقص نخواهم رفت و سرم را به کتاب مقدس گرم خواهم کرد. "

او این قول و قرار خود را برای مدت یک هفته حفظ کرد که در این مدت بد اخلاق، بهانه گیر و لجوج شده بود. جنی که همیشه در زندگی متعادل و محتاط بود تصمیم گرفت که در این باره چیزی به پدرش نگفته چون خیلی هم مطمئن نبود که نفرت پدرش از تفریحات جوانان بر پایه های استواری قرار گرفته باشد. جنی بیشتر از آن عاقل بود که نفهمد جلوگیری ناگهانی از دختری که تا بحال از آزادی مطلق برخوردار بوده است کار ساده ای نبوده و ممکن است عواقب وخیمی در پیش داشته باشد.

خانم سدل تری که خواننده های ما با او از قبل آشنائی پیدا کرده اند یکی از بستگان دور دیوید دینز بود. از آنجائیکه این خانم در زندگی و در گفتار خود روش عاقلانه بکار برده و در هیچ موردی سختگیری خاصی نداشت ، رابطه خوبی بین دو خانواده برقرار کرده بود. یکسال و نیم قبل از تاریخی که ما داستان خود را شروع کردیم این خانم برای انجام کارهای مربوط به مغازه اش احتیاج بیک کمک پیدا کرد. او گفت:

" آقای سدل تری هیچوقت در مغازه پیدایش نمیشود و دائم مشغول فضولی در کارهای پارلمان و دادگستری است. "

او از جهت کمک به کارهای مغازه اش ، نظرش خویشاوند دورش افی دینز را گرفته و سن و سال افی درست همان چیزی بود که خانم سدل تری بدنبالش میگشت.

پیشنهاد او باعث خوشحالی دیوید جونز پیر شد. این خانم برای افی اطاق، غذا و دستمزد مختصری در نظر گرفته و این دختر در زیر نظر خانم سدل تری میتوانست رشد کرده و به رموز مغازه داری هم پی ببرد. چیزی که بمخيله این مرد خطور نمیکرد این بود که این دختر مرتکب خطائی بشود که او را بعنوان یک قاتل بزدان بیاندازند. بهر تقدیر او با رفتن افی به خانه سدل تری موافقت کرده هر چند که از نفوذ هر چه بیشتر دادگستری و وکلای دعاوی در جامعه ناراضی و بیمناک بوده آنها در معارضه با اختیارات کلیسا فرض میکرد. آقای سدل تری هم که تحصیلات دانشگاهی نداشت ، طوری فریفته امور قضائی و حقوقی شده بود که هیچ مشغله فکری دیگری او را بخود جلب نمیکرد.

در طول اولین هفته افی درست همان چیزی بود که خانم سدل تری میخواست و در مواردی حتی بیشتر از آنچه از او انتظار میرفت او از خودش قابلیت نشان میداد. ولی با گذشت زمان علاقه و پشتکار او به کار در مغازه کمتر و کمتر شد.

بالاخره زمانی رسید که وقتی خانم سدل تری افی را برای انجام کاری به بیرون از مغازه میفرستاد او خیلی دیر به مغازه مراجعت کرده و گاه حتی کاری را که به او محول شده بود فراموش میکرد. ولی خانم سدل تری که زنی خوشقلب بود همه اینها را بحساب جوانی و بیتجربگی او میگذاشت.

بنظر میرسید که این خانم پیر درست فکر کرده بود. بعد از گذشت چندین ماه افی به کار در مغازه عادت کرد هر چند که در طریق انجام وظیفه برعکس اوایی که کار را شروع کرده بود و هر کاری را با لبخند و خوشحالی انجام میداد ، حالا با متانت و سنگینی عمل میکرد. گاهی خانم سدل تری مشاهده میکرد که چشمان دختر جوان پر از اشک است که نشانگر آن بود که در خفا از چیزی رنج میبرد ولی هر چه بود او با دقت آنها مخفی میکرد. زمان میگذشت و چنانکه از قدیم گفته اند ' رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر ' هر روز از روز پیش دختر جوان رنگپریده تر و مغموم تر میشد. این تحولات از چشم تیزبین خانم صاحبخانه دور نمیماند ولی در همین موقع بعلت یک کسالت طولانی مدت خانم سدل تری بحال مریضی از اطاق خواب خود بندرت خارج میشد. در مدتی که خانم سدل تری بیمار شده بود شوهرش بناچار اداره امور مغازه را بعهده گرفته و از مطالعه در باره مسائل حقوقی باز مانده بود. او خیلی زود با دختر جوان سرشاخ شده و به او گفت که از کار او ناراضی است. افی که یک زمان دختری شادب، زیبا و دلفریب بود هیکل نامناسبی پیدا کرده ، لباسهای گشاد میپوشید و رنگی بر رخساره اش باقی نمانده بود. هر سؤالی هم که از او میشد با خشونت آنها رد کرده و جواب نمیداد. اغلب مواقع هم جز اشک ریختن کاری انجام نمیداد.

وقتی حال خانم سدل تری کمی بهتر شده و پیدا بود که بزودی سر کار خود باز خواهد گشت افی از آقای سدل تری خواهش کرد که به او اجازه بدهد که برای یک هفته هم که شده بخانه خود باز گردد. آشکار بود که افی قبل از اینکه توسط خانم سدل تری سؤال پیچ شود ترجیح داده بود که از آنجا برود. او وقتی بخواهر خود ملحق شد مانند یک شبخ شده بود و هیچ شباهتی به دختر زیبا و سرزنده ای که چندی قبل از خانه پدرش رفته بود نداشت. مریضی طولانی خانمش باعث شده بود که او بتواند بدون اینکه نظر کسی را جلب کند در گوشه ای از مغازه خزیده و وقت خود را در آنجا بگذراند. در این مدت هم جنی بعلت گرفتاریهای گوناگون که در خانه پدرش برای او پیش آمده بود خیلی کم فرصت پیدا میکرد که بشهر سری بزند. اگر هم بشهر میرفت با عجله سراغ خواهر کوچکش رفته و خیلی زود بایستی او را تنها گذاشته و بخانه مراجعت کند. به این ترتیب دو خواهر یکدیگر برای چند ماه ندیده بودند. وقتی جنی خواهرش را جلوی در خانه دید از فرط وحشت نزدیک بود ضعف کند. در ابتدا جنی خواهرش را با سؤالات پی در پی استنطاق کرده و در عوض جوابهای نامربوط و نا

هماهنگ دریافت کرد و در آخر دیوانه وار بگریه افتاد. جنی که مطمئن شده بود که بلائی بسر خواهر کوچکش آمده است حالا دو راه در پیش رو داشت. یا میبایستی حقیقتی را که کشف کرده بود به اطلاع مرد بیچاره برساند و یا اینکه سعی کند بهر ترتیب شده آنها را از او پنهان کند. تمام سؤالاتی را که جنی در باره پدر طفل و خود نوزاد مطرح میکرد افی با سرسختی زیاد بیجواب میگذاشت. جنی که هیچ راهی برای پی بردن به حقایق در جلوی خود نمیدید تصمیم گرفت که بشهر رفته و بسراغ خانم سدل تری برود. قبل از اینکه جنی عازم شود اتفاقی افتاد که باعث شد زحمت اینکار روی شانه اش نیفتاده و درد و رنج افی بدبخت را بنهایت برساند.

دیوید دینز از وضعیت سلامتی دخترش بشدت نگران شده ولی جنی او را بزحمت قائل کرد که بخاطر خود افی دست از مطرح کردن سؤالات برداشته و سعی کرد که فکر او را به مسیری دیگر منحرف کند که پدر سختگیر از ماهیت ناراحتی دخترش با خبر نشود. در همین موقع لرد دامبیدایک جوان مطابق معمول به کلبه آنها آمد و کمی بعد دو مامور انتظامی نیز وارد شده که از قاضی اجازه نامه ای داشتند که خانه آنها را برای پیدا کردن افی دینز جستجو کنند که متهم به قتل کودک نوزاد شده بود. ضربه ای که به پدر بینوا از شنیدن این مطلب وارد شد باعث شد که این مرد که در جوانی سرباز ارتش بوده و در کشمکش های فروانی شرکت کرده بود روی زمین افتاده و از هوش برود. ماموران دادگستری با استفاده از اینکه این مرد قویپیکل از حال رفته و ممانعتی برای آنها ایجاد نمیکند بسراغ افی که در رختخواب مشغول استراحت بود رفته ، او را با خشونت از رختخواب بیرون کشیده در کالسکه ای که آورده بودند قرار داده و با خود بردند. جنی با سرعت مشغول بحال آوردن پدرش شد که در همان حال صدای چرخ کالسکه را شنید که خواهرش را بزندان میبرد. او پدرش را رها کرده و در حالیه جیغ میکشید بسمت کالسکه دويد که آنها از حرکت باز دارد. ولی توسط یکی دو نفر از خانمهای همسایه که از آمدن کالسکه به چنین مکانی تعجب کرده و به آنجا آمده بودند متوقف شد. آنها تقریباً با زور او را بخانه پدرش وارد کردند. حتی دامبیدایک که شاهد این اتفاقات نامطلوب بود از جا برخاسته ، کیف پولش را در آورده و بزحمت گفت:

" جنی... جنی زن... اینقدر ناراحت نباش... این اتفاق وحشتناکی بود ولی همه چیز درست میشود. در این کیف به اندازه کافی پول هست که میتواند برای رفع و رجوع کردن کارها کمک کند. "

پدر سالخورده قدری حال و حواس خود را بازیافت و خود را از زمین بلند کرد. مثل اینکه چیزی را گم کرده باشد به اطراف خود نگاه میکرد. با صدائی که سقف خانه را بلرزه در آورد بانگ زد:

" این دختره بد کار کجاست؟... این دختر خون پاک خانواده مارا آلوده کرد . لکه ننگی بدامان ما نشست که تا ابد پاک نخواهد شد. این دختر کجاست که دیگر جائی نزد ما نخواهد داشت . جنی... او کجاست؟ او را جلوی من بیاور... من با یک کلمه و یک نگاه او را خواهم کشت. "

همه دور او جمع شدند. لرد جوان با کیف پول، جنی با شربت هائی که برای او درست کرده بود و زنهای همسایه با خواهش و تمنا به او میگفتند:

" همسایه عزیز... آقای دینز... شک نداشته باشید که محاکمه ای در پیش خواهد بود و اگر خدا بخواهد همه چیز بخوبی پیش خواهد رفت. بفکر خدا باشید. "

دیوید دینز گفت:

" همسایه های عزیز... من در همین فکر بودم. و من بدرگاه خداوند شکر گزارم که حتی در این موقع که همه چیزم نابود شده است و کسی را که به من نزدیکتر از همه بوده از دست داده ام ، بفکر خداوند هستم. ولی اینکه پدر یک چنین موجودی باشم برای من از مرگ بد تر است . شک نداشته باشید که من عزادار هستم. همسایه های عزیز... من عزادار هستم که دخترم را از دست داده ام. بچه ای را که برای پیری خودم بزرگ کرده بودم از دست داده ام. این افتضاح آبروی مرا از بین برد. "

لرد جوان کیف پول سبز رنگ خود را که پر از اشرافی های طلا بود در دست دیوید گذاشته و گفت:

" دیوید... این پول را بردار. بدردت خواهد خورد. "

دینز گفت:

" دامبی دایک بگذار بتو بگویم که اگر چنین واقعه ای اتفاق نیفتاده بود من با یک پیراهن و یک کلاه از اینجا میرفتم و خودم را آدم خوشبختی فرض میکردم. ولی اگر این اشرفی های طلا برای اینست که گناه این دختر را بپوشاند بایستی بگویم که دیوید دینز هرگز آنرا قبول نخواهد کرد. نخیر... چشمی به چشم و دندان به دندان. این قانون بشری و قانون الهی است. حالا همه لطفا مرا تنها بگذارید. من باید با این محاکمه در تنهایی خودم سر و کله بزنم. "

جنی که تا این لحظه قوای فکری خود را باز یافته بود همین خواهش را از همه مهمان ها کرد. روز بعد پدر و دختر در همین وضعیت عزاداری دیده شدند ولی پدر تمام این ناملایمات را با کمک اعتقادات مذهبی خود تحمل میکرد. دختر هم احساسات خود را مخفی نگاه داشته که مبادا باعث ناراحتی بیشتر او شود. چنین بود وضع این خانواده تا صبح روزی که شورشیان پورتیوس را از زندان بیرون کشیده و بقتل رسانده بودند.



فصل دهم

ما مدتی طولانی است که از باتلر خبری برای خوانندگان خود نقل نکرده ایم. اول اتفاقی که برای او افتاد و به اجبار با شورشیان برای اعدام پورتیوس کشانده شد روی او تاثیر شدیدی گذاشته بود. دوم اینکه ذهن او بکلی از داستان افی دینز مشوب شده و احتیاج داشت که چند روزی استراحت کرده و خود را از شر این افکار بد خلاص کند. در رابطه با جنی و پدرش هم او احتیاج داشت که قدری بدور از همه راجع به آینده خود با آنها تفکر کند. او تصمیم گرفت که بعد از ساعت هشت صبح که معمولاً صبحانه در آن ساعت صرف میشود به خانه جنی و پدرش سری بزند.

هرگز ساعات به این کندی سپری نشده بود. باتلر جای خود را عوض کرد و به صدای زنگ ساعت بزرگ کلیسای سنت جایلز که هر ساعت یکبار مینواخت گوش میکرد. وقتی صدای نواختن هفت ضربه را شنید با خود گفت که شاید بهتر باشد خود را به نزدیک خانه جنی برساند. او تا آنجا حدود دو کیلومتر فاصله داشت. از خانه بیرون آمد و بطرف خانه جنی براه افتاد. در راه از دره ای سبز که سنگهای کوه مجاور در آن پراکنده شده بود رد میشد.

در چمن زار بزرگ پارک سلطنتی در این زمان منازعات بین افراد که در رابطه با شرافت و آبرو بوده و احتیاج به شمشیر داشت حل و فصل میشد. در آن زمان دونل در اسکاتلند بسیار متداول بوده و جوانان مغرور از شمشیر خود برای پایان دادن به منازعات خود استفاده میکردند. بهمین دلیل وقتی باتلر ماهده کرد که جوانی در لابلای تخته سنگها سعی در پنهان کردن خود دارد بطور طبیعی چنین نتیجه گرفت که این جوان در آنجا بدنبال حریف دونل خود میگردد. او که از این دیدن این صحنه بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود علیرغم مشغله فکری خود، تصمیم گرفت بنا به وظیفه ای که تعلیمات مذهبی روی دوش او گذاشته بود چند کلمه ای با این جوان صحبت کرده و او را نصیحت کند. مواردی در زندگی پیش میآید که یک کلمه حرف و نصیحت میتواند از بروز یک فاجعه جلوگیری کند.

با این فکر او از جاده اصلی منحرف شد و خود را بمحلی رساند که شبیح مرد جوان را دیده بود. مرد جوان که نزدیک شدن باتلر را مشاهده کرد بسمت تپه براه افتاد که از برخورد با باتلر احتراز کند ولی وقتی دید که باتلر همچنان او را تعقیب میکند ناگهان عقب گرده و با سرعت بسمت باتلر حرکت کرد.

باتلر در این حال از فرصت استفاده کرده و تمام مشخصات این جوان را بخاطر سپرد. مرد جوان بنظر حدود بیست و پنج سال داشت و از لباسش مرتبه اجتماعی او را نمیشد تشخیص داد. شاید اشرافزاده ای بود که در صبح زود اولین لباسی را که بدستش آمده، بتن کرده بود. از حرکات او پیدا بود که به احتمال زیاد لباسهای او در سطحی پائین تر از شخصیت واقعی او انتخاب شده بود.

باتلر و جوان غریبه بیکدیگر رسیده و هر یک دیگری را ورنانداز میکرد. مرد جوان دستی به کلاه خود برد و نزدیک بود از پهلوی باتلر عبور کند که باتلر گفت:

" صبح شما بخیر آقا... روز زیبایی است و شما خیلی زود کوهنوردی را شروع کرده اید. "

مرد جوان با لحنی که نشان میداد علاقه ای به ادامه مذاکره با باتلر را ندارد گفت:

" من در این جا یک کار خصوصی دارم. "

باتلر گفت:

" آقا... من شکی در این باره ندارم. شما مرا میبخشید اگر سؤال کنم که این کار خصوصی شما غیر قانونی نیست. "

مرد جوان با حیرت آشکاری جواب داد:

" آقا... من هرگز گستاخی افرادی را که نمیشناسم نمیتوانم ببخشم. و همینطور من نمیتوانم درک کنم که شما بعنوان چه شخصیتی بخود اجازه میدهید که مطلبی را که بیهیچوجه بشما ارتباطی پیدا نمیکند از من سؤال کنید. "

باتلر گفت

" آقا... من یک سرباز هستم و به من حکم شده که افرادی را که کار غیر قانونی انجام میدهند بازداشت کنم. "

مرد جوان یک قدم عقب رفته و با حالتی تهدید آمیز دست خود را روی قبضه شمشیرش گذاشت و گفت:

" یک سرباز؟... و شما میخواهید مرا بازداشت کنید؟ آیا شما برای زندگی خود ارزشی قائل نیستید؟ "

باتلر با متانت گفت:

" آقا... شما مرا اشتباه گرفته اید. اختیارات من و فرمانده من هیچ یک متعلق به این دنیای زمینی نیستند. من واعظ کتاب مقدس هستم و توسط سرور خودم که سرور و خالق تمام هستی میباشد مامور شده ام که صلح و نیکی را در این جهان زمینی برقرار کنم. مدرک منم کتاب آسمانی ماست. "

مرد جوان با بیقیدی گفت:

" شما یک کشیش هستید؟... من میدانم که آقایانی که ملبس به جامه روحانیت هستند در اسکاتلند بخود حق میدهند که در امور شخصی افراد دخالت کنند. ولی من در خارج از این کشور بزرگ شده ام و عادت به جوابگوئی به کشیشان را ندارم. "

باتلر گفت:

" آقا... اگر این سؤال من از شما بدلیل خاصی که منفعت من در آن بود مطرح شده بود ، با شما بطور کامل موافقت میکردم . ولی من توسط سرور خودم مامور هستم که در این حوالی گردش کرده و اگر افرادی بهر انگیزه ای کاری خلاف دین و عرف انجام میدهند نصیحت نمود و اینکار باعث خواهد شد که من عذاب وجدان نداشته باشم. "

مرد جوان با بیتابی گفت:

" لعنت بر شیطان... هرچه میخواهید بگوئید بزبان بیاورید و من که هیچ آشنائی با شما نداشته و شما از هیچ چیز من باخبر نیستید باید بگویم که این مکالمه را یک لحظه دیگر تحمل نخواهم کرد. "

باتلر گفت:

" شما تا چند لحظه دیگر یکی از قوانین بحق و درست الهی و اجتماعی را در هم خواهید شکست . قانونی که خداوند که خالق همه ما هست برای ما وضع کرده است. "

مرد جوان گفت:

" حالا بیشتر از این مرا معطل نکنید و به من بگوئید که این قانون چیست . "

باتلر با متانت و شمرده گفت:

" - تو نبایستی مرتکب قتل نفس بشوی. - این یکی از ده فرمان خداوند است . "

مرد جوان آشکارا تکان خورد و از سیمایش پیدا بود که نفرت زده شده است. باتلر که فکر میکرد تاثیر عمیقی روی مرد جوان گذاشته است دست خود را روی شانه او گذاشت و با مهربانی گفت:

"مرد جوان... فکر کن که تو چه راه وحشتناکی را برای زندگی خود پیدا کرده ای... بکش یا کشته بشو. فکر کن که وقتی با این عجله خودت را بدرگاه ملکوت میرسانی پروردگاری که از تو ناراضی است برای تو چه خواهد کرد. قلب تو از افکار شیطانی لبریز شده و دستت برای گرفتن قبضه شمشیر و ریختن خون تاب تحمل ندارد. تمام نیرو و مهارت خودت را مصروف این خواهی کرد که شمشیر خود را وارد قفسه سینه موجودی شبیه خود بکنی. حالا اگر در این مبارزه شکست هم بخوری کسی که ترا کشته است داغی به پیشانی خواهد داشت که تا ابد پاک نخواهد شد."

مرد جوان کم کم خود را از زیر دست باتلر خلاص کرده و گفت:

"آقا... من باید بگویم که نیت شما خوب بوده ولی نصایح خود را بی جهت دور میریزید. من به اینجا نیامده ام که با کسی وارد کارزار بشوم و قتلی براه بیاندازم. من اینجا هستم که جان یک انسان را نجات بدهم. اگر شما بدنبال این هستید که کسی را براه راست هدایت کنید من بشما این فرصت را خواهم داد. آیا شما آن کلبه در آنجا میبینید که دودکش های بلندی دارد. به آنجا بروید و بگوئید که میخواهید با جنی دینز صحبت کنید. این خانم دختر دیوید دینز سالخورده است. به او خبر بدهید که من از ظاهر شدن طلایه سحر تا به حال اینجا صبر کرده ام و بیشتر از این نمیتوانم معطل بشوم. اگر او میخواهد مرا ببیند بایستی در شامگاه به مهمانخانه 'شکارچیان' بیایید. در غیر اینصورت من طوری نا امید خواهم شد که قادر باشم دست بهر کاری بزنم."

باتلر که از شنیدن این مطالب بشدت مشوش و پریشان شده بود گفت:

"شما که به من این ماموریت را میدهید چه کسی هستید و نام شما چیست؟"

مرد جوان با عجله گفت:

"من خود شیطان هستم."

باتلر بی اختیار یک قدم بعقب پرید، رو به آسمان کرده و مرد جوان که تشویش او را احساس نکرده بود در حال دور شدن گفت:

"مرا هم بهر اسمی که میل داشته باشید میتوانید صدا کنید."

این جمله را مرد جوان با یک سیمای گرفته و منقبض بیان کرد که واقعا بیشباهت به صورتک هائی که از چهره ابلیس ترسیم میکنند نبود. مرد جوان بهمان سرعتی که از باتلر دور شده بود بسمت او بازگشت و به او گفت:

"حالا که من خود را معرفی کرده و اسم و رسم مرا میدانید به من بگوئید که اسم چیست و چکاره هستید."

باتلر جواب داد:

"باتلر... روبن باتلر... من یک واعظ کتاب مقدس هستم."

با شنیدن این جواب مرد جوان کلاه خود را تا نزدیک چشمانش پائین کشیده و گفت:

"باتلر... دستیار مدیر مدرسه لیبرتون؟"

باتلر گفت:

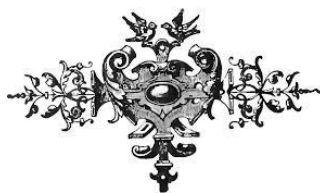
"بله... من خودم هستم."

مرد جوان صورتش را بین دو دستش پنهان کرد و چند قدم دور شد. سپس ایستاد و به باتلر گفت:

" آنجا توقف نکن و مرا با چشمان خود تعقیب نکن. تعقیب من کار خطرناکی است و چشمانت نفرین خواهد شد. تو براه خودت برو و به من کار نداشته باش. وقتی جنی دینز را دیدی به او بگو وقتی هوا تاریک شد برای دیدن من به همان محلی که بتو گفتم بیاید. "

او براه افتاد و در جهت مخالف خانه دینز حرکت کرد. باتلر هم که از این مطالب که در آن زمان بهیچوجه مورد شوخی قرار نمیگرفت بشدت آشفته شده بود بسمت خانه جنی براه افتاد. با خود فکر میکرد که هیچ دختر عاقل و محتاطی با چنین درخواستی موافقت نخواهد کرد. باتلر بر حسب طبیعت خود حسود و مظنون نبود ولی این اتفاقات در روح او تاثیر کرده بود. برای او قابل قبول نبود که پیغام مرد جوان را به همسر آینده خود داده و او را به جایی دور و خطرناک آنهم در تاریکی شب بفرستد. هرچند که لحن تند مرد جوان به کسی که عادت به فریب دادن زنان و دختران دارد شبیه نبود.

باتلر با جسم و روحی خسته خود را به جلوی در خانه دینز رساند و دق الباب کرد.



فصل یازدهم

صدائی زیبا و گوش نواز از داخل کلبه با شنیدن در زدن باتلر گفت:

" داخل شوید. "

باتلر چفت در را بلند کرد و وارد کلبه شد. جنی نگاهی سریعی به دلداری خود انداخت که در شرایطی او را ملاقات میکرد که تحت فشار انواع و اقسام بدبختی ها و ناملایمات بود. این یک حقیقت آشکار است که همه خوشبختی ها و بدبختی های اسکاتلندی ها بعلمت رابطه نزدیکی است که افراد یک خانواده با یکدیگر دارند. در میان آحاد این ملت افرادی که شخصیت آنها بطور طبیعی صادق بوده و اهل دروغ و تزویر نباشند و وجهه خاصی داشته و همه به آنها احترام میگذارند. ولی وقتی اتفاقی که برای یکی از اعضای خانواده دینز پیش آمد نه تنها مشکلات ناشی از آن گریبانگیر شخص خاصی که در این مورد افی بود میشد بلکه سایر افراد این خانواده هم وجهه پاکی و صداقت خود را از دست میدادند. جنی که در نظر خودش بدلیل این اتفاق پست و پائین شده بود اطمینان داشت که دلداری او هم همین احساس را نسبت به او پیدا کرده است. بهمین دلیل با دیدن باتلر بی اختیار سرش را پائین انداخت. در حالی که بر بدبختی خواهر خود اشک میریخت، اندوه و شرمساری که برای خودش پیش آمده بود به همراه این اشکها راه فرار پیدا میکرد.

وقتی باتلر وارد شد مرد سالخورده مغموم جلوی آتش نشسته و کتاب آسمانی که از فرط استفاده کهنه شده بود در دست داشت. این کتاب از دوران جوانی پیوسته یار و غمخوار او بود. از پنجره کوچک کلبه نور خورشید بداخل میتابید و موهای سفید مرد سالخورده را سفید تر نشان میداد. در ورود باتلر، پیرمرد سرش را از روی کتاب برداشت و به او نگاه کرد. ولی بلافاصله نگاه خود را متوجه زمین کرد پنداری که از چیزی شرمنده بوده و خجالت میکشد.

دیوید دینز کتاب آسمانی را با دست چپش بلند کرده که قسمتی از صورتش را پنهان کرد. دست دیگرش را بطرف باتلر دراز کرد. باتلر دست مرد پیر را گرفت و در حالیکه نمیتوانست از ریزش اشکش جلوگیری کند بریده بریده میگفت:

" خدا بشما صبر بدهد... خدا بشما صبر عطا کند. "

دینز که ناراحتی دوستش را مشاهده کرد با لحن اطمینان آمیزی گفت:

" دوست من... خداوند همین کار را هم خواهد کرد. تا همین جا هم به ما کمک کرده و در موقع خودش از این بیشتر هم کمک خواهد کرد. روبن... من به این احساسات بد و نامطلوب غلبه خواهم کرد. من در زندگی گذشته خودم آدمی سربلند و راست قامت بودم. من پیوسته خودم را جزو راست قامتان جامعه اسکاتلند فرض میکردم. من در جوانی بارها مورد تشویق فرماندهان خود قرار گرفته و حالا در انتهای زندگی دستان خود را رو به آسمان گرفته و با صدای بلند شهادت میدهم که مانند همیشه با تمام وجود در خدمت خداوند متعال بوده و به خواسته های او راضی هستم. " و سپس شمه مفصلی در باره کلیسا و قوانین الهی برای باتلر ارائه کرد.

میتوان تصور کرد که باتلر نمیتوانست با تمام حرفهای او موافق باشد ولی باتلر نجیب تر و فهمیده تر از آن بود که در چنین موقعیتی بنای مخالفت بگذارد. درست بر عکس و بمحض اینکه پیر مرد حرفش تمام شده و سکوت اختیار کرد باتلر گفت:

"دوست سالخورده و مورد احترام من... شما را همه کس در این منطقه به صداقت، پاکی و درستی میشناسد. صداقتی که فقط در قدیسانی مانند سنت جروم میتوان یافت. این قدیس شریف هم با بد و خوب زندگی کنار آمده و به زندگی ابدی شتافت. شما هم یکی از آن افرادی هستید که ناله ها و خضوع و خشوع شما را در نیمه های شب به درگاه ملکوت میتوان شنید. مطمئن باشید که این بدبختی هم که بر سر شما هبوط کرده است از چشم پروردگار دور نیفتاده و مصلحتی در این کار بوده است. از الطاف خداوند غافل نشوید."

دینز بینوا دست باتلر را رها کرده و گفت:

"من الطاف پروردگار را دریافت خواهم کرد. من از خلال نوشته های این کتاب درک کرده ام که در مقابل خواست پروردگار بایستی مطیع و فرمانبردار باشم."

در حالیکه او این مطالب را اظهار میکرد، بار دیگر در کلبه باز شده و آقای بارتولاین سدل تری وارد شد. کلاه سه گوشه اش بر سر و چوبدستی که در بالای آن با طلا مزین شده بود در دست داشت. از سر و وضع او پیدا بود که کاسبی مناسبی داشته و به احتمال زیاد یک روز به مشاغل بالاتری در اجتماع خواهد رسید. اگر کسی به او میگفت که از این بدبختی که بسر خانواده دینز آمده او در ته دل چندان ناراضی نیست، او بشدت متغیر و آزرده خاطر میشد. ولی نمیتوان انکار کرد که بدبختی افی دینز به او این امکان را داده که از تمام تجربیات خود را در امور حقوقی استفاده کرده و معلومات خود را برخ آشنایان بکشد. او مانند یک شخص بسیار مهم و کسی که معلوماتش در امور قضائی به این بینوایان کمک خواهد کرد وارد خانه آنها شد. در ورود به آنجا گفت:

"آقای دینز... صبح شما بخیر و صبح شما هم آقای باتلر بخیر و خوشی باشد. من نمیدانستم که شما با آقای دینز رابطه دوستی دارید."

باتلر جواب خیلی کوتاهی به او داد که میتوان تصور کرد دلیل آن این بود که میل نداشت در این باره بطور مفصل با کسی مانند سدل تری مذاکره کند. مرد تاجر که خود را مهم جلوه میداد روی صندلی نشست، پیشانی اش را پاک کرد، آهی عمیق کشید و گفت:

"همسایه عزیز آقای دینز... زمانه وحشتناکی شده است."

دینز با لحنی تاسف بار گفت:

"وحشتناک و افتضاح آمیز ..."

سدل تریبا لحنی که نشان میداد خود را مهم فرض میکند گفت:

"تا جائیکه به من مربوط میشود از اینکه این اتفاقات در مملکت من میافتد نگران و ناراحت هستم. من امروز صبح از خواب بیدار شدم و از همان اول صبح به این فکر بودم که برای افی بیچاره چه میشود کرد. در همین حال مردم بکار قانون و حکومت دخالت کرده و پورتیوس را از زندان بیرون کشیده و خود او را اعدام میکنند."

دینز هر چند که از بدبختی که بر سر خانواده اش هبوط کرده بود بشدت متأثر بود از شنیدن این خبر نتوانست کنجکاوای خود را مخفی نگهدارد. سدل تری هم بلافاصله وارد جزئیات شورش مردم شده و باتلر از این فرصت استفاده کرد و جنی را بیک گوشه کشید که با او صحبت کند. جنی به بهانه اینکه بقیه کارهای روزانه خود را بایستی تکمیل کند از کلبه بیرون رفت و چند دقیقه بعد باتلر هم از اطاق خارج شد و دیوید دینز را با مهمان خود تنها گذاشت.

جنی در حالیکه قاعدتا میبایستی مشغول انجام کارهای مواد لبنیات باشد، ساکت و غمزده در گوشه ای نشسته و آماده اشک ریختن بود. وقتی باتلر وارد شد جنی چشمانش را پاک کرد و با سادگی و صداقت ذاتی خود بیدرنگ گفتگو را شروع کرده و گفت:

" آقای باتلر... من خیلی خوشحالم که شما زحمت کشیده و به اینجا آمده اید. من تصمیم گرفته ام که بشما بگویم که هر چه بین ما بوده پایان رسیده و این تصمیم بنفع هر دو خواهد بود. "

باتلر با تعجب گفت:

" پایان رسیده؟... بچه دلیلی پایان رسیده؟... من میتوانم درک کنم که این مصیبت بزرگی که بشما وارد شده ولی مسبب این قضیه نه شما هستید و نه من. این یک بدبختی خوفناک است و به دلیل اینکه از طرف ابلیس فرستاده شده و ما بایستی آنرا تحمل کنیم. ولی این نباید باعث این شود که افراد صادقی مانند ما قول و قرار های خود را فراموش کنند. "

زن جوان با محبت به باتلر نگرینست و گفت:

" روبن... من بخوبی میدانم که تو بیشتر از آنکه بخودت فکر کنی نگران من هستی. در این تصمیم من هم سعی کردم که بیشتر فکر تو باشم تا خودم. تو یک مرد خدا هستی با منزله ترین سابقه اخلاقی و کسی که یک روز جزو ارباب کلیسا خواهد شد. هر چند که فقر در حال حاضر ممکن است ترا قدری آزار دهد. ما هم فقیر هستیم ولی حالا با یک سابقه ننگین و خجالت آور. من بیچوجه میل ندارم که ترا شریک ننگ و شرمساری خودمان بکنم. "

باتلر گفت:

" جنی منظورت چیست؟... تو چطور خطای خواهرت را اگر حتی مطمئن باشیم که خطائی صورت گرفته به خود و بقیه خانواده ات تعمیم میدهی. این چه ربطی به ازدواج ما میتواند داشته باشد. ما به کمک خداوند پشت گرم هستیم و به رضای او راضی. "

جنی گفت:

" آقای باتلر... شما چطور این حرف را میزنید؟... ایا فکر میکنید که این لکه ننگی که بر دامن ما نشسته است هرگز پاک خواهد شد و مردم این اقتضاح را فراموش خواهند کرد؟ این لکه ننگ دامنگیر همه ما، بچه های ما و بچه های آنها خواهد بود. "

جنی اینرا گفت و دیگر بتوانست طاقت آورده و بگریه افتاد. مرد جوان هر کاری که از دستش بر میآمد انجام داد که جنی را آرام کند ولی جنی سر حرف خود ایستاده و گفت:

" نخیر روبن... من برای تو ننگ و شرمساری خواهم آورد. من مصیبتی را که به ما وارد شده میتوانم تحمل کنم ولی بهیچوجه بار این سرشکستگی را بدوش کس دیگری نخواهم انداخت. ممکن است پشت من زیر این بار سنگین خم شود ولی نخواهد شکست. "

این حرفهای جنی که در گوش مرد جوان مانند رعد طنین انداز شده بود بنظر میرسید که نمیتواند بی ارتباط با دیدن مرد غریبه ای که به آن صورت مشکوک او را در صبح زود ملاقات کرده بود، باشد. او مغموم پرسید:

" آیا این تصمیم تو فقط بدلیل اتفاقی است که برای خواهرت افتاده و یا دلایل دیگری هم در این تصمیم مؤثر بوده است؟ "

نجی بسادگی جواب داد:

" چه عامل دیگری میتواندست در تصمیم من مؤثر باشد؟ آیا بیشتر از ده سال نیست که ما با هم صحبت کرده و قول و قرار گذاشته بودیم؟ "

باتلر گفت:

" ده سال؟... خیلی زمان طولانی است. شاید به اندازه کافی طولانی شده است که یک دختر بتواند عقیده خود را عوض کند. "

جنی گفت:

"مانند یک لباس که قدیمی میشود و این عقیده پیدا شده که بایستی با یک لباس نو تعویض گردد. ولی این در مورد من صادق نیست... چشمان انسان ممکن است طالب تعویض و تغییر باشد ولی چیزی که در قلب جای گرفت هرگز تغییر پذیر نیست."

روبن گفت:

"هرگز... این یک قول و قرار مستحکم است."

جنی گفت:

"ولی از حقیقت مستحکم تر نیست. :

باتلر قدری مکث کرده ، به او خیره نگاه کرد و گفت:

"جنی... من یک پیغام برای شما دارم."

جنی با تعجب گفت:

"واقعا؟... پیغام از طرف چه کسی؟... چه کسی ممکن است برای من پیغام فرستاده باشد؟"

باتلر سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و گفت:

"یک غریبه... یک مرد جوان که من امروز صبح او را در پارک ملاقات کردم."

جنی مشتاقانه گفت:

"خدای بزرگ... این پیغام چیست و این مرد چه میخواهد؟"

باتلر گفت:

"این مرد گفت که او برای دید شما بیشتر از این نمیتواند معطل شود . او از شما خواست که بعد از تاریک شدن هوا به مهمانخانه 'موسچت' بالای تپه رفته و او را در آنجا ملاقات کنید."

جنی با عجله گفت:

"به او بگوئید که من حتما در آنجا خواهم بود."

باتلر که از ساده قبول کردن جنی از یک چنین دعوت عجیب و خطرناکی دچار تعجب شده بود گفت:

"آیا ممکن است سؤال کنم که این مرد چه کسی است که شما حاضر هستید خود را بخطر انداخته و در چنین ساعتی و چنین مکانی برای دیدن او بروید؟"

جنی گفت:

"در این دنیا کارهایی هست که افراد بدون اینکه تمایلی به انجام آن داشته باشند بایستی انجام بدهند."

مرد دلدادۀ گفت:

"این حرف درستی است ولی به من بگوئید که چه چیز باعث میشود که شما مجبور باشید این دعوت را بپذیرید ؟ این مرد کیست و چیزی که من از او دیدم بایستی بگویم که چنگی بدل نمیزد. این مرد چه کسی است؟"

جنی جواب داد:

" من نمیدانم. "

باتلر که بیقرار شده بود بی اختیار گفت:

" شما نمیدانید؟... شما دعوت مردی را که نمیشناسید در چنین جائی و چنین ساعتی تک و تنها قبول کرده و به من میگوئید که مجبور هستید این کار را انجام بدهید؟ جنی... من در باره این قضیه چه باید فکر کنم؟ "

جنی گفت:

" روبن... فقط فکر کن که من بتو صرفاً حقیقت را گفته ام. من حتی نمیدانم که آیا واقعا او را در گذشته دیده ام یا نه. ولی من چاره ای جز قبول دعوت او ندارم. مسئله مرگ و زندگی است. "

باتلر پرسید:

" آیا به پدرت خواهی گفت؟ آیا او را با خود خواهی برد؟ "

جنی گفت:

" من این کار را نمیتوانم بکنم چون او به من اجازه نخواهد داد. "

باتلر گفت:

" در اینصورت بگذار من با تو بیایم. من تا تاریک شدن هوا در پارک خواهم ماند و وقتی از خانه بیرون آمدی من بتو ملحق خواهم شد. "

جنی گفت:

" اینکار امکان ندارد... هیچ موجود بشری در این مذاکره نایستی حضور داشته باشد. "

" آیا شما تمام جنبه های این کار غیر عادی را بررسی کرده اید؟ زمانی که این مرد انتخاب کرده، محل ملاقات و خود این شخص که بنظر یک آدم مشکوک نا متعادل میآید. چرا او از شما نخواست که شخصا به اینجا آمده و وقتی پدرتان در اطاق مجاور است با شما گفتگو کند؟ بنظر من شما بایستی این دعوت را رد کنید. "

" آقای باتلر... ماموریت من بایستی انجام بگیرد. زندگی من در دست خداوند است ولی من برای بدست آوردن اطلاعاتی که لازم دارم حاضر هستم زندگی خود را بخطر بیاندازم. "

باتلر که آشکارا ناراحت شده بود گفت:

" در این صورت جنی ما بایستی از یکدیگر برای همیشه خداحافظی کنیم. وقتی یک دختر تحت چنین شرایط خوفناک به همسر آینده خود اعتماد نمیکند بدان معنی است که اعتمادی هم بزندگی آینده خود با او ندارد. "

جنی به او نگاه کرد ، آهی کشید و گفت:

" من فکر میکنم که قبل از اینکه شما اینرا بگوئید من خودم از شما همین را خواسته بودم . ولی فکر نمیکردم که ما با دلخوری از یکدیگر جدا شویم. ولی من و شما با هم فرق داریم و اگر شما با این شدت در مورد جدا شدن از من اصرار دارید هیچ فایده ای ندارد که من از شما بخواهم در تصمیم خود تجدید نظر کنید. "

باتلر گفت:

" شما همان کسی هستید که همیشه بوده اید... عاقلتر، بهتر و خیلی کمتر خودخواه در مقایسه با من. ولی من هنوز نمیتوانم درک کنم که که چرا شما چنین کار خطرناکی را قبول کرده و در انجامش حاضر هستید. چرا به من اجازه نمیدهید که در خدمت شما باشم ؟ "

جنی گفت:

" دلیل این کار را من نمیتوانم و جرات نمیکنم بشما ابراز کنم... حالا قدری ساکت باشید... این دیگر چیست؟ فکر میکنم که پدرم حالش مناسب نیست. "

حقیقت این بود که سر و صدای زیادی بناگاه از اطاق مجاور بلند شد. ما قبل از اینکه داستان خود را ادامه بدهیم باید دلیل این سر و صدا را برای خوانندگان خود توضیح بدهیم.

وقتی جنی و باتلر از اطاق خارج شدند آقای سدل تری وارد موضوعی شد که همه افراد خانواده به آن علاقمند بودند. ولی او توجه پیدا کرد که به دلیل مشکلات فکری که دیوید دینز بخاطر بازداشت دخترش پیدا کرده بود چندان توجهی به پیشنهادات او نداشته و شاید اصلا به حرفهای او گوش نمیدهد. مطلبی را که او سعی میکرد بیان کند، طبیعت جنایتی بود که به افی نسبت داده شده و راه های قانونی برای نجات دختر جوان از مجازاتی بود که میتواند اعدام باشد. ولی جواب دینز این بود:

" من شکی در حسن نیت شما ندارم. حس نیت شما و خانم شما که قوم و خویش دور ما هست. "

سدل تری که برغم نداشتن تحصیلات دانشگاهی در رشته حقوق خود را در این زمینه وارد و آگاه تصور میکرد بار دیگر قضیه اعدام پورتیوس را پیش کشید و گفت:

" آقای دینز... زمانه بسیار خطرناکی است. وقتی مردم به امور قانونی که صرفا بایستی در دست قاضیان باشد دخالت کرده و حتی محکومین را سر خود اعدام میکنند من معتقد هستم که دادستان کل بایستی در جهت ممانعت از چنین اقداماتی در آینده از خود عکس العملی نشان دهد. "

دینز گفت:

" اگر فکر من تا این اندازه مغشوش و پریشان نبود بعید نبود که با این نظر شما مخالفت کنم. "

سدل تری با قدری حقارت گفت:

" مرد حسابی... چطور میتوانی با یک امر بدیهی نظیر آنچه من گفتم مخالفت کنی؟ این شورش که صورت گرفت بدترین صورت خیانت به مملکت است. اینکار آنها قیام بر علیه پادشاه و نایب السلطنه او بود. "

دینز جواب داد:

" من چندان مشکلی در این کار نمیبینم. آقای سدل تری همسایه عزیز... من چندان اعتمادی به پارلمان و حکومت ندارم و معتقدم که که آنها افراد صادقی را که در انقلاب شرکت کرده بودند گمراه کرده اند. "

سدل تری گفت:

" آقای دینز شما چگونه به چنین نتیجه ای رسیده اید؟ "

دینز گفت:

" آقای سدل تری... من میدانم که شما یکی از آن افراد عاقل و خوشقلب این دنیا هستید و تمام وقت شما در کارهای قضائی تلف میشود. ولی این قوم قاضی و وکیل به رسالت خود وفادار نبوده و فقط بفکر ترقی و پر پول کردن جیب خود هستند. "

دینز اینرا گفت و ساکت شد.

سدل تری که تحت تاثیر حالت غمناک دیوید دینز قرار گرفته بود دست در جیب کرده و تعداد زیادی کاغذ بیرون کشیده و گفت:

" همسایه عزیز... هر چیزی که ارتباط با دادگاه و قضاوت پیدا میکند بایستی توسط کسی مورد بررسی قرار بگیرد که با این علم آشنائی کامل دارد. ما باید چشم و گوش خود را باز کرده و مواظب محکمه این دختر بیچاره ... افی باشیم. این کاغذ ها ربطی به کار افی ندارد ولی خلاصه محاکمه ای است که در گذشته اتفاق افتاده است. در این مثال پنهان کردن

حاملگی بخودی خود جرم محسوب شده و جرم کشتن کودک نوزاد اگر صحیح باشد به آن اضافه خواهد شد. در مورد این دختر بیچاره افی... "

دینز سرش را بلند کرد و بانگ زد:

" بیش از این نمیخواهم بشنوم... من ترجیح میدهم که شما شمشیر خود را در قلب من فرو کنید تا بیشتر از این در مورد مرا آزار بدهید. "

سدل تری گفت:

" من فکر میکردم که شما با دانستن قانون ، خوبیها و بدی هایش آرامش فکری بیشتری پیدا خواهید کرد. حالا سؤال اینجاست که چه باید کرد؟ "

دینز خیلی محکم بانگ زد :

" هیچ کاری... دادگاه خودش برای مجازات تصمیم خواهد گرفت . شاید هم خداوند لطفی در حق من کرده و قبل از اینکه کار بجاهای نامطلوب کشیده شود مرا که بنده فرمانبردار او بوده ام نزد خود احضار کند. "

در اینجا بود که سر و صدای گفتگوی دینز و سدل تری طوری بلند شده بود که بگوش جنی و باتلر رسید و بحث آنها را پایان داد. آنها بلافاصله خود به اطاق دیگر رساندند و مرد سالخورده را دیدند که که نیمه جان در مقابل سدل تری و پیشنهادات قانونی او مقاومت میکند. اشک در چشمانش جمع شده و گونه هایش برافروخته شده بود. باتلر که نگران وضعیت جسمی پیرمرد بود از او خواهش کرد که آرام بگیرد. پیر مرد مصممانه گفت:

" من آرام و صبور هستم... آرام تر و صبورتر از هر بشری که چنین بلاهائی بر سرش هیبوط کرده باشد. من احتیاج به کسی ندارم که به من بگوید چگونه صلیب خود را با خود بگور ببرم. "

باتلر گفت:

" ولی آقا... ما بایستی در این گونه امور از انسانها استفاده کنیم. وقتی شما یک پزشک را برای معالجه خود بخانه احضار میکنید معتقدات مذهبی او را در نظر نمیگیرید. "

دیوید جواب داد:

" آیا واقعا من اینکار را نمیکم؟ ولی برآستی فکر میکنم که همین کار را انجام میدهم. اگر من متوجه نشوم که این پزشک از نظر مذهبی دست چپ و راستش را میشناسد او را از در خانه بیرون خواهم راند. "

با آدمهای متعصب جدال خطرناک است و باتلر به اشتباه مرتکب اینکار شد. حالا مانند سرباز شجاعی که تیری که در تفنگش داشته بخطا رفته و این آخرین فشنگ او بوده است ، عقب نشینی نکرده و از سر نیزه اش استفاده میکند گفت:

" آقا... این توجیهی که شما از وظایف خود دارید بسیار سخت و غیرقابل انعطاف است. خورشید میمد و باران میبارد و این برای آدمهای خوب و آدمهای بد یکسان است. آنها در طول زندگی بناچار با یکدیگر طرف شده و این امکان بوجود میآید که آدم بد تصمیم میگیرد که خود را مانند ادم خوب و شایسته کند. البته بدیهی است که عکس این کار هم ممکن است اتفاق افتاده و یک آدم صالح گول شیطان را خورده و روش ابلیس را در پیش بگیرد. "

دینز گفت:

" روبن... این طرز استدلال نشان میدهد که تو یک بچه کم عقلی هستی... آیا قدیسین میثاقیون را فراموش کرده ای که چگونه خود را فدای اعتقادات مذهبی خود کردند. من با هیچ وکیل مدافعی صحبت نخواهم کرد و هر چه خواست خداوند باشد انجام خواهد شد. "

او اینرا گفت و مثل اینکه از حضور میهمانان خود معذب و خسته شده از جا بلند شد و برای آنها دست تکان داد. از آنجا مستقیماً به اطاق خواب خود رفت.

سدل تری بعد از رفتن او به باتلر گفت:

" این مرد با چنین رفتاری زندگی دختر خود را بر باد خواهد داد. حالا ما از کجا باید یک وکیل با مذهب میثاقیون پیدا کنیم؟ آیا تا بحال کسی شنیده است که وکیل دعاوی را بر حسب اعتقادات مذهبی انتخاب کنند؟ این مرد زندگی دختر بدبخت را یکسره بباد فنا خواهد داد. "

در همین اثنا بار دیگر در کلبه باز شده و لرد دامبی دایک جوان هم وارد شد. او افسار اسبش را به قلاب جلوی در آویزان کرد و در روی صندلی همیشگی خود قرار گرفت. او با چشمان خود کسانی را که صحبت میکردند تعقیب کرده و آخرین مطلبی را که سدل تری بیان کرد او را غمزده و مایوس نمود. از جا بلند شده و خود را به سدل تری نزدیک کرده و گفت:

" آقای سدل تری... آیا پول هیچ کمکی میتواند به این دختر بدبخت بکند؟ "

سدل تری سرش را خاراند و گفت:

" پول مسلماً در پارلمان موثر خواهد بود. ولی پول از کجا خواهد آمد؟ آقای دینز که هیچ کاری نخواهد کرد و خانم سدل تری هم که پیوسته خیر این خانواه را میخواهد و حاضر به کمک است برای چنین کار پر خرجی پولی در بساط ندارد. اگر دوستی پیدا شود که قدری کمک مالی کند شاید بتوان کاری انجام داد. "

دامبی دایک با زبان الکن خود گفت:

" من... من خودم... من خواهم کرد... من پول خواهم داد. "

مرد جوان ساکت شده و خودش هم از سخاوتمندی خودش غرق در تعجب شده بود.

جنی که در گوشه ای نشست و به این گفتگو با دقت گوش میداد در این لحظه گفت:

" عالیجناب... خداوند بزرگ اجر سخاوتمندی شما را خود خواهد داد و ما هم تا آخر عمر مدیون شما خواهیم بود. "

لرد جوان گفت:

" من بعوض بیست پوند سی پوند پرداخت خواهم کرد. "

اینرا گفت و بسمت سدل تری نگاه کرد. سدل تری در حالیکه دستهایش را بهم میمالید گفت:

" این پول کاملاً کافیت و تمام مهارت و دانش من در اختیار شما خواهد بود. من کار خودم را خوب بلد هستم و یک وکیل میرز استخدام خواهم کرد. دست آخر این وکلا هم کاری بجز حرف زدن نخواهند کرد که برایشان خرجی ندارد. برای من که زین و برگ اسب ها درست میکنم قبل از هر اقدامی باید بهای زیادی برای چرم و سایر چیزها بپردازم. "

باتلر گفت:

" آیا کاری از دست من بر میآید؟ ... از نظر مالی من کاملاً فقیر و تمام ثروت من در این پالتو سیاهرنگ خلاصه میشود. ولی من جوان هستم و هر کاری که لازم باشد با کمال میل انجام میدهم. این خانواده بگردن من خیلی حق دارند. "

سدل تری گفت:

" آقا... شما میتوانید با جمع آوری شواهد کمک مؤثری به ما بکنید. اگر فقط یک کلمه این دختر به ما بگوید که شخص دیگری هم در این ماجرا نقش داشته و از حقیقت با خبر است ما میتوانیم مطمئن باشیم که او را نجات خواهیم داد. "

باتلر گفت:

" آقا... این حقیقت که این این دختر بیچاره یک بچه بدنیا آورده است باید توسط دادستان به اثبات برسد . "

سدل تری بعد از قدری مکث گفت:

" بله... شکی در این نیست که این مطلب قبل از هر چیز بایستی ثابت گردد. ولی من فکر میکنم که این مطلب قبلا به اثبات رسیده چون دختر بدبخت به گناه خود اعتراف کرده است . "

جنی با حیرت بانگ زد :

" افی به قتل اعتراف کرده است؟ ... "

بارتولاین سدل تری گفت:

" من چنین حرفی نزدیم. چیزی که من میگویم اینست که او اعتراف کرده که حامله بوده و بچه ای بدنیا آورده است. "

جنی گفت:

" حالا چه بلایی بسر طفل بیگناه آمده است؟ من از افی بجز اشک و ناله چیز دیگری نشنیدم. "

سدل تری گفت:

" او میگوید این بچه را زنی که او در خانه اش بچه را بدنیا آورده بود و در موقع وضع حمل به او کمک کرده بود از او گرفته است. "

باتلر گفت:

" این زن کیست؟ از طریق این زن میتوان حقیقت را کشف کرد. من اگر بدانم این زن چه کسی است در همین لحظه نزد او خواهم رفت. "

دامبی دایک گفت:

" من آرزو میکردم که مثل شما جوان بودم و همانند شما قدرت تکلم داشتم. "

باتلر بدون اینکه بحرف او توجهی کند بار دیگر با بی صبری پرسید:

" این زن کیست؟ چه شخصی میتواند باشد؟ "

سدل تری گفت:

" هیچ کس جواب این سؤال ها نمیداند جز خود او. او در محضر دادگاه حاضر شده ولی از دادن جواب خودداری کرد. "

باتلر گفت:

" در اینصورت من مستقیما بخود او مراجعه خواهم کرد. خداحافظ جنی... "

بعد نزدیک جنی شد و زیرلب به او گفت:

" تا وقتی که من بر نگشته ام هیچ کار عجله ای نکن. خدا حافظ. "

و سرعت از کلبه خارج شد.

دامبی دایک جوان که بشدت حسادت میکرد گفت:

" من هم اگر وسیله داشتم با او میرفتم ولی این اسب چموش من فقط بین خانه ما و اینجا رفت و آمد کرده و یک قدم بطرف دیگر بر نمیدارد. "

سدل تری وقتی که به همراه او از کلبه خارج شدند به او گفت:

" با فرستادن سی پوند برای من شما خدمت مهمتری به آنها خواهید کرد. "

دامبی دایک که حالا نگران چشمهای جنی نبود که او را تعقیب میکرد مردد شده و گفت:

" سی پوند؟... من گفتم فقط بیست پوند خواهم داد. "

سدل تری گفت:

" بله ولی آن اولین پیشنهاد شما بود و بعد از آن شما حرف خود را تصحیح کرده و پیشنهاد کردید که سی پوند بپردازید. "

دامبی دایک گفت:

" آیا اینطور است که شما میگوئید؟ اگر چنین است من حرفی ندارم. من هر حرفی زده ام سر حرفم میایستم. "

بعد با قدری اشکال اسب خود را آماده حرکت کرده و گفت:

" آقای سدل تری... آیا شما فکر نمیکنید که جنی حتی وقتی اشک میریخت هنوز بسیار زیبا بود؟ "

سدل تری گفت:

" آقای لرد... من در مورد زنها اطلاعات وسیعی ندارم و برایم مهم هم نیست. آرزوی من این بود که از شر زبان آنها خلاص بشوم. من از اینکه در باره پادشاه و ملکه بدگویی کنند خیلی آزرده میشوم. "

لرد جوان چیزی در این مطلب نیافت که احتیاج داشته باشد گفتگو را طولانی تر کند. آنها در سکوت سری برای یکدیگر تکان داده و هر کدام براه خود روانه شد.



فصل دوازدهم

هرچند باتلر در شب گذشته نتوانسته بود بخوبی استراحت کند و صبحانه هم نخورده بود ولی در وظیفه ای که خود را مجبور به انجام آن میدانست طوری اشتیاق داشت که گرسنگی و خستگی برای او مفهومی نداشت. تنها چیزی که برای او در آن لحظه مهم بود کمک به خواهر جنی دینز بود.

او طوری سریع قدم بر میداشت که مانند این بود که میدود. در اینحال با کمال تعجب متوجه شد که کسی او را از پشت سرش صدا میکند. باتلر بعقب نگاه کرد و لرد دامبی دایک را دید که سعی فراوان میکند که اسب خود متقاعد کند که به او برسد. راهی را که باتلر انتخاب کرده بود در همان جهت خانه لرد جوان بود و اسب مخالفتی با حرکت در آن نداشت. باتلر با اینکه در باطن از اینکه این جوان مزاحم کارش شده بود ناراضی شده بود چیزی بروی خودش نیاورد و توقف کرد. دامبی دایک که از سر و کله زدن با اسبش خسته شده بود آهی کشید و گفت:

"آه...آه... امان از دست این اسب تنبل من..."

آنها در همین لحظه به دو راهی رسیده بودند که مسیر باتلر با مسیر دامبی دایک و اسبش فرق میکرد و اگر دامبیدایک چند لحظه دیرتر رسیده بود اسب امکان نداشت که یک قدم در مسیر دیگر جلو برود. سوار کار از اسب خود بمراتب خسته تر بنظر میرسید و باتلر مجبور شد در عین حالی بشدت عجله داشت حد اقل برای مدت سه یا چهار دقیقه صبر کند که نفس مرد جوان سر جایش آمده و بتواند صحبت کند. در آخر او گفت:

"اوه... اوه... آقا... آقای باتلر... امروز روز خوبی برای کار درو است."

باتلر با عجله گفت:

"بله... بله... روز خوبیست... صبح شما بخیر."

اینرا گفت و براه افتاد.

دامبی دایک بانگ زد:

"آقا... یک لحظه صبر کنید... این چیزی نبود که من میخواستم بشما بگویم."

باتلر گفت:

"پس خواهش میکنم عجله کنید و اوامر خود را به من ابلاغ نمایند. من از شما معذرت میخواهم ولی کار مهمی دارم که بایستی فوراً انجام بدهم."

دامبی دایک که خود را برای یک پیشنهاد بزرگ آماده میکرد قدری مکث کرده و سپس گفت:

" آقای باتلر... من چیزی را که می‌خواهم بگویم اینست که آیا بعقیده شما این آقای سدل تری یک حقوقدان و وکیل بر جسته ای است؟ "

باتلر بخشی جواب داد:

" من هیچ اطلاعی در این باره ندارم و هر چه میدانم از خودش شنیده ام. "

دامبی دایک با لحنی که نشان میداد می‌خواهد بگوید که منظور او را فهمیده است گفت:

" آها... آقای باتلر... من فکر میکنم که جواب خود را گرفته باشم. بجای او من وکیل شرکت آقای نیچیل نوویت را که از زمان مرحوم پدرم کارهای قانونی شرکت را انجام میداد مسئول کار افی بیچاره خواهم کرد. "

حالا که از خودش عقل و درایتی را که باتلر از او انتظار نداشت بنمایش گذاشته بود با احترام دستی به کلاهش برد و براه افتاد.

باتلر هم با همان سرعت قبلی به حرکت خودش ادامه داده و در دل نسبت به این توجهی که لرد جوان به این خانواده نشان میداد قدری حسادت میورزید. ولی طبیعت باتلر سخاوتمندانه تر از آن بود که برای مدت طولانی این احساس را در خود پرورش دهد. باتلر به خودش گفت:

" این مرد بسیار ثروتمند است و من چرا باید از اینکه او می‌خواهد بهر ترتیب شده به این خانواده کمک کند ناراضی باشم. کاری که من با جیب خالی خود نمیتوانم انجام بدهم. ما همه برای جلب رضایت پروردگار بایستی هر کاری از دستان بر می‌آید انجام بدهیم. شاید بجای اینکه به افکار دیگری بپردازم باید تمام هم و غم خود را صرف جلوگیری از اتفاقی که امشب برای جنی خواهد افتاد بگذارم. "

او سرعت حرکتش را دو برابر کرده و خود را بجلوی در زندان رساند. ملاقات با آن جوان مرموز در پارک، پیغام آن مرد برای جنی، و گفتگو با دیوید دینز طوری فکر او را مشغول کرده بود که حتی یک لحظه به اتفاقات شب گذشته در رابطه با اعدام پورتیوس فکر نکرده بود. حالا که جلوی در زندان رسیده بود حوادث شب گذشته را بیاد آورد. نگهبانان زندان دو یا سه برابر شده و آنها با سوءظن به رهگذران نگاه میکردند. همان پیر مرد بلند قد که شب گذشته او را در حیاط زندان دیده بود در جواب او برای دیدار با افی دینز با صراحت لهجه اسکاتلندی گفت:

" من فکر میکنم که شما همان شخصی هستید که روز قبل هم برای دیدن این زندانی به اینجا آمدید. "

باتلر خود را مجبور دید که این حرف را قبول کند. زندانبان گفت:

" و من متوجه شدم که از اینکه شما را راه ندادم ناراضی شده و به من با نفرت نگاه کردید. "

باتلر گفت :

" شاید هم همینطور باشد که شما می‌گوئید... حالا آیا به من اجازه میدهید که با افی دینز ملاقاتی داشته باشم ؟ "

زندانبان جواب داد:

" من نمیدانم... از آن پله ها بالا برو و وارد اطاق دست چپ بشو. "

خود پیرمرد هم با دسته کلید بزرگ خود بدنبال او براه افتاد. بمحض اینکه باتلر وارد اطاق شد ، زندانبان که کلید اطاق را از قبل حاضر کرده بود در اطاق را از بیرون قفل کرد. او صدای زندانبان را شنید که می‌خواست یک نگهبان مسلح به آنجا بفرستند و طولی نکشید که صدای پا و اسلحه نگهبان بگوش او رسید. او از داخل اطاق فریاد زد:

" دوست خوب من... من برای گفتگوی مهمی با افی دینز به اینجا آمده ام. من از شما خواهش میکنم که هر چه زودتر به من اجازه ملاقات بدهید. "

هیچ پاسخی از بیرون نیامد. باتلر با صدائی بلندتر فریاد زد:

" اگر این ملاقات بر خلاف قواعد و قانون شماسست ، لطفا اینرا برای من روشن کنید و در را باز کنید که من بدنبال کار خودم بروم. "

زندانبان از بیرون اطاق گفت:

" اگر شما کاری برای انجام داشتید میبایستی قبل از اینکه به اینجا بیائید آنرا انجام میدادید. در ضمن برای شما خیلی بهتر است که در داخل زندان بمانید تا در خارج. شاید یک عده مانند شب گذشته که برای بردن پورتیوس آمده بودند ، امشب هم برای بردن آن دختر حمله کنند. همان کسانی که شما آنها را رهبری میکردید. "

باتلر جواب داد:

" منظور شما چیست؟... آقا... شما مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته اید. اسم من روبن باتلر است و واعظ کتاب آسمانی هستم. "

زندانبان گفت:

" اینرا من خودم خیلی خوب میدانم. "

باتلر گفت:

" در اینصورت اگر شما مرا خوب میشناسید منم حق دارم که از شما سؤال کنم که بچه مجوزی مرا محبوس کرده اید؟ آیا شما از دادگاه برای دستگیری من حکم جلب دارید؟ "

زندانبان گفت:

" حکم جلب؟... حکم جلب در دست دو کلانتر دادگستری است . اگر شما در خانه مانده بودید آنها که برای دستگیری شما بخانه شما آمده بودند حکم جلب شما را بشما نشان میدادند. ولی حالا شما با پای خود بزندان آمده اید چه بهتر از این ؟ "

باتلر گفت:

" پس به این ترتیب شما مرا بازداشت کرده و به من اجازه ملاقات با افی دینز را نمیدهید؟ "

مرد پیر گفت:

" شما بجای اینکه نگران افی باشید بهتر است که نگران کار خودتان باشید. اما برای اینکه از اینجا آزاد بشوید بایستی صبر کنید که قاضی برای شما تصمیم بگیرد. "

در این مطلبی که پیر مرد ادا کرد جنبه تهدید آمیز و تحریک کننده اش کاملاً واضح بود. اینکه شخصی با زمینه فرهنگی باتلر حتی به اشتباه بزندان افتاده باشد ، بخودی خود جای نگرانی و تاسف داشت. او بفکرش رسید که بازداشت او میبایستی مربوط به واقعه شب گذشته باشد. او نمیتوانست بخاطر بیاورد که کسی بیطرف شاهد تقاضای او از شورشیان برای آزاد کردن او بوده باشد. در حدود یکساعت در این اطاق تنها باقی ماند تا اینکه کسی آمد و از او خواست که نزد قاضی بیاید. تعدادی سرباز مسلح او را از اطاقی که در آن زندانی بود به اطاقی که قاضی در آن جلوس کرده بود بردند. یکی دو نفر از بزرگان شهر در اطاق حضور داشتند و اینطور بنظر میرسید که مشغول استنطاق از متهمی که قبل از باتلر دارد شده بود بودند. یکی از قاضیان گفت:

" آیا این شخص همان واعظ است؟ "

افسری که مامور آوردن باتلر شده بود جواب مثبت داد. قاضی گفت :

" بگذارید در همان گوشه نشسته و ما خیلی زود کار خود را با این متهم تمام خواهیم کرد. "

باتلر در پائین اطاق به همراه یکی از نگهبانانش روی یک نیمکت نشست.

این یک اطاق بزرگ بود که نیمه تاریک و بخوبی روشن نشده بود. ولی از یک پنجره کوچک نوری بداخل اطاق میتابید که درست محلی که متهم برای پرس و جو قرار میگرفت روشن میکرد. در همان حال قاضیان در موقعیتی قرار داشتند که تاریک بوده و تشخیص آنها مشکل بود. چشم باتلر به شخصی که بعنوان متهم به آنجا آورده شده دوخته شده بود. هر چند که صورت این مرد بنظرش آشنا میآمد ، باتلر نمیتوانست بخاطر بیاورد که آیا شب گذشته او را دیده باشد.

صورت این شخص گرفته و تاریک بود و مشخص میکرد که سنش قدری بالاست. چشمان تیز بین سیاه رنگش و لبخند استهزا آمیزش به او حالتی میداد که عامه مردم آنرا ' همه چیز دان ' مینامند. قاضی از او پرسید:

" آیا اسم شما جیمز رتکلیف است؟ "

مرد با همان لبخند جواب داد:

" بله... البته... در حال حاضر و با اجازه عالیجناب. "

" این نشان میدهد که اگر من اسم شما را نپسندیدم شما اسامی دیگری دارید که به ما عرضه کنید. "

متهم گفت:

" حد اقل بیست اسم دیگر که هر کدام را که مایل باشید میتوانید انتخاب کنید. "

قاضی گفت:

" در حال حاضر اسم شما جیمز رتکلیف است؟ شغل شما چیست؟ "

متهم گفت:

" من مشخصا نمیتوانم بگویم که چه شغلی دارم. "

قاضی حرف خود را تکرار کرده و گفت:

" شما از چه طریقی پول در آورده و زندگی میکنید؟ کار و کاسبی شما چیست؟ "

" عالیجناب... با اجازه شما باید بگویم که جواب این سؤال را خود شما از من بهتر میدانید. "

قاضی گفت:

" این مهم نیست که من چه میدانم... من میخواهم از زبان خودت بشنوم. برای ما توضیح بده. "

" من توضیح بدهم؟... آنهم به شخصی مانند عالیجناب... "

قاضی گفت:

" از این شاخه به آن شاخه پرواز نکن... من اصرار دارم که جواب این سؤال را از دهان خودت بشنوم. "

متهم گفت:

" بسیار خوب عالیجناب... من بایستی همه چیز را برای شما روشن کنم. حقیقت اینست که من نمیتوانم بسهولت به این سؤال پاسخ بدهم... آنهم در جایی مثل اینجا. آن چیست که کتاب مقدس انجامش را برای افراد بشر ممنوع کرده است؟ "

قاضی گفت:

" آن دستور الهی اینست که تو نبایستی دزدی کنی. "

متهم گفت:

" آیا شما مطمئن هستید که دستور اینست؟ اگر اینطور است بایستی بگویم که کاری که من انجام میدهم با این دستور در تناقض است. در این دستور چند کلمه از قلم افتاده است. "

قاضی گفت:

" رتکلیف... خلاصه مطلب اینست که تو دزد قهاری هستی. "

" من فکر میکنم که در شمال و جنوب و اسکاتلند مردم همینطور فکر میکنند. شاید در انگلستان و هلند هم همینطور باشد. "

قاضی گفت:

" فکر میکنی که چه موقع پایان کار تو واقع خواهد شد؟ "

رتکلیف بدون اینکه خم بر ابرو بیاورد گفت:

" پایان کار من در سیاستگاه خواهد بود. "

قاضی گفت:

" آقا شما یک بدذات واقعی هستید. چطور بخودت اجازه میدهی که فکر کنی امروز از اینجا جان سالم بدر میبری؟ "

رتکلیف گفت:

" عالیجناب عزیز... فرق زیادی بین آنکس که در زندان منتظر اجرای حکم اعدامش است و کسی که همه درها روی او باز بوده و میتواند فرار کند وجود دارد. چه چیزی باعث میشد که وقتی شورشیان درهای زندان را باز کردند من خیلی آهسته و بیصدا از زندان خارج شده و پا بفرار بگذارم؟ آیا عالیجناب فکر میکنند که من از روی عمد از زندان خارج نشده که چند روز بعد طناب دار را دور گردنم ببینم؟ "

قاضی گفت:

" من نمیدانم که شما در آن لحظه چه فکری میکردی و چه نظری داشته ولی چیزی را که میدانم اینست که قانون در باره تو چه میگوید. قانون در مورد تو میگوید که در روز چهارشنبه هشت روز دیگر تو اعدام خواهی شد. "

رتکلیف با صلابت گفت:

" نه... نه... عالیجناب... من از شما معذرت میخواهم ولی باید بگویم که تا خود من اینرا نبینم باور نمیکنم. من از قانون اطلاع دارم و سالهاست که با آن رابطه تنگاتنگ دارم. من صدای پارس کردن قانون را بیشتر از گاز گرفتن آن شنیده ام. "

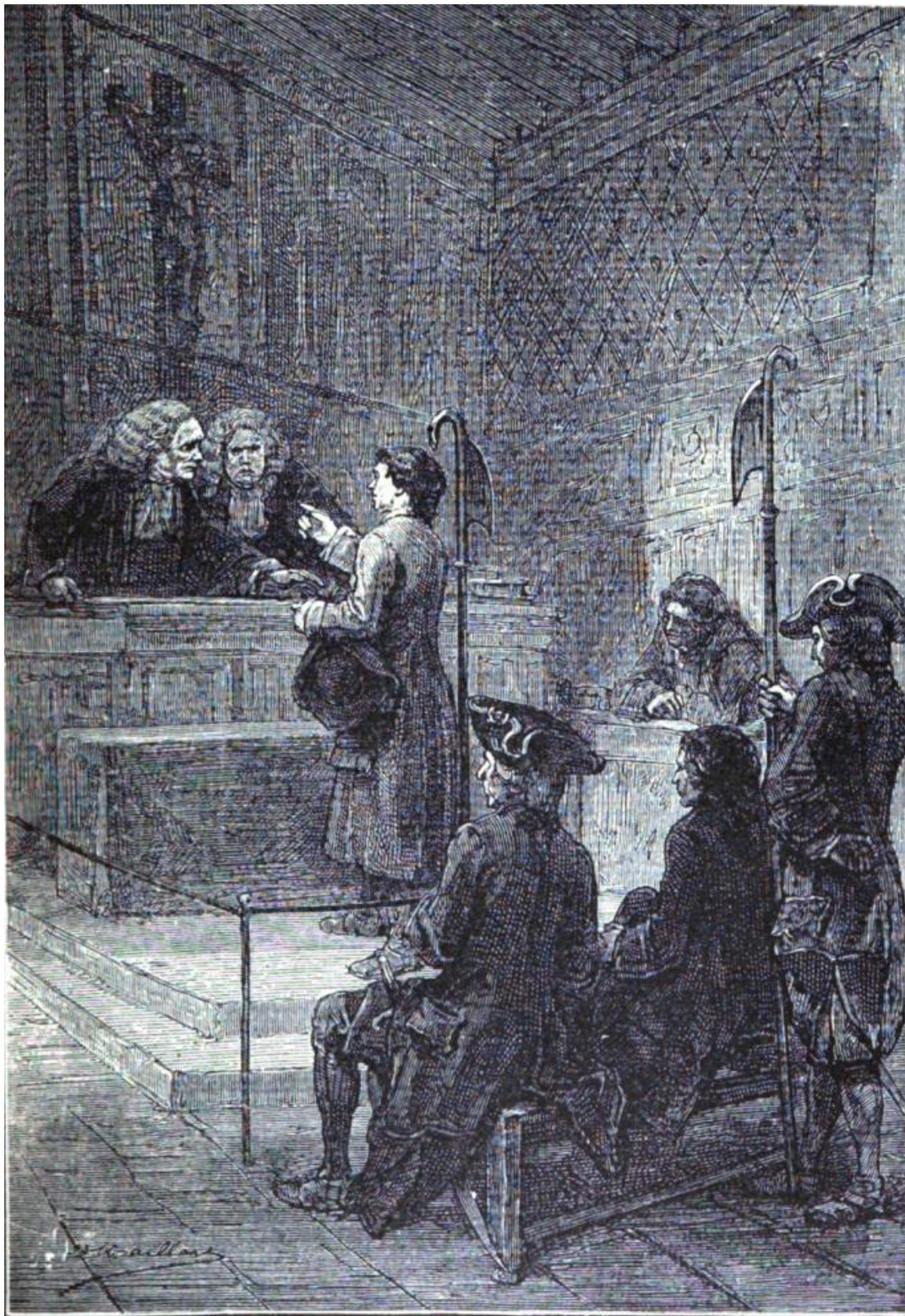
قاضی گفت:

" اگر شما برای محکومیت خود که فکر میکنم حد اقل چهار مرتبه بوده است انتظار سیاستگاه را ندارید آیا ممکن است که از خود شما سؤال کنم که جایزه ای که برای فرار نکردن از زندان از ما انتظار دارید چه چیز است؟ من اعتراف میکنم که این کار شما برای ما غیر منتظره بوده است. "

رتکلیف جواب داد:

" من هرگز به این فکر نبوده ام که خود را در زندان نگاه داشته که شما مرا آزاد کنید وقتی خودم میتوانستم به آسانی خود را از زندان خلاص کنم. چیزی که از من برای رفتن به اجتماع خارج جلوگیری کرد این بود که من میل دارم فرد مفیدی باشم و شغلی در زندان برای خودم پیدا کنم. "

" یک شغل؟... برای یک محکوم اعدامی یک شغل در زندان؟ مثلاً چه شغلی برای خودت در نظر گرفته بودی؟ "



“ ‘Then in Heaven's name, what did you expect?’ — ‘just the post of under-turnkey.’ ”

رتکلیف گفت:

" من هر کاری که لازم باشد انجام میدهم... دستیار زندانبان که فکر میکنم در این زندان بدنبال کسی برای این شغل هستند. من نمیخواهم بگویم که شغل جلاد را به من بدهید چون اینکار برای من خیلی مناسب نیست. من بیک حیوان هم نمیتوانم صدمه بزنم چه برسد به اینکه انسانی را بدست خودم بکشم. "

قاضی گفت:

" این قضیه مسلماً بنفع تو تمام خواهد شد. ولی گیرم که این شغل بتو پیشنهاد شد، ما چطور میتوانیم بتو اطمینان کنیم وقتی که تو حد اقل از نصف زندانهای اسکاتلند فرار کرده ای؟ "

متهم گفت:

" با اجازه عالیجناب... اگر من تا این حد اطلاع دارم که چگونه از زندان میتوان به آسانی گریخت چه کسی بهتر از من میتواند از گریختن زندانبان جلوگیری کند؟ "

آشکار بود که این حرف آخر متهم روی قاضی تاثیر مثبت گذاشته بود ولی در این لحظه بیشتر از این از متهم سؤال نکرد و دستور داد او را از اطاق خارج کنند. با خروج او از اطاق باتلر را جلوی میز آوردند.

قاضی با او مؤدب رفتار کرد ولی در عین حال رفتار او نشان میداد که خطای باتلر را کاملاً جدی گرفته است. باتلر بدون اینکه تحت فشار قرار گرفته باشد داوطلبانه اذعان کرد که بدون اینکه خود خواسته باشد در جریان اشغال زندان و بیرون آوردن پورتیوس حضور داشته است. قاضی از او خواست که جزئیات اتفاقات آنشب را برای او توضیح بدهد و باتلر هم با دقت تمام وقایعی را که شاهد بود برای او بیان کرد. منشی دادگاه تمام این اعترافات را یادداشت میکرد.

وقتی داستان باتلر تمام شد سوالات قاضی شروع شد که بیشک میتوانست برای هر شاهدهی مشکل و طاقت فرسا باشد. چون هر داستانی بخصوص اگر با وقایع قتل و خونریزی همراه بوده باشد بطور کامل روشن و واضح بیان خواهد شد و نکات مبهم فراوانی در آن راه خواهد یافت.

قاضی توجه کرد که متهم اعلام کرد که هدف او بازگشت به خانه خود در دهکده لیبرتون بوده ولی او توسط یک گروه از شورشیان در دروازه غربی متوقف شده و با زور او را مجدداً بداخل شهر برده اند. قاضی پرسید:

" وقتی شما از ادینبورو بخانه خود در لیبرتون بر میگرددید همیشه از این دروازه برای خروج از شهر استفاده میکنید؟ "

باتلر گفت:

" نخیر... ولی بر حسب اتفاق من نزدیک این دروازه بودم و ساعت بسته شدن دروازه ها نزدیک شده و من خود را از این دروازه قبل بسته شدن بیرون انداختم. "

قاضی بخشی گفت:

" این بد شانس بزرگی بوده است. چنانکه شما گفتید از ترس این گروه شورشی و بی قانون شما مجبور شدید که با آنها تمام راه را تا زندان رفته و در تمام این راه طولانی شما مقاومتی نکرده و کوششی بخرج نداده که از دست آنها فرار کنید؟ "

باتلر گفت:

" تعداد این افراد خیلی زیاد بود و همه مواظب من بودند. من هیچ راهی برای فرار نداشتم. "

بار دیگر قاضی تکرار کرد:

" این بد شانس بزرگی بوده است. "

او به استنتاج خود ادامه داده ولی لحن او طوری بود که نشان میداد کماکان نسبت به باتلر مظنون است. بهمین دلیل قاضی به سوالات قبلی خود بازگشته و از باتلر خواست که با دقت تمام اتفاقاتی را که افتاده بود بار دیگر برای او توضیح بدهد. این کار قاضی حرکت ماهرانه ای بود که اگر متهم داستان را جعل کرده بود، نمیتوانست همه چیز را مانند اعترافات دفعه اول بیان کند. هیچ نکته ای که نشان بدهد باتلر داستان را جعل کرده است از مطالبی که دوباره بیان کرد آشکار نشد. بالاخره داستان او به نقطه ای رسید که نام 'مج وایلدفایر' را ذکر کرد. با شنیدن این اسم، قاضی و منشی او نگاه معنی داری با هم رد و بدل کرده ولی متأسفانه باتلر اطلاعات زیادی در مورد این شخص نداشت که به قاضی ارائه دهد. او گفت که اگر این مج وایلد فایر را با لباسی دیگر و بدون رنگ آمیزی که در چهره خود انجام داده بود، او قادر نخواهد بود که او را شناسائی کند. تنها چیزی که ممکن بود کمک کند صدای این شخص بود که کاملاً از بقیه متمایز بود.

یکبار دیگر قاضی از باتلر سؤال کرد که از چه دروازه ای شب گذشته از شهر خارج شده است. باتلر جواب داد:

"از دروازه 'کاوگیت'."

قاضی گفت:

"آیا این دروازه نزدیکترین دروازه به دهکده لیبرتون است؟"

باتلر قدری دستپاچه شد و جواب داد:

"نخیر... ولی نزدیکترین دروازه ای بود که من میتوانستم خود را از دست شورشیان نجات بدهم."

بار دیگر قاضی و منشی بیکدیگر نگاه کردند. قاضی پرسید:

"آیا دروازه ای نزدیکتر به دهکده شما وجود نداشت؟"

باتلر گفت:

"شاید دروازه های نزدیکتری هم بودند ولی من میبایستی برای دیدن یک دوست بخانه او بروم."

قاضی گفت:

"البته... من فکر میکنم که شما عجله داشتید که صحنه هائی را که دیده بودید برای این دوست خود تعریف کنید."

باتلر گفت:

"نخیر... اینطور نیست و من در تمام مدتی که منزل دوستم در 'صخره سنت لئونارد' بودم یک کلمه در این باره صحبتی نکردم."

"شما از چه راهی به این محل رفتید؟"

"این محل در نزدیکی 'صخره سالزبری' قرار دارد."

"اینطور که معلوم است شما علاقه زیادی دارید که راه خود را دور کنید. بعد از خروج از شهر به چه کسانی برخورد کردید؟"

باتلر با دقت تمام کسانی را که به اجبار او را به شهر باز گردانده بودند برای قاضی تشریح کرد. بعد هم برخورد خود را با جوان مرموز در صبح روز بعد در پارک سلطنتی به اطلاع قاضی رساند. ولی در مورد پیغام او و اینکه چه شخصی قرار بود پیغام را دریافت کند چیزی نگفت. قاضی که متوجه این عدم تمایل او شده بود گفت:

"آقای باتلر... نگاه کنید... شما مرد جوانی هستید و شخصیت خیلی ممتازی دارید. من بشخصه اینرا گواهی خواهم کرد. ولی من کاملاً از این داستان شما سر در نمیآورم. شما چندین بار به من گفتید که بسمت خانه روانه شده بودید ولی مسیر هائی که شما ذکر کردید راه شما را بسیار طولانی میکرد. حقیقت اینست که در بازجوئی های ما از چند نفر دیگر،

هیچکدام ذکر نکردند که شما به اجبار به‌مراه این گروه براه افتاده بودید. نگهبانان دروازه هم شما را بیاد می‌آوردند که به آنها دستور داده بودید که دروازه را برای عبور شورشیان باز کنند. "

باتلر گفت:

" پروردگار این اشتباه آنها را ببخشد. من فقط برای عبور خودم از آنها درخواست باز کردن دروازه را کردم. اگر آنها بعد چنین حرفی را نزده باشند میبایستی اشتباه کرده باشند. "

قاضی گفت:

" بسیار خوب آقای باتلر... من فعلاً در مورد شما قضاوت نمی‌کنم و امیدوارم که همه چیز بخوبی پیش برود. ولی شما هم اگر می‌خواهید نظر خوب من نسبت بشما تغییر نکند بایستی با من روراست بوده و تمام حقایق را به من بگویند. این شخصی را که شما در پارک سلطنتی دیدید کلمه به کلمه مکالمه خود را با او به من بگویند. "

باتلر به این نتیجه رسید که بهتر است تمام داستان را برای قاضی موبمو تعریف کند. قاضی در آخر پرسید:

" آیا شما فکر می‌کنید که این دختر جوان دعوت این جوان مرموز را قبول خواهد کرد؟ "

باتلر گفت:

" متأسفانه باید بگویم که او اینکار را خواهد کرد. "

قاضی گفت

" برای چه شما کلمه متأسفانه را بکار بردید؟ "

" آقای قاضی... من نگران امنیت این دختر جوان هستم... ملاقاتی در چنین جایی و در چنین ساعتی برای یک دختر جوان کار بسیار خطرناکی می‌تواند باشد. "

قاضی گفت :

" نگران امنیت او نباشید. من ترتیب اینکار را خواهم داد. ولی آقای باتلر باید بشما بگویم که من نمیتوانم در همین لحظه حکم آزادی شما را صادر کنم ولی اطمینان دارم توقف شما در اینجا طولانی نخواهد بود. من دستور میدهم که بهترین اتاق زندان را در اختیار شما بگذارند و غذای مناسب برای شما تهیه کنند. "

دستور قاضی در این مورد بخوبی رعایت شده و از باتلر بخوبی پذیرائی شد.



فصل سیزدهم

ما باتلر در اینجا تنها گذاشته و او را که تنها فکرش در آن لحظه این بود که دستگیری او تنها نتیجه ای که دارد اینست که در این شرایط نامطلوب کاری از دست او در جهت کمک به این خانواده گرفتار بر نمیآید، رها میکنیم. ما به خانه دینز برمیگردیم که جنی متوجه رفتن باتلر بود و فرصتی پیش نیامده بود که مسئله بین آندو بیشتر مورد بحث قرار گیرد. جنی چند دقیقه بتلخی گریست ولی بعد فکرش متوجه بدبختی خواهرش گردید و مغاک هولناکی که تمام افراد این خانواده در آن سقوط کرده بودند. او نامه ایرا که آنروز صبح شخصی از پنجره باز بدخل خانه انداخته بود از جیبش در آورد و مضمون عجیب و تهدید آمیز آنرا مطالعه کرد. نامه چنین نوشته شده بود:

"اگر آن دختر بخواهد یک انسان را از چنگال هولناک ترین گناه نفرین شده آزاد کند... اگر او تمایل دارد که خواهرش را از میان دندانهای خوف و خونین قانون و دادگستری نجات بدهد... اگر او آرامش زندگی موقتی این دنیا را به صلح ابدی دنیای دیگر ترجیح نمیدهد پس این دختر بدون اعتراض به یک ملاقات پنهانی و تنها با نویسنده این نامه رضایت بدهد. فقط این دختر است که میتواند این مرد را نجات داده و این مرد هم تنها کسی در این دنیا است که میتواند خواهرش را از چنگ قانون نجات دهد."

در پایان قید شده بود که اگر جنی کسی را با خود به محل ملاقات آورده و یا از این ملاقات با کسی صحبتی بکند تمام رشته ها پنبه شده و هیچ راهی برای نجات افی دینز از اعدام باقی نخواهد ماند.

پیغامی که باتلر از مرد غریبه آورده بود با مضمون این نامه هماهنگی داشت ولی محل و ساعت ملاقات با آنچه در نامه بود تفاوت میکرد. اینطور معلوم بود که بخاطر اینکه این تغییرات در محل ملاقات صورت گرفته بود، مرد غریبه اجبارا از وجود باتلر برای خبر دادن به جنی استفاده کرده بود. جنی وقتی که با باتلر گفتگو میکرد و متوجه سوءظن او شد چندین بار دست در جیب کرد که نامه را به دل داده اش نشان دهد. ولی نه فقط بخاطر قدری غرور که از بیگناهی سرچشمه میگیرد بلکه بیشتر بعلت تهدید مستقیمی که در نامه به زندگی افی شده بود متوجه شد که بخاطر خودش ممکن است جان خواهرش را بخطر بیاندازد. این احتمال وجود داشت که اگر باتلر قدری دیگر در آنجا مانده بود جنی این نامه را به او نشان میداد. با قطع شدن مکالمه آنها، حالا جنی احساس میکرد که نسبت بیک دوست وفادار بناحق بتندی رفتار کرده و کمک های او در این موقع میتوانست بسیار ذقیمت باشد.

متوسل به پدر شدن در این موقعیت کار عاقلانه ای نمیتوانست باشد. جنی نمیتوانست تصور کند که پدرش با مرد غریبه چه رفتاری میتوانست داشته باشد. حرکات و رفتار غیر عادی پدرش امکان این که جنی او را با خود ببرد به او نمیداد. شاید بهترین کار برای او این بود که از یک دوست مؤنث خود خواهش کند که او را همراهی نماید. ولی تهدید نویسنده نامه که متذکر شده بود که اگر کسی دیگر را در این قضیه وارد کند بهیچوجه مذاکره ای نخواهد بود جنی را از این کار باز میداشت. در همسایگی آنها هم هیچ کس نبود که جنی او را خوب بشناسد و در چنین موقعیت حساسی طلب کمک کند.

جنی که دست تنها مانده و از هیچ جانی به او کمک نمیشد، از دوستان زمینی قطع امید کرده و متوسل بکسی شد که درد دردمندان را میشناخت و دریای لطفش به بینوایان و ضعفا کرانه ای نداشت. او در مقابل خداوند زانو زده و از درگاه او خواهش کرد که در این مأموریت خطرناک به او کمک کند. جنی بعد از دعا از جا برخاسته و دلگرمی خاصی پیدا کرده بود که با ناملايمات و مشکلات دست و پنجه نرم کند. با خود گفت:

"من بملاقات این مرد غمزده خواهم رفت چون مطمئن هستم که او مسبب بدبختی افی نبوده است. اگر از ترس وجود خودم این کار را برای افی انجام ندهم هرگز در آینده خودم را نخواهم بخشید."

با این تصمیم، جنی به اطاق دیگر رفت که پدرش را ببیند. بدبختی هائی که بسر او آمده بود حتی اگر ظاهری هم بود نتوانسته بود که رفتار همیشگی او را عوض کند. او حتی از دخترش بخاطر چند مسئله کوچک خانگی ایراد گرفته کاریکه در گذشته هم بندرت انجام میداد. او به جنی گفت:

"چطور شده که این شیرینی که چند روز است دوشیده شده هنوز سر ظرف را مهر و موم نکرده ای؟ اگر در انجام این کارهای کوچک از خودت بیعلاقگی نشان بدهی من چگونه میتوانم بتو اطمینان کنم که از بتو کارهای مهم تر را ارائه کنم؟" جنی از اینکه مورد عتاب قرار گرفته بود نه تنها ناراضی نبود بلکه خوشحال شد که پدرش با آنهمه گرفتاری فکری هنوز متوجه این جور مسائل هست. بهمین دلیل بلافاصله مشغول رتق و فتق امور خانه شد.

وقت نهار فرا رسید و پدر و دختر برای صرف نهار سر میز نشستند. جنی بخاطر اضطرابی که داشت چیزی نمیتوانست تناول کند و پدرش به او نهیب زد که رد کردن غذا از نظر او کاری ناپسند است. او گفت:

"خوردن یک غذای خوب بمنزله تشکر از الطاف خداوندی است که این غذا را به ما ارزانی داشته است. این خواسته پروردگار است."

ساعتها بسرعت سپری میشد و خورشید در پشت برج و باروهای قلعه غروب میکرد. حالا پدر خانواده میل داشت که مراسم عشا ربانی را که گاهی خیلی طولانی میشد بجا بیاورد. وقتی آنها خود را برای اجرای این مراسم آماده میکردند یک صندلی خالی درست در جاییکه افی در آنجا جلوس میکرد بچشم میخورد. پیر مرد که کتاب آسمانی را بصدا بلند میخواند هر کجا که مطالب کتاب با مشکلاتی که برای آنها پیش آمده بود مطابقت میکرد، از خواندن آن قسمت خودداری مینمود. او در پایان با محبت پدرانه ای دختر وفادار خود را تیرک کرد.

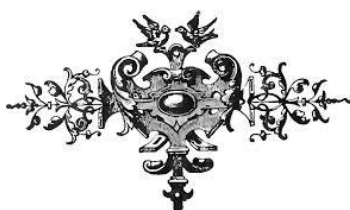
جنی بسرعت خود را برای راه پیمائی شبانه آماده کرد. پدرش در یک اطاق دیگر بخواب رفته و خیلی بندرت از اطاق خواب خودش در طول شب خارج میشد. جنی از اینکه در چنین ساعتی باید از خانه خارج شود ناراضی و نگران بود در حالیکه دختران هم سن و سال او در این موقع برای تفریحاتی مانند رقص از خانه خارج میشدند. وقتی موهای خود را زیر کلاهش قرار میداد دستانش میلرزید.

جنی وقتی خود را در خارج از خانه و در مزارع یافت وحشت و اضطراب او بیشتر شد. تخته سنگهای بزرگ هنوز از زیر آخرین انوار خورشید بچشم میخوردند و سنگهای کوچکتر در تمام منطقه پخش شده و او از لابلای آنها عبور میکرد. شایعاتی خرافی در میان مردم جریان داشت که معتقد بودند اتفاقا تی خوفناک در شب در لابلای این سنگها برای مسافران و راه پیمایان پیش آمده است.

در ابتدا ترس و نگرانی مردم از راهزنان و آدمکشان بود که با وضع قوانین شدید تا حد زیادی این مشکل برطرف شده بود. بعد ها همانطور که در قبل توضیح دادیم این قسمت خلوت و منزوی از حومه ادینبورو توسط جوانانی که با هم اختلاف پیدا کرده و کار آنها به دوئل کشیده شده بود مورد استفاده قرار میگرفت.

از زمانی که خانواده دینز به این محل وارد شدند حد اقل دو سه مورد مشکل از این قبیل پیش آمد که دست کم در یک مورد کار به کشته شدن یک نفر انجامید. میتوان تصور کرد که یک دختر تنها در چنین محلی تا چه حد میتواند ترسیده باشد.

مہتاب ہم از زیر ابرها بیرون آمده و در روشنائی مبہم و وہم انگیز آن نگرانی و وحشت جنی ابعاد جدیدی بخود گرفت. برای توضیح دلائل این نگرانی ما احتیاج به فصل جدیدی داریم .

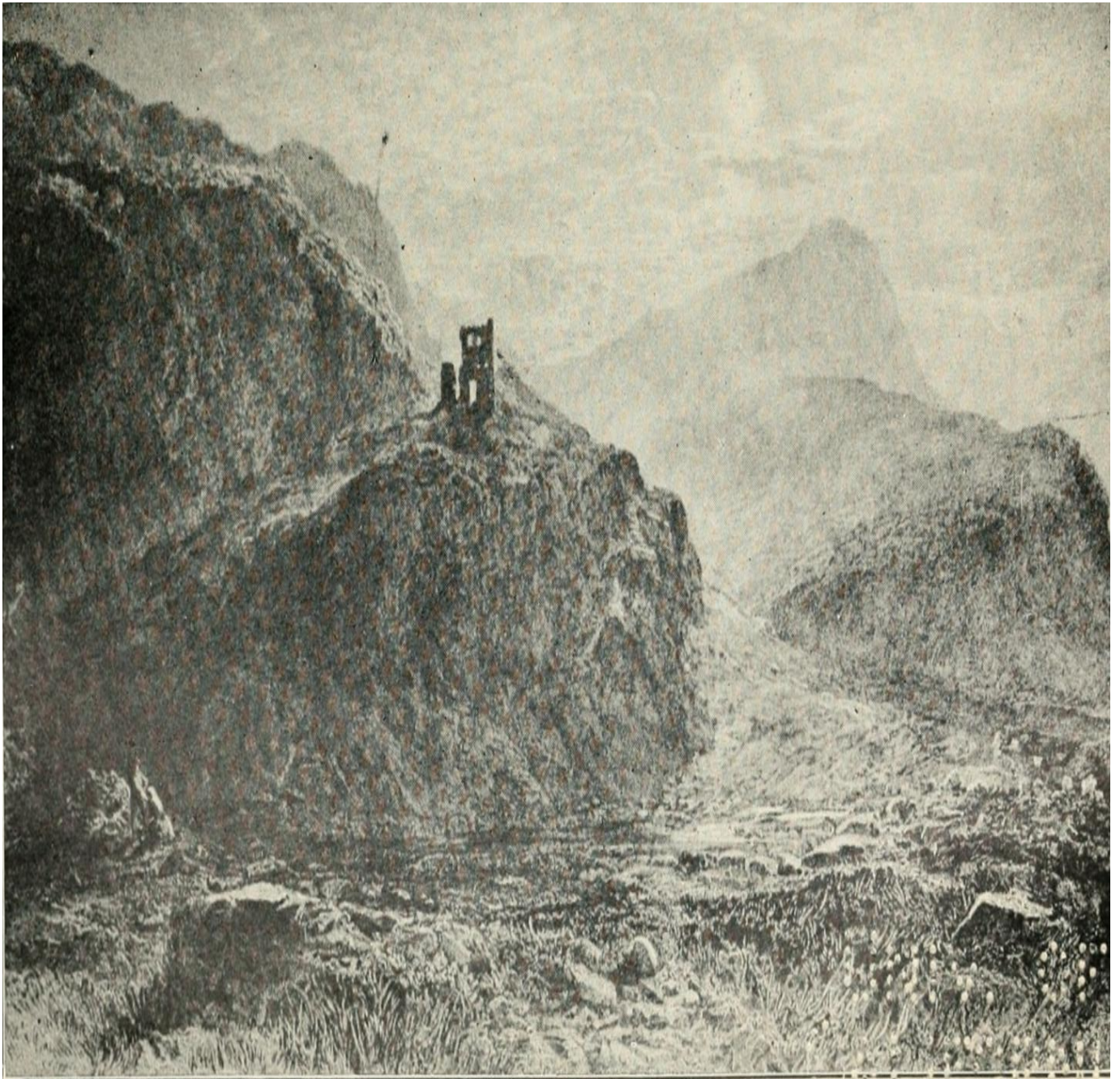


فصل چهاردهم

همانطور که در قبل هم توضیح دادیم جادو و جنبل در این دوره بسیار متداول بود و متعلق به طبقه خاصی نمیشد. پیروان فرقه پرزبیتاری بخصوص وقتی حزب آنها در راس حکومت قرار میگرفت اشتیاق زیادی داشتند که جرائمی را که به جادوگری و ارواح ارتباط پیدا میکرد، پی گیری کرده و خاطیان را مجازات کنند. جاییکه جنی و خانواده اش زندگی میکردند به دیده شدن ارواح و اتفاقات ماورالطبیعه شهرت داشت. اینطور مشهور بود که جادوگران جلسات خود را در این منطقه برگزار میکنند.

جنی که بخوبی از این شهرت نامناسب منطقه ای که در آن زندگی میکرد اطلاع داشت میدانست که هیچ بعید نخواهد بود که رهگذران یک زن تنها را بعد از تاریکی در میان سنگها بعنوان یک ساحره گرفته و او را دچار خطرات و مشکلات فراوان کنند. او این داستان ها را از کودکی از زبان پدر خود شنیده بود. بودند اشخاصی که معتقد به شاخه مذهبی پرزبیتاری بوده از ترس حکومت مرکزی به غارهای اطراف این منطقه پناهنده شده بودند. از زبان آنها شنیده میشد که موجودات خارق العاده ضد بشر، شبها بدنبال قربانی گشته و به مردم حمله میکنند. چنین بود دلیل وحشتی که به جنی که تک و تنها در میان این دشت راه میرفت دست داده بود.

ترس جنی فقط به این محدود نمیشد و قسمت مهمی از نگرانی او مربوط به شخص مظنونی بود که قرار بود با او ملاقات کند. اگر باتلر که شخص تحصیلکرده و ذاتا شجاعی بود از دیدن مرد غریبه و نحوه رفتار او در روز روشن وحشت زده شده بود میتوان تصور کرد که یک دختر تنها و خرافاتی تا چه حد میتواند در تاریکی پریشان و مشوش باشد. سایه هائی که پرتو نقره فام مهتاب در اطراف ایجاد میکرد بنظر جنی خوفناک آمده و هر لحظه انتظار داشت که از داخل این سایه ها موجودی فرا زمینی ظاهر گردد. با همه این مشکلات جنی بهر صورتی که بود خود را به محل ملاقات که از دور پیدا شده بود نزدیک کرده بود.



Muschats Cairn

دختر قهرمان ما خود را به این خرابه ها رساند . قدری توقف کرد و به ماه نگر بست. ماه در قسمت شمال غربی آسمان قرار داشت و در اینجا بهتر از قبل همه جا را روشن کرده بود. بعد از این جنی با وحشت روی خود را بطرف خرابه‌های ساختمان قدیمی موسچاتر برگرداند . در ابتدا بسیار متاسف و نا امید شد. جنبنده ای در این خرابه بچشم نمیخورد . آیا این شخص سر قراری که خود گذاشته بود حاضر خواهد شد؟ تا اینجا که او خیلی دیر کرده بود. شاید هم اتفاقی پیش بینی نشده ای برای او افتاده که مانع حضور او در آنجا شده بود. شاید هم این موجود فرا زمینی فقط بقصد آزار وی همه این نقشه ها را طرح کرده بود.

وقتی جنی به دو متری سنگهای خرابه رسید یک شب از پشت سرش ظاهر شد و جنی طوری ترسید که بزحمت از فریادی که از گلویش برمیخواست جلوگیری کرد. جنی هر جور بود خود را ساکت نگاه داشته ، توقف کرد که این موجود لب بسخن بگشاید. همین طور هم شد و این موجود دهان باز کرد و گفت:

" آیا شما خواهر آن دختر نگون بخت هستید؟ "

جنی بزحمت گفت:

" من خواهر افی دینز هستم... من بدرگاه خداوند تا آخر عمر دعا خواهم کرد که هر چه میخواهید بشما عرضه کند. آیا شما میتوانید در حق این موجود بدبخت کاری انجام بدهید و او را از این گرفتاری خلاص کنید؟ "

مرد غریبه گفت:

" من فکر نمیکنم که خداوند به درخواست های من توجهی کند. من لیاقت توجه او را ندارم. انتظاری هم ندارم. "

جنی خاموش ماند چون کلام این مرد با آنچه در تمام زندگیش شنیده بود بکلی تفاوت میکرد. این طرز صحبت کردن مرد غریبه تردید جنی را به اینکه او یک موجود بشری نیست دو چندان میکرد. مرد بدون توجه به پریشانی جنی گفت:

" در مقابل شما یک بدبخت واقعی ایستاده که سرنوشتش او را بسمت شیطان سوق میدهد ، چه در حال حاضر و چه در آینده. "

جنی گفت:

" محض رضای خدا که در همه جا حاضر است و حرفهای ما را میشنود با این طرز نومیدانه سخن نگوئید و زبان به گفتن کفر باز نکنید. کتاب آسمانی برای پادشاه گناهکاران فرستاده شد ، برای بینوا ترین افراد در بین بینوایان. "

مرد غریبه گفت:

" پس شاید منم بتوانم سهم کوچکی از آن داشته باشم. اگر شما از بین بردن مادری که مرا بوجود آورده . دوستی که به من علاقه داشته ، دختری که به من اعتماد کرده و کودکی که به من عرضه شده گناه تلقی کنید من براستی گناهکارترین و بدبخت ترین موجود روی زمین هستم. "

جنی نتوانست خود را کنترل کند و با نفرت پرسید:

" پس آن شخص بی شرافتی که خواهر بدبخت مرا به این روز نشانده شما هستید؟ "

مرد غریبه گفت:

" مرا لعن و نفرین کنید ... من کاملاً شایسته لعنت و تحقیر از طرف شما هستم. "

جنی گفت:

" برای من بهتر است که بدرگاه خداوند دعا کنم که گناهان شما را ببخشد. "

مرد غریبه گفت:

" شما هر کاری که میل دارید انجام بدهید ولی قبل از هر چیز به من قول بدهید که به دستورات من عمل کرده که خواهر بدبخت خود را از مرگ نجات دهید. "

جنی گفت:

" ولی من بایستی بدانم که شما خیال دارید از جانب خواهرم من چه بایستی بکنم. "

" نخیر... شما بایستی سوگند یاد کنید... قسم بخورید که هر چه من از شما میخواهم و برای شما آشکار میکنم طابق النعل بالنعل عمل کنید. "

" مسلماً... من سوگند یاد میکنم که هر عمل قانونی که باعث آزادی خواهرم شود انجام بدهم. "

مرد غریبه بانگ زد:

" برای من مهم نیست که قانونی یا غیر قانونی... عیسوی یا کافر... شما بایستی سوگند بخورید که تمام سعی خودتان را خواهید کرد که چیزی را که من از شما میخواهم انجام بدهید. شما خوب نمیدانید که اگر من خشمگین شوم چه اتفاقی خواهد افتاد. "

جنی که از این رفتار خشونت آمیز این مرد هراسناک شده بود گفت:

" من در باره چیزی که گفتید فکر کرده و جواب آنرا فردا صبح بشما خواهم گفت. "

مرد غریبه خنده ای کرد و گفت:

" فردا... من معلوم هست فردا کجا هستم؟ و خود شما امشب کجا خواهید بود؟... یک بار در گذشته در اینجا قتلی اتفاق افتاده است و شاید امشب نظیر آن باز هم اتفاق بیفتد. مگر اینکه شما هر کاری که من از شما میخواهم انجام بدهید. "

در حالیکه این مطالب را میگفت از جیبش یک تپانچه بیرون کشید و بطرف دختر بدبخت ترسیده گرفت. جنی پا به فرار نگذاشت و غش هم نکرد فقط روی زانوهایش افتاد و از مرد غریبه خواست که بجانش سوء قصد نکند. مرد تبه کار گفت:

" حرف دیگری ندارید که بزنید؟ "

جنی گفت:

" دست خود را بخون موجود بی دفاعی که بشما اطمینان کرده آلوده نکنید. "

" برای نجات خود از مرگ حتمی این تنها حرفی است که میتوانید بزنید؟ آیا حاضر نیستید به من قول بدهید؟ مرا مجبور نکنید که مرتکب یک قتل دیگر شده و زندگی خواهر خود را نیز بر باد دهید. "

جنی بار دیگر گفت:

" من هیچ قوی نمیتوانم بدهم که با مقررات مذهبی و اجتماعی مغایرت داشته باشد. "

مرد غریبه چاشنی تپانچه را بلند کرده و آنرا بطرف جنی گرفت. جنی دستانش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

" من از درگاه ملکوت برای شما آرزوی بخشش میکنم. "

مرد تبه کار تپانچه را از جلوی جنی دور کرده، چاشنی آنرا خواباند و آنرا را در جیبش گذاشت و غریب:

" لعنت... من یک تبه کار هستم... من در گناه و جنایت غوطه ور هستم... ولی آنقدر جانی نیستم که بتوانم بتو صدمه ای بزنم. من فقط میخوام ترا بترسانم. این دختر بحرف من گوش نمیکند... من بدبخت شدم. "

در حالیکه این مرد این حرفها را میزد جنی که طعم تلخ مرگ را چشیده بود افکار خود را جمع و جور کرده و به این نتیجه رسید که این مرد خیال صدمه زدن به او را ندارد. مرد تبه کار بحرف خود ادامه داد و گفت:

" خیر... من ترا به جمع کشته شدگان ، خواهرت و بچه او اضافه نخواهم کرد. هرچند که من دیوانه و تبه کار هستم و امیدی به بخشایش خداوند هم ندارم هنوز تمایلی ندارم که ترا هم به قربانیان خود اضافه کنم. ولی بهر چیزی که در این دنیا برای تو ارزش دارد ترا قسم میدهم که بحرف من گوش کنی. تو برای من سوگند یاد کن که هر کاری را بتو پیشنهاد کردم برای نجات خواهرت انجام بدهی. بیا این تپانچه را بگیر و با دست خودت مغز مرا پریشان کن و انتقام خواهرت را از من بگیر. فقط کاری را بتو میگویم انجام بده. این تنها راهی است که زندگی او را نجات خواهد داد. "

جنی گفت:

" افسوس... آیا خواهر من خود گناهکار است یا بیگناه؟ "

مرد غریبه گفت:

" این دختر بهیچوجه گناهی مرتکب نشده است. تنها اشتباهی که کرده این بوده که بیک تبه کار اطمینان کرده است. ولی بخاطر این چیزها نیست که من از آنچه بودم بدتر شده ام. درست شنیدی... من از خودم هم بدتر شده ام هر چند که قبل از اینهم به اندازه کافی بد بوده ام. "

جنی پرسید:

" چه بلایی سر بچه خواهر من آمده است؟... آیا هنوز زنده است؟ "

" نه... بچه بقتل رسیده است. کودک نوزاد را وحشیانه بقتل رسانده بودند. ولی نه با اطلاع و رضایت او. "

جنی گفت:

" پس چرا گناهکار را بیای میز عدالت نیاورده و بیگناه را آزاد نمیکند؟ "

مرد جواب داد:

" مرا با این سوالات خود که بهیچ دردی نمیخورد شکنجه نکن... اینکار توسط اشخاصی انجام شده که دستگاه عدالت بشری دستش به آنها نمیرسد و خیالشان هم از اینکه رازشان افشا شود راحت است. هیچ کس بجز خود تو نمیتواند به افی کمک کند. "

جنی گفت :

" آخر چطور چنین چیزی امکان دارد... از دست یک زن ضعیفی مانند من چه کاری ساخته است؟ "

" ساکت باش و بحرف من گوش کن... تو به اندازه کافی با هوش هستی و میتوانی منظور مرا درک کنی. من بتو اطمینان میکنم و بتو میگویم که خواهر تو بکلی از اتهامی که به او وارد کرده اند مبرا اند و بیگناه است. "

جنی بانگ زد:

" خدایا شکرت... "

مرد گفت:

" آرام باش و بحرف من گوش کن... شخصی که در موقع وضع حمل به خواهرت کمک کرده بود ، همان شخص بچه او را کشته است. ولی مادر بچه از این کار بیخبر بوده و رضایتی به این کار نداشته است. به این ترتیب این دختر هم مانند بچه اش بیگناه بوده ولی بایستی اعدام بشود. امکان اینکه او را بتوان از چنگ قانون نجات داد وجود ندارد. "

جنی گفت :

" آیا این امکان وجود ندارد که شخص خاطی را دستگیر کرده و او را بسزای جنایتش برسانند؟ "

" آیا شما فکر میکنید که میتوان اشخاص را متقاعد کرد که بخاطر شخص دیگری خود را بکشتن بدهند؟ آیا این استدلالی است که شما به آن تکیه میکنید؟ "

زن ترسیده گفت:

" ولی خود شما گفتید که یک راه چاره وجود دارد. "

مرد غریبه گفت:

" یک راه چاره وجود دارد و آنهم دردست شماست. از ضربه ای که قانون وارد میکند نمیتوان مستقیماً جلوگیری کرد ولی میتوان جهت ضربه را تغییر داد و مقدار آنرا تعدیل کرد. شما خواهر خود را قبل از اینکه بچه دار شود دیده بودید ، اینطور نیست؟ هیچ چیز طبیعی تر از آن نمیتوانست باشد که او وضع خود را برای خواهرش تشریح کرده باشد. اگر این اتفاق افتاده باشد بر حسب قانون ، جنبه پوشیده نگاه داشتن جنایت که از پایه های مهم داد رسی است از بین رفته و وضع خواهر شما بکلی تفاوت خواهد کرد. من بزبان دادگاه آشنا هستم و مجبور بوده ام که آنرا یاد بگیرم. پوشیده نگاه داشتن جنایت اصل مهم در قرار حکم اعدام است. هیچ چیز طبیعی تر از آن نیست که افی راز خود را بخواهرش بازگو کرده باشد. خوب فکر کنید... من مطمئن هستم که او چنین کاری را کرده است. "

جنی گفت:

" من چقدر متیوانم متاسف باشم که اذعان کنم خواهرم هرگز در این باره یک کلمه با من حرفی نزده بود. ولی وقتی به او گفتم که شکل و قیافه اش عوض شده بشدت ناراحت شد. "

مرد مشتاقانه سؤال کرد:

" پس شما در این باره با او صحبت کرده بودید. شما بایستی هر جور شده بخاطر بیاورید که جواب او چه بود . اقرار به اینکه توسط یک تبه کار به این روز افتاده است. بله شما بایستی روی مطلب تاکید کنید. یک تبه کار دیو سیرت. یا هر اسم دیگری که میل دارید. و اینکه کسی که این بلا را سر او آورده بود به او اطمینان داده بود که وسائل نگهداری از بچه را فراهم خواهد کرد. خوب این شخص همین کار را هم کرد. شما بایستی همه اینها را بخاطر بیاورید و این چیزی است که خواهر شما را از مرگ حتمی نجات خواهد داد. "

جنی بسادگی جواب داد:

" ولی من نمیتوانم بخاطر بیاورم که افی چنین مطالبی به من گفت. "

مرد غریبه ناگهان بازوی جنی را گرفت و گفت:

" آیا واقعا تو تا این اندازه ابله هستی؟ من بتو میگویم که بایستی اینرا بخاطر بیاوری. حتی اگر افی یک کلمه هم از این حرفها بتو نگفته باشد. این مطلبی نیست که صدمه ای بکسی برساند و اگر تو در حضور قاضی این مطلب را عنوان کنی دادگاه هر چقدر که بخون تشنه باشد ، قانونا نمیتواند حکم به اعدام خواهر تو بدهد. اینکار جان خواهر ترا نجات خواهد داد. درنگ نکن... یک تغییر جزئی در مطالبی که بین تو و خواهرت گذشته برای نجات زندگی

یک انسان چیز مهمی نیست و در بارگاه عدل الهی ترا به این خاطر نه تنها تنبیه نخواهند کرد بلکه بتو جایزه خوبی هم خواهند داد. "

جنی که با هوش تر از آن بود که متوجه منظور این مرد نشود جواب داد:

" ولی در هر مرحله از داد رسی ، من بعنوان شاهد بایستی سوگند یاد کنم که صرفاً حقیقت را گفته و هیچ چیز بجز حقیقت نگویم. شما از من میخواهید که بخاطر نجات افی دروغ بگویم. "

مرد گفت:

" میتوانم ببینم که که فکر اول من کاملاً درست بوده که شما خواهر جوان ، بیگناه و زیبایی خود را که تنها گناهش اعتماد بیک انسان شرور بوده است مانند یک قاتل به سیاستگاه میفرستید. در حالیکه چند کلمه حرف که برای شما کوچکترین زحمتی ندارد میتواند جان او را نجات دهد. "

جنی در حالیکه بشدت میگریست گفت:

" من با کمال میل جان خود را برای حفظ خواهرم فدا میکنم ولی قادر نیستم که جای راست و دروغ را با هم عوض نمایم. "

مرد غریبه گفت:

" دختر بیشعور سنگدل... آیا تو نگران این هستی که با این کار برای خودت درد سر درست کنی؟ حتی مجریان قانون که مثل سگ شکاری که در تعقیب خرگوش است بدنبال خاطیان هستند از اینکه یک محکوم به این جوانی و زیبایی از چنگ قانون فرار کند خوشحال میشوند. آنها در صحت حرفهای تو کوچکترین شکی بخود راه نخواهند داد. اگر هم بر فرض محال حرفهای ترا باور نکردند کسی ترا بخاطر اینکه از خواهر خود دفاع میکنی ملامت نخواهد کرد. "

جنی گفت:

" این بشر ها نیستند که من از آنها میترسم. ترس من از پروردگار جهان است که به اسم او شاهد سوگند میخورم که همه واقعیت ها را بگویم. خداوند خودش همه واقعیت ها را میداند. "

مرد غریبه با اشتیاق گفت:

" بهمین استدلال خداوند هم انگیزه ترا برای نجات خواهرت میفهمد و بر تلاش تو صحنه میگذارد. تلاشی که برای نجات یک بیگناه صورت میگیرد. "

جنی گفت:

" خداوند برای ما قانونی مطرح کرده است که مانند چراغی است که راه ما را روشن میکند. من نمیتوانم از این جاده مستقیم منحرف شوم. من میدانم که با گفتن این دروغ ممکن است نتیجه خوب و مثبتی حاصل شود ولی سؤال من از شما اینست که خود شما که اینقدر به این کار اصرار دارید چرا خود قدم جلو نگذاشته و این دختر بدبخت را از مرگ نجات نمیدهید و عذاب وجدان هم نخواهید داشت ؟ "

مرد با یک خشونت ناگهانی که باعث ترس جنی شد بانگ زد

" زن... تو با من از عذاب وجدان صحبت میکنی؟ من سالهاست که چیزی بنام وجدان نداشته ام. تو از من میخواهی که بعنوان شاهد این دختر در دادگاه حاضر شوم؟ واقعا که من یک شاهد درست و حسابی برای خواهر تو خواهم بود. من که برای مذاکره با تو مجبور بوده ام که در این مکان و در این وقت حاضر باشم. اگر تو جغد

ها و خفاش ها را دیدی که در زیر نور آفتاب در آسمان آبی‌رنگ مانند پرستوهای سبک بال پرواز میکنند مرا هم، خواهی دید که در دادگاه بعنوان شاهد حضور پیدا کنم. حالا ساکت باش ... سر و صدائی بگوش من میرسد. "

صدائی از پائین جاده می‌آمد که یک آهنگ یکنواخت را که در آنموقع در اسکاتلند خیلی متداول بود میخواند. وقتی آنها نزدیکتر شدند صدا برای چند لحظه قطع شد ولی بعد دو مرتبه خواننده آهنگ ، خواندنش را شروع کرد. مرد غریبه در حالیکه هنوز بازوی جنی را گرفته بود با دقت به این صداها گوش میداد. خواننده با صدای بلند و با قدرت این آهنگ را میخواند و پیدا بود که کسانی که به آن طرف می‌آمدند خیلی نزدیک نبودند. مرد غریبه گفت:

" من بیشتر از این جرات ایستادن در اینجا را ندارم. فوراً بخانه بر گرد شاید هم بهتر باشد که صبر کنی آنها از تپه بالا آمده و به اینجا برسند. دلیلی ندارد که وحشتی داشته باشی ولی چیزی به آنها در مورد من نگو. یادت باشد که زندگی و مرگ خواهرت حالا در دست خود است. "

او اینرا گفت و در جهت عکس صدا حرکت در آمد و در تاریکی گم شد. جنی که تا سر حد مرگ ترسیده بود در همان جای خود باقی ماند و نمیدانست که آیا بهتر است او هم پا به فرار گذاشته یا اینکه صبر کند که این گروه به او برسند. این عدم تصمیم گیری آنقدر طولانی شد که جنی در نزدیکی خودش شبح دو یا سه مرد را دید که فرار از آنها حالا دیگر امکان نداشت .



فصل پانزدهم

مانند آریوستو شاعر مشهور که خیلی بوفور از موضوع اصلی منحرف میشد منم خود را مجبور میبینم که برای اینکه قسمتهای مختلف داستان خود را بهم متصل کنم ، بطور موقت یک شخصیت داستان را کنار گذاشته و ماجراهائی را که بر سر شخصیت دیگری رفته است توضیح بدهم. شاید این بهترین روش نقل یک داستان نباشد ولی حد اقل این حسن را دارد که هر چه رشته بودم ، پنبه نخواهد شد. این روش سخت را نویسنده این سطور پیوسته بکار گرفته بدون اینکه از بابت کار سختی که انجام داده مورد تشویق قرار بگیرد.

منشی دادگاه به قاضی گفت:

" اگر به این رتکلیف بد ذات میشد واقعا اعتماد کرد شکی در آن نبود که او در اداره زندان بهتر از ده نفر از افراد پلیسی که در اختیار داریم خواهد بود. این کار پورتیوس را هم خیلی زود میتوانست به سر و سامان برساند. او با تمام دزدان، قاجاقچیان و راهزنان منطقه ادینبورو آشناست. میتوان او را پدر تمام بزه کاران اسکاتلند نامید. همه سارقان و جنایت کاران این کشور او را بخوبی میشناسند و او را به اسم " پدر رت " مینامند.

قاضی جواب داد:

" اینهم چیز نوظهوری است که چنین بزه کار مشهوری درخواست استخدام در دادگستری پایتخت را داشته باشد. "

مامور سر رشته داری و دارائی شهر که وظیفه مدیریت اداره پلیس را نیز بعهدہ داشت در آنجا حاضر بود و گفت:

" من از عالیجناب معذرت میخواهم ولی باید عرض کنم که من با آقای ' فرسکریو ' منشی عالیجناب کاملا موافق هستم. این شهر در این برهه از زمان احتیاج به اشخاصی مانند رتکلیف دارد. اداره پلیس میتواند از اطلاعات او بنفع مردم شهر استفاده کند. از این مرد بهتر برای اینکار پیدا نخواهد شد. یک قدیس بیگناه برای چنین شغلی مناسب نخواهد بود. همینطور است آدمهایی مانند آن پروفیسور الهیات و تاجران ورشکسته برای چنین کاری مناسب نیستند. این قبیل افراد ترس از خدا داشته و حتی اگر بنفع شهر ادینبورو باشد حرف خلاف حقیقت بر زبان نمیآورند. همان پورتیوس بدبخت که همین الان زیر خاک خوابیده است به ده نفر نظیر آنها میارزید چون او بهیچوجه نگران راستگویی و مسائلی از قبیل عذاب وجدان نبود. "

قاضی گفت:

" آن مرد ، مرد مفیدی برای دستگاه قضائی این شهر بود هر چند که قدری سر خود بود و آزادانه فکر و عمل میکرد. ولی آیا شما واقعا فکر میکنید که این رتکلیف بدذات قادر خواهد بود که برای شهر ادینبورو و خود ما مفید واقع شود؟ اگر اینطور هست من از اعدام او جلوگیری خواهم کرد و به او شغلی هم پیشنهاد خواهم کرد. آقای ' فرسکریو ' این اتفاق خارق العاده ای برای این شهر خواهد بود. خداوند به علیاحضرت ملکه کروالین عمر

طولانی بدهد ولی ایشان هم یک زن هستند مانند زنان دیگر و دارای احساسات شدید. شاید بگوش ایشان خوش نیاید که مردی با چنین سابقه ای بخدمت دولت در آمده است. حالا چه برسد به اینکه این شغل در خود زندان باشد. "

مامور سر رشته داری گفت :

" عالیجناب... اگر شما اینطور فکر میکنید ما بسادگی میتوانیم چند نفر بزه کاری را که به آنها مظنون هستیم بزدان بیاوریم. این کار محاسن زیادی خواهد داشت و من یک لیست بلند بالا از چنین افرادی دارم که ابدًا از اینکه یکی دو هفته در زندان سر کنند ناراحت و معذب نخواهند شد. در این مدت شما میتوانید از بین آنها هر کدام را که میخواهید انتخاب کنید. "

قاضی گفت:

" آقای شارپیتلو ... من فکر نمیکنم که در حال حاضر چنین افرادی بدر ما بخورند. من با وزیر دادگستری اسکاتلند در باره مسئله رتکلیف صحبت خواهم کرد. شما هم با من خواهید آمد که دستوراتی را که ایشان صادر خواهند کرد تحویل بگیرید. شاید داستان این باتلر و شخصی که او در پارک سلطنتی دیده بود به جاهای جالبی ختم شود. من نمیتوانم تصور کنم که هیچ شخصی در پارک سلطنتی سرگردان بوده باشد و خود را بنام ابلیس معرفی کند. بهمین ترتیب من تصور نمیکنم که این معلم الهیات گروه شورشیان را برای بیرون کشیدن پورتیوس براه انداخته باشد. هرچند زمانی بوده است که این مردان خدا، مردم را به شورش تشویق میکرده اند. "

آقای شارپیتلو گفت:

" ولی زمان زیادی از آن تاریخ گذشته است. در زمانی که پدرم جوان بود بیشتر انرژی دادگستری صرف پیدا کردن کشیش های میثاقیون میشد تا دستگیر کردن راهزنان و جنایت کاران. ولی الان دیگر آن زمان گذشته و اگر عالیجناب از وزیر اجازه بگیرد خود من با رتکلیف یا آنطور که بین جنایتکاران نامیده میشود ' پدر رت ' صحبت خواهم کرد چون فکر میکنم که من میتوانم از او بهتر استفاده کنم. "

آقای شارپیتلو که مورد اعتماد مقامات بالای دادگستری بود همانروز هنوز وقت اداری بی پایان نرسیده اجازه پیدا کرد که در جهت منافع پایتخت با رتکلیف وارد مذاکره شود. او مستقیماً بزدان رفته و جلسه محرمانه ای با رتکلیف برگزار کرد.

معمولاً قیافه های یک افسر پلیس با اشرار و راهزنان تفاوت میکند. وقتی که یک شاهین به قربانی اش نگاه میکند این نگاه با نگاهی که یک مادر به فرزندش میاندازد فرق دارد. بعضی مواقع مجریان قانون مانند گربه ای میشوند که یک موش را زیر نظر دارد. در حالیکه بظاهر گربه وانمود میکند که دست از آزار موش کشیده است، تمام فکرش متمرکز بر این است که حرکت بعدی موش را پیش بینی کرده و در حالتی باشد که موش بهر جهتی فرار کرد او را دستگیر نماید. ملاقات بین رتکلیف و شارپیتلو هم از خیلی از جهات به رابطه بین موش و گربه شبیه بود. آنها پشت یک میز کوچک نشسته و برای مدتی حدود پنج دقیقه ساکت بوده و بیکیدیگر نگاه میکردند. کاملاً مانند دو سگ جنگی که قبل از حمله یکدیگر را بدقت مطالعه میکنند. مامور دستگاه دادگستری فکر کرد که صلاح در اینست که او آغاز به سخن کند و گفت:

" آقای رتکلیف... اینطور که من متوجه شده ام شما از شغل نامناسب خود کناره گرفته اید. "

رتکلیف جواب داد:

" بله آقا... من دیگر در آن راه قدم نخواهم گذاشت. همین باعث خواهد شد که زحمت شما آقایان کمتر شود. "

سر رشته دار اداره پلیس گفت:

" جلادان دادگستری کارشان مشخص است و هر کس که از خط راست منحرف شود او را به سیاستگاه روانه خواهند کرد. "

" بله همینطور است و اگر من در این زندان بیشتر از این بمانم آنها برای من از طناب کراوات خوبی خواهند ساخت. ولی این حرفها بیفایده است آقای شارپیتلو. "

آقای شارپیتلو گفت:

" چندان هم بیفایده نیست چون مسلما خود شما بهتر از هر کس میدانید که حکم اعدام شما صادر شده و خیلی زود به مرحله اجرا در خواهد آمد. "

" روزی که جرج رابرتسون را به کلیسای زندان بردند کشیش مطالبی در آنجا بیان کرد و گفت که زندگی و مرگ ما بدست خداوند است و کسی نمیداند که چه موقع پایان کار ماست. "

شارپیتلو صدایش را پائین آورده و مانند اینکه مسئله محرمانه ای را مطرح میکند گفت :

" این رابرتسون ... آیا تو میدانی که از چه طریقی میتوان اطلاعاتی راجع به او بدست آورد؟ "

رتکلیف گفت:

" آقای شارپیتلو... بگذارید با شما رو راست باشم. این رابرتسون مانند یک زخم کهنه برای من بود. او یک موجود جهنمی بود و کارهای خطای زیادی انجام داد. ولی به استثنای آن کار آخر که ویلسون دست او داد او هرگز کاری که حتی نزدیک خطوط کاری ما باشد انجام نداده بود. "

" عجب... خیلی عجیب است که وقتی متوجه شویم که چه افرادی در اطراف این شخص فعالیتهای غیر قانونی داشتند. "

رتکلیف با وقار جواب داد:

" من بشرافت و اعتبار خود سوگند یاد میکنم که این شخص در تمام مدت خود را از خطوط کاری ما جدا نگاه میداشت. همان کاری که ویلسون قادر نبود انجام بدهد. ولی جای نگرانی نیست... این شخص بخودی خود پیدایش خواهد شد. شکی در این نداشته باشید. این اتفاق دیر یا زود صورت خواهد گرفت. "

شارپیتلو گفت:

" رتکلیف... به من بگو او چه کسی است و چه میکند ؟ تو حتما جواب این سؤال را میدانی. "

" اینطور که من میدانم او مثل همه ما از خانواده خیلی پائینی نیست ولی خود او به این امر اعتراف نمیکند. او در گذشته در خدمت نظام بوده و بعد ها بعنوان هنرپیشه روی صحنه حاضر شده است. من دیگر چیز بیشتری در باره او نمیدانم چون او جوان است و چیز مهمی در زندگیش نداشته است. "

" کارهای خلاف زیاد کرده است. "

رتکلیف دستی به دماغش زد و با لبخندی کنایه آمیز گفت:

" شاید هم همینطور باشد که شما میگوئید ... او در میان دختران یک شیطان واقعی بود. "

شارپیتلو گفت:

" بله به اندازه کافی کارهای شیطانی انجام داده بود. ولی من بیشتر از این با شخص خود تو میل ندارم موش و گربه بازی کنم. تو خودت خوب میدانی که چطور در دستگاه من مفید واقع شوی. "

تبهکار سابق گفت:

" مسلما آقا... من با تمام قدرت در اختیار شما خواهم بود. من از مقررات اداری شما با خبر هستم. "

مامور پلیس گفت:

" حالا چیزی که در این لحظه برای ما مهم است اینست که سر از این قضیه پورتیوس در بیاوریم. تو بایستی در این باره به ما کمک کنی. دلیل آنهم اینست که شغلی تحت نظر زندانیان و اگر همه چیز بخوبی پیش برود حتی کاپیتان دستگاه قضائی در انتظار توست ... متوجه منظورم میشوی؟ "

" بله آقا... متوجه هستم. ولی این قضیه پورتیوس... پروردگار خودش بشما کمک کند. من خودم در زندان و در انتظار اجرای حکم اعدام بودم ولی وقتی به من گفتند که پورتیوس از مردم تقاضای بخشش میکرده است نتوانستم از خنده خودداری کنم. حالا او خودش میفهمید که زیر چوبه دار ایستادن چه معنائی دارد. "

سررشته دار گفت:

" همه این حرفها چیزی جز مهملات نیست. تو از این زندان خلاص نمیشوی مگر اینکه زبان باز کنی و جواب مرا بدهی. برو سر اصل قضیه... تو خوب میفهمی که من چه میخواهم. اگر تو از من انتظار کمک داری بایستی درک کنی که همه کارهای این دنیا بده و بستان است. "

رتکلیف گفت:

" عالیجناب... من چگونه میتوانم سر اصل مطلب بروم در حالیکه خود بهتر میدانید که من محکوم به اعدام و در داخل سلول زندان اسیر بوده ام. "

" پس از این قرار ما چطور میتوانیم ترا بداخل اجتماع بفرستیم مگر اینکه کاری بکنی که نشان بدهی شایسته بخشش هستی. "

مرد جنایت کار گفت:

" بسیار خوب... حالا که کار به اینجا رسید من بشما میگویم که این شخص... جُرج رابرتسون را من در آتشب بین شورشیانی که به زندان حمله کرده بودند دیدم. مطمئنا این کمکی به شما خواهد کرد. "

مامور دادگستری گفت:

" حالا میتوان گفت که سر اصل مطب رفته ای. حالا سؤال بعدی اینست که ما کجا میتوانیم او را پیدا کنیم؟ "

رتکلیف گفت:

" مگر اینکه شیطان به من کمک کند که جواب این سؤال را بدهم... امکان اینکه این شخص نزد آشنایان قبلی خود برود وجود ندارد و من فکر میکنم بمحض خاتمه کار پورتیوس از این مملکت خارج شده است. او در جاهای دیگر دوستان خوبی دارد چون بر عکس بقیه ما دارای تحصیلاتی هم هست. "

آقای شارپیتلو گفت:

" این امتیازات باعث میشود که اعتبار چوبه دار بیشتر شود. این شخص یک سگ ولگرد بیش نیست. او یکی از افسران نیروی دادگستری که کاری بجز انجام وظیفه نکرده بود بقتل رسانده است. کسی نمیداند که هدف بعدی او چه کسی است. ولی تو مطمئن هستی که او را دیدی؟ "

" بهمان اندازه مطمئن هستم که همین الان شما را میبینم. "

شارپیتلو پرسید:

" چه لباسهایی بتن داشت؟ "

رتکلیف گفت:

" من خیلی خوب نمیتوانستم او را ببینم ولی بنظرم رسید که او یک کلاه زنانه بسر داشت. حالا شاید هم من اشتباه کرده ام. "

شارپیتلو گفت:

" آیا او با کسی هم صحبت کرد؟ "

" آنها همه با هم صحبت میکردند... "

روشن بود که رتکلیف نمیخواهد تمام اطلاعاتی را که دارد یکجا به مامور سر رشته دار بدهد. شارپیتلو در حالیکه با بیصبری روی میز میزد گفت:

" رتکلیف ... باز که تو فراموش کردی که بایستی هر چه میدانی به من بگویی که من بتوانم در حق تو کار خوبی انجام بدهم. دهانت را باز کن و حرف درست بزن. "

مرد زندانی گفت:

" این کاری را که شما از میخواهید کار بسیار سختی است ولی برای شغل معاونت زندانبان ... "

" و فراموش نکن که در آینده راه ترقی تو باز است و شغل بعدی تو کاپیتان زندان خواهد بود. این ها همه فقط به رفتار خوب و همکاری تو بستگی دارد. "

رتکلیف گفت:

" بله... بله... رفتار خوب و همکاری... حتما بایستی مرده ها را هم زنده کرده و وارد این ماجرا کنیم. "

شارپیتلو گفت:

" سر این رابرتسون بسیار ارزش دارد... به مردم شهر بایستی نشان داد خاطیان بسزای کار خود میرسند. این علت همه این پرس و جو هاست و دلیل خوبی هم برای آن وجود دارد. بعد از این تو هم فرصتی بدست خواهی آورد که از صداقت خود لذت ببری. "

رتکلیف گفت:

" اینهم روش عجیبی برای شروع زندگی صادقانه خواهد بود. من دیدم و شنیدم که او با آن دختر بد بخت افی دینز صحبت میکرد ، همان دختری که بجرم قتل کودک بزندان افتاده است. "

شارپیتلو با اشتیاق گفت:

" رتکلیف... این اطلاعی که تو هم الان به ما دادی خیلی با ارزش بود. این همان مردی است که در پارک با باتلر صحبت کرده بود و قرار است با جنی دینز در خرابه های موسچت ملاقات کند. وقتی همه این صحنه ها را نزدیک هم بگذاری یک تصویر دقیق حاصل میشود. من شرط میبندم که همین مرد پدر بچه این دختر بد بخت است. "

رتکلیف قرص تنباکوئی را که دهان داشت جابجا کرده و آب دهان خود را بیرون انداخت و گفت :

" فرضیات بیشتری در این مورد بگوش من خورده است. مدتی قبل من شنیدم که رابرتسون برای اینکه مجبور نشود که با دختر جوان سبکسری را که حامله کرده بود ازدواج کند به توافقی بین خود دست پیدا کرده اند. "

در همین موقع یک افسر پلیس وارد اطاق شده و به شارپیتلو اطلاع داد که آنها زنی را که شارپیتلو میخواست از او بازرسی کند دستگیر کرده و به آنجا آورده اند. او در جواب گفت:

"جُرج... حالا وضع قدری فرق کرده ولی با وجود این من مایلم این زن را ببینم. او را وارد کنید."

افسر پلیس از اطاق خارج شد و در بازگشت زن جوان بلند قدی را که در حدود بیست سال داشت با خود به داخل اطاق آورد. این زن لباس شکار قرمز رنگی بتن داشت، موهایش را مانند مردان کوتاه کرده و سر بندی از نوع سربند زنان کوه نشین روی سرش بود. دامن بلند گلدوزی شده هم قسمت پائین بدن او را میپوشاند. اجزای صورتش خشن و مردانه بوده و با یک جفت چشم سیاه نافذ خوش تیپ بنظر میرسید. وقتی وارد اطاق شد مانند یک خانم از طبقه اشراف به حاضرین تواضع کرد. قبل از اینکه از او سؤالی شود مکالمه را شروع نمود و گفت:

"عصر بخیر... خداوند بشما آقای شارپیتلو طول عمر و ثروت زیادی عطا کند. عصر شما هم بخیر پدر رتکلیف. به من گفته شده که بشما شغل جلادی پیشنهاد کرده اند."

رتکلیف گفت:

"خفه شو زن احمق و گوش به حرفهائی بده که بتو زده میشود."

زن با خونسردی گفت:

"با کمال میل پدر رتکلیف... برای 'مَج دیکسون' ترقی بزرگی است که وقتی که تمام شهر به من نگاه میکردند در خیابان توسط افسر پلیس جلب شده و نزد قاضی و منشی شهر آورده شده این افتخاری است که برای امثال من فقط یک مرتبه اتفاق میافتد."

آقای شارپیتلو با لحن تهدید آمیزی گفت:

"مَج... اینطور که من میبینم شما لباسهای نو بتن کرده اید. این لباسهای هر روز شما نمیتواند باشد."

در همین موقع باتلر را هم وارد اطاق کردند و 'مَج' با دیدن او گفت:

"آه... آقایان... مرد خدا هم بزدان افتاده است. حالا باز هم بگوئید که زندان جای بدیست. من مطمئن هستم که این آقای کشیش برای یک منظور خوب به اینجا آورده شده است. ولی اینها به من مربوط نیست."

و سپس با بیخیالی شروع بخواندن آواز کرد.

شارپیتلو به او اشاره کرد که ساکت باشد و از باتلر پرسید:

"آیا شما این زن دیوانه را هرگز قبلا دیده اید؟"

باتلر جواب داد:

"آقا... تا جائیکه من میدانم خیر... من قبلا او را ندیده بودم."

سر رشته دار نگاهی به رتکلیف کرد که با اشاره سر حرف باتلر را تایید نمود. سپس گفت:

"خود منم همین فکر را میکردم."

بعد رو به باتلر کرده و گفت:

"ولی همانطور که خود این زن گفت اسم او 'مَج وایلدفایر' است."

مَج گفت:

"بله... البته که خودم هستم... و همیشه هم بهمین نام بوده ام."

افسری که تا بحال مانند رئیس تشریفات این زن غیر عادی عمل کرده بود سر او فریاد کشیده و گفت:

"دهانت را ببند زن... زبانت را نگهدار وگرنه آن روی من بالا خواهد آمد."

شارپیتلو به افسر پلیس گفت:

" جُرج ... کاری بکار این زن نداشته باش. من چند مطلب دارم که بایستی از او سؤال کنم. ولی قبل از هر چیز... آقای باتلر... این زن را خوب نگاه کنید. "

مج گفت:

" آقای کشیش... خوب نگاه کن... من بخوبی هر دختر دیگری ارزش اینرا دارم که به من نگاه کنند. بعلاوه من همه جور دعائی بلد هستم... هرچند که خیلی وقت است دعا نخوانده ام و شاید هم همه آنها را فراموش کرده ام. " مج بعد از گفتن این حرف ساکت شده ، آهی کشید و قیافه اش در هم رفت. آقای شارپیتلو به باتلر رو کرد و گفت:

" بسیار خوب آقا... حالا چه فکر میکنید؟ "

باتلر جواب داد:

" همانطور که قبلا هم گفتم من این موجود بد بخت را هرگز قبلا ندیده بودم. "

" پس به این ترتیب این زن کسی نیست که او را بنام مج وایلدفایر صدا میکردند ؟ "

باتلر گفت:

" مسلما این زن همان شخص نیست. تنها نقطه مشترک در هر دو اینست که هر دو بلند قامت هستند ولی این دو نفر باهم فرق های اساسی دارند و شبیه یکدیگر نیستند. "

شارپیتلو گفت:

" لباسهایشان چطور... آیا لباسهایشان بهم شبیه است؟ "

باتلر گفت:

" بهیچوجه شبیه نیست. "

شارپیتلو رو به زن جوان کرده و پرسید:

" دختر خوب من... تو دیروز مشغول چه کاری بوده ای؟ "

مج گفت:

" برای من مهم نیست. "

" مج... من از تو میپرسم که دیروز موقع غروب آفتاب کجا بودی؟ "

مج جواب داد:

" من هیچ چیز از دیروز بیادم نمیآید. یک روز وقتی پایان رسید همه چیز آنروز هم تمام شده و از خاطر میرود. "

شارپیتلو یل سکه طلا از جیبش بیرون آورده و روی میز گذاشت و گفت:

" ولی مج... خوب بحرف من گوش کن... اگر من این سکه طلا را بتو بدهم آیا حافظه تو برخواهد گشت و دیروز را بخاطر خواهی آورد؟ "

مج جواب داد:

" اینکار شما ممکن است مرا بخنده بیاندازد ولی من کماکان خواهم گفت که برای من دیروز مهم نیست. "

شارپیتلو گفت:

" اگر هیچ چیز باعث برگشتن حافظه تو نمیشود من مجبور خواه بود که ترا به کارگاه زندان بفرستم که در ضمن کار، شلاق را هم با پشت تو آشنا خواهند کرد. "

مج در حالیکه به گریه افتاده بود جواب داد:

" این کار بسیار خوبی در حق من خواهد بود. ولی نمیتواند باعث شود که اتفاقات دیروز برای من مهم شود. "

رتکلیف در اینجا مداخله کرده و گفت:

" عالیجناب ... کار این زن از این حرفها گذشته و به تهدید و تمجید جوابگو نیست. شلاق هم برای او فایده ای ندارد. ولی شاید من بتوانم او را به حرف بیاورم. "

شارپیتلو گفت:

" رتکلیف... این زن مال تو و هر جور میتوانی از او حرف در بیاور... منکه از این زن نفرین شده خسته شدم. "

رتکلیف رو به مج کرده و پرسید:

" مج... آیا در حال حاضر تو یک دوست پسر داری یا نه؟ "

مج جواب داد:

" اگر کسی این سؤال را از خودت بکند خواهی گفت من نمیدانم. برای چه از من در این باره سؤال میکنی پدر رتکلیف؟ "

مرد پیر گفت:

" من فکر میکنم که آدمی شیطان صفت میتواند دوست پسر تو باشد. "

مج سرش را تکان داد و گفت :

" پس فکر میکنی هیچ کس تمایلی به دوستی با من ندارد. راب کفر گو ، ویل فلمینگ و این جُرج رابرتسون که همه او را با اسم جُرج اشرافزاده میشناسند همه بدنبال من هستند. حالا در این باره چه فکری میکنی؟ "

رتکلیف چشمی به رئیس سر رشته داری زد و بشدت بخنده افتاد . او بسبک خودش استتطاق را ادامه داده و گفت:

" مج... این افراد فقط وقتی جوان هستی ترا میخوانند ولی وقتی مثل حالا پیر شده با انبر هم بتو دست نمیزنند. ترا مثل یک قالی کهنه بدور میاندازند. "

زن جوان گفت:

" تو یک پیرمرد دروغگو بیش نیستی. همین دیروز بود که جُرج رابرتسون اشرافزاده لباسهای مرا بتن کرد و دور خیابانها براه افتاد و همه فکر میکردند که ملکه زیبایی است. "

رتکلیف چشمک دیگری زد و گفت:

" من یک کلمه از حرفهای ترا باور نمیکنم. این لباسهای تو نبود چون من با خودم میگفتم که لباسهای مج همه آبی آسمانی هستند. "

مج که از فرط عجله در جواب دادن احتیاط خود را از دست داده و اطلاعاتی را که سعی در پنهان کردن آنها داشت براحتی بروز میداد بانگ زد:

" همچنین چیزی نیست... چیزی که تن او بود آبی آسمانی نبود. این همان پالتوی قدیمی قهوه‌ی رنگ خودم بود و کلاه کهنه مادرم را هم بر سر گذاشته بود. او به من یک سکه طلا داد و مرا بوسید که به او این کمک را کرده‌ام. خدا حفظش کند. او برای من خیلی عزیز است. "

شارپیتلو ناگهان مداخله کرده و پرسید:

" عزیز من... او لباسهای خودش را در کجا عوض کرد؟ "

رتکلیف با دلخوری بخود گفت:

" این سر رشته دار همه رشته‌های مرا پنبه کرد. "

این سؤال که بصورت مستقیم از مج پرسیده شد او را بحال خود آورد و متوجه شد که زیادی صحبت کرده و اطلاعات در اختیار بازپرسان قرار داده است. او خود را به حواس پرتی زده و گفت:

" آقا... شما از من چیزی پرسیدید؟ "

سررشته دار گفت:

" من از شما پرسیدم که در چه ساعتی و در کجا رابرتسون لباسهای شما را برگرداند. "

" رابرتسون... رابرتسون دیگر کیست؟ کدام رابرتسون؟ "

" همین رابرتسونی که در باره او صحبت میکردی... رابرتسون اشرافزاده. "

مج با حیرتی مصنوعی گفت:

" رابرتسون اشرافزاده... من کسی را به اسم رابرتسون اشرافزاده نمیشناسم. "

شارپیتلو گفت :

" این انکار تأثیری ندارد... تو بایستی به ما راست بگویی. تو بایستی به ما بگویی که با این لباسها چه کردی؟ "

مج وایلد فایر به سؤال جوابی نداد و چون ملاحظه کرد که همه منتظر جواب او هستند زیر آواز زد.

در بین تمام زنان دیوانه‌ای که بجای جواب آواز خوانده‌اند از زمان هملت دانمارکی، اگر ' اوفلیا ' از همه بیشتر بقلب مینشست، مج وایلد فایر از همه ناراحت کننده‌تر بوده است.

سررشته دار که مستاصل شده بود بانگ زد:

" من دیگر تحمل این زن را ندارم و با این روشی که در پیش گرفته است بایستی تنبیه مناسبی برای او در نظر گرفته شود. در آن صورت این زن زبان گمشده‌اش را پیدا خواهد کرد. "

رتکلیف گفت:

" با اجازه شما آقا... بهتر است اجازه بدهید که افکار این زن قدری آرامش پیدا کند. شاید تنبیهی لازم نباشد. شما تا همین جا هم اطلاعات خوبی بدست آورده‌اید. "

سررشته دار گفت:

" درست است... یک پالتو کوتاه قهوه ای رنگ... و کلاه زنانه قرمز رنگ... آقای باتلر... این لباسها با لباسهائی که شما در تن آن شخص دیده بودید مطابقت دارد؟ "

باتلر این قضیه را تایید کرد. شارپیتلو ادامه داده و گفت:

" میتوانم ببینم که به اندازه کافی انگیزه ای وجود داشته که این مرد لباسهای این زن دیوانه را بتن کرده باشد. " رتکلیف گفت:

" آیا حالا من اجازه دارم که حرفم را بزنم؟ "

شارپیتلو با اشاره نظر مثبت خود را اعلام کرد.

رتکلیف گفت:

" آقا... حالا که من اجازه پیدا کردم که حرف خود را بزنم ، میگویم که این همان لباسهائی بود که رابرتسون که در راس شورشیان بود ، دیشب در زندان بتن داشت. "

شارپیتلو گفت:

" این یک شهادت مستقیم است و رتکلیف تو سر حرفت بایست. من به آقای وزیر گزارش خوب و مناسبی در مورد تو خواهم داد چون من امشب هم با تو کار دارم. من بایستی بخانه رفته ، قدری استراحت کرده و باز به اینجا برگردم. رتکلیف... مج را با خودت نگهدار و سعی کن که او را سر عقل بیاوری. "

او اینرا گفت و زندان را ترک کرد.



فصل شانزدهم

وقتی سر رشته دار به زندان برگشت رتکلیف را احضار کرد . حالا دیگر به تجربه و کمک این زندانی تبهکار اطمینان پیدا کرده بود. با دیدن او گفت:

" رتکلیف... من از تو میخوام که با این دختر بدبخت... منظورم افی دینز است ... صحبت کنی و کشف کنی که او در مورد این جرج رابرتسون چه میداند. اینکار را بدون معطلی انجام بده. "

رتکلیف جواب داد:

" آقای شارپیتلو... من از شما معذرت میخوام ولی این کاری است که من توان انجامش را ندارم. "

" توان انجامش را نداری؟ ... ابله در باره چه چیزی صحبت میکنی؟ من فکر کردم که ما با هم توافق کرده بودیم. "

رتکلیف گفت:

" آقا... من خوب نمیدانم. من قبلا هم با این دختر... افی صحبت کرده ام. او با محیط زندان آشنا نیست و با راه و روش های زندان هم خو نگرفته است. قلب او از دست این مرد وحشی شکسته است و اگر بتواند او را بدست بیاورد همه چیز را خواهد گفت. "

" مرد... این دختر آنقدر وقت ندارد. خیلی زود او طناب دار را روی گردن خود احساس خواهد کرد. ما کاری برای قلب شکسته او نمیتوانیم انجام بدهیم. "

رتکلیف گفت:

" آقا... این کار بر خلاف وجدان منست. من اینکار را نمیتوانم قبول کنم. "

شارپیتلو با حیرت گفت:

" برخلاف وجدان تو؟... مگر تو وجدان هم داری؟ "

رتکلیف درکمال آرامش جواب داد:

" بله آقا... وجدان من... هرچند که این کلمه ممکن است در مورد تبهکاری مثل من قدری عجیب بنظر بیاید. هر کس بالاخره قدری وجدان دارد ولی ممکن است آنرا به اشتباه بکار ببرد. وجدان منم در اغلب موارد مانند بقیه مردم در خواب میماند ولی گاهی هم به من نیش میزند. "

شارپیتلو گفت:

" بسیار خوب رتکلیف... حالا که تو بناگاه آدم خوبی شده ای من حرفی ندارم... خودم با این دختر صحبت خواهم کرد. "

شارپیتلو بر همین اساس دستور داد که او را به سلول تاریک و نمناک افی دینز ببرند. دختر بدبخت گوشه تختش نشسته و غرق در افکار خودش بود. قدری غذا که مشخص بود از غذای معمول زندانیان بهتر است روی میز کوچکی دست نخورده باقی مانده بود. زندانبان او به سر رشته دار گفت که اغلب بجز آب در طول بیست و چهار ساعت او لب بغذا نمیزند. "

شارپیتلو یک صندلی پیش کشید و زندانبان امر کرد که از آنجا خارج شود. او گفتگو را شروع کرد در حالیکه سعی میکرد تا سر حد ممکن با ملایمت و دلسوزی با دختر بدبخت صحبت کند. او گفت:

"حالت چطور است افی عزیز... آیا در اینجا راحت هستی؟"

جواب او فقط یک آه سرد بود.

"افی... آیا ماموران زندان با تو ملایم و مهربان هستند؟ این وظیفه منست که در این باره تحقیق کنم."

افی که خود را مجبور به جواب میدید گفت:

"همه خیلی خوب و مهربان هستند."

سر رشته دار پلیس پرسید:

"از غذاهای اینجا راضی هستی؟ آیا مطابق میل تو هست؟ آیا بطور مشخص چیزی میل داری که برای تو تهیه کنیم؟ اینطور که بنظر میائی خیلی آب و هوای زندان بتو سازگار نیست."

زندان بدبخت گفت:

"همه چیز خوب و عالیست... من از شما تشکر میکنم آقا... بیشتر از آنچه که من استحقاق دارم."

شارپیتلو گفت:

"افی... آن کسی که ترا به این روز انداخت آدمی پست فطرت و بی اصل و نسب است."

این کلام بیشک قسمتی احساس شخصی خود آقای شارپیتلو بود که حتی آدمی مثل او که به این جور چیزها بطور روزمره عادت داشت تحت تاثیر بدبختی دختر جوان قرار گرفته بود. او دوباره تکرار کرد:

"این مرد یک جنایتکار واقعی است و من آرزو میکردم که دستم به او میرسید."

اوفی جواب داد:

"آقا... من خودم را بیش از این مرد ملامت میکنم. مرا طوری بزرگ کرده بودند که میبایستی این چیزها را بهتر مشاهده کنم. ولی این مرد بدبخت...."

در اینجا افی متوقف شده و حرفی را که میخواست بزند تمام نکرد. شارپیتلو گفت:

"این شخص در تمام طول عمر خود یک جنایتکار بیش نبوده است. او در این مملکت غریبه است و دوست و رفیق تبهکارانی مثل ویلسون است. چه فکر میکنی افی؟"

"او بارها گفته بود که هرگز در عمرش چشمش به صورت ویلسون نیفتاده بود."

شارپیتلو گفت:

"افی... اینکه شما میگوئید کاملاً صحیح است. شما و این رابرتسون در کجا باهم آشنا شده و با هم قدم میزدید؟"

افی که دختر بسیار ساده ای بود در دام سر رشته دار با تجربه پلیس افتاده بود و آن چیزی را که بفکرش میرسید با صدای بلند تکرار میکرد. ولی این سؤال آخری افی را بخود آورد و و با قدری تأمل گفت:

"چه داشتم میگفتم؟"

او راست نشست، دستی به موهایش برد و مستقیم به شارپیتلو نگریست و گفت:

" آقا... شما یک اصلزاده واقعی و یک مرد صادقی هستید. به چیزهایی که من میگویم توجهی نکنید. من خودم هم نمیفهمم چه میگویم. خداوند خودش به من کمک کند. "

شارپیتلو با لحنی غمخوار گفت:

" امتیاز... من اگر بتوانم میخوام برای شما امتیازی باشم و بشما کمک کنم که این بدذات را بپای میز محاکمه بیاورم. "

" آقا... اینکار هیچ فایده ای ندارد. برای خود شما هم هیچ فایده ای نخواهد داشت. رابرتسون... من مطمئن هستم که هیچ چیزی من بر علیه کسی با این اسم ندارم که بگویم. "

مرد سر رشته دار گفت:

" افی... شما ممکن است که بزندگی خود علاقه ای نداشته باشید ولی فکر کنید که این مرد تبه کار چه بلایی بسر خانواده شما آورده است. "

افی بیچاره با ناله گفت:

" خداوند... به من بیچاره کمک کن... پدر بیچاره من... جنی عزیزم... آقا اگر شما دلتان بحال من بدبخت میسوزد به من لطف کرده و دفعه بعد که جنی برای دیدن من بزدان میآید به او اجازه داخل شدن بدهید. من صدای او را از بیرون میشنوم ولی نمیتوانم او را ببینم. "

صورت افی طوری شکسته و صدای او طوری میلرزید که قلب مرد پلیس فشرده شد و گفت:

" شما خواهرتان را خواهید دید. ولی فقط بشرطی که ... "

شارپیتلو حرف خود را تمام نکرده و ساکت شد. بعد از قدری فکر ادامه داده و گفت:

" شما خواهرتان را خواهید دید قطع نظر از اینکه چیزی به من بگوئید یا نه. "

او اینرا گفت، از جا بلند شده و از در سلول بیرون رفت. وقتی او با رتکلیف در اطاق تنها شد به او گفت:

" رتکلیف... تو درست میگفتی... از این دختر حرفی در نمیآید. ولی یک چیز برای من روشن شد و آن اینکه پدر بچه این دختر بدون شک رابرتسون است من شرط میبندم که همین شخص بوده که میخواهد با جنی دینز در خرابه های موسچت ملاقات کند. ما او را بدام خواهیم انداخت وگرنه من اسم خودم را از گیدیون شارپیتلو عوض خواهم کرد. "

رتکلیف که شاید نمیخواست اسم او در بدام انداختن رابرتسون برده شود گفت :

" در این صورت بهترین کسی که میتواند شما را مطمئن کند که آن شخصی که صبح زود در پارک سلطنتی دیده شده خود همین رابرتسون است، کسی بجز خود آقای باتلر نیست. در ضمن او هم میتواند تایید کند که کسی را که شورشیان مج وایلدفایر صدا میکرده اند همین شخص بوده است. "

شارپیتلو گفت:

" مرد حسابی... این کمترین تاثیری در اصل ماجرا نخواهد داشت. اینها همه فریاد قاضیه هستند. "

رتکلیف گفت:

" شما درست میگوئید. "

شارپیتلو فاتحانه گفت :

" اگر فراموش نکرده باشی این کشیش جوان گفت که او صورت کسی را که در پارک با او صحبت کرده بود بخاطر میآورد. ولی ذکر کرد که نمیتوانسته که بخاطر بیاورد او را کجا دیده بوده است. "

رتکلیف گفت:

" به این ترتیب مشخص میشود که عالیجناب کاملاً درست تشخیص داده بودند. "

" رتکلیف... پس برنامه من و تو امشب مشخص شد. ما به اتفاق برای دستگیری آن مرد خواهیم رفت. "

رتکلیف با بی میلی گفت:

" من نمیتوانم تصور کنم که بتوانم کار مفیدی در این مورد برای عالیجناب انجام بدهم. "

شارپیتلو گفت:

" کار مفید؟... تو میتوانی تمام گروه را هدایت کنی. تو آن منطقه را خیلی خوب میشناسی. بعلاوه دوست من... من میل ندارم که تا وقتی این مرد دستگیر نشده از تو جدا بشوم. "

رتکلیف کماکان با بی میلی گفت:

" بسیار خوب آقا... هر جور که میل شماست... فقط بخاطر داشته باشید که این شخص وقتی ملاحظه کند که تمام راه ها بر روی او بسته است بسیار خطرناک خواهد شد. "

شارپیتلو جواب داد:

" در آن مورد هم فکری خواهیم کرد. ما با خود اسلحه خواهیم برد. "

راتکلیف گفت:

" مشکل دیگر اینست که من این راه را در روشنائی روز رفته ام و مطمئن نیستم که در تاریکی شب بتوانم آنجا را پیدا کنم. "

شارپیتلو خیره به او نگرست و گفت:

" رتکلیف... معنی این حرفهای تو چیست؟ شاید فراموش کرده ای که تو هنوز در انتظار اجرای حکم اعدام هستی. "

رتکلیف گفت:

" نخیر آقا... این چیزی نیست که بسادگی از ذهن انسان پاک شود. اگر عالیجناب حضور مرا در آنجا لازم میدانند من در خدمت هستم. ولی من میخوام به عالیجناب بگویم که که از من بهتر برای چنین کاری مج وایلدفایر است. "

" به احتمال زیاد همینطور هم هست. ولی تو فکر میکنی که من به اندازه این زن دیوانه هستم که اختیار خودم را در چنین شرایطی بدست او بدهم؟ "

رتکلیف گفت:

" عالیجناب همه چیز را بهتر میدانند ولی من میتوانم او را تحت کنترل داشته باشم که او راه درست را به ما نشان بدهد. این زن اغلب شبها در بیرون خوابیده و بتمام ریزه کاریهای اطراف آشنائی دارد. "

سررشته دار گفت:

" بسیار خوب رتکلیف... اگر تو فکر میکنی که این زن میتواند ما را به دقت به آنجا راهنمائی کند او را هم با خود خواهیم برد ولی فراموش نکن که زندگی تو بسته به طرز رفتار تو خواهد داشت. "

رتکلیف گفت:

" مطمئنا این یک قضاوت درست در مورد کسی که مانند من تمام عمر راه غلط رفته است میباشد. "

سر رشته دار برای تنظیم یک حکم بازداشت و بقیه دستورات لازم از اطاق بیرون رفته و رتکلیف را با افکار خودش تنها گذاشت.

در روشنائی مهتاب تمام گروه از دروازه شهر خارج شده و در زیر روشنائی کمرنگ پستی و بلندیهای زمین کاملاً مشهود نبود. در ابتدا آنها چهار نفر بودند. شارپیتلو و یک افسر پلیس که مسلح به شمشیر و تپانچه بودند ، رتکلیف که به او اسلحه ای داده نشده بود که مبادا از آن برای فرار استفاده کند و نفر چهارم کسی جز آن زن دیوانه نبود. در وسط راه دو مامور دیگر پلیس به آنها ملحق شدند . با الحاق این دو نفر به گروه ، امید رتکلیف به اینکه تبهکار جوان بتواند از دست آنها فرار کند مبدل به یاس شد. با حضور چهار مامور پلیس که تا دندان مسلح بودند در صورت مواجهه با رابرتسون ، کاری از دست او جز تسلیم شدن بر نمیآمد. تنها راه نجات او این بود که قبل از رسیدن به آنجا رابرتسون از آمدن آنها با خبر شده و پا بفرار بگذارد. شاید بهمین دلیل بود که تبهکار پیر درخواست همراه بردن مج و وایلدفایر را کرده بود. این زن تا همان موقع تصویر خیلی روشنی از خود بروز داده طوری که شارپیتلو به این فکر افتاده بود که او را به ادینبورو باز گردانند. بالا آمدن مهتاب بنظر میرسید که روحیه زن دیوانه را تقویت کرده و آنها نمیتوانستند از سر و صدائی که او بعد ایجاد میکرد جلوگیری کنند. چون ساکت کردن این زن با ملایمت و حتی با تهدید و ارباب امکان پذیر نبود شارپیتلو به همراهانش گفت:

" آیا غیر از این زن دیوانه ابله بین شما کسی هست که راه رسیدن به این مکان لعنتی را بلد باشد ؟ "

مج گفت:

" همه بغیر از من؟... همه این افراد آدمهای ابله ترسوئی هستند ولی من تنها کسی هستم که از سر شب تا تا وقتی که خروس بانگ بزند در قبرستان روی قبرها نشسته و استراحت میکنم. "

شارپیتلو گفت:

" مرده شور این مغز دیوانه ترا ببرد. یک لحظه خفه شو و بگذار این افراد جواب بدهند. "

افسران از یک لحظه سکوت که شارپیتلو با منحرف کردن توجه مج ایجاد کرده بود با هم مذاکره سریعی کرده و یکی از آنها در جواب گفت که هر چند آنها جهت حرکت را بطور عمومی میدانند ولی در زیر نور ناکافی مهتاب قادر نخواهند بود که راه خود را پیدا کنند. شارپیتلو رو به رتکلیف کرده و گفت:

" رتکلیف... چه بایستی کرد؟ ما اگر از جاده اصلی منحرف شویم باید فاتحه دستگیر کردن رابرتسون را بخوانیم چون بدون شک در میان این تخته سنگها گم خواهیم شد. من ترجیح میدهم که صد پوند پول گم کنم تا اینکه موفق نشوم این جنایتکار را دستگیر کنم. آقای وزیر عامل واقعه پورتیوس را طلب میکند و من هر جور شده باید این مرد را پیدا کنم. "

رتکلیف جواب داد:

" تنها راه چاره ما مج وایلد فایر است . شاید من بتوانم او را متقاعد کنم که ساکت شود و راه را به نشان دهد. حتی اگر رابرتسون آواز این زن را بشنود هیچ راهی ندارد که بفهمد چندین نفر با او هستند که او را دستگیر کنند. "

شارپیتلو گفت:

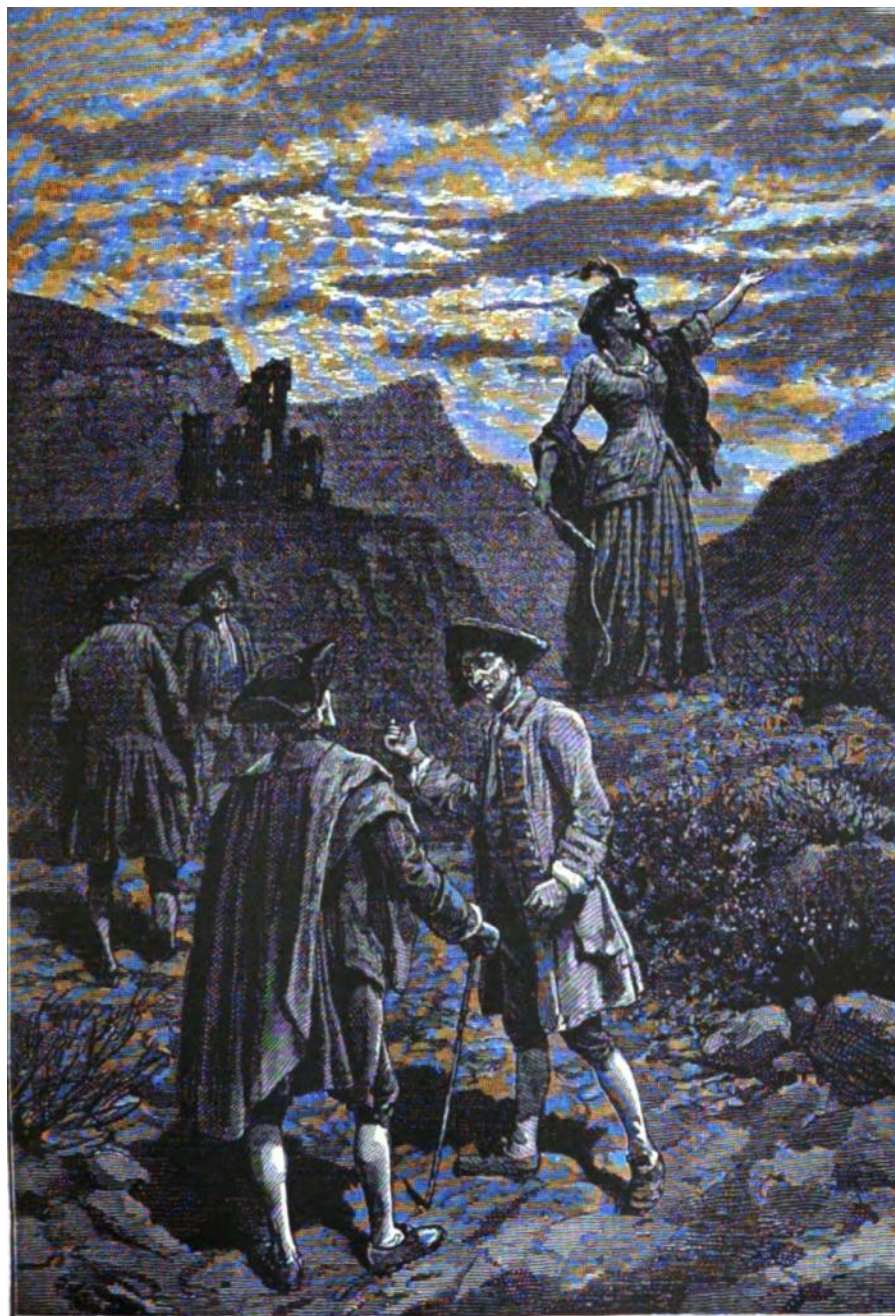
" صحیح است... اگر او خیال کند که این زن تنهاست بدون شک برای دیدن او بسمت ما خواهد آمد. بنابراین به پیش... ما تا همین حالا هم وقت زیادی تلف کرده ایم. "

رتکلیف برای اینکه حواس مج را پرت کند از زن دیوانه پرسید:

" حالا این موسیخت ورنش در چه خانه ای زندگی میکنند؟ "

مج صدای خود را پائین آورد و چون این شایعه مربوط به همسایه سابق آنها میشد با احتیاط گفت:
 " من از طرف آنها صحبت میکنم و میگویم که گذشته ها گذشت و باید بفرآینده بود. این زن مشکلی در حنجره اش دارد
 و سعی میکند آنرا مخفی کند ولی خونی که از دهانش بیرون میآید را نمیتواند پنهان کند. من به او گفت که باید حنجره اش را
 در آب مقدس بشوید چون این آب هر دردی را درمان میکند. "

مج این داستانها را با حرارت ادامه میداد و رتکلیف را هم با خود بجلو میکشید.
 ولی ناگهان در روی یک تپه کوچک متوقف شده و بسمت آسمان خیره شد.



" All at once, she stopped short upon the top of a little hillock."

برای مدت پنج دقیقه ساکت شده و هیچ کلامی بزبان نیاورد. شارپیتلو از رتکلیف پرسید:

" حالا چه اتفاقی افتاده است. لطفا ببین آیا میتوانی او را وادار به راه رفتن کنی. "

رتکلیف گفت :

" شما بایستی با این زن قدری صبر و تحمل داشته باشید. او اگر نخواهد یک قدم بر نخواهد داشت. "

شارپیتلو گفت :

" لعنت به این زن دیوانه... من در اولین فرصت او را بزدان یا تیمارستان یا هردو خواهم فرستاد. "

در این موقع مج که تا بحال ساکت ایستاده و به آسمان نگاه میکرد بشدت بخنده افتاده بعد قدری ساکت شد و آه سردی کشید و دو مرتبه بخنده افتاد. در حالیکه به مهتاب نگاه میکرد صدایش را بلند کرده و شروع به آواز خواندن کرد.

وقتی خواندن آواز مج طولانی شد شارپیتلو که حوصله اش سر رفته بود بانگ زد:

" آیا ما تصمیم داریم که تا صبح همین جا متوقف شده و به آواز این زن دیوانه گوش کنیم؟ "

رتکلیف گفت:

" اگر ما میدانستیم که بکدام سمت باید برویم کشیدن او کار زیادی نمیتوانست باشد. مج... مج عزیز... اگر تو راه را به ما نشان ندهی ما نمیتوانیم موسیچت و زنش را ببینیم. "

مج جواب داد:

" پدر رتکلیف... من همین کار را خواهم کرد. "

بعد از تپه پائین آمده و بازوی رتکلیف را گرفته و او را بدنبال خود کشید ادامه داد:

" رتکلیف... من بتو میگویم که موسیچت از دیدن تو خوشحال خواهد شد چون او میگوید که در تمام اسکاتلند تبهکاری را از تو زرنگ تر ندیده است. او از اینکه با تو قدری گفتگو کند خیلی خوشحال خواهد شد. از قدیم گفته اند کبوتر با کبوتر باز با باز... شما هردو خیلی خوب بهم میآئید. "

رتکلیف که از این مقایسه ناخشنود بود بی اختیار اعتراض کرده و گفت:

" من بر عکس این شخص هرگز خون کسی را بر زمین نریخته ام. "

" خوب اگر در گذشته اینکار نکرده ای هنوز دیر نشده... تو هم میتوانی آدمکش بشوی. "

رتکلیف با خودش گفت:

" همین الان مشغول چه کاری هستم؟ ... ولی من واقعا نمیخواهم خون این رابرتسون جوان روی دستان من باشد. "

بعد از مج سؤال کرد که آیا او چیزی از آهنگ های قدیمی بیاد میآورد. زن بلافاصله شروع به خواندن یک آهنگ قدیمی کرد.

شارپیتلو گفت:

" این زن دیوانه را خفه کن... من در آنجا شخصی را میبینم. افراد... دور من جمع شوید و آماده باشید. جُرج ... تو همراه رتکلیف و این زن دیوانه باش و شما دو نفر با من بیائید. "

او اینرا گفت و مانند یک سرخ پوست آرام بجلو خزید. رتکلیف آنها را دید که خود را در سایه تخته سنگها نگاه داشته و بیصدا بجلو میروند. با خود گفت:

" کار رابرتسون تمام است. مرد جوان تو خیلی بی احتیاط هستی. تو چه مطلب مهمی داشتی که به جنی دینز بگوئی که خود را به چنین دردسری انداختی. "

بعد با صدائی آهسته شروع به زمزمه آهنگی کرد که به سرنوشت شوم رابرتسون شباهتی داشت. مج که با شنیدن این زمزمه شعر انرا بیاد آورده بود با صدای بلند شروع به خواند آهنگی کرد که رابرتسون را از خطری که او را تهدید میکرد آگاه نماید.

هر چند که رتکلیف فاصله زیادی با خرابه های موسچت داشت ولی با چشمان تیزبین خود که مانند چشمان گربه در تاریکی توانائی دیدن داشت متوجه شد که با شنیدن این آهنگ رابرتسون متوجه خطر شد. جُرج که مامور حفاظت رتکلیف و مج شده بود چشمانش چیزی را در تاریکی تشخیص نمیداد ولی وقتی که آنها هم نزدیک شدند متوجه شدند که رابرتسون پا به فرار گذاشته است. صدای خشن شارپیتلو بلند شد که فرمان میداد :

" تعقیبش کنید. او از ما خیلی دور نشده و میتوانیم او را دستگیر کنیم. من او را میبینم که در پائین تپه است. "

بعد بعقب برگشت و بانگ زد:

" رتکلیف... بیا اینجا و این زن را دستگیر کن. جُرج تو هم خود را به پارک سلطنتی برسان. رتکلیف من بتو گفتم که اینجا بیائی و مغز این زن دیوانه را هم پریشان کن. "

رتکلیف به مج گفت:

" مج ... حالا موقع آن رسیده که پا به فرار بگذاری وگرنه گیر این مرد خشمگین خواهی افتاد. "

مج آنقدر دیوانه نبود که درک نکند چنین موقعیتی دیگر محال است برای او پیش بیاید و در حالیکه رتکلیف تظاهر میکرد که فرمان شارپیتلو را اجرا کرده و جنی دینز را بازداشت میکند ، او در جهت مخالف شروع به دویدن کرده و بزودی در تاریکی از دید خارج شد. جنی دینز ابدای خیال فرار نداشت ولی رتکلیف به پالتوی او چسبیده بود و او را رها نمیکرد.



فصل هفدهم

ما جنی دینز را در پایان فصل چهاردهم در همین نقطه جا گذاشتیم. او در کمال وحشت سه یا چهار مرد را مشاهده میکرد که به او نزدیک میشوند. ولی ناگهان آنها همگی به اطراف پراکنده شده و بدنبال کسی که با او گفتگو میکرد روانه شدند. یک نفر از این گروه (که شارپیتلو بود) مستقیماً بطرف او آمد و گفت:

" اسم شما جنی دینز است و من بحکم قانون شما را دستگیر میکنم. ولی اگر به من بگوئید که این مردی که با شما صحبت میکرد از کدام طرف رفت من شما را آزاد میکنم. "

تمام چیزی که جنی توانست بگوید این بود :

" آقا... من نمیدانم... "

شارپیتلو گفت:

" ولی خانم... مسلماً شما میدانید که با چه کسی گفتگو میکرده اید. در این موقع شب و در بالای این تپه میبایستی که با این شخص کاملاً آشنا بوده باشید. "

جنی که از ترس قالب تهی میکرد دو مرتبه تکرار کرد:

" آقا... من نمیدانم. "

شارپیتلو گفت:

" مسئله ای نیست. ما کم کم حافظه شما را تجدید خواهیم کرد. "

و در اینجا همانطور که قبلاً به خوانندگان خود توضیح دادیم با فریاد از رتکلیف خواست که به بالای تپه بیاید و مواظب جنی باشد. او خود را برای کمک به دستگیری رابرتسون به گروهی که برای تعقیب او فرستاده بود آماده میکرد. وقتی رتکلیف خود را بنزدیک آنها رساند شارپیتلو جنی را با قدری بی ادبی بطرف او راند و بلافاصله به تعقیب رابرتسون پرداخت. در مدت کمی همه تعقیب کنندگان در تاریکی از دید خارج شدند. جنی دینز به اتفاق شخصی که برای حفاظت از او گماشته شده بود در بالای تپه و در زیر نور مهتاب تنها شدند. جنی این شخص را قبلاً ندیده بود و او را نمیشناخت.

وقتی همه سر و صداها خوابید رتکلیف برای اولین بار جنی را مخاطب قرار داده و با آن لحن تمسخر آمیز و بی تفاوت تبهکاران حرفه ای در حالیکه سعی میکرد شانه جنی را بگیرد از او پرسید:

" خانم عزیز... آیا امشب شب خوبی برای شما بوده است؟ "

جنی خود را از دست او خلاص کرده و جوابی نداد.

مرد تبهکار گفت:

" من فکر نمیکنم که پسران و دختران جوان در این خرابه های دور افتاده همدیگر را برای خوردن آجیل ملاقات کنند. "

و بار دیگر سعی کرد که جنی را با دست بگیرد.

جنی دست او را پس زد و گفت:

" آقا... اگر شما مفتش پلیس هستید لیاقت شما اینست که پالتوی شما را از تنتان بیورند. "

رتکلیف که بالاخره موفق شده بود جنی را با دست بگیرد گفت:

" عزیز من... حرف شما کاملاً صحیح است ولی شما فراموش نکنید که من میتوانم قبل از آن بالاپوش شما را از تنتان بیورم. "

جنی گفت:

" شما بیشتر از آن جوانمرد هستید که دست روی یک زن بی پناه بلند کنید. "

رتکلیف گفت:

" صبر کنید... شما یک دختر جوان و زیبا هستید و نباید اینطور بد اخلاق باشید. من تصمیم داشتم که یک انسان صادق و خوش رفتار باشم ولی ابلیس در همین روز اول یک حقوقدان و سپس یک زن را در دامن من انداخت. جنی... من بشما میگویم... حالا که این افراد در میان این تخته سنگها ناپدید شده اند اگر اجازه دهید که من شما را راهنمایی کنم من جایی نه خیلی دور از اینجا را میشناسم که متعلق بیک بیوه پیر است. پلیس اسکاتلند از وجود چنین شخصی آگاه نیستند. در آنجا ما برای رابرتسون پیغام خواهیم فرستاد که مارا در یورکشایر انگلستان ملاقات کند. من قبلاً در آنجا ماموریت هائی انجام داده ام. آقای شارپیتلو هم انگشت بدهان خواهد ماند که بر سر ما چه آمده ست. "

خوشبختانه جنی حتی در چنین شرایط دشواری هنوز حضور ذهن و شجاعت خود را حفظ کرده و متوجه شد که این شخص تبهکار نه تنها بر حسب عادت خود بلکه شاید بیشتر بخاطر مشروبات الکلی که بیشتر مصرف کرده بود دام خوفناکی برای او میگسترده. از این رو صدای خود را پائین آورده و گفت:

" اینقدر بلند صحبت نکنید. آن شخصی که همه بدنبالش هستند، آنجاست. "

رتکلیف با اشتیاق گفت:

" کی؟... رابرتسون؟... "

جنی جواب داد:

" بله... در آنجا کمین کرده است. "

او به خرابه های دیر و عبادت گاه اشاره کرد.

رتکلیف گفت:

" من خودم بسراغ او خواهم رفت. شما همینجا منتظر من باشید. "

ولی به محض اینکه مرد تبهکار با عجله بسمت خرابه ها رفت جنی در جهت مخالف شروع به دویدن کرد. او نزدیکترین راه را بسمت خانه خود انتخاب کرده و پاهای جوان و ورزیده اش به او کمک میکرد که هر لحظه فاصله خود را با آنجا بیشتر کند. او بدون وقفه تا کلبه ای که پدرش در آن خوابیده بود دوید.

او چفت در باز کرده، داخل شد، در را بدقت بست و قفل کرد و هر چیز سنگین که بدستش رسید در پشت در قرار داد.

نگرانی بعدی او این بود که جواب پدرش را چگونه بدهد. او بیصدا خود را به پشت در اطاقی که پدرش در آن خوابیده بود رساند و متوجه شد که پدرش بیدار است. شاید توانسته بود قدری بخوابد و غم و غصه ها و نگرانی هائی که داشت به او اجازه نمیداد که برای مدت طولانی استراحت کرده و بخواب رود. فاصله اطاق او از در خانه و کوششی که جنی بخرج داد

که ورود و خروج خود را از پنهان کند باعث شد که پیر مرد از بیرون رفتن و بازگشت دخترش اطلاعی حاصل نکند. او مشغول دعا خواندن بود و برای دخترانش دعا میکرد.

زن جوان به اطاق خودش برگشت. وقتی در این اوضاع و احوال پیچیده جانش در معرض خطر قرار گرفته بود تنها راه امیدش دعا بدرگاه پرودگار بود. حالا که به اطاقش برگشته بود قبل از رفتن به رختخواب دعای همیشگی خود را فراموش نکرده و برغم تمام مشکلاتی که برایش پیش آمده بود بخواب عمیقی فرو رفت.

ما حالا بایستی نزد رتکلیف باز گردیم که بمحض اینکه جنی به او اشاره کرد که رابرتسون در کجا پنهان شده است به آن سمت دويد. ما کاملاً مطمئن نیستیم که عجله او برای پیدا کردن رابرتسون به این دلیل بود که به او کمک کند یا به کسانی که بدنبال او بودند یاری برساند. شاید خود او هم کاملاً از انگیزه خودش اطلاع صحیح نداشت. وقتی وارد خرابه ها شده و از زیر یک طاق عبور میکرد شخصی یک تیپانچه روی شقیقه او گذاشت و بانگ زد که بنام پادشاه خود را تسلیم کند. رتکلیف که صدای شارپیتلو را شناخته بود به آرامی گفت:

" آقا... آیا شما خود عالیجناب هستید؟ "

سر رشته دار گفت:

" ابله... باز هم تو هستی که در اینجا جلوی من ظاهر میشوی. لعنت خدا بر تو... بچه دلیل آن زن را تنها گذاشتی؟ "

" آن زن به من گفت که رابرتسون را دیده که وارد این خرابه ها شده است. منم با عجله خودم را به اینجا رساندم که او را دستگیر کنم. "

شارپیتلو گفت:

" کار ما امشب اینجا تمام شد. این مرد امشب گیر ما نخواهد افتاد ولی اگر در خاک اسکاتلند بماند زیر زمین هم برود من او را پیدا خواهم کرد. رتکلیف... همه افراد را صدا کن که به اینجا برگردند. "

رتکلیف مشغول جمع آوری افراد شده که از اینکه در چنین شبی تاریک و سرد ماموریتشان بپایان رسیده بود خوشحال بودند. آنها چندان مشتاق نبودند که در چنین وضعیتی با تبهکار مخوفی مانند رابرتسون مواجه بشوند.

شارپیتلو سؤال کرد:

" آن دو زن که من آنها را بتو سپردم کجا هستند؟ "

رتکلیف گفت:

" هر دو موفق شدند که پا به فرار بگذارند. "

شارپیتلو که مانند همه کسانی که در چنین حرفه ای هستند برای زنان ارزشی قائل نبود گفت:

" یک زن... یک زن که دیوانه بود و یا خودش را بدیوانگی میزد توانست با کمال سهولت بهترین نقشه مفتشان مجرب و عالی رتبه پلیس را نقش بر آب کند. حالا من چطور قبول کردم که در اینکار دو زن را با خود همراه کنم؟ "

و مانند یک ژنرال شکست خورده محزون و پشیمان بطرف پایتخت براه افتاد و همراهانش را مرخص کرد. قاضی حاضر در زندان که بر حسب اتفاق همان قاضی بود که باتلر را بزندان فرستاده بود کسی بود که بسیار مورد احترام شهروندان بود. او شاید بالاترین و بهترین تحصیلات را در امور قضائی نداشت ولی خوش خلق، صبور و درست کار بود. او شایسته مقامی بود که به او تفویض شده بود.

آقای قاضی میدلیورو تازه روی صندلی خود جلوس کرده بود و قصد داشت که در مورد مسابقه گلف که روز پیش داشت برای همکارش توضیح بدهد که در باز شد و مستخدم نامه ای بدست او داد که روی آن کلمه 'فوری' قید شده بود.

این نامه از این قرار بود:

"عالیجناب... من اطلاع دارم که شما یک قاضی شریف و دلسوز بوده و حتی اگر شیطان بخواهد شما را گول بزند شما که همیشه بدرگاه خداوند نیایش میکنید گول او را نخواهید خورد. بهمین دلیل من میل دارم که سهم خود را در یک مورد ادا کنم. من از شما درخواست دارم که که شهادتی را که من در مقابل شما میگذارم مورد توجه قرار دهید. این آقای باتلر که مرد خدا بوده و مورد احترام همه جامعه است از هر لحاظ بیگناه بوده و بدون اینکه خودش تمایلی داشته باشد در اتفاقی که در زندان شهر رخ داد حضور داشته است. ولی چیزی که من میخواهم بگویم به کار او ارتباطی پیدا نمیکند. در زندان شما زنی به بند کشیده شده است که با دلسنگی و ناجوانمردی کامل قرار است بدار آویخته شود. دیوارهای زندان شما هرگز موجودی به این بیگناهی بخود ندیده است. خواهر او از بیگناهی او اطلاع دارد چون این دختر پیوسته تمام رازهای زندگی خود را با او در میان می گذاشته است. او میداند که این دختر توسط یک مرد تبهکار فریب داده شده است.

باشد که درگاه ملکوت در دست هر انسان صادق تاز یانه ای گذاشته که آنرا بر پشت من تبهکار فرود آورند. من اعلام میکنم که این جنی دینز یک دختر خرافاتی بوده و من از عالیجناب درخواست میکنم که این دختر را راهنمایی کرده که زندگی و مرگ خواهرش در گرو شهادت اوست. این دختر خرافاتی بنا به اعتقادات خود ممکن است ساکت مانده و این سکوت را آنقدر ادامه داده که خواهرش را اعدام کنند. فراموش نکنید که انتقام مرگ ویلسون بهر طریقی بود گرفته شد. پورتیوس را بخاطر بیایورید و بدانید که شما در این زمان مشاوری از طرف من داشته اید.

یکی از معدوم کننده های پورتیوس "

قاضی این نامه عجیب و غریب را چندین بار با دقت خواند. ابتدا قصد کرد که این نامه را که فکر میکرد یک شخص دیوانه نوشته است بکناری بیاندازد. ولی وقتی قدری در باره آن فکر کرد به این نتیجه رسید که در لابلای موارد سخیف، حقایقی را میتوان کشف کرد. قاضی به دستیارش گفت:

"بیشک مجازات خیلی سنگینی برای این موجود بدبخت در نظر گرفته شده است. من خیلی دلم میخواهد که میتوانستم به این دختر بینوا کمک کنم. شاید وقتی مادر طفل پس از وضع حمل بیهوش شده بوده، کسی بچه را از او دزدیده است. شاید هم بخاطر نرسیدن کمک به مادر و بچه، طفل معصوم جان خود را از دست داده است. ولی قدر مسلم اینست که اگر این دختر گناهکار اعلام شود به اعدام محکوم خواهد شد. این جنایت بارها اتفاق افتاده و مجازات این زن درس عبرتی برای سایرین خواهد بود."

منشی شهر گفت:

"ولی اگر این دختر دیگر شهادت بدهد که خواهرش قبلا با او در این مورد مذاکره کرده است، مسئله پنهان کاری مادر طفل منتفی بوده و به این ترتیب مجازات اعدام در مورد او اجرا نخواهد شد."

قاضی جواب داد:

"کاملاً صحیح است... یکی از همین روزها من بخانه آنها خواهم رفت و شخصا با این دختر صحبت خواهم کرد. من قدری با پدر این دو دختر آشنائی دارم و از شدت علاقه او به امور مذهبی آگاه هستم. او حتی اگر پای انهدام خانه، زندگی و همه چیز او در میان باشد باز هم شهادتی بدروغ نخواهد داد. وقتی قدری سر ما از این مشکل پورتیوس خلوت شد همانطور که گفتم شخصا به دیدن آنها خواهم رفت. در چنین صورتی سرسختی و عدم انعطاف کمتری از خود نشان خواهند داد."

منشی شهر پرسید:

"پس به این ترتیب باتلر در زندان باقی خواهد ماند؟"

قاضی گفت:

"مسئله در حال حاضر ما نمیتوانیم او را بکلی آزاد کنیم. ولی من مشکلی نمی بینم که با قید ضمانت او را آزاد کنم."

منشی گفت:

" آیا این نامه ساده لوحانه که امروز بدست شما رسید ارزش یک شهادت نامه را دارد؟ "

قاضی جواب داد:

" خیلی کم... در عین حال نکات جالبی در این نامه بچشم من خورد. این نامه نشان دهنده اینست که نویسنده آن بشدت گرفتار عذاب وجدان شده است. "

منشی گفت:

" بله... امکان زیادی دارد که این نامه را یک بازیگر دوره گرد دیوانه نوشته که استحقاق اینرا دارد که خود و همه همکارانش را بدار آویزان کنند. "

قاضی گفت:

" شاید این شخص تا این حد تشنه بخون نبوده ولی برگردیم به مسئله باتلر... این مرد جوان بسیار با شخصیتی است و در تحقیقاتی که امروز صبح انجام داده ام مشخص شده که او روز قبل از شورش به شهر وارد شده بود و به این ترتیب امکان نداشته که او در نقشه شورش و اشغال زندان شرکت داشته باشد. اینهم که ناگهان به آنها ملحق شده باشد قابل قبول نیست. "

منشی گفت:

" از قدیم گفته اند که تعصب مانند یک چوب کبریت با یک جرقه آتش میگیرد. بنابراین بعید نیست که او چنین کاری را مرتکب شده باشد. من خودم کشیشی را میشناختم که یک لحظه مانند یک کوه سنگی آرام و بیحرکت بود و لحظه ای بعد مانند آتشفشان منفجر میشد. "

قاضی گفت:

" من باور نمیکنم که مردی مانند باتلر چنین اخلاقی داشته باشد ولی من در این باره تحقیقات بیشتری خواهم کرد. آیا کار دیگری باقی مانده که بایستی انجام شود؟ "

آنها مشغول رسیدگی به اتفاقاتی شدند که در قضیه پورتوس واقع شده بود. در این موقع ناگهان در باز شده و زنی سالخورده که پیدا بود متعلق به طبقات پائن اجتماعی است وارد اطاق شد. قاضی گفت:

" خانم خوب... شما چه میخواهید؟ شما چه کسی هستید؟ "

زن با لحنی غمزده گفت:

" من چه میخواهم؟... من بچه ام را میخواهم هیچ چیز دیگری هم از شما مطالبه نمیکنم. "

بعد زن پیر درحالیکه با خودش صحبت میکرد گفت:

" اینها بایستی آقا... عالیجناب و سرور باشند. "

بعد رو به قاضی کرده و گفت:

" آیا ممکن است که عالیجناب دستور بدهند که بچه مرا به من پس بدهند؟ "

قاضی گفت:

" خانم خوب... به ما بگوئید که شما از ما چه میخواهید و بیشتر از این کار دادگاه را متوقف نکنید. "

" چند مرتبه بگویم... من بچه ام را میخواهم. "

قاضی با بی صبری گفت:

" شما چه کسی هستید و بچه شما اسمش چیست؟ "

" من چه کسی هستم؟... خوب جوابش معلوم است... من مارگارت مردوکسون هستم و بچه من چه کسی غیر از مگدالن مردوکسون میتواند باشد. افراد و ماموران شما ما را خیلی خوب میشناسند و هر شاهی پول که ما در ندامتگاه جمع آوری کرده بودیم از ما گرفته اند . سهم ما از زندگی نان خشک و آبست . "

قاضی به اطرافیان خود نگاه کرده و پرسید:

" این زن چه کسی است؟ "

یکی از مفتشان پلیس شانه های خود را بالا انداخته و گفت:

" آقا... هر کس هست آدم خوبی نیست. "

زن با خشم گفت:

" اینجور مرا معرفی میکنی؟ "

و پنجه های خود را که شبیه پنجه های مرغان شکاری بود با تهدید بسمت افسر پلیس گرفت. قاضی که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت:

" این زن اینجا چه میخواهد ؟ اگر کار خودش را نگوید او را از این اطاق بیرون ببرید. "

زن با جیغ و فریاد گفت:

" من بدنبال بچه ام هستم... مگدالن مردوکسون. اگر شما کر هستید و گوش شنوا ندارید نباید در آنجا بنشینید. "

همان مفتش پلیس گفت:

" عالیجناب... این زن دخترش را میخواهد ، همان زنی که شب گذشته دستگیر شد . مج وایلدفایر اسمی است که همقطارانش روی او گذاشته اند. "

پیر زن با فریاد گفت:

" مج وایلدفایر... تو دزد سر گردنه چطور بخودت اجازه میدهی که بچه مرا به این نام صدا کنی؟ "

مفتش پلیس در حالیکه تبسم تمسخر آمیزی بر لب داشت و سر خود را تکان میداد گفت:

" بله... دختر یک خانم نجیب و با شخصیت. "

پیرزن گفت:

" ممکن است که من حالا نجیب و باشخصیت نباشم ولی همیشه همینطور نبوده است . ولی هر چه باشم از تو که یک دزد و تبهکار متولد و بزرگ شده ای بهتر هستم. همان موقع که پنج سال بیشتر نداشتی مادرت در پائین چوبه دار از پدرت جدا شد. "

تمام حاضرین بخنده افتادند و دستیار قاضی گفت:

" جُرج... اینجا او ترا غافلگیر کرد. "

این استقبال و خنده حاضرین پیرزن را قدری آرام کرده و حتی خودش هم در خنده عمومی شرکت کرد. پیرزن که کمی آرام شده بود دلیل آمدن خود را به آنجا شمرده تر بیان کرد. او گفت:

" این پیر زن آمده که بچه اش را تحویل بگیرد. این زن میتواند بیشتر از پنجاه شاهد رو کند که همه شهادت بدهند که دخترش هرگز در تمام عمرش جک پورتیوس را ندیده است. "

قاضی بر غم ظاهر ژنده و رفتار نامعقول پیرزن متوجه شد که او واقعا حرفی برای گفتن داشته و بچه او برای خودش به اندازه بچه هر کس دیگر عزیز است. او شروع به بررسی دلایل توقیف مج و ایلدفاير کرده و سعی کرد که ببیند آیا مادر از قضیه قرض دادن لباسهای دخترش بیک مرد اطلاعی دارد یا خیر. پیرزن سر حرف خود پافشاری میکرد که بعد از فرار او از مراسم کلیسا رابرتسون را ندیده و با او حرف نزده است. اگر دختر او هم لباسهای خود را با این مرد تعویض کرده مسلما در غیاب او بوده و او هیچ اطلاعی از این جریان ندارد و او مدتی در یک قریه بنام 'دادینگستون' در بعد از ظهر و غروب وقت صرف کرده است. بر حسب اتفاق یکی از مفتشان پلیس که در آنجا حضور داشت و برای انجام ماموریتی به این قریه رفته بود همان جا شهادت داد که این زن سالخورده در آن قریه در ساعتی ادعا میکند بچشم خود دیده است. پیرزن با قیافه حق بجانبی به قاضی گفت:

" من بشما گفتم که تمام مدت در خانه نبودم. حالا در مورد شخصیت من چه فکر میکنید؟ بد یا خوب؟ ... من در مورد پورتیوس میتوانم بشما اطلاعاتی بدهم که اگر ده سال در این مورد تحقیق کنید آنرا نخواهید یافت. "

تمام چشمها بطرف زن سالخورده برگشت و تمام گوشها تیز شد. قاضی گفت:

" حرف بزن. "

منشی شهر هم اضافه کرد:

" این بفع خودت خواهد بود. "

دستیار قاضی هم در ادامه حرف همکارش گفت:

" عالیجناب قاضی را معطل نکن. "

زن پیر که با نگاه خیره ای به اطراف نگاه میکرد برای مدتی نزدیک دو یا سه دقیقه ساکت مانده و بنظر میرسید از اینکه اعضای عدالت شهر را اسیر خود کرده لذت میبرد. بعد ناگهان شروع کرده و گفت:

" چیزی که من در باره آن مرد میدانم اینست که او یک آقای نجیب زاده و یک سرباز نیست. او فقط یک دزد معمولی است. کسی کاملا مثل خود شما... حالا جایزه من برای دادن چنین اطلاعاتی چیست؟ اگر این مرد راهش به این قسمت از شهر افتاده بود الآن یا قاضی بود یا مفتش پلیس. "

در همین اثنا در باز شد و خود مج و ایلدفاير وار اطاق شد. بمحض دیدن مادرش گفت:

" آه... این مادر جهنمی ما که کار خوب از دستش بر نمیآید در اینجا مشغول بچه کاری است. آقایان... ما خانواده محترم و خوبی هستیم. ولی در گذشته از این وضعیت بهتر هم داشته ایم. اینطور نیست مادر؟ "

چشمان مادر پیر با دیدن دخترش از خوشحالی برق زد ولی شاید بدلیل مطالبی که دخترش بیان کرد خلق او دوباره تنگ شده و حالت درنده خود را باز یافت. او بدخترش بانگ زد:

" تو دختر خیابانی هیچ معلوم هست کجا هستی؟ "

بعد با خشونت هر چه بیشتر دخترش را بطرف در کشید و در ادامه حرفش گفت:

" حالا بتو میگویم که تنبیه تو چیست. برای مدت دو هفته جز نان خشک و آب رودخانه هیچ چیز از گلوی تو پائین نخواهد رفت. دختره سر بهوا. "

در جلوی در میج خود را از دست مادرش نجات داده و خود را بیای میز قاضی رساند و تواضع مسخره ای از جهت تقدیم احترامات خود بقاضی کرد.



میج در حالیکه آهسته میخندید بقاضی گفت:

"عالیجناب... این مادر من جنگ و دعوائی با مرد خود ندارد. منظورم شخص خود ابلیس است. او کار اشتباهی کرده که به اینجا آمده است."

این مطالب را میج آهسته و محرمانه به قاضی میگفت. بعد ادامه داد:

"این مرد او، منظورم شیطان است با لادر من توافق دارند و تلافی آنرا من باید بپردازم. ولی چون به این زحمت عادت کرده ام برای من مهم نیست."

در اینجا او یک تواضع دیگر کرده و صدای خشن مادرش بلند شد که فریاد میزد:

"اگر بیای خودت به اینجا نیائی من با زور ترا بیرون خواهم برد. دختره سر بهوا."

مج فریادزد:

" مادر... اینقدر بیتابی نکن... من دارم می‌آیم."

بعد دستانش را بطرف سقف بلند کرده و با تمام قدرت شروع به آواز خواندن کرد. سپس با یک جهش از اطاق بیرون پرید.

بعد از چندین هفته قاضی میدلبورو نیک سیرت فرصتی بدست آورد که بوعده خود عمل کرده و شخصا بدیدن خانواده دیوید دینز برود که ببیند آیا میتواند شواهدی بدست بیاورد که افی دینز را در محاکمه کمک کند. تحقیقات در باره واقعه پورتیوس طوری وقت او را اشغال کرده بود که از این زودتر مجال رفتن به خانه دیوید دینز را پیدا نکرده بود.

در طول این تحقیقات دو قضیه پیش آمد که ما آنرا برای خوانندگان خود توضیح می‌دهیم. بعد از تحقیقات مفصلی که در مورد باتلر بعمل آمد در قضیه پورتیوس اعلام شد که بیگناه بوده ولی از آنجائیکه در این شورش بمیل خود و یا بزور حضور داشته است آزادی او مشروط بر این شد که خانه محل زندگی خود را تا اطلاع ثانوی ترک نکند که در صورتی که شهادت او لازم شد به او دسترسی داشته باشند. مطلب دوم ناپدید شدن مج وایلدفایر و مادرش از ادینبورو بود. وقتی ماموران برای احضار آنها برای برخی از تحقیقات بدر خانه آنها رفتند مشخص شد که بمحض خروج از دادگاه، آنها ادینبورو را بمقصد نامعلومی ترک کرده بودند.

مسافت بین خانه دیوید دینز همانطور که قبلا هم اشاره کرده بودیم مسافتی طولانی نبود ولی بنظر قاضی میدلبورو نیک نفس که عادت به پیاده روی نداشت طولانی جلوه کرد. برای قاضی حدود سه ربع ساعت طول کشید که خود را به خانه محقر دیوید دینز برساند.

پیرمرد در انتهای حیاط نشسته و گاری فرسوده و قدیمی را با دست خود تعمیر میکرد. در آن دوره هر کاری که انجامش قدری مهارت میخواست بگردن صاحب کار میافتاد. دینز هم با قیافه ای در هم به کار تعمیر مشغول بود از ظاهر او نمیشد تشخیص داد که در باطنش چه میگذرد. آقای میدلبورو قدری تعلل کرد که شاید دینز متوجه حضور او شده باشد ولی از آنجائیکه پیرمرد ساکت ماند آقای میدلبورو شروع به صحبت کرد و گفت:

" اسم من جیمز میدلبورو است و یکی از قاضیان شهر ادینبورو هستم."

دینز بدون اینکه از کار خود دست بردارد گفت:

" ممکن است همینطور باشد."

قاضی ادامه داده و گفت:

" شما میتوانید درک کنید که کار یک قاضی پیوسته مطبوع طبع نبوده و میتواند جنبه های نامطلوبی هم داشته باشد."

دیوید در جواب گفت:

" ممکن است همینطور باشد. من با حرف شما مخالفتی ندارم."

قاضی گفت:

" من بایستی به اطلاع شما برسانم که آدمی در شغل و مسئولیت من اغلب مجبور است که پرسش های نامطلوب و گاه رنج آوری از افراد بکند صرفا به این دلیل که وظیفه اش ایجاب میکند."

دینز بار دیگر گفت:

" ممکن است همینطور باشد. من در مخالفت یا موافقت با حرف شما چیزی ندارم بگویم. ولی اینرا میدانم که زمانی بود که که یک قاضی خدانشناس در شهر ادینبورو بود که شمشیر عدالت را بدون جهت بکار نمیببرد. فقط وقتی از اختیارات خود استفاده میکرد که با یک عنصر شیطان صفت و یک جانی طرف میشد. این شخص که بنام سر ویلیام دیک نامیده میشد دست

در دست کلیسا و اشراف شهر با هم حرکت میکردند. مردم هم از اینکه پول خود را بصورت مالیات بصندوق دولت پرداخت کنند ابائی نداشتند. ولی حالا ما چنان مردی را در دستگاه اداری خود نداریم. "

دیوید دینز که در ابتدا در دادن جواب به قاضی امساک میکرد وقتی وارد موضوع مورد علاقه خود شد دیگر کسی نمیتوانست او را متوقف کند. آقای میدل بورو از یک فرصت استفاده کرده و گفت:

" دوست من... همه این مطالب ممکن است صحیح باشد ولی همانطور که خودتان هم ذکر کردید منم چیزی در تایید یا تکذیب این مطالب ندارم. آقای دینز... من فکر میکنم که شما دو دختر دارید. "

مرد پیر یکه ای خورد ولی زود خود را کنترل کرده و گفت:

" یک دختر... من یک دختر دارم. "

قاضی گفت:

" من مشکل شما را درک میکنم. شما فقط یک دختر دارید که در اینجا با شما زندگی میکند. ولی آن دختر نگون بختی که در زندان شهر اسیر شده است... او هم فکر میکنم که دختر شما باشد. "

مرد مذهبی سر بلند کرده و گفت:

" طبق قانون کشوری و از نظر اینکه از خون و گوشت من بوجود آمده... بله... او هم دختر منست. ولی وقتی او خود را غرق گناه کرده است منم حق دارم که او را بچه خودم محسوب نکنم. "

میدلبورو کنار پیرمرد نشست و سعی کرد که دست او را بگیرد که پیرمرد دست خود را عقب کشید. قاضی گفت:

" افسوس.... آقای دینز... ما همه کم بیش گناهکار هستیم و بهمین دلیل گناه بچه های ما نباید ما را متعجب و دگرگون کند. آنها طبیعت گناهکار خود را از ما به ارث برده اند. به این ترتیب ما چنین اجازه ای نداریم که آنها را از خود برانیم. "

دینز که از اینکه قاضی به او درس زندگی میداد سرخورده شده بود با بیصبری گفت:

" عالیجناب... من خودم اینرا میدانم. ولی میخواهم بگویم که آنچه شما میگویید ممکن است کاملاً صحیح باشد ولی من که در تمام عمر پا از جاده تعلیمات مذهبی بیرون نگذاشته ام مصلحت نمیبینم که مسائل خانوادگی خود را در خانه خودم با شخص غریبه ای در میان بگذارم. "

آقای قاضی گفت:

" مرد خوب... شما در درجه اول بایستی بفکر خانواده خود باشید در غیر اینصورت مرتکب گناه بزرگی شده اید. "

دیوید دینز گفت:

" آقای قاضی... شما یک قاضی هستید هرچند که قاضی بودن در این دنیای پر گناهی که ما در آن زندگی میکنیم چندان افتخاری ندارد، ولی شما خود بهتر میدانید که گناهای هست که غیرقابل بخشایش است. بهمین دلیل است که مردم بچه های خود را نفی کرده و آنها را فرزند خود محسوب نمیکند. "

میدلبورو گفت:

" ولی به زندگی دختر خود فکر کنید. ما بایستی هر تلاشی که امکان داشته باشد انجام بدهیم که جان او را نجات بدهیم. "

دیوید گفت:

" وقتی پای آبرو و شرافت من در میان باشد، زندگی او سر سوزنی برای من ارزش ندارد. ولی تا جائیکه که بخود من مربوط میشود من برای نجات او حاضرم این سر خود را با این موهائی که از دست او سفید شده است بعوض او زیر تیغ

جلاد از دست بدهم. ولی فراموش نکنید که با همه این حرفها من تا وقتی زنده هستم حاضر نیستم چشم به صورت این دختر بیفتد. اگر من اشتباه میکنم عدالت پروردگار باعث نجات او خواهد شد."

قاضی گفت:

"آقا... من با شما منطقی صحبت میکنم. اگر شما مایل باشید که دختر خود را نجات دهید بایستی از روشهای معمول و متداول که توسط انسانها ابداع شده استفاده کنید."

دینز گفت:

"من متوجه هستم که شما چه میگوئید و بهمین خاطر ما وکیلی را که برای لرد دامبیدایک کار میکند مامور کرده ایم که هر چه بفکرش میرسد برای نجات جان این دختر گناهکار انجام بدهد. من شخصا از کارهای دادگاه سر در نمیآورم و اگر راستش را خواسته باشید من بر ضد همه آنها هستم."

میدلبورو گفت:

"اینطور که معلوم است شما از شاخه پرزبیتاری مسیحیت بوده و اعتبار دادگاه های مملکتی را نفی میکنید."

دینز گفت:

"آقا... من قبل از اینکه بزمین بیفتم شما به من کمک کرده که سر پا بایستم. من میل ندارم که خود را وابسته بهیچ شاخه ای از هیچ مذهبی وابسته کنم هرچند که برای شاخه پرزبیتاری اعتبار فوق العاده ای قائلم."

آقای میدلبورو گفت:

"آقای دینز... من منظورم این بود که شاید روش ها و مقررات مذهبی شما بشما اجازه کمک به این دختر بیچاره را نمیدهد."

دینز جواب داد:

"آقا... من از راهنمایی فکر خودم، مستقلا برای زندگی در این دنیای پرگناه استفاده میکنم و کاری بکار هیچ کس و هیچ چیز ندارم."

قاضی گفت:

"پس به این ترتیب شما متعلق به شاخه مذهبی 'دیوید دینز' هستید و فقط از دستورات خودتان پیروی میکنید."

دینز گفت:

"شاید باعث راحتی خیال شما بشود اگر من اعتراف کنم که همینطور هم هست. من آرزو میکنم که هر مرد و زنی در اجتماع به ندای وجدان خود عمل کرده و در آنصورت بار سنگین گناه در اجتماع بسیار سبکتر خواهد شد."

قاضی گفت:

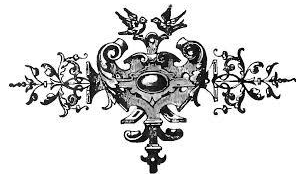
"همه اینها بسیار خوبست ولی من متأسفانه وقتی ندارم که بتوانم صرف جر و بحث با شما بکنم. چیزی که در این لحظه مورد نظر من است اینست که من یک شهادت نامه تهیه کرده ام که آنرا بدست آن دختر شما که در خانه است میدهم. در دادگاهی که قرار است تشکیل شود اگر ایشان حاضر شده و شهادت بدهند من این امید را دارم که زندگی دختر دیرتاران را نجات بدهم. بگذارید بشما بگویم که اگر شما کوچکترین اقدام یا حرکتی بکنید که دخترتان را از دادن این شهادت منصرف کنید، شمائیکه یک بار به دختر کوچکتان زندگی ارائه کردید، در نقش یک جلاد این زندگی را از او خواهید گرفت."

قاضی اینرا گفت، از جا بلند شده و قصد رفتن کرد.

دینز با دستپاچگی و نومیدی بانگ زد:

" عالیجناب... یک لحظه تحمل کنید... فقط یک لحظه. "

ولی قاضی که نمیخواست اعتبار آخرین کلام خود را با محاوره با این مرد سرسخت کم کند خانه او را ترک کرد.



فصل هیجدهم

دیوید دینز با قدمهای محکم خود را بجلوی در اطاق دخترش رساند. او تصمیم داشت که ذهن جنی را در ارتباط با ندای وجدانش روشن کند.

این اطاق کوچک اطاق خواب دوخواهر بود و هنوز تختخواب کوچک افی در گوشه ای از آن جای داشت. چشم دیوید در ورود به اطاق به این تختخواب افتاد و اشک چشمانش را پر کرد. پیرمرد طوری متأثر شده بود که تقریباً فراموش کرد که بچه منظور به آنجا آمده بود. چشمان جنی به کاغذی که از طرف دادگاه برای احضار او رسیده بود دوخته شده و توجه پیدا کرد که قاضی نیک سیرت از هیچ کوششی برای نجات افی از مرگ حتمی خودداری نکرده است. او هیچ بهانه ای برای انکار جنی باقی نگذاشته و یک مفتش پلیس در زمانی که او در باغچه با دیوید مذاکره میکرد، نامه دادگاه را به جنی تسلیم کرده بود.

این اتفاق بنفع دیوید دینز تمام شد چون دیگر مجبور نبود که تمام چیزهایی را که قاضی به او گفته بود برای جنی تکرار کند. گفتگو در این باره برای پیرمرد بیچاره بسیار دردناک بود. او با صدائی لرزان پرسید:

"من فکر میکنم که تو متوجه هستی که دادگاه از تو چه میخواهد."

جنی با صدائی که بیشتر شبیه ناله بود گفت:

"آه... پدر... ما بیرحمانه بین احکام الهی و قوانین بشری قرار گرفته و از هر دو طرف تحت فشار هستیم. ما چکار خواهیم کرد؟... ما چکار میتوانیم بکنیم؟"

باید گفت که برای جنی حاضر شدن در محضر دادگاه مسئله مهمی نبود. با دریافت احضاریه فکرش به مسائلی که پدرش را مشوش کرده بود مشغول نبود بلکه بیشتر به حرفهایی که مرد غریبه در خرابه های موسچت به او گفت توجه داشت. رفتن به دادگاه برای دختر بیچاره بمعنای این بود که یا با شهادت نادرست خواهر خود را نجات داده و بیشک برای بقیه زندگی خود با این عذاب دائمی دست بگریبان باشد که بر علیه دستور مستقیم پروردگار عمل کرده و دهان بدروغ آلوده است. راه دیگر این بود که از دادن شهادت خودداری کند و این بمعنای امضای حکم اعدام خواهرش بود. سرش را بلند کرد و خیره پدرش را نگریست. دیوید دینز متوجه گرفتاری فکری دخترش شد و گفت:

"دختر... همیشه این روش زندگی و تصمیمات من بوده است که اعتقاد داشته ام که در اموری بحث انگیز که تصمیم گرفتن ساده نبوده و از هر زاویه ای که به آن نگاه شود مشکلی نمودار میگردد، یک مسیحی معتقد فقط یک چاره دارد و آنهم اینست که به وجدان خود مراجعه کند. تو هم دخترم وجدانت را مانند چراغی در این مسیر تاریک مورد استفاده قرار بده که راه منطقی و درست را بتو نشان بدهد."

جنی گفت:

" ولی پدر... آیا این مطلب یک مسئله بحث انگیز است که تصمیم گیری در باره آن مشکل بوده و انسان مطمئن نباشد که چه راهی را در پیش بگیرد. فراموش نکنید پدر که این نهمین فرمان از ده فرمان خداوند است که بصراحت به بندگان خودش امر میکند:

" هیچ کس نیابستی شهادت دروغ در باره همسایه خود ابراز کند. "

دیوید دینز در جواب مجبور شد مکث کند. او فکر میکرد که جنی بعنوان یک زن و یک خواهر حق دارد از امتیازی استفاده کند که برای مردان وجود ندارد. شاید ده فرمان که رعایتش برای مردان چون و چرا ندارد، برای زنان که مظهر عاطفه و علاقه هستند تا این حد جامد و بدون انعطاف نباشد. در اینحال باردیگر چشمش به رختخواب خالی دخترش افتاد که او را بچه دوران پیری خودش لقب داده بود. او بی اراده گفت:

" دختر... من نگفتم که راهی را که انتخاب خواهی کرد فاقد سنگلاخ و دست انداز خواهد بود. اگر یک شهادت نادرست در دادگاه بدهی هستند کسانی که بدون توجه به شرایط آنرا اشتباه و گناه آلود تصور کنند. ولی تحت شرایط خاصی که ممکن است از شهادت نه چندان درست نتیجه خوبی حاصل شود، انتخاب راه دوم را توجیه میکنند. "

دیوید به این مرحله از بحث و گفتگو که رسید گرفتار عذاب وجدان شده و بهمین دلیل ناگهان توقف کرده و گفت:

" جنی... من اینطور تصور میکنم که احساساتی که در ما در چنین لحظه خوفناکی بوجود آمده است قویتر از اینست به وظیفه خود در مقابل پروردگار بطور کامل عمل کنیم. جنی اگر تو بتوانی با در نظر گرفتن فرامین خداوند و ندای وجدان خودت به این دختر بخت برگشته کمکی بکنی نه تنها در حق او بلکه در حق من هم فداکاری کرده ای. در هر حال این دختر هر چند از این خانه طرد شده و ما وجود او را انکار کرده ایم ولی نباید فراموش کرد که خواهر تو و دختر یکی از قدیسیں، مادر شما است که هم اکنون در بهشت است. مطمئن باش که خود خداوند هم عمل ترا ستایش خواهد کرد. "

دیوید اینرا گفت و از اطاق خارج شد. جنی سردر گم قرین اندوه شده و در اطاق خود باقیماند.

وقتی در پشت سر پدرش بسته شد جنی با خود گفت:

" این حرفهایی که من زبان پدرم شنیدم آیا کلام خودش بود؟ شاید دشمن بقلب او نفوذ کرده و بجای او صحبت میکند. خداوندا ... کمک کن... زندگی یک خواهر و درخواست یک پدر. خدایا ... من چه بایست بکنم؟ "

او به این فکر افتاد که پدرش فرمان نهم خداوند را در مورد شهادت نادرست، کاملاً کلمه به کلمه در نظر گرفته و حاضر نبود قبول کند که روح این فرمان شامل تمام شهادت ها اعم از اینکه برای همسایه یا هر کس دیگر باشد میگردد. روح پاک و منطقی دختر جوان نمیتوانست چنین کوته بینی را قبول کند. او حالا از اینکه بیشتر در این مورد با پدرش صحبت کند وحشت داشت. وسیله نجات خواهرش در دست او بود ولی وجدانش به او اجازه نمیداد که بر عکس فرامین پروردگار از این وسیله استفاده کند.

اعتقادات قوی و تغییر ناپذیر باتلر در امور مذهبی سرمشق اصلی این دختر جوان بود. وجود او میتواند کاملاً در چنین لحظه ای مثمر ثمر واقع شود. ولی متأسفانه او به دادگاه تعهد داده بود که تا اطلاع ثانوی از خانه خود خارج نشود. به این ترتیب جنی فقط میبایستی به قضاوت خود تکیه کند. او کاملاً مطمئن بود که خواهرش بیگناه است ولی اینرا از زبان خود افی نشنیده بود.

رفتار دو جانبه رتکلیف در مورد رابرتسون مانع از این نشد که او جایزه خود را دریافت نکند. شارپیتلو که از همکاری او با خود بسیار راضی بود با بقیه قضاوت در مورد او صحبت کرده و با تکیه بر اینکه وقتی در های زندان باز شده و بیشتر زندانیان پا بفرار گذاشته بودند او بمیل خود در زندان مانده بود دستگاه عدالت را متقاعد کرد که این مرد دست از کارهای خلاف گذشته خود برداشته است. رتکلیف بطور رسمی از تمام گناہانی که مرتکب شده بود بخشوده شده و کسی که در تمام اسکاتلند به این حقیقت که بزرگترین دزد و چپاول گر اسکاتلند بوده، شهرت داشت بعنوان یکی از عوامل اجرای قانون در خدمت دادگستری منطقه در آمد.

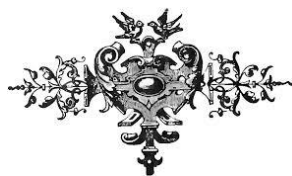
وقتی رتکلیف به چنین موقعیت ممتازی در سیستم عدالت دست پیدا کرد افرادی نظیر سدل تری و بقیه به او فشار آورده که از موقعیت خود استفاده کرده و اجازه ملاقات جنی دینز را با خواهرش در زندان از اولیای امور کسب کند. ولی متأسفانه قاضیان که بسیار نگران دستگیری رابرتسون بودند هرگونه ملاقاتی را با زندانی ممنوع کرده بودند. جنی به قاضی میدلبورو اطلاع داد که او هیچ چیزی در باره رابرتسون نمیداند و قبل از آنشب که او را در خرابه های موسچت ملاقات کرده هرگز او را ندیده بود.

افی هم بنوبه خود کاملاً ساکت بوده هرچند که او دلایل دیگری برای این سکوت داشت. دستگاه عدالت متوجه بود که حتی اگر دختر جوان را بخشوده و از زندان آزاد کنند او کوچکترین اطلاعاتی در مورد رابرتسون به آنها نخواهد داد.

بالاخره بعد از چندین بار که اجرای حکم اعدام بتعویق افتاد که شاید دختر جوان زبان باز کند و معشوق خود را معرفی نماید حوصله قضات و حتی آقای میدل بورو سر آمد و روز و ساعت اجرای حکم اعدام مشخص گردید.

بالاخره این شارپیتلو بود که بعلت قولی که به افی دینز داده بود و همچنین تحت فشار زیادی که آقای سدل تری که همسایه او بود به وارد میکرد رضایت داد که دو خواهر با هم ملاقاتی داشته باشند.

شبى که روز بعدش آخرین جلسه دادگاه برای اجرای حکم اعدام صورت میگرفت جنی اجازه پیدا کرد که خواهرش را ببیند. در ساعت دوازده ظهر که وقت ملاقات تعیین شده بود ، جنی در زندان شهر حضور پیدا کرده و این اولین باری بود که جنی بعد از ماهها خواهر گناهکار خود را ملاقات میکرد.



فصل نوزدهم

رتکلیف جنی را با خود بزندان برد. او بدون اینکه از وقایعی که در خرابه های موسچت اتفاق افتاده بود احساس شرمساری کند از جنی سؤال کرد که آیا او را بخاطر میآورد؟

تنها جواب جنی این بود:

"خیر."

رتکلیف گفت:

"عجب... بهمین زودی مهتاب شب و خرابه های موسچت را فراموش کردید؟ دختر جان حافظه شما را بایستی ترمیم کرد."

جنی از اینکه خواهرش اسارتش تحت نظر و مراقبت چنین آدمی میگذراند برای خواهرش متاسف شد. حقیقت این بود که در ضمن داشتن این خصوصیات بد، این مرد تبهکار خصلت های خوب و پسندیده ای هم داشت. او نشان داده بود که از خلقیات شهروند های متعهد کاملاً بی بهره نیست. ولی جنی از این خصوصیات خوب مطلع نبود و هرگز خاطره اتفاقات خرابه های موسچت را فراموش نمیکرد. رتکلیف گفت:

"دختر زیبای من... به من دستور داده شده که در موقع ملاقات تو با خواهرت در اطاق او حاضر باشم."

جنی با نارضایتی گفت:

"آیا اینکار لازم است؟"

رتکلیف گفت:

"بله عزیز... چرا تو و خواهرت باید از اینکه من بحرفهای شما گوش بدهم ناراضی باشید؟ شما دو نفر حرفی با هم نخواهید زد که من قبلاً نشنیده باشم. اگر هم میخواهید توطئه کنید که خواهرت را از زندان فراری بدهید وجود من باعث جلوگیری از اینکار خواهد شد."

رتکلیف جنی را در داخل زندان بطرف سلولی که خواهر جنی در آن بود برد.

دختر زندانی که دستخوش احساس شرم و گناه بود از صبح زود انتظار دیدن خواهرش را با بیم و امید میکشید. وقتی در سلول باز شد دختر نگون بخت ندائی از شادی سر داد و، خود را بگردن خواهرش آویخت و گفت:

"جنی عزیز من... خیلی وقت است که من ترا ندیده ام."

جنی هم بنوبه خود خواهرش را در آغوش گرفته و هر دو دست در دست بسمت لبه تختخواب نزدیک شده و پهلوی یکدیگر نشستند.



دستان یکدیگر را گرفته و بدون گفتن یک کلمه فقط بیکدیگر نگاه میکردند. برای چند دقیقه بهمین حالت باقی ماندند و رفته رفته بارقه ای از خوشحالی که در سیمای آنها بچشم میخورد جای خود را به چهره های پر از غم و غصه داد. آنها بار دیگر یکدیگر را در آغوش گرفته و سیل اشک از چشمانشان جاری شد.

حتی مردی سنگدل مانند رتکلیف که عمری را زندان گذرانده و به این صحن ها عادت داشت تحت تاثیر قرار گرفته و و چشمانش مرطوب شد. این ابراز احساسات نشان میداد که مرد تبهکار بکلی عاری از همه احساسات بشری نیست. پنجره کوچک این سلول محقر باز بود و نور خورشید درست جایی را که این خواهر نشسته بودند روشن میکرد. رتکلیف به آرامی جلو رفت و کرکره پنجره را پائین آورد که اشعه آفتاب مزاحم این خواهران بخت برگشته نشود!

اولین حرفی که از دهان جنی بیرون آمد این بود که گفت:

"افی... تو مریض هستی... خیلی مریض هستی."

افی در جواب گفت:

"من چکار باید بکنم اگر آرزو داشته باشم ده برابر از این بدتر باشم. آرزویم اینست که قبل از اینکه ساعت کلیسا ده ضربه بزند من قالب تهی کرده باشم. منکه دیگر بچه پدرمان نیستم. هیچ دوستی هم که در این دنیا ندارم فقط آرزویم اینست که نزدیک قبر مادرمان مرا چال کنند."

رتکلیف دیگر طاقت نیاورده و گفت:

"دختر... ساکت باش. اینطور ابراز نومیدی نکن. هنوز راه های زیادی هست که میتواند ترا از این وضعیت نجات دهد. از وکیل تو آقای نیچیل نوویت با هوش تر و بهتر کمتر وکیلی در این مملکت پیدا میشود. حالا این شخص از تو دفاع خواهد کرد. تو دختر جوان و زیبایی هستی و دختران زیبا را قاضیان و هیئت منصفه به تنبیهات شدید محکوم نمیکند. تو به من نگاه کن... من یک تبهکار بالفطره بوده و به اعدام محکوم شده بودم. حالا در دستگاه عدالت برای خودم شغلی پیدا کرده ام."

خواهران که از فرط حزن و اندوه حتی از حضور رتکلیف در آنجا غافل شده بودند بخود آمده و خواهر بزرگتر گفت:

"آه... افی... چطور تو شرایط خودت را از من پنهان کردی؟ آیا من شایسته چنین رفتاری از طرف تو بودم؟ اگر یک کلمه در این باره با من صحبت کرده بودی چنین وضعیتی پیش نیامد."

دختر اسیر گفت:

"حالا در چنان صورتی چه اتفاق میتوانست بیفتد؟ نخیر جنی... به این کتاب مقدس نگاه کن. وضع من درست شبیه کسی است که در این کتاب شرح او رفته است. من این ورق را تا زده ام که زود پیدا شود."

اینرا گفت و کتاب مقدس را بدست جنی داد. جنی در جاییکه ورق کتاب تا خورده بود کتاب را باز کرد. این قسمت از کتاب انجیل داستان مردی بنام 'جُب' بود که خداوند برای او بلا نازل میکرد. در این قسمت کتاب چنین نوشته شده بود:

"پروردگار تمام سربلندی و غرور مرا از من گرفت. دیهیم مرا از سرم برداشت و از هر طریق ممکن مرا نابود کرد. من محو شده ام. او تمام امیدها و آرزوهای مرا مانند یک درخت خشکیده از من دور کرد."

دختر زندانی گفت:

"آیا این کلمات کاملاً در مورد من صادق نیست؟ آیا تاج شرافت من از من گرفته نشده است؟ آیا من خودم مثل آن درخت خشکیده که بدرد هیچ چیز نمیخورد نیستم؟ مثل یک درخت کوچک که پدر از باغچه در آورد در حالیکه شکوفه هایش سر زده بودند. این درخت زیر پای حیوانات همه چیز خود را از دست داد. من هم چیزی مانند آن درخت هستم."

جنی در میان گریه گفت:

"اگر فقط یک کلمه با من صحبت کرده بودی امروز آنها نمیتوانستند که دست روی تو بلند کنند."

از آنجائیکه زندگی حتی برای آنهایی که از آن رنج میبرند هنوز عزیز است افی از شنیدن این حرف گوشه‌هایش تیز شده و پرسید:

"آیا اینطور است که تو میگوئی؟ چه کسی این را بتو گفت؟"

جنی که حتی از بردن نام کسی که خواهرش را فریب داده بود امتناع میکرد گفت:

"این حرف را کسی به من زد که خوب میدانست چه میگوید."

افی در جای خود راست نشست و پرسید:

" این چه کسی بود؟... من از تو خواهش میکنم که به من بگو. چه کسی ممکن است که به سرنوشت انسان تیره روزی مانند من توجه پیدا کرده باشد؟ آیا این شخص... آیا این شخص خودش بود؟ "

رتکلیف بار دیگر دخالت کرده و به جنی پرخاش کرد و گفت:

" چه فایده ای دارد که این دختر بدبخت را زجر میدهی؟... افی من بتو میگویم که این چه کسی بوده است. این شخص رابرتسون بوده که جنی او را در خرابه های موسچت ملاقات کرد. "

افی با هیجان گفت:

" آیا این خودش بود؟... جنی... آیا واقعا خودش بود؟... مرد بیچاره... من میدانم که خودش بوده است. جرج بیچاره... وقتی خودش در معرض چنین خطراتی قرار دارد هنوز بفکر منست. "

جنی که از این ابراز احساسات خواهرش در مورد کسی که او را بخاک سیاه نشانده بود ناراضی شده بود گفت:

" آه... افی... چطور میتوانی در باره یک انسان جنایتکار که باعث بدبختی تو شد اینطور اظهار نظر کنی؟ "

افی سرش را پائین انداخت و گفت:

" ما بایستی دشمنان خود را ببخشیم. این دستور اولیای مذهب ماست. "

خواهرش گفت:

" تو به این درجه از بدبختی سقوط کرده و بخاطر او در یک قدمی مرگ قرار گرفته ای و هنوز احساس میکنی که او را دوست داری؟ "

افی جواب داد:

" دوستش دارم... اگر من مانند زنی که با تمام قلب خود عاشق میشود او را دوست نداشتم آیا فکر میکنی که وضع من حالا این چنین بود؟ جنی... اگر در این شرایط میخواهی به من کمکی کرده باشی تمام حرفهایی که او بتو زد کلمه به کلمه برای من بازگو کن. آیا او دلش بحال من میسوخت؟ "

جنی گفت :

" چه لزومی دارد که من حرفهای او را برای تو بازگو کنم؟ تو بایستی بدانی که او در درجه اول بفکر نجات جان خودش بود. تمام فکر و ذکر او این بود که خود را از این مخمصه ای که در آن گرفتار شاده بود برهاند. "

افی گفت:

" جنی... اینطور نیست... تو نمیدانی که تا چه اندازه این جوان خود را بخاطر نجات من بخطر انداخته است. "

بعد بطرف رتکلیف نظری انداخته و ساکت شد.

رتکلیف گفت:

" من اینطور تصور میکنم که این دختر فکر میکند که هیچ کس بفکر او نیست. وقتی جرج به همه زندانی ها تحکم میکرد که تا وقتی در زندان توسط شورشی ها باز است پا به فرار بگذارند منهم مثل بقیه او را دیدم و ندایش را شنیدم. ولی تو دختر مانند خود من فکر میکنی و ترجیح میدهی که بجای فرار و پنهان شدن با واقعیت ها روبرو شوی. اینطور هم با تعجب به من نگاه نکن. من از خیلی چیزها اطلاع دارم که حتی خود تو از آن بیخبری. "

افی از جا پرید و جلوی رتکلیف زانو زده ، پاهای او را گرفت و گفت:

" آه خدای بزرگ... آیا شما میدانید آنها بچه مرا کجا برده اند؟ ای خدا... بچه من... بچه بیگانه من. بچه ای که از خون و استخوان من به این دنیا آمده است. آقا... اگر شما بدنبال جایی در بهشت هستید و اگر دعا‌های یک موجود بدبخت مانند من شما را به مقصود خود نزدیک میکند من بشما قول میدهم تا آخر عمر شما را دعا کنم. به من بگوئید که آنها بچه مرا کجا برده اند."

رتکلیف که سعی میکرد خود را از دست افی نجات دهد گفت:

" حالا من در حضور یک شاهد حرفهائی زده ام که نمیایستی بگویم. دختر جان... من چرا باید کوچکترین اطلاعی از بچه تو داشته باشم؟ تو بایستی این سؤال را از مارگارت مردوکسون بپرسی که احتمالا بتو جواب سؤالت را خواهد داد."

این جواب تمام آرزو ها و امیدهای مادر رنجبرده را نابود کرد. دست از زندانبان برداشت، با صورت روی کف سلول افتاد و دچار تشنج شدید شد.

جنی بکممک درک و فهم بالایی خود قادر بود که نومییدی و غصه شخصی خود را تحت کنترل در آورد. او بلافاصله بکممک خواهر خود رفته و برای اینکه حقی از رتکلیف ضایع نشود باید گفت که او هم تا جاییکه در توانش بود به دختر نگون بخت کمک کرد. وقتی حال افی قدری بهتر شد، رتکلیف خود را به دورترین نقطه سلول کشاند که خواهران بتوانند بدون احساس مزاحمت شخص سوم با یکدیگر گفتگو کنند.

بار دیگر زندانی با صدائی که میلرزید از خواهرش خواست که تمام مذاکرات خود را با رابرتسون برای او بیان کند. جنی متوجه شد که محال است بتواند این آرزوی خواهرش را ندیده بگیرد. بهمین مناسبت گفت:

" افی بخاطر میآوری وقتی ما هنوز در ووداند زندگی میکردیم و تو مریض بودی و تب داشتی و از من آب یا شیر میخواستی. مادر تو بشدت از دست من که در مقابل خواسته تو تسلیم شدم عصبانی شد ولی من در مقابل خواسته تو نمیتوانستم مقاومت کنم. حالا هم که برای خودت خانمی شده ای با وجودی که میدانم این ضعف من شاید بتو آسیب برساند هنوز نمیتوانم درخواست ترا ندیده بگیرم. هر چه باداباد... من تمام داستان را برایت تعریف خواهم کرد."

باردیگر افی خواهرش را در آغوش گرفته و گونه ها و پیشانی او را بوسید و گفت:

" آه... اگر بدانی که چه مدت طولانی است که من اسم او را ننشیده ام. تو نمیتوانی تصور کنی که صحبت کردن در باره او تا چه حد حال مرا بهتر میکند."

جنی آهی کشید و تمام آنچه را که بین او و رابرتسون گذشته بود برای خواهرش تعریف کرد. افی با نهایت دقت و نگرانی به حرفهای او گوش میداد و دستهای خواهرش را در دستهای خودش گرفته بود. کلامی که هر چند لحظه یکبار از دهانش خارج میشد این بود:

" مرد بیچاره... بیچاره جُرج..."

وقتی حرفهای جنی تمام شد مدتی طولانی هردو نفر سکوت کردند. بعد افی گفت:

" پس این چیزی بود که او میخواست؟"

خواهرش گفت:

" بله... همان چیزی که من بتو گفتم."

افی با ناله گفت:

" پس او میخواست که تو مطالبی بگوئی که مرا از اعدام نجات دهی؟"

جنی گفت:

" او از من میخواست که شهادت بدهم. ولی مشکل من اینست که من نمیتوانم به دروغ سوگند یاد کنم."

افی که قدری از گستاخی سابق خود را بدست آورده بود گفت:

" حالا کجای این سوگند دروغ است... آیا تو واقعا فکر میکنی که من بدست خودم بچه ام را از بین برده ام؟ اگر تو بتوانی چنین فکری به مغزت راه بدهی خود تو بیشتر از من قابل نکوهش هستی. "

جنی گفت:

" اشتباه نکن... من یقین دارم که تو مانند یک طفل شیرخواره بیگناه هستی. "

افی با غرور گفت:

" خوشحالم که تو بیگناهی مرا تایید میکنی. من دیگر برایم مهم نیست که بقیه افراد دنیا در مورد من چه فکری میکنند. من میدانم که که تو از من بخاطر اینکه رابرتسون را دوست دارم ناراضی هستی. مگر دوست داشتن دست خود شخص است. این را هم بدان که او هم مرا بیشتر از هرکس دیگر دوست میدارد. او جان خودش را کف دستش گذاشت که در زندان را باز کرده و مرا نجات دهد. اگر من با او هم به اندازه ای که با تو وقت داشتم میتوانستم مذاکره کنم شاید حرفش را قبول کرده و از این زندان خودم را خلاص میکردم. "

افی اینرا گفت و ساکت شد. بالاخره جنی گفت:

" من ببهای جان خود حاضر هستم ترا از این وضع نجات بدهم. "

افی گفت:

" کسی از تو چنین بهای بزرگی را درخواست نکرده است. چیزی که از تو میخواهند چند کلام بی اهمیت است. "

جنی گفت:

" ولی این چند کلمه یکی از بزرگترین گناهای است که توسط پروردگار منع شده است. آنهم وقتی ارتکاب این گناه بعد و با نقشه قبلی صورت گرفته باشد. "

افی گفت:

" بسیار خوب ... بسیار خوب جنی... من متوجه هستم و ابدًا میل ندارم که باعث این بشوم که تو در درگاه ملکوت گناهکار معرفی شوی. خیلی زود هم اثری از من باقی نخواهد ماند که باعث نگرانی کسی بشود. "

رتکلیف باز هم طاقت نیاورده و گفت:

" من بایستی اعتراف کنم که این یک مسئله بسیار پیچیده ای هست. ولی فراموش نکن که سه چهار کلمه از دهان تو جان یک انسان بیگناه را از مرگ حتمی نجات میدهد. اگر از خود خدا سؤال کنند او خواهد گفت که نجات جان یک انسان بمراتب مهم تر از معصیتی است که سه چهار کلمه حرف که باد هواست میتواند داشته باشد. "

زندانی گفت:

" دیگر در این باره صحبتی نکنیم. خواهر امروز روز خوبیست و بیشتر از این وقت خود را در زندان تلف نکن. شما آقای رتکلیف را هم ساعتها معطل کرده ای. اگر خیلی زحمت نیست باز هم اینجا بیا و مرا ببین. قبل از اینکه... "

در اینجا دختر بیچاره ساکت شد و بار دیگر رنگ از رویش پرید.

جنی گفت:

" حالا ما با این وضع از هم جدا میشویم... آه افی... سرت را بلند کن و به من بگو که تو میخواهی که من اینکار را بکنم و من در قلب خودم راهی پیدا خواهم کرد که این کار را انجام بدهم. "

افی بزحمت گفت:

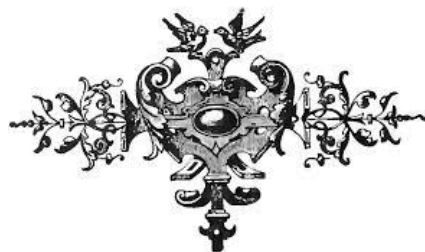
" نه جنی... من حالا کمی بهتر میتوانم فکر کنم . حالا میتوانم بفهمم که تو چه بهای گزافی برای نجات من خواهی پرداخت و من راضی نیستم. خدا میداند که من راضی نیستم هیچ موجودی بخاطر نجات من یک کار گناه آلود و بد انجام بدهد. شاید بهتر بود که وقتی در های زندان باز شده بود من پا به فرار گذاشته و از این مملکت بیرون میرفتم. ولی این اسارت طولانی مدت مرا در هم شکسته است . حالا من خود را بر سر دار میبینم و هزاران چهره در اطراف خودم که به من نگاه میکنند و از خود میپرسند که آیا این همان دختری است که رابرتسون او را گل گلستان ادینبورو لقب داده بود؟ باشد که پروردگار گناهان همه ما را ببخشد. "

جنی دینز برای دو ساعت دیگر هم با خواهر خود ماند و سعی کرد که از افی مطلبی که احتمالا بنفع او در دادگاه مطرح شود در بیاورد. ولی افی هیچ چیزی به گفته های قبلی خود اضافه نکرد.

بالاخره رتکلیف با اکراه مجبور شد که به خواهران اطلاع بدهد که آنها بایستی از یکدیگر جدا شده چون آقای نوویت وکیل افی قرار است که خیلی زود با زندانی ملاقاتی داشته باشد.

خواهران پس از گریه و زاری فراوان از یکدیگر جدا شده و جنی سلول خواهرش را ترک کرد. بعد از خروج از اطاق جنی دست بجیب کرده و بجبران زحمت رتکلیف پولی به او تقدیم کرد. در کمال تعجب مشاهده کرد که رتکلیف از قبول پول خودداری کرده و گفت:

" کمک من بشما بخاطر پول نبود و شما میتوانید مطمئن باشید که من از او خوب مواظبت خواهم کرد. ولی خود شما هم خوب در باره این قضیه فکر کنید و هر سوگندی لازم است برای حفظ جان او ادا کنید. ولی شاید خود شما هم احتیاج داشته باشید که با کسی که به او اطمینان دارید مشورت کنید. هیچ ضرری در این کار وجود نخواهد داشت. در مورد خواهرت هم من خودم مواظب غذا خوردن او خواهم بود. من سعی خواهم کرد که بعد از غذا او را تشویق کنم که کمی استراحت کرده و بخواب برود. من خودم در این موارد تجربه زیادی دارم. شب قبل از محاکمه بدترین موقع است. هیچ محکومی در این شب خواب نخواهد داشت. ولی من خیلی از محکومین را دیده ام که شب قبل از اجرای حکم اعدام ، خیلی راحت بخواب رفته اند. "



فصل بیستم

دیوید دینز بعد از اینکه قسمت اعظم روز را از صبح خیلی زود برای دعا و انجام فرائض مذهبی گذراند از اطاق خود خارج شده و و به اطاقی که صبحانه اش در آن آماده شده بود رفت. چشمانش بی اختیار بزمین دوخته شده و اینطور بنظر میرسید که از اینکه مستقیماً به جنی نگاه کند وحشت دارد. او فکر میکرد که آیا جنی حاضر خواهد بود که در آنروز با پای خود به دادگاه رفته و شهادت خود را در جهت نجات جان خواهرش عرضه کند. بعد از مدت کوتاهی دیگر طاقت نیاورده و به لباسهایی که جنی پوشیده بود نگاه کرد. جنی آن روز صبح لباسهای تمیز و مرتبی بتن کرده بود ولی نه لباسهایی که قاعدتاً میبایستی برای رفتن به جاهائی مانند کلیسا در تن داشته باشد. تجربه او به او میگفت که برای حضور در دادگاه میبایستی لباسهای مرتب داشته ولی از بکار بردن هرگونه زینت آلات خودداری نماید. بهمین دلیل در ظاهر او هیچ چیز نبود که نشان دهد که او قصد رفتن به دادگاه را دارد.

هر تلاشی که برای آماده کردن صبحانه بکار رفته بود کاملاً بیهوده شده چون پدر و دختر گرچه سر میز نشسته بودند هیچ کدام دست به غذای خود نمیزدند. بالاخره با صدای زنگ ساعت کلیسای نزدیک جنی خبردار شد که وقت رفتن فرا رسیده است. جنی در فکر خود کاری را که میبایستی در دادگاه انجام بدهد مرور کرده ولی پدرش تنها کاری که میکرد این بود که خودش را شکنجه بدهد. او در این فکر بود که چگونه چند کلمه از طرف یک خواهر، خواهر دیگر را از چنگال مرگ نجات خواهد داد.

او به حاضر شدن دخترش برای رفتن به دادگاه نگاه میکرد و وقتی جنی قصد بیرون رفتن کرد به او گفت:

" دختر عزیز من... من میخواهم... "

مرد بیچاره طوری تحت تاثیر موقعیت قرار گرفته بود که کلامی پیدا نکرد که حرفش را تمام کند. جنی که متوجه وضع وخیم او شده بود در جواب گفت:

" پدر... شما بهتر است هیچ چیز نخواهید. "

دینز جواب داد:

" خدای من به من نیرو و استقامت عطا خواهد فرمود. من با تو همراه خواهم شد. "

و قبل از اینکه منتظر جواب جنی شود طوری با سرعت بجلو رفت که جنی مجبور شد برای رسیدن به او دوندگی کند. جنی متوجه شد که پدرش فراموش کرده که کلاهش را بر سر بگذارد و گفت:

" پدر... کلاهتان. "

پیرمرد از این خطای خود شرمنده شده و صورتش قدری قرمز شد. بسرعت برگشته و کلاهش را از داخل خانه برداشت. بعد زیر بازوی دخترش را گرفت و با هم بطرف ادینورو براه افتادند.

دادگاه شهر در آن موقع مانند زمان حال در میدان پارلمان در مرکز شهر بود. این ساختمان برای یک دادگاه معتبر طراحی نشده و در اصل برای استفاده اداری ساخته شده بود. با وجود این ساختمان بزرگ و با شکوهی بود. من در آخرین بازدیدی که از این شهر داشتم متوجه شدم که قسمت جلوی عمارت تغییرات اساسی پیدا کرده و نمای قدیمی آن بسبب معماری مدرن در آمده بود.

سربازان گارد شهری در محل معمول خود مشغول نگهبانی بوده و با قدری خشونت مردمی را که برای اطلاع از جریان دادگاه آنروز در آنجا ازدحام کرده بودند با قنداق تفنگ متفرق میکردند. مردم سعی داشتند که اگر یک نظر هم که شده دختر بخت برگشته ایرا که در آنروز قرار بود محاکمه شود ببینند.

وقتی دینز و دخترش به نزدیک ساختمان دادگاه رسیدند بدون اختیار با مردمی که برای تماشا آمده بودند یکی شده و توسط سربازان بعقب رانده میشدند. کسی فریاد زد:

"محض رضای خدا به این پیرمرد و دخترش راه بدهید ... آنها پیداست قصد ورود به دادگاه را دارند. "

شخص دیگری گفت:

"به این آقای پیر راه بدهید که امروز برای دیدن خواهر مقدس آمده است. "

مرد دیگری فریاد زد:

"خفه شو مرد... خجالت بکش... این دو پدر و خواهر متهم هستند. "

جمعیت همه عقب نشستند و راه را برای پدر و دختر باز کردند. مردی که بکمک آنها آمده بود کسی بجز آشنای قدیمی ما دامبی دایک نبود که زیانش بعلت وخامت اوضاع باز شده بود. او با پدر و دختر وارد ساختمان دادگاه شد. هیچ کس جلوی آنها را نگرفت و حتی وقتی لرد جوان انعامی بیک نگهبان تقدیم کرد او از گرفتن پول خودداری نمود. دامبیدایک پیوسته بر این باور بود که پول مهم بوده و همه چیز را آسان میکند. ولی این اتفاق آخری عکس این مطلب را ثابت کرد. در داخل ساختمان تعداد زیادی افراد مشغول رفت و آمد بودند بعضی برای تماشا آمده و برخی دیگر ماموران قضائی بودند که کارهای معموله خود را انجام میدادند. محل جلوس قاضیان در سالن دادگاه آماده شده بود و چند مدعی العموم مشغول بررسی اسناد و مدارک خود بودند. آنها با قیافه های در هم با یکدیگر در گوشه صحبت میکردند. آنها در یک گوشه ای از میزی نشسته بودند که در پائین محل جلوس قاضیان قرار داشت. در طرف دیگر میز از برکت قوانین قضائی اسکا تلند وکلای مدافع جای داشتند که تعدادی افراد برای کمک به آنها اجازه پیدا کرده بودند در دادگاه حضور پیدا کنند. آقای نیچیل نوویت وکیل افی دینز در راس آنها قرار داشت و دستوراتی به بقیه صادر میکرد. وقتی پدر و دختر به اتفاق لرد جوان وارد سالن دادگاه شدند دیوید دینز با صدائی که میلرزید از دامبیدایک پرسید:

"پس آن دختر کجاست؟"

دامبیدایک آهسته از آقای نوویت همین سؤال را کرد و وکیل مدافع اشاره ای بیک گوشه سالن کرد. دامبیدایک میخواست که دیوید دینز را به آن طرف ببرد که دینز گفت:

"نخیر... من قادر نیستم که نزدیک آن دختر بنشینم. او دیگر متعلق به من نیست. اقلا در این لحظه هیچ ارتباطی با من ندارد. من خودم را از چشم او مخفی نگاه میدارم و خودم هم بطرف دیگری نگاه خواهم کرد. "

سدل تری که دخالت های او در کار وکلای مدافع باعث شده بود که چندین بار توبیخ و تحقیر بشود حالا متوجه شد که موقعیتی بدست آورده که بتواند خود را موجود مهمی جلوه بدهد. او بطرف پیرمرد هجوم آورد ، دست او را گرفت و به گوشه ای کشید. در آنجا از چشم تعداد زیادی افراد مخفی میماند. او گفت:

" چه خوبست که آدم در دادگاه کسی را داشته باشد که بتواند به او کمک کند. "

مرد سالخورده هیچ جوابی نداده و شاید اصلاً نشنیده بود که سدل تری چه گفته است. سدل تری گفت:

" کمتر کسی میتواند برای شما جایی به این خوبی برای نشستن پیدا کند. آه... خدای بزرگ... جنی اینجا چکار میکند؟ ... او امروز یک شاهد است و شاهدان بایستی بدور از تماشاچیان و هر کس دیگر منتظر وقتی باشند که قاضی آنها را برای ادای شهادت دعوت کند. "

بعد رو به آقای نوویت وکیل مدافع کرده و گفت:

" آقای نوویت... آیا نبایستی که جنی در یک اطاق محفوظ بتهنایی منتظر لحظه احضار خود بشود؟ "

جواب نوویت مثبت بود و داوطلب شد که جنی را با خود به اطاقی که شاهدان در آن قرار داده میشدند ببرد. به موجب قوانین اسکاتلند، شاهدان تا قبل از احضار و ادای شهادت بایستی تنها در اطاقی منتظر بمانند که مبدا تحت تاثیر افرادی که در محاکمه ذینفع هستند قرار بگیرند. جنی که نمیخواست از پدرش جدا شود با بی میلی پرسید:

" آیا واقعا این کار ضروری است؟ "

سدل تری گفت:

" این کار نه فقط ضروری است بلکه یک مسئله حیاتی است. هیچ کس ندیده و نشنیده که یک شاهد از ادانه در اطراف گردش کند. "

وکیل جوانتر هم حرف سدل تری را تائید کرد و گفت:

" این کار کاملاً ضروری است. "

و دست جنی را گرفته و او را از پدرش جدا کرده و به اطاق شاهدان برد. سدل تری بعد از رفتن جنی به پیرمرد گفت:

" آقای دینز... این کار در قانون بنام 'منزوی کردن شاهدان' خوانده میشود که با منزوی کرده ورشکستگان به تقصیر فرق دارد. من خودم چندین بار در سابق بعنوان شاهد 'منزوی' شده ام. "

در همین موقع پنج قاضی با ردهای بلند سفید در حالیکه کسی که گرز قضاوت را روی شانه های خود داشت در جلوی آنها حرکت میکرد وارد سالن دادگاه شدند. آنها مستقیم بطرف صندلیهای خود را در بالای یک سکوی بزرگ در انتهای سالن بود رفته و جلوس کردند.

تمام کسانی که در طالار بودند به احترام قاضیان از بلند شده و در همینحال درهای طالار توسط ماموران باز شد و مردمی که برای تماشا آمده بودند بداخل سالن هجوم آوردند. هیاهوی شدیدی برقرار شد و مردم از سر و کول یکدیگر بالا میرفتند. بالاخره با دخالت ماموران این بینظمی و سرو و صدا تحت کنترل در آمد و متهم نگون بخت در میان دو سرباز مسلح با سرنیزه های آخته وارد دادگاه شد.



فصل بیست و یکم

قاضی رئیس محکمه با لحنی موقرانه که کمی در آن دلسوزی بگوش میخورد گفت:

" افی دینز ... بایستید و به دعوائی که بر علیه شما اقامه میشود گوش فرا دهید. "

دختر بخت برگشته با وحشت به اطراف خود نگاهی کرد و از سقف تا زمین چیزی جز چهره های انسانی بچشمش نیامد. بی اختیار از دستور قاضی بزرگ تبعیت کرد و از جا برخاست.

یکی از افسران مسئول برقراری نظم به او نهیب زد :

" افی... موهایت را از روی صورتت کنار بزن. "

موهای زیبا و پرپشت افی که بر طبق رسم روستائیان آن زمان قبل از شوهر کردن نمیبایستی پوشیده شود از دو طرف صورتش روی شانه هایش ریخته شده و قسمتی از صورتش را پوشانده بود. با دستهای لرزان در اجرای امر افسر مسئول موهایش را از روی صورتش جمع کرد و پشت گوشهایش گذاشت. زمزمه ای در میان تماشاچیان که تحت تاثیر زیبایی او قرار گرفته بودند بلند شد. این زمزمه که پیدا بود در حمایت از او صورت میگیرد به دختر جوان قدری دلگرمی بخشید.

تمام تماشاچیان با دیدن صورت زیبای متهم جوان به جنب و جوش و ابراز همدردی افتاده بودند بجز یک نفر که چشمانش بزمین دوخته شده و مانند مجسمه ای بیحرکت باقی مانده بود. دینز با خود کلام انجیل را تکرار کرد و گفت:

" افتخار... افتخار کجا رفت ؟ ... شرافت و افتخار از من جدا شد. "

در اینحال که او در این افکار تیره و تار سرگردان بود دادیار دادگاه کیفرخواست تنظیم شده را با صدای بلند خواند و قاضی از متهم سؤال کرد که آیا خود را گناهکار یا بیگناه میداند. "

صدای لرزان افی دینز بلند شد که در جواب قاضی گفت:

" در ارتباط با مرگ کودک معصوم ، من خود را بیگناه میدانم. "

قاضی رئیس جلسه در این موقع بسمت وکلا چرخید و از آنها خواست که با ارائه مواد قانون و شواهد بر له ویا علیه متهم برای هیئت منصفه اقامه دعوا کنند.

مدعی العموم که در میان دستیاران خود نشسته بود از جا برخاست و بطور خلاصه زن جوان را متهم به کشتن کودک شیرخوار خود کرده و بر اساس ماده قانون موجود ، برای متهم درخواست اشد مجازات را نمود. او چندین مورد ارتکاب چنین جرائمی را در گذشته متذکر شد که بر طبق قانونی که از پارلمان گذشته ، اقدامات لازم بایستی برای تنبیه جنایتکار صورت بگیرد که باعث عبرت سایرین شود. او گفت:

" من انتظار دارم که با ارائه شواهد و همچنین مصوبات دادگاه ثابت کنم که متهم در وضعی قرار داشته که با موردی که در قانون پیش بینی شده بطور کامل مطابقت میکرده است. "

در ادامه دادستان اعلام کرد که به موجب شواهدی که ارائه شد متهم حاملگی خود را دقیقاً پنهان کرده و با هیچ کس در این مورد گفتگویی نکرده بود. خود متهم در بازجویی به این اصل مهم اعتراف کرده است. این اختفا مهمترین اساس برای اثبات اتهامات بعدی است که بعد از این ذکر خواهد شد. در همین زمینه متهم اعتراف کرده که فرزندی ذکور بدنیا آورده و اینکه کودک بعد از تولد بدرد حیات گفته است. به این ترتیب این دختر که برای مدت نه ماه حاملگی خود را مخفی نگاه داشته و در موقع وضع حمل هم از کسی کمک نگرفته است، بیشک نقش مؤثری در فوت کودک داشته است. به این ترتیب او لازم نمی بیند که برای چنین مورد واضح و روشنی شهادتی به دادگاه ارائه دهد. این زن میبایستی از قبل این نقشه را در فکر داشته و بهمین دلیل در زمان وضع حمل هم کسی را نزد خود نداشته است. پیداست که بعد از کشتن طفل، چون هیچ کس از وجود او مطلع نبوده، کسی هم به مرگ بچه مظنون نخواهد شد. اگر تحت چنین شرایطی این دختر نتواند شواهدی ارائه دهد که کودک به مرگ طبیعی مرده و یا قبل از تولد جانش را از دست داده، ما چاره ای نداریم که قبول کنیم که این زن کودک خود را بقتل رسانده است.

وکیل مدافع اصلی افی دینز، آقای 'فربرادر' از وکلای برجسته ادینبرو بود و برای خودش شهرت زیادی کسب کرده بود. او از جا بلند شده که از متهم دفاع کند ولی مستقیماً به مطالب ایراد شده از طرف دادستان اعتراضی نکرد. او برای رئیس دادگاه تشریح کرد که رئیس او که قرار بوده در این جلسه دادگاه حضور پیدا کند بخاطر انجام مأموریت مهمی از شهر خارج شده و از او خواسته که بجای او در دادگاه حاضر شود. بهمین جهت او وقت کافی برای مطالعه و جمع آوری شواهد نداشته است. او گفت:

" برای عالیجناب ریاست دادگاه کافی است که اطلاع داشته باشند که وکلای دفاع در مورد قوانین حاکم بر چنین جنایاتی با دادستانی کاملاً موافق بوده و اشکالی در این مورد بنظر آنها نمیرسد. "

ولی او همچنین متذکر شد :

" وقتی من وکالت این مورد را قبول کردم داستان موکل من بسیار ساده و کوتاه بود. این دختر در شرایط سخت ترین و شدیدترین مقررات مذهبی بزرگ شده و دختر یک مرد شریف و خدا شناس است که در زمانی که برای تثبیت ارزش های الهی به او احتیاج پیدا شد او از بذل جان خود در این باره دریغی نداشته است. "

دیوید دینز که شنید در باره او صحبت میکنند بشدت یکه خورده و سپس صورت خود را در دستانش پنهان کرد. مرد حقوق دان گفت:

" من ممکن است که شخصاً کاملاً با عقاید این شخص موافق نباشم ولی امکان ندارد که بتوانم با اعتقادات محکمی مانند این شخص مخالفت کنم. این که چنین شخصیت هائی فرزندان خود را با مقررات سخت و شدید و ترس از خدا بار میآورند بیشک شایسته تقدیر است. هیئت منصفه بایستی در تصمیمات خود این نکته را فراموش نکند که اگر پنهان کاری یا پرده پوشی در این کار صورت گرفته، بعلت همین ترس و وحشتی بوده که از اولین روز حیات در وجود این دختر گذاشته شده است. بخاطر همین ترس بوده که این دختر حاملگی و زایمان خود را پنهان کرده و هیچ دلیل جنایتکارانه در انجام این عمل وجود نداشته است. فقط ترس از ارتکاب گناه. من گناه اولیه را انکار نمیکنم ولی هیئت منصفه بایستی بخاطر داشته باشد که به این دختر جوان و بی تجربه وعده و قول ازدواج داده شده بود. این شخص در داستان دیگری که آنهم با خون و جنایت همراه است مورد تعقیب قضائی بوده و بهمین مناسبت برای فرار از چنگ قانون متواری شده است. این شخص کسی جز جرج رابرتسون همدست ویلسون نیست که همه اطلاع دارند که چگونه از کلیسا گریخت. "

قاضی بزرگ حرف او را قطع کرده و گفت:

" میبخشید که من صحبت شما را قطع میکنم ولی بنظر میرسد که شما از اصل مطلب فاصله گرفته اید. "

وکیل مدافع تعظیمی کرد و گفت:

" من فقط از اینجهت از افراد دیگر نام بردم که که دادستانی بیشترین تاکید را روی سکوت و پرده پوشی متهم قرار داده و بر این اساس درخواست مجازات سنگین کرده است. این با در نظر گرفتن اینکه پدر طفلش چنین موجود خشنی بوده است

بدون کوچکترین شکی نگران سلامتی بچه ای را که قرار بوده بدنیا بیاورد بوده است. دلیل اصلی پنهان کاری این دختر ترس از عکس العمل خطرناک پدر بچه بوده و دلیل دیگری نداشته است. آیا اینکه متهم خود را از چشمان مردمی عیبجو و شایعه پراکن پنهان کرده بود بخودی خود یک جنایت محسوب میشود؟ و اینکه دادستان محترم به اعترافات یک دختر وحشت زده ناامید استناد میکنند باید پرسید که آیا این تحقیقات با کمک و در حضور یک وکیل مدافع صورت گرفته بوده است؟ به این جهت من با وجودی که کار این دختر را تصویب نمیکم ولی زمینه مناسبی برای ارتکاب جنایت در این مورد نمیبینم و از عالیجناب رئیس محکمه درخواست میکنم که بدون معطلی این دختر جوان را آزاد کرده بدون اینکه شرف و حیثیت او و خانواده اش مورد تعرض قرار بگیرد. در چنین صورتی من قادر خواهم بود که ثابت کنم که پنهان کاری این دختر آنطور که دادستانی مطرح کرده اند نبوده و اومحرمانه خواهر خود را در جریان قرار داده بوده است."

قاضی رئیس جلسه گفت:

" آقای فربرادر... اگر شما بتوانید این مطلب را به اثبات برسانید قضیه خیلی فرق خواهد کرد."

آقای فربرادر جواب داد:

" عالیجناب... من نه تنها قادر هستم که این مطلب را به اثبات برسانم بلکه میتوانم کمکی باشم که عالیجناب در آن مسند بالا و مقدس خود مجبور نبوده که کاری بر خلاف میل باطنی خود انجام دهند. تمام آن کسانی هم که صدای مرا میشوند و زیبایی و جوانی متهم را بچشم میبینند میتوانند مطمئن باشند که در این دادگاه عدالت واقعی حکم فرماست."

این حرف وکیل مدافع تاثیر خیلی خوبی روی تماشاچیان گذاشته و با استقبال آنها بصورت یک زمزمه تشویق آمیز مواجه شد. دینز هم که تعریف وکیل را در مورد دخترش شنید بی اختیار بطرف او برگشت ولی فوراً خود را کنترل کرده و نگاهش بزمین میخکوب شد.

بعد از یک مکث کوتاه وکیل مدافع به دفاعیات خود ادامه داده و اظهار کرد :

" آیا برادر عزیز من در طرف دیگر این میز که بمناسبت وظیفه قانونی خود بعنوان دادستان از خوشحالی و رضایت مردمی که در این دادگاه بعنوان تماشاچی جمع شده اند نصیبی برده اند؟ من میبینم که برادر دانشمند ما آقای دادستان سر خود را بعلامت نفی و تردید تکان داده و دست خود را روی اسنادی که شامل اعترافات متهم است قرار میدهند. من بطور کامل ایشانرا درک میکنم. ایشان میخواهند اعلام کنند که این مطالب با اعترافات افی دینز مغایرت دارد. من لازم نمیدانم که به عالیجناب یادآوری کنم که مطالبی که امروز در دادگاه از طرف متهم بیان میگردد بهیچوجه مغایرتی با مفاد اعترافنامه او در بدو دستگیری ندارد. شاید تنها علتی که این مطلب در اعترافات او ذکر نشده بود این بوده که در آن شرایط او مایل نبوده که پای خواهر بیگناه خود را به این قضیه بکشانند. شاید هم او در آن موقع و حتی همین الان از اهمیت چنین مطلبی بی اطلاع باشد. بنابراین اگر در تنظیم این اعترافات تمام حقایق ذکر نشده است من آنرا بعنوان یک خطای جزئی تلقی کرده و حالا که ما در یک دادگاه عادل قادر هستیم بسخنان او و گواهی شاهدان گوش فرا داده و تصمیم نهائی خود را بر پایه واقعیات قرار دهیم. تصمیم که زندگی یا مرگ یک موجود فلک زده را بدنبال خواهد داشت. نکته دیگر اینست که بهمان ترتیب که این دختر از کشیدن پای خواهر خود به این قضیه وحشت داشته و از آوردن اسم او خودداری کرده است ، به شخصی هم که مسبب همه این مشکلات بوده یعنی رابرتسون هم در اعترافات خود کوچکترین اشاره ای نکرده است."

فر برادر به سخنان خود ادامه داده و گفت:

" عالیجناب... من مستحضر هستم که آقای دادستان از من انتظار دارند که ادله خود که هم اکنون ارائه خواهم داد با تمام مفاد اعترافنامه قبلی موافقت داشته باشد. من چنین کاری نمیتوانم انجام بدهم و این حقیقت را کتمان نمیکم. ایشان از من خواهند خواست که توضیح بدهم که اعترافات افی دینز به خواهرش چه ارتباطی به راز و رمز تولد کودک ، ناپدید شدن و احتمال کشته شدن او میتواند داشته باشد. عالیجناب... جواب این سؤال را میبایستی در قابلیت انعطاف و احساسات فوق العاده جنس زن پیدا کرد. ما میتوانیم تصور کنیم که حتی یک زن فریب خورده پیوسته در این فکر است که شاید شرایی خاص باعث شده که مرد مورد بحث رفتار نامناسبی در پیش گرفته باشد و بهمین دلیل تردیدی بخود راه نمیدهد که تمام

ملامت ها را بجان خریده که مردی را که او را فریفته محافظت کند. ما نامه ای در دست داریم که این مرد تبهکار یعنی رابرتسون از سیاهچال خود برای او نوشته بوده است. بر طبق توصیه این شخص ، دختر بیچاره تحت توجه زنی که توسط همین مرد به او معرفی شده بود ، بچه خود را مخفیانه بدنیا آورده است. منظور واقعی رابرتسون از همه این کارها چه بوده است بر ما معلوم نیست و ما حتی نمیتوانیم در این مورد حدسی بزنیم که نزدیک به حقیقت باشد. شاید او واقعا قصد داشته که با این دختر ازدواج کند چون پدر دختر شخص متعینی میباشد. زن بیچاره بعد از وضع حمل دچار تب شدیدی میشود که همه میدانند که این ناراحتی کاملا برای زنان بعد از وضع حمل یک امر عادی است. وقتی بعد از مدتی بحال عادی بر میگردد ملاحظه میکند که از بچه او خبری نیست. زنی که در موقع وضع حمل نزد او بوده خود قادر به بچه دار شدن نبوده و شاید این زن به منظور دزدیدن بچه به آنجا آمده و تظاهر به کمک به دختر بیچاره را داشته است. شاید هم بچه کشته شده ولی هیچ کس از سرنوشت واقعی کودک نوزاد باخبر نیست. "

در این موقع صدای فریاد و ناله دختر زندانی بلند شد که باعث قطع کلام وکیل مدافع گردید. وکیل مدافع از این فرصت استفاده کرده و آخرین کلام خود را برای جلب رضایت خاطر هیئت منصفه بیان کرد:

" سروران من... این ناله رقت آور را که شنیدید به مادری که کودک خود را از دست داده مربوط میشود. هیچ کلامی قادر نیست که درد و رنج مادر بیچاره را توصیف کند. طبیعت خودش بهترین شاهد برای احساسات مادرانه این زن جوان است. من با کلامی دیگر این احساسات پاک را وصف نخواهم کرد. "

وقتی وکیل مدافع دفاعیات خود را پایان داد سدل تری به دامبی دایک گفت:

" آقای لرد... آیا شما هرگز نطقی به این زیبایی شنیده بودید؟ شیطان بهتر میداند که حقیقت واقع چه میتواند باشد و حالا چند کلمه ای که جنی دینز در مورد خواهرش خواهد گفت تاثیر زیادی روی هیئت منصفه خواهد داشت. حالا بهتر است ساکت باشیم چون دادگاه هم اکنون نظر خود را در باره مداخلت این اعتراف جدید در پرونده اعلام خواهد کرد. "

قاضی پس از چند کلمه در مقدمه اظهار داشت که آنها به این نتیجه رسیده اند که اگر این شهادت جدید مورد قبول واقع شود میتواند قانونا وارد دفاعیات متهم بشود. بقیه محاکمه و تصمیم نهائی بعهده دادگاه منطقه ای خواهد بود.



فصل بیست و دوم

من بهیچوجه قصد اینرا ندارم که وارد جزئیات سیستم قضائی اسکاتلند بشوم. در عین حال فکر نمیکنم قادر باشم که با دقت و روشنی تصویر قابل فهمی از این سیستم که مواجه با اعتراض صاحبان ردهای بلند سفید (اربابان دادگستری) نشود ارائه بدهم. فقط کافیهست که ذکر کنم که هیئت منصفه ای که انتخاب شده بودند بطور رسمی نام نویسی شده و برای ادامه دادرسی حاضر گردیدند. یکبار دیگر از متهم خواسته شد که بزبان خود ، خود را بیگناه یا گناهکار معرفی کند. بار دیگر زن جوان با همان آهنگ دردناک و صدای لرزان خود کلمه بیگناه را بر زبان آورد.

دادستان سپس از دو سه شاهد مؤنث دعوت کرد که برای ادای شهادت حاضر شوند. آنها شهادت دادند که با افی در مورد این مسئله صحبت کرده و در هر مورد عکس العمل شدید و انکار او مواجه شده بودند. این شهادت ها تاثیر مخربی روی دفاعیات وکلای مدافع افی داشت.

تفاوتی که سیستم قضائی اسکاتلند با همسایه جنوبی خود انگلستان دارد اینست که در اسکاتلند شخصی که دستگیر میشود بلافاصله برای بازجویی در نزد یک قاضی حاضر میگردد. متهم اجباری ندارد که بسوآلاتی که مطرح میشود جواب بدهد و اگر فکر کند بصلاح اوست که ساکت بماند ، همین کار را خواهد کرد. ولی اگر در این دادگاه بدوی اعترافاتی انجام داد، تمام اعترافات بطور کامل نوشته شده که در دادگاه نهائی مورد استفاده قرار گیرد. این اعترافات بخودی خود برای محکوم کردن متهم ارزشی ندارد ولی وقتی با شهادت افراد و سایر اسناد قضائی همراه شود وظیفه هیئت منصفه خواهد بود که آنرا در مد نظر داشته باشند. اصل مهم در باره سیستم قضائی که در هر دو مملکت جاری است اینست که یک متهم نمیتواند بر علیه خودش شهادت بدهد. با این وجود کم نیست مواردی که متهمین را با استفاده از کلام خودشان محکوم کرده اند. اینکه هر متهم اجازه دارد که در بازپرسی اولیه ساکت بماند در صورتیکه مورد استفاده متهم قرار گرفته و از دادن جواب خودداری کرده باشد ، بخودی خود نزد هیئت منصفه بمنزله اعتراف به گناه محسوب میشود. خیلی کم کسانی که در بازپرسی از دادن جواب خودداری کرده اند از دادگاه نهائی بدون اجرای مجازات آزاد میگردند.

افی دینز در جلسه دادگاه مقدماتی در مقابل این سؤال که چرا او همه اتفاقاتی را که برایش افتاده بود مخفی نگاه داشته و با کس دیگری مطرح نکرده است جواب داده که او حق ندارد شخصی را که مسبب بروز همه این مشکلات شده است بیشتر از خودش ملامت کرده و حاضر است که بتمام گناهان خود اعتراف کند ولی از ابراز هر مطلبی که باعث گرفتاری طرف دیگر شود ، خودداری خواهد کرد. در جواب این سؤال که چرا او در پنهان کاری خود اصرار داشته جواب داده که او از اینکه به چنین گناہانی دست زده شرمزده بوده و متذکر شده که طرف دیگر متعهد شده بود که برای گذران زندگی خود و طفلش به اندازه کافی پول در اختیار آنها بگذارد. او تصریح کرده بود که طرف مقابل هرگز کمکی در این طریق به او نکرده ولی این تقصیر او نبوده و متهم اطمینان داشته که بمحض تولد بچه حمایت مالی آن مرد آغاز میشده است. وقتی از او سؤال شد که چه چیزی باعث شد که این مرد به وعده خود عمل نکند متهم جواب داد که برای این مرد چنین امکانی وجود نداشته چون خود تحت تعقیب قانونی بوده و به این دلیل متواری شده بود. در جواب اینکه بعد از اینکه بدون خبر از خانه آقای سدل تری که در آنجا کار میکرده است خارج شده بکجا رفته و با چه کسانی تماس داشته است جواب داده که هیچ چیز بخاطر نمیآورد. بعد از تکرار سؤال برای دو بار دیگر متهم ابراز کرده که اگر اطمینان داشت که حرفهای او برای آن مرد درد سری تولید نخواهد کرد به همه چیز اعتراف خواهد کرد. در جواب سؤالی که نام آن مرد چیست او سکوت اختیار کرده

بود. از او سؤال شد که زنی که به او در وضع حمل کمک کرده بود آیا توسط همان مرد به او معرفی شده بود متهم جواب میداد که تا جاییکه او اطلاع دارد اینطور نیست و آزاد نیست که اطلاعات بیشتری در این مورد بدست بدهد. از او سؤال شد که آیا طفل نوزاد در موقع تولد زنده بود متهم جواب داد مسلماً زنده بوده است. از او سؤال شد که آیا طفل بمرگ طبیعی مرد. متهم جواب داد که او هیچ اطلاعی ندارد. از او سؤال شد که آیا میداند که طفل اکنون کجاست. متهم جواب داد که حاضر است برای دانستن جواب این سؤال دست راست خود را بدهد. در جواب اینکه چرا متهم فکر میکند که بچه اش مرده متهم بشدت بگریه افتاد. در جواب اینکه آیا زنی که به او کمک کرده بود فرد قابل بود جواب داده بود که شخص قابل و بسیار سنگدل و بیرحم بود. در جواب این سؤال که آیا شخص دیگری هم در آن خانه بود متهم جواب میداد که فکر میکند که زن دیگری هم در آنجا بوده است ولی بعلت درد شدید چیزی بخاطر نمیآورد. در جواب اینکه چه موقع کودک را از او جدا کردند او جواب میداد که بلافاصله بعد از وضع حمل دچار تب شدیدی شده و هیچ چیز را بخاطر نمیآورد. آن زن بعداً به او گفته بود که بچه اش مرده است.

از متهم سؤال شد که چرا او داستان مشکلات خود را با پدر و خواهرش در میان نگذاشته و از آنها نخواست که برای یافتن بچه اش به او کمک کنند. متهم جواب داده بود که او قصد همین کار را هم داشته ولی وقت انجام این کار را پیدا نکرده است. از او پرسیده شد که آیا خود او در هیچ زمانی قصد این را داشته که که طفل نوزاد را با اعمال زور از میان بردارد. جواب متهم این بود هرگز این اتفاق نیفتاده ولی اگر زمانی که او اختیارش دست خودش نبوده چیزی در فکر او بزور جای داده بودند چیزی است که در باره آن نمیتواند اظهار نظر کند. بعد از پافشاری مستتطق بر این سؤال متهم اظهار میدارد که ترجیح میداده توسط چهار اسب به چهار پاره تقسیم شود تا اینکه با دستی که تمام محبتهای مادرانه در آن جود نداشته باشد طفل نوزاد را لمس کند. از متهم سؤال شد که آیا زنی که نزد او بود با او بدرفتاری کرده و به او دشنام داده است. متهم در جواب گفت که آن زن به او دشنام فراوان داده و تهدید کرده است که اگر دست به جار و جنجال بزند بلائی بسر کودک خواهد آورد.

یک کاغذ در چمدان افی دینز پیدا شده بود که متهم اعتراف کرد که آن نوشته باعث شده بود که او بزنی که در خانه او بچه خود را بدنیا آورده بود اعتماد کند. نامه از این قرار بود:

" افی عزیز... من موفق شدم که وسیله ای فراهم کنم که یک خانمی که شایسته کمک در امر وضع حمل تو باشد ترا با خود بخانه خودش ببرد. این مسلماً بهترین انتخاب نبوده است ولی تحت شرایط موجود من بهتر از او کسی را پیدا نکرده ام. من اجبار داشتم که بخاطر تو و خودم به او اطمینان کنم. امیدوارم همه چیز بخوبی و خوشی پیش برود. من فکر میکنم که من و دوستم احتمالاً بتوانیم خود را از طناب دار نجات بدهیم. من بتو توصیه میکنم که در این باره بهیچکس مطلبی ابراز نکرده چون حیات من به این موضوع بستگی دارد. اگر زنده ماندم برای تو شوهری خوب و برای بچه پدری مناسب خواهم بود. خدا حافظ گل زیبای من. در عرض یک هفته یا من در خدمت تو خواهم بود یا دیگر در این دنیا وجود نخواهم داشت. "

افی حاضر نشد که نویسنده این نامه را معرفی کند ولی به اندازه کافی تا اینجا شواهدی وجود داشت که اثبات کند که این شخص کسی بجز رابرتسون نبوده است. دوستش هم در نامه از ذکر این نام از او بپایان آمده بود اندرو ویلسون بوده و آنها نقشه فرار از زندان را در سر داشته اند که خوانندگان ما بیاد میآورند که با عدم موفقیت روبرو شد.

وقتی دادستان از ارائه شواهد و مدارک خود به دادگاه فارغ شد وکلای مدافع کار خود را شروع کردند. اولین شاهدهی که احضار شد خانم سدل تری بود که در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر بود گفت که او بالاترین احترام و دوستی را برای این دختر تیره روز قائل است و در تمام مدتی طولانی که او برایش کار کرده و در خانه آنها بوده است حتی یک مورد که لازم به تذکری باشد پیش نیامده است. در حالیکه خانم سدل تری مشغول تعریف و تمجید از افی دینز بود شوهرش در گوش دامپدایک زمزمه کرد:

" این وکیل شما... آقای نیچیل نویت هم که بهیچ دردی نمیخورد. این که راه و روش سؤال و جواب با شاهدان نیست. چه فایده ای دارد که این زنان را به دادگاه آورده که آنها در جلوی هیئت منصفه اشک بریزند؟ این آقا میبایست مرا بعنوان شاهد

انتخاب میکرد که سر از کار قانون و دادگاه در میآورم. اگر این کار را کرده بود من نمیگذاشتم که یک مو از سر افی دینز کم بشود. "

لرد جوان گفت؛

" آیا در اینصورت بهتر نیست که از جا بلند شده و هر حرفی دارید ابراز کنید؟ میخواهید من به نویت ندائی بدهم که شما را احضار کند؟ "

سدل تری گفت:

" نه... نه... همسایه عزیز... من از شما تشکر میکنم. این کار در دادگاه شدنی نیست. "

بعدبا یک ژست فاتحانه عقب نشست.

در اینجا آقای فربرادر چند کلمه در باره شاهد بعدی ابراز کرد. او گفت:

" من در این جا مهمترین شاهد خود را احضار میکنم. شهادت این فرد میتواند تاثیر بسیار مهمی در نتیجه نهائی این محاکمه داشته باشد. "

شاهدان قبلی همگی در باره پاکی و صداقت متهم شهادت داده و حالا میبایست شاهی را احضار شود که بیگناهی متهم را به اثبات برساند. وکیل مدافع خطاب به مامور دادگاه گفت:

" آقای افسر... شاهد بعدی خانم جنی دینز خواهر متهم را وارد دادگاه کنید. "

با شنیدن این دستور ، متهم از جا پرید و به محلی که شاهدان از آنجا وارد سالن دادگاه میشدند خیره شد. خواهرش در پشت افسری که بطرف میز بزرگ پائین پای قاضیان میرفت با سری افکنده راه میرفت. وقتی از نزدیک افی رد شد افی دستانش را بسمت او دراز کرده و و در حالیکه اشک میریخت گفت:

" خواهر... جنی عزیزم... کمک کن... جان مرا نجات بده... مرا از مرگ نجات بده... "

خیلی از تماشاچیان با شنیدن این استغاثه اشک در چشمانشان جمع شد.

دیوید دینز پیر با دیدن این منظره خود را هر چه بیشتر به نقطه تاریک سالن کشید. به این ترتیب وقتی جنی وارد شد نگاهی به جایی که پدرش را در آنجا گذاشته بود انداخت ولی او را ندید. مرد سالخورده به دامبیدایک گفت:

" آقای لرد... این قسمت از محاکمه سخت ترینش است. سرم گیج میرود ولی ارباب بزرگ من مانند همیشه پرقدرت است و مستخدم ضعیف خود را محافظت میکند. بعد از چند لحظه بر اعصاب خوب تسلط پیدا کرده و بار دیگر به جایی که قبلا نشسته بود بازگشت.

جنی در حالیکه در پشت سر افسر دادگاه راه میآمد وقتی از نزدیک خواهرش عبور کرد دیگر طاقت نیاورده و دست خود را بسمت او دراز کرد. افی با هردو دست دست خواهرش را گرفت و روی لبهای خود گذاشت. او دست خواهرش را میبوسید و با اشک خود آنرا مرطوب میکرد. در این حال جنی با دست دیگر صورتش را پوشانده و بشدت گریه میکرد.

در جایگاه شاهدان ، جنی بایستی سوگند یاد میکرد.

او در حالیکه بشدت میلرزید دست خود را روی کتاب مقدس گذاشته و منتظر فرمان قاضی شد.

قاضی از او خواست که حرفهایش را تکرار کند:

" بنام پروردگار ... بعنوان یک شاهد من جوابگوی او در روز قضاوت الهی خواهم بود و سوگند یاد میکنم که حقیقت را ابراز کرده... فقط حقیقت ، تمام حقیقت و هیچ چیزی بغیر از حقیقت در این دادگاه بیان نکنم. "

این سوگند که تحت شرایطی خاص ابراز میگردد سنگدلترین تبهکاران را تحت تاثیر خود قرار میدهد. جنی با وجودیکه از سر تا پا میلرزید کلمه به کلمه حرفهای قاضی را شمرده تکرار کرد. در اسکاتلند این وظیفه به عالیترین مرجع دادرسی که رئیس دادگاه باشد محول شده است ولی در اغلب کشور های انگلیسی زبان دیگر اینکار توسط یک افسر معمولی انجام میشود. بعد از تمام شدن مراسم سوگند قاضی خطاب به جنی دینز گفت:

" زن جوان... شما در شرایطی به این دادگاه آمده اید که هر قدر فرد سنگدل باشد نمیتواند برای شما دلسوزی نداشته باشد. ولی من بشما میگویم که حقیقت هر چه باشد و هر عواقبی داشته باشد وظیفه ایست که شما در قبال پروردگار و مملکت خود دارید. خداوندی که کلامش حقیقت محض است. جواب سؤال های آقای دادستان را با دقت و با تامل در حقیقت کامل بیان کنید. فراموش نکنید که شهادت دروغ نه تنها در این دنیا بلکه در دنیا دیگر هم مکافات شدیدی خواهد داشت. "

سوالات معمولی از اینقرار بود:

" آیا کسی به او دستور داده که مطالبی را که ممکن است حقیقت نداشته باشد بیان کند؟ آیا در مقابل بیان مطالب نادرست جایزه ای مادی یا معنوی به او وعده داده شده است؟ آیا او در قبال دادستان بهر دلیلی احساس دشمنی و عداوت دارد؟ "

در عکس العمل به تمام این سوالات جنی بسادگی جواب منفی داد. ولی این سوالات بشدت دیوید دینز سالخورده را ناراحت و عصبی کرده بود چون او خبر نداشت که این سوالاتی است که از هر شاهد پرسیده میشود. او با صدائی که شنیده میشد گفت:

" نه...نه... بچه من اهل این بازیها نیست. هیچ کس یک کلمه حرف در دهان او نگذاشته است. "

این حرف بگوش قاضیان هم رسید و رئیس دادگاه بیکی از قاضیان ماموریت داد که در باره این حرفی که زده شده بود تحقیق کنید. چند لحظه ای که روند کار دادگاه به این ترتیب مختل شد به جنی این فرصت را داد که افکار خودش را جمع و جور کرده و برای سوالات اصلی آماده شود.

رئیس دادگاه که قائل شده بود شخصی که از میان تماشاچیان مطلبی گفته بود برای تهدید یا تطمیع شاهد نبوده است دستور داد که دادگاه بکار خودش ادامه دهد.

آقای فربرادر وکیل متهم که در کار وکالت مجرب و خود شخص باهوشی بود از این که این فرصتی که به جنی داده شد که افکار خود مرتب کند راضی بوده چون او کاملاً متقاعد نشده بود که جنی به سود خواهر خود شهادت بدهد. به این دلیل سوالاتی را شروع کرد که جواب آن ساده و مثبت بود. او پرسید:

" آیا شما خواهر متهم هستید؟ "

" بله آقا. "

" ولی نه خواهر تنی؟ "

" نخیر آقا... ما خواهران ناتنی از دو مادر هستیم. "

" و شما چندین سال از خواهر خود مسن تر هستید. "

" بله آقا. "

وکیل متهم که به این ترتیب جنی را با روند سوالات بدون اهمیت خود آشنا کرده بود پرسید که در مدتی که خواهرش در خانه خانم سدل تری خدمت میکرد آیا او متوجه تغییرات وضع جسمی او شده بود. جواب جنی مثبت بود.

فربرادر با یک لحن عادی و ساده سؤال بعدی را خیلی معمولی بیان کرده و پرسید:

" عزیزمن... و حتما علت این تغییر وضع را هم بشما گفته بود؟ "

در این موقع دادستان از جای خود بلند شده و گفت:

" برادر عزیز... من معذرت می‌خواهم که حرف شما را قطع می‌کنم ولی من از عالیجناب ریاست دادگاه خواهش دارم که نظر خود را راجع به این سؤال آخر شما بیان کنند. بنظر من این سؤال شاهد را برای جواب راهنمایی میکرد. "

رئیس دادگاه گفت:

" اگر این سؤال مورد اعتراض قرار گرفته است باید بررسی شده و سؤال بصورت دیگری مطرح گردد. در اینحال شاهد باید جلسه دادگاه را ترک نماید. "

این یکی از مختصات دادگاه های اسکاتلند است که طرفین دعوا میتوانند در مورد هر سؤالی که از شاهدان میشود اعتراض خود را اعلام کنند. فربرادر که تجربه زیادی در این موارد داشت گفت:

" لازم نیست که وقت گرانبهای دادگاه بی جهت تلف شود. عالیجناب... حالا که برادر محترم آقای دادستان نسبت به این سؤال اعتراض کرده اند من این سؤال را بصورت دیگری مطرح خواهم کرد. زن جوان... آیا شما از خواهر خود پرسیدید که علت اینکه حال و روز خوبی ندارد چیست؟ شهادت داشته باشید و جواب بدهید. "

جنی جواب داد:

" من از او سؤال کردم که از چه ناراحتی رنج میبرد. "

آقای فربرادر گفت:

" عجله نکنید... سرفرصت جواب بدهید... جواب او در مقابل سؤال شما چه بود؟ "

رنگ از روی جنی پرید و مانند مرده سفید شد. جنی ساکت شده و فکر میکرد. او میدانست که جوابش آخرین بارقه امید را از قلب خواهرش خواهد زدود.

فربرادر گفت:

" زن جوان... شهادت خود یکجا جمع کرده و به این سؤال من پاسخ بدهید. من پرسیدم در مقابل پرسش شما در باره ناراحتی جسمی خواهرتان جواب او چه بود؟ "

جنی با صدائی که میلرزید جواب داد:

" هیچ... "

سکوتی در دادگاه برقرار شد که توگوئی هیچ موجود زنده ای در آنجا نفس نمیکشد.

ابری از جلوی ناصیه وکیل مدافع رد شد ولی همانطور که در میدان جنگ سرداران نابغه حتی در موقع شکست آنها به بهترین وجه رفع و رجوع میکنند آقای فربرادر هم بر اعصاب خود مسلط شده و گفت:

" هیچ... بله... البته... هیچ در اول کار... ولی وقتی شما دو باره همین سؤال را تکرار کردید او بشما گفت که از چه ناراحتی رنج میبرد ؟ "

فربرادر این سؤال را طوری مطرح کرد که جنی درک کند که جواب او بزندگی و حیات خواهرش وابسته است. سکوت مطلق دادگاه بالاخره توسط جنی شکسته شد و گفت:

" افسوس... افسوس... خواهرم هرگز یک کلمه در باره مریضی خود بامن صحبتی نکرد. "

غرش خفیفی از تماشاچیان حاضر برخاست. این صدا با صدائی بلندتر که از پدر رنجیده برخاست هم آهنگ شد. تمام امیدی که او بدون اینکه خود خواسته باشد برای نجات جگر گوشه اش ناگهان از وجود او رخت بر بست و پیرمرد محترم کنترل حواس خود را از دست داده و بیهوش روی کف تالار دادگاه افتاد. زندانی سیاه روز به نگیبانش التماس میکرد که به اجازه بدهند که بکمک پدرش برود. او فریاد میزد:

" بگذارید من پهلوی پدرم بروم... او دارد میمیرد... او کشته شد... من او را کشتم. "

جنی که حتی در این لحظه خطیر هنوز بر خود مسلط بود با ملایمت به افسران دادگاه گفت:

" این شخص پدر منست... او پدر ماست. "

و از لابلای افسران و مردم خود را به پیرمرد رسانده ، سر او را در بغل گرفت و و موهای سفیدش را نوازش کرد.



"The venerable old man fell forward senseless on the floor of the Court-house."

قاضی که برای چندمین مرتبه چشمان خود را پاک میکرد دستور داد که آنها را با دقت به اطاق مجاور برده و فوراً درخواست کمک پزشکی کنند. زندانی در حالیکه پدرش را از طالار خارج میکردند و خواهرش هم بدنبال او میرفت، با چشم آنها را تعقیب میکرد. بعد از آن در این شرایط نامناسب شجاعت خود را احراز کرده و با صدای بلند خطاب به رئیس دادگاه بانگ زد:

" عالیجناب و سروران من... حالا که قسمت تلخ این محکمه به صورتی بود گذشت من در خدمت شما هستم که محاکمه را ادامه داده و در همین روز خاتمه دهیم. "

رئیس دادگاه که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود از اینکه یک زندانی به او وظیفه اش را یاد آوری میکند شرمند شده و از دادستان و وکلای مدافع خواست که اگر حرف دیگری برای گفتن دارند اعلام کنند. فربرادر اعلام کرد که او دیگر مطالبی برای گفتن ندارد.

دادستان چند کلمه ای برای هیئت منصفه صحبت کرد. او گفت که هیچکس به اندازه او تحت تاثیر این صحنه های تاسف آور قرار نگرفته است. ولی تاکید کرد که مسئولیت اجرای قانون بر دوش افراد هیئت منصفه بوده و نبایستی حکم آنها بر مبنای احساسات فردی قرار بگیرد. او متذکر شد که در تمام طول بازپرسی بعد از دستگیری متهم، همه چیز با روند کاملاً قانونی طی شده و به کار ماموران اجرا کوچکترین انتقادی وارد نیست. او نظر نهائی هیئت منصفه را در مورد بیگناهی و گناهکار بودن متهم را به وجدان افراد هیئت منصفه واگذار کرد.

حالا نوبت رئیس دادگاه بود که مطالبی خطاب به هیئت منصفه بیان کند. او بطور خلاصه و مشخص گفت:

" این بعهده هیئت ژوری است که تشخیص بدهد که آیا دادستان به اندازه کافی مدارکی ارائه داده است که آنها حکم به گناهکاری متهم بدهند. تا جایی که بخود او مربوط میشود کوچکترین شکی برای او در ارتکاب جرم باقی نمانده است. قانونی که در مورد ارتکاب جنایت علیه قربانی بیدفاع موجود است از چندین نسل پیش برقرار شده و قابل رد کردن و اعتراض نمیباشد. شکی در این حقیقت که این دختر بدبخت فرزندی بدنیا آورده است موجود نیست. همینطور است در مورد ناپدید شدن طفل. حالا دیگر بر عهده هیئت منصفه است که تصمیم نهائی خود را بدون ذره ای شک و تردید اتخاذ کنند. اگر با وجود همه اینها این هیئت تصمیم بگیرد که این زن جوان بیگناه است خود من شخصا بسیار خوشحال خواهم شد ولی خوشحالی فردی در مقابل وظیفه ای که در مقابل اجتماع بر دوش ما قرار داده اند هیچ ارزشی ندارد. "

هیئت ژوری پس از استماع سخنان رئیس دادگاه، از جا برخاسته، تعظیم کرده و به همراه یکی از افسران دادگاه برای شور در باره متهم به اطاقی که برای آنها در نظر گرفته شده بود رفتند.



فصل بیست و سوم

هئیت منصفه قبل از پایان یکساعت به سالن دادگاه باز گشتند. آنها با قدمهایی آهسته و سرهائی افکنده از میان تماشاچیان عبور کرده ، پیدا بود که از این مسئولیت دردناک که بعهدہ آنها گذاشته بود به اندازه کافی رنج برده اند. سکوتی عمیق در داخل تالار حکمفرما شده بود.

قاضی پرسید:

" آقایان... آیا سخنگوی خود را انتخاب کرده اید؟ "

سخنگوی هیئت که معمولاً در اسکاتلند از محترم ترین و با شخصیت ترین افراد در بین اعضای ژوری انتخاب میشود قدم بجلو گذاشته، تعظیم بلند بالائی کرده و یک نامه مهر شده را به رئیس دادگاه تقدیم کرد. در بعضی دادگاه های کوچکتر در اسکاتلند گاهی رای هیئت منصفه بطریق شفاهی اعلام میشود ولی در دادگاه های بزرگ و موارد جنائی این رای پیوسته کتبی بوده و در پاکت مهمور شده بدست رئیس دادگاه میرسد. تمام اعضای هئیت در مدتی که رئیس دادگاه مهر از سر نامه بر داشته و آنرا مطالعه میکند سر پا ایستاده بودند . رئیس دادگاه با چهره ای گرفته کاغذ شامل حکم نهائی هیئت ژوری را به دست منشی دادگاه سپرد. منشی بدون یک کلمه حرف کاغذ را گرفت که در دفتر دادرسی ثبت نماید. کسی در تالار در مورد این حکم شوم تردیدی نداشت. یک تکه کاغذ بخودی خود هیچ اهمیتی ندارد ولی وقتی پای زندگی و مرگ یک موجود بشری به این تکه کاغذ وابسته میشود ارزشی پیدا میکند که با ارزشهای روزمره و عادی تفاوت دارد.

این کاغذ با سایر مدارک به اداره دادستانی منتقل شد که در آنجا برای همیشه نگهداری شود. یک شمع روشن که روی میز گذاشته شده بود حالا میبایستی خاموش گردد و در سکوت عمیقی که در دادگاه حکمفرما شده بود خاموش شدن شعله شمع میتوانست با خاموش شدن زندگی یک انسان مقایسه شود. بعد از انجام این مقدمات قاضی از افی دینز خواست که برای شنیدن حکم هیئت منصفه آماده شود.

کسی که بعنوان سخنگوی هیئت منصفه انتخاب شده بود حکم نهائی را به این ترتیب قرائت کرد:

" هیئت منصفه به اتفاق آرا متهم افی دینز در مورد جنایتی که در دادگاه مطرح شد گناهکار تشخیص داده ولی با توجه به سن کم متهم و شرایط سخت و سنگینی که برای او پیش آمد کرده هیئت منصفه از عالیجناب ریاست دادگاه درخواست میکند که این زن جوان را تحت ترحم ، گذشت و عفو سلطنتی قرار دهند. "

قاضی گفت:

" آقایان... شما وظیفه سنگین و دردناک خود را بخوبی انجام داده و بدون شک من از دربار علیاحضرت نایب السلطنه چنین درخواستی را خواهم کرد. ولی من در همینجا به همه کسانی که صدای مرا میشوند و بخصوص آن زن جوان بخت برگشته اعلام میکنم که شخصا کوچکترین امیدی به بخشش متهم از این طریق ندارم. شما خود میدانید که ارتکاب جنایت در این

مملکت رو بغزونی می‌رود و دلیل این را مختصر بودن مجازات دانسته اند. به این ترتیب دل بستن به این امید که عفو ملوکانه شامل حال متهم شود کاری عبث خواهد بود.

اعضای هیئت منصفه یکبار دیگر تعظیم کرده و چون کار آنها تمام شده در میان تماشاچیان پراکنده شدند.

رئیس دادگاه یکبار دیگر از وکیل متهم آقای فربرادر سؤال کرد که آیا او در زمینه حکم صادر شده اعتراضی یا حرفی برای گفتن دارد. وکیل برجسته که با دقت مشغول مطالعه تمام اسناد و مدارک بود متوجه شد که همه چیز با دقت زیادی تنظیم شده و هیچگونه خطائی که در هیچ زمینه‌ای مشاهده نمی‌گردد. بهمین دلیل او اعلام کرد که حرفی برای گفتن ندارد. قاضی در این موقع بطرف افی دینز برگشت و گفت:

"افی دینز... از جا برخیزید... حالا دادگاه مجازات شما را اعلام میکند."

افی با چهره‌ای مصمم از جا برخاست و قاضی ادامه داد و گفت:

"زن جوان... این وظیفه دردناک بعهده من بعنوان رئیس دادگاه گذاشته شده که مجازات جنایتی را که مرتکب شده بشما اعلام کنم. شما مشکل جسمی خود را از خانم صاحبکار خود، خواهر بزرگترتان و هر شخص دیگر که میتواند بشما کمک کند مخفی کرده اید. ما شما را برای فوت یک کودک بیگناه مسؤل و مقصر تشخیص داده ایم. اینکه چه بلائی بر سر کودک آمده است و جسد او در کجاست ما بیخبر هستیم. این قتل توسط خود شما یا کس دیگری صورت گرفته بر ما معلوم نیست. شاید داستان عجیبی که شما به ما ارائه داده اید از اول تا آخر اشتباه بوده است. این چیزی است که بین وجدان شما و خدایان قرار دارد."

من میل ندارم که خیلی زیاد روی این مسئله که میبینم برای شما خیلی دردناک است پافشاری کنم ولی میل دارم بشما توصیه کنم که در این مدت کمی که از زندگی برای شما باقی مانده از کرده‌های خود نزد خدایان توبه کرده و از درگاه ملکوت طلب بخشش کنید. من تحت شرایطی که مملکت هم اکنون در آن قرار دارد کوچکترین امیدی در مورد عفو ملوکانه بشما نمیتوانم بدهم. رشته حیات شما در روزی که حکم اعدام اجرا گردد قطع خواهد شد. بگذارید که فکر شما بیشتر متوجه ادامه زندگی در دنیای دیگر باشد. مامور اجرای حکم دادگاه... حکم محکوم را قرائت کنید."

جلاد که یک مرد بلند قامت ولی خمیده و در هم شکسته بود ظاهر شد. او یک لباس جالب توجه مشکی و خاکستری با کمر بندی نقره بتن کرده و تماشاچیان با دیدن او با وحشت روی خود را برگرداندند. مردم که همه از شغل او با خبر بودند از ترس اینکه مبادا با او تماس پیدا کنند راهی عریض برای حرکت او بسمت وسط تالار باز کردند. این مرد خودش از نفرتی که در مردم ایجاد میکرد باخبر بود و به این دلیل سعی داشت که کار مشئوم خود را هرچه زودتر تمام کند.

او حرفهای منشی دادگاه را که مربوط به بازگرداندن افی دینز بزندان شهر بود تکرار میکرد. افی در زندان باقی میماند تا زمان مشخصی که تعیین شده بود در ساعتی بین دو و چهار بعد از ظهر به سیاستگاه برای اجرای حکم اعدام برده شود. در آنجا طناب دار را بگردن او خواهند انداخت و او را حلق آویز خواهند کرد. جلاد با صدای خشن و گرفته خود گفت:

"من بعد از چندین دقیقه مرگ محکوم را اعلام خواهم کرد."

وقتی که این مرد شوم نفرت انگیز کار خود را تمام کرد بسرعته از دادگاه خارج شد. محکوم بدبخت با وجود همه مصائب ثابت کرد که زنی با شخصیت و ثابت قدم بوده و کماکان سر پای خود ایستاده بود. او خود اولین نفر بود که سکوت دادگاه را شکسته و خطاب به قاضی رئیس دادگاه گفت:

"عالیجناب... مرا ببخشید... من از شما درخواست میکنم که از من متغیر نباشید. خود منم شما را ملامت نمیکنم چون شما فقط وظیفه خود را انجام داده اید. من ممکن است بر خلاف نتیجه‌ایکه در این دادگاه گرفته شد قاتل بچه خودم نباشم ولی چیزی که مسلم است اینست که دست کمی از قاتل پدر و خواهرم ندارم. بخاطر این صدمه‌ای که من به پدر موسفید خودم وارد کرده‌ام مستحق مجازاتی از این بیشتر هستم، چه از طرف انسانها و چه از طرف پروردگار. ولی خداوند بمراتب بخشش بیشتری نسبت به بندگانش دارد تا بندگانش بیکدیگر."

محاکمه با این حرفهای افی بیپایان رسید. مردم برای بیرون رفتن از دادگاه عجله داشتند و بیکدیگر تنه میزدند. تماشاچیان حرفه ای که مانند جراحان بدون اینکه تحت تاثیر درد و رنج مریض قرار بگیرند با کارد جراحی بدن مریض را میشکافند ، این تماشاچیان هم دسته جمعی در خیابان حرکت کرده و تمام نکات مطرح شده در دادگاه را تشریح میکنند.

زنان تماشاچی که قدری بیشتر ترحم در وجودشان است از آن قسمت از روند محاکمه که همه امید محکوم را به عفو کاملاً از بین برد ، ایراد می گرفتند. خانم هاودن گفت:

" آنها از قبل تصمیم گرفته بودند که این دختر جوان را به اعدام محکوم کنند. "

دوشیزه داماهوی گفت:

" همسایه عزیز... من بواقع فکر میکنم که این عادت غیر طبیعی بوجود آوردن بچه های حرامزاده را بایستی از سر مردم انداخت. بهر طرف نگاه میکنی مادر هائی را میبینی که مشغول بزرگ کرده بچه هائی هستند که پدرشان معلوم نیست. من هیچ همدردی با چنین افرادی ندارم. "

خانم هاودن گفت:

" همسایه عزیز... ساکت باش... ما بایستی زندگی کنیم و اجازه بدهیم که دیگران هم زندگی کنند. ما خودمان هم یک وقتی جوان بودیم. "

دوشیزه داماهوی گفت:

" جوان بودیم و قضاوت اشتباه داشتیم. البته خانم هاودن... من چندان هم پیر نیستم ولی من در این باره نه خوب و نه بد فکر میکنم. من از بخت خودم راضی هستم. "

خانم هاودن گفت:

" پس شما با چیزهای کم و بدون اهمیت خوشحال میشوید. اما در باره اینکه متذکر شدید که خیلی جوان هستید باید بخاطر تان بیاورم که هفت سال پیش که برای او انتخاب وکلای پارلمان رای گیری میشد شما آنقدر مسن بودید که قادر به رای دادن باشید. شما کاملاً مانند جوجه های چند ماهه نیستید. "

آقای پلامداماس که پیوسته بین این خانم نقش میانجی گری داشت متوجه شد که بحث خانمها در باره سن و سال وارد مرحله جدی و خطرناکی شده است و سعی کرد مطلب را به مسئله دادگاه بکشاند و گت:

" رئیس دادگاه در مورد اینکه او اگر میخواست میتواند مستقیماً از نایب السلطنه درخواست عفو کند مطلبی عنوان نکرد. این مردان قانون خیلی زرنگ و آب زیر کاه هستند. "

خانم هاودن و دوشیزه داماهوی که اسید سوزنده جر و بحث آنها با قلیائی قوی کلام پلامداماس خنثی شده بود با هم گفتند :

" همسایه عزیز آقای پلامداماس... شما چه میخواهید بگوئید؟ "

پلامداماس گفت:

" این آقای سدل تری بمراتب بهتر از من میتواند در این باره بشما توضیح بدهد. اگر حقیقت را خواسته باشید من خودم هم این قضیه را از زبان او شنیدم. "

سدل تری که خانمش به بازویش تکیه کرده بود به آنها نزدیک شد. وقتی این مسئله را با سدل تری در میان گذاشتند او با چهره ای غمگین و ناراحت جواب داد:

" مطلبی را که رئیس دادگاه در باره زیاد شدن جرائم و کشته بچه ها بیان کرد آیا شما فکر میکنید که دشمن قدیمی ما انگیزی ها دلشان بحال ما سوخته که قانون میگذارند که ما همدیگر را بقتل نرسانیم؟ خیر قضیه این نیست. خیر ...

بخشودن یک دختر جوان مانند افی دینز چه تأثیری در وضع اجتماعی ما خواهد داشت. پادشاه و ملکه که در لندن نشسته اند بعد از واقعه پورتیوس حاضر به همکاری با اهالی اسکاتلند نیستند. "

خانم هاودن گفت:

" من آرزو میکنم که این خانواده آلمانی به همان جا برگشته و کسی از خودمان برای ما تصمیم بگیرد. "

دوشیزه داماهوی گفت:

" من شنیده ام که پادشاه از فرط عصبانیت از قضیه پورتیوس کلاه گیس خود را در آتش افکنده است. "

سدل تری گفت:

" پادشاه قبلا هم اینکار را برای مسائل جزئی تر کرده بود. "

دوشیزه داماهوی گفت:

" اینکار برای یک نفر نفع زیادی دارد و آنهم کسیست که برای پادشاه کلاه گیس درست میکند. "

سدل تری گفت:

" پادشاه خود را با 'دوک آرگایل' در انداخته است. "

مخاطب سدل تری گفت:

" این آقای دوک یک اسکاتلندی بتمام معنی است. او دوست واقعی اسکاتلندی ها است. "

سدل تری گفت:

" حقیقت جز این نیست. او در ضمن دوست پادشاه هم هست ولی وقتی در باره چنین مسائلی صحبت میکنم بهتر است اینکار را در داخل خانه انجام بدهیم تا در خیابان که افراد میتوانند صدای ما را بشنوند. چرا همه بخانه ما نمیآید؟ "

آنها همه وارد مغازه سدل تری شدند و او پسرک کارآموز را که در مغازه بود مرخص کرده، سپس پشت میزش نشست و قفل کشوی میز را باز کرده و یک کاغذ چاپ شده کثیف چروکیده را از آن بیرون آورد و گفت:

" این چیزی است که هر کسی نمیتواند آنرا بشما نشان دهد. این متن سخنان دوک آرگایل در مورد شورشیان پورتیوس است. "

خانم نیک سیرت سدل تری که بواقع از سرنوشتی که برای افی دینز رقم زده شد ناراحت و افسرده شده بود بدون اینکه توجهی به مطالبی که شوهرش میگفت در گوشه ای قرار گرفت. ولی وقتی شوهرش مطالبی را که در روی کاغذ چاپ شده بود با صدای بلند خواند از جا بلند شده، چشمان اشک آلود خود را پاک کرده، عینکش را بچشم گذاشت و سعی کرد که کاغذ را از دست شوهرش بگیرد. شوهرش در این حال مطالبی را که دوک نوشته بود میخواند:

" من مسئول اداره یک وزارتخانه نیستم. هیچ وقت وزیر نبوده و هیچ موقع هم در آینده نخواهم بود. شاید در گذشته مواردی پیش آمده بود که من برای اینکار انتخاب بشوم ولی من از کمبود های خود با خبر بوده و میدانستم که بدرد چنین کاری نمیخورم. شکر خدا که کارهایی هست که من در انجامشان استعداد کافی دارم. من در شغل مشاورت شاهزاده با گفتار و همچنین با شمشیر در خدمت ایشان بوده و هستم. اگر من این شغل خود را از دست بدهم هنوز هم تا آخرین قطره خون خود به ایشان خدمت خواهم کرد. "

خانم سدل تری حرف شوهرش را قطع کرده و گفت:

" آقای سدل تری... معنی این چیزی که اینجا نوشته شده است چیست؟ شما در باره آقای دوک داد سخن می‌دهید که برای زین و برگ اسبش به ما مبلغی بدهکار است. ایشان ثروت هنگفتی در اسکاتلند دارد. بله ... او از اشراف درجه یک این مملکت است ولی در رابطه با دادگستری مملکت و اداره امور داخلی کشور این مرد خوب کاملاً بدون تاثیر است. "

میهمانان مشکل خانم صاحبخانه را درک کرده و خیلی زود از مغازه خارج شدند. آقای سدل تری در گوش پلامداس در حالیکه از مغازه آنها خارج میشد زمزمه کرد که او را در مغازه مک کروسکی توتون فروش ملاقات کند. وقتی خانم سدل تری از شر میهمانانش خلاص شده و پسرک کار آموز را هم به سر کارش برگرداند تصمیم گرفت که سری به خویشاوند خود دیوید دینز زده و از احوال او و دخترش جویا شود.

پایان جلد اول

قلب میدلوزین

اثر سر والتر اسکات

ترجمه دکتر تورج هاشمی

<https://toorajhashemi2.wixsite.com/literaryworks>

tooraj.hashemi@protonmail.com

جلد دوم

فصل اول

وقتی خانم سدل تری وارد اتاقی شد که قبلاً مهمانان او در آن بودند متوجه شد که پنجره ها همه بسته شده و پرده ها را کشیده اند. پیر مرد که روند دردناک دادگاه فوق تحمل او بود با رسیدن بخانه وارد رختخواب شده و استراحت میکرد. در اتاق نیمه تاریک جنی در سکوت بالای سر پدرش نشسته و از او مواظبت میکرد. خانم سدل تری یک زن مهربان ولی فاقد ظرافت بود. او در ورود به اتاق پرده را کنار زده ، پنجره را باز کرد و دست پیر مرد را گرفت. از او خواست که بنشینند و مصیبت خود را مانند یک مرد و یک مسیحی تحمل کند. ولی بمحض اینکه خانم سدل تری دست او را کرد دست پیرمرد مانند دست مرده فرو افتاد و از تختخواب آویزان گردید. هیچ جوابی هم به خانم سدل تری نداد.

جنی که رنگ بر صورت نداشت سؤال کرد:

" آیا همه چیز تمام شد؟ هیچ امیدی برای ما باقی مانده است؟ "

خانم سدل تری گفت:

" خیر... هیچ امیدی باقی نیست یا بهتر بگویم تقریباً همه امید ما بر باد رفت. من بگوش خودم شنیدم که قاضی این مطلب را اظهار کرد. واقعا که جای نهایت شرمساری را دارد که این تعداد مردهائی که لباده های بلند قرمز و سیاه پوشیده بودند بیک دختر ضعیف بدبخت حمله کرده و او را به مرگ محکوم کردند. تنها چیز خوبی که شنیدم مطلبی بود که آقای جان کرک ابراز میکرد که از قاضیان میخواست که برای عفو افی به پادشاه متوسل شوند. ولی در آخر او هم سکوت اختیار کرد. "

جنی پرسید:

" آیا پادشاه این قدرت را دارد که رای دادگاه را نادیده گرفته و افی را آزاد کند؟ "

" آیا پادشاه این قدرت را دارد؟... عزیز من... پادشاه اگر بخواهد بالاترین قدرت را دارد. من در طول زندگی خود موارد زیادی دیده ام که پادشاه افراد را از خوبه دار نجات داده است. آخرین نمونه آن قضیه همین پورتیوس بود. "

جنی گفت:

" البته... من قضیه پورتیوس را فراموش کرده بودم. حالا من از شما خداحافظی میکنم. من بایستی بروم. "

خانم سدل تری گفت:

" جنی... تو بهتر است نزد پدرت بمانی. او به کمک تو در این حال احتیاج دارد. "

جنی در حالیکه بطرف زندان اشاره میکرد گفت:

" من باید بزندان بروم ... وجود من در آنجا لازم است. "

خانم سدل تری گفت:

" بسیار خوب... هر کاری که فکر میکنی لازم است انجام بدهی همان کار را بکن. پدرت را هم همینجا نزد ما بگذار چون او قادر نخواهد بود که پای پیاده تا خانه خودتان برود. "

جنی گفت:

" اینطور خیلی بهتر شد. پرودگار بشما عوض بدهد. تا قبل از اینکه من مراجعت کنم به او اجازه ندهید که اینجا را ترک کند. "

خانم صاحبخانه گفت:

" من مطمئن هستم که خیلی زود مراجعت خواهی کرد. آنها ترا در آنجا نگاه نخواهند داشت. "

جنی گفت :

" من باید سری هم بخانه بزنم چون دوستان و آشنایان ما حتما نگران ما هستند. از پیر مرد مواظبت کنید. خدا شما را اجر بدهد. "

جنی تا نزدیک در اطاق رفت بعد ناگهان برگشت و جلوی تختخواب پدرش زانو زد و گفت:

" پدر... مرا تبرک کنید... من بدون تبرک شما جرات خارج شدن از این در را ندارم. مرا تبرک کنید. "

پیر مرد بدون اینکه فکری در این زمینه بکند زمزمه کنان دخترش را تبرک کرد. جنی از جا برخاست و گفت:

" پدرم مرا تبرک کرد... من موفق خواهم شد. "

جنی اینرا گفت و از اطاق خارج شد.

در حالیکه خانم سدل تری از دیوید دینز سالخورده پذیرائی میکند ما باید خوانندگان خود را بزندان شهر ادینبورو برده که افی را بعد از محاکمه دو باره به آنجا انتقال داده بودند.

در حدود یک ساعت افی ترسیده و سرگردان در سلول خودش افتاده بود که صدای باز شدن قفل و چفت در سلول را شنید و در باز شده سر و کله رتکلیف در آنجا پیدا شد. او گفت:

" افی... خواهرت آمده اینجا که با تو صحبت کند. "

افی با آزردهگی گفت:

" من حالم خوش نیست و نمیتوانم کسی را بپذیرم مخصوصا آن خواهرم را. از او بخواهید که مواظب پدرم باشد. حالا دیگر من برای کسی کوچکترین ارزشی ندارم و آنها هم برای من دیگر ارزشی ندارند. "

رتکلیف گفت:

" ولی خواهرت اصرار دارد که ترا ببیند. "

جنی که پشت سر رتکلیف ایستاده بود از کنار او گذشت، خود را بداخل اطاق پرتاب کرد و افی را در آغوش گرفت. افی سعی میکرد که خود را از دست او نجات دهد و گفت:

"چه دلیلی باعث شده که بخودت زحمت بدهی که به اینجا بیایی؟ تو که مرا با دست خودت بقتل رساندی. تو کافی بود یک کلمه در حمایت از من بر زبان جاری کنی و اینکار ساده را از من دریغ کردی. تو یک انسان بیگناه را کشتی. آنهم من که راضی نبودم که یک خراش بتو وارد شود."

جنی محکم و مشتاقانه گفت:

"افی... تو نخواهی مرد... تو باید به من یک قول بدهی. تو باید قول بدهی که بلائی سر خودت نیاوری."

افی گفت:

"مطمئن باش که من خودکشی نخواهم کرد. خود کشی که شاید بمراتب بهتر از حلق آویز شدن باشد. برگرد برو خانه و مواظب پدر باش. در مورد منم دیگر ابد فکر نکن. من آخرین شام خود را خورده ام."

جنی گفت:

"آه... این همان چیزی است که از آن میترسیدم."

رتکلیف گفت:

"ساکت باش... معلوم است که هیچ چیز در این مورد نمیدانی. تو افی مدت زیادی در اینجا خواهی بود. خود من تا این لحظه سه بار پای چوبه دار رفته و با جلاّد ملاقات کرده ام و هنوز اینجا هستم. منم دفعه اول خیلی دلم میخواست که دستمال سفره را دور گردنم ببندازم و خودم تا خفه کنم. اگر آن کار را کرده بودم حالا کجا بودم؟"

جنی که ناگهان به زندگی و مرگ رتکلیف علاقمند شده بود بسرعت پرسید:

"شما چگونه از چنگال مرگ فرار کردید؟"

رتکلیف چشمکی زد و گفت:

"من بشما میگویم که تا وقتی من در این زندانبان هستم کسی از این زندان نخواهد گریخت."

جنی گفت:

"خواهر من در روز روشن از در بزرگ زندان خارج خواهد شد. من عازم لندن هستم که در آنجا از پادشاه و ملکه نایب السلطنه آزادی بی قید و شرط خواهرم را درخواست کنم. اگر آنها پورتیوس را بخشیدند خواهر مرا هم خواهند بخشید. من در مقابل آنجا زانو خواهم زد و آنها او را خواهند بخشید و قلوب اسکاتلندیها را تصاحب خواهند کرد."

جنی طوری با اشتیاق سخن میگفت که جرثومه امیدی در دل دختر جوان ایجاد کرد. ولی این خیلی زود جای خود را به نومیدی داد و گفت:

"جنی... پادشاه و ملکه هزار فرسنگ دورتر از اینجا در کاخ خود نشسته و مشغول انجام کارهای خود هستند. قبل از اینکه تو به نیمه راه لندن برسی کار من تمام شده است."

جنی گفت:

"تو اشتباه میکنی عزیز من... من از روبن باتلر شنیده ام که از اینجا تا لندن راه خیلی طولانی نیست. :

افی گفت:

"آه جنی... تو همیشه چیزهای خوب از افرادی که در اطراف تو هستند یاد میگیری. ولی من بدبخت..."

جنی گفت:

" حالا وقت اینجور چیزها نیست. وقتی از زندان آزاد شدی وقت کافی داریم که در باره این مسائل مذاکره کنیم. خدا حافظ و همدیگر را زود خواهیم دید مگر اینکه من در طول راه کشته شوم. من از صورت پادشاه جوان میفهمم که او برجسته ترین نجیب زاده این مملکت است. "

بعد خطاب به رتکلیف گفت:

" آقا... با خواهر من مهربان باشید. او تا کنون مهربانی از کسی ندیده است. خدا حافظ افی... با من دیگر صحبت نکن چون هنوز هیچ نشده من سرگیجه گرفته ام. "

او خود را از دستهای خواهش نجات داد و از سلول به بیرون دوید. رتکلیف او را تعقیب کرد و او را بیک اطاق کوچک برد. لرزشی به جنی دست داد ولی دعوت رتکلیف را قبول کرد. رتکلیف گفت:

" من جز خوبی برای تو و خواهرت چیزی نمیخواهم و بتو احترام میگذارم. تو کار مشکلی در پیش داری ولی شاید در تلاش خود موفق شوی. ولی مستقیماً برای دیدن پادشاه نرو. اولین کار تو این باشد که نزد دوک آرگایل بروی. او دوست اسکاتلندی ها است. من او را میشناسم و برایش احترام قائلم. آیا هیچ کس را میشناسی که برای تو یک معرفی نامه بنویسد. " جنی در حالیکه به مغزش فشار میآورد گفت:

" دوک آرگایل... این دوک با آن ارگایل که در زمان جوانی پدرم دچار گرفتاری شده بود چه نسبتی دارد؟ " رتکلیف گفت:

" فکر میکنم که این دوک پسر یا نوه آن آرگایل بزرگ باشد. حالا این چه ارتباطی به کار تو دارد؟ " جنی دستان خود را بهم زد و گفت:

" خدایا شکر... "

مرد تبهکار گفت:

" شما فرقه پرزبیتاری همیشه دلیل پیدا میکنید که از خدا تشکر کنید. ولی عزیز من خوب گوش کن. تو ممکن است که قبل از اینکه لندن برسی به آدمهای ناجور در مرز برخورد کنی. در اینصورت به آنها بگو که از طرف من به ماموریتی به انگلستان میروی. خواهی دید که آنها بتو کمک خواهند کرد. "

این حرفها کاملاً برای جنی مفهوم نبود و عجله داشت که هرچه زودتر آنجا را ترک کند. رتکلیف کاغذی بدست آورد و روی آن چیزهائی نوشت و آنرا به جنی داد. دختر جوان خود را عقب کشید و رتکلیف گفت:

" از چه میترسی؟ دختر جان... این تکه کاغذ دندان ندارد که بتو حمله کند. اگر برایت مفید واقع نشد آنرا دور بیانداز. ولی در موقع گرفتاری میتوانی از آن استفاده کنی. "

جنی گفت:

" افسوس که من قادر نیستم که حرفهای شما را درک کنم. "

رتکلیف گفت:

" عزیز من... منظورم اینست که اگر تو گرفتار دزدان و قاطعان طریق شدی شجاع ترین آنها مرا میشناسد و تو اگر اسم مرا بیاوری و نامه را به او نشان دهی آنها هر کمکی لازم باشد بتو خواهند کرد. حالا از اینجا برو و فراموش نکن که سراغ دوک آرگایل بروی. اگر در تمام دنیا یک نفر باشد که بتواند کار ترا راه بیاندازد همین شخص است. "

جنی آخرین نگاه را به پنجره های مشبک زندان و دیوارهای سیاه‌رنگ آن انداخت و براه افتاد. او از کنار خانه خانم سدل تری هم که پیوسته با آنها مهربان بود نیز رد شد و بدون معطلی از شهر خارج گردید. بدون اینکه بکسی برخورد کند بخانه رسید که تحت آن شرایط برای او بسیار مناسب بود. او با خود گفت

" من هیچ کاری نایستی بکنم که در عزم خودم برای نجات افی تزلزلی حاصل شود. من کمتر صحبت و بیشتر عمل خواهم کرد . "

پدر او سالها پیش خدمتکاری داشت که وفاداری خود را به او بارها ثابت کرده بود. جنی پی او فرستاد و به او مشکل خود را گفت و تشریح کرد که برای انجام کاری مهم مجبور است برای چند هفته به لندن مسافرت کند و از او خواست که در غیابش از پیر مرد مراقبت کند. او به اتفاق این پیر زن که بنام ' می هتلی ' نامیده میشد تمام خانه را برای ورود پیر مرد که در آن موقع هنوز در خانم خانم سدل تری بود آماده کرد.

وقتی کارشان تمام شد او می هتلی را مرخص کرد و خود به جمع آوری چیزهایی که در این مسافرت مورد احتیاجش بود پرداخت. یک مسئله مهم برای جنی تهیه پولی بود که برای این مسافرت احتیاج داشت. پدر او شخص ثروتمندی نبود ولی آنها براحتی زندگی میکردند. ولی پیر مرد پولهایی را بدست میآورد در گاوداری خود بمصرف میرساند و پول نقدی در دسترس نداشت.

جنی متوجه شد که در این باره باید با خانم سدل تری مذاکره کند. ولی گذشته از اینکه در این موقع هوا تاریک شده و به این خانم دسترسی نداشت از فکر اینکه از کسی تقاضای پول کند او را مشوش میکرد. او از مهربانی خانم سدل تری آگاه بود و آنرا ستایش میکرد ولی این خانم یک کاسب بود و از این جهت قرض گرفتن پول از او را دشوار میکرد.

در اینکه باتلر با همه جود به کمک خواهد کرد جای هیچگونه شک و تردید نبود ولی باتلر خود آدم بسیار محتاجی بود و بعید بود که پولی در چنته داشته باشد. از این رو جنی بسرعت نقشه ای کشید که ما در فصل آینده برای خوانندگان خود آنرا مفصلا تشریح خواهیم کرد.



فصل دوم

خانه محل سکونت دامبیدایک که ما اکنون آنرا بخوانندگان خود معرفی میکنیم پنج یا شش کیلومتر با خانه دینز فاصله داشت و در جنوب آن واقع شده بود. این خانه با خانه های مشابه خود فرق داشت و دلیل آنهم این بود که لرد قبلی شهرت داشت که مردی خوش ذوق، لطیفه گو و خوش مشرب بوده است. او یک شمشیر بکمر میبست و اسب خیلی خوبی داشت. یک گله سگ هم پیوسته او را تعقیب میکردند. روی خروس های جنگی شرط بندی کرده و در مسابقه های اسب دوانی هم روی اسب ها شرط بندی میکرد. ولی با مرگ او همه این فعالیت ها متوقف شده چون لرد جوان که تنها وارث او بود علاقه ای به این کارها از خود نشان نمیداد.

خانه دامبیدایک از آن خانه هائی بود که در اسکاتلند به آنها خانه تنها نام داده اند. این خانه ها فقط یک اتاق که تمام عرض ساختمان را اشغال میکرد داشت. پنجره های کوچک مشبک حتی در وسط روز نور کافی بداخل اتاق نمیرساند و اجبارا حتی در روز چراغ روشن میکردند. این خانه مانند خانه هائی که کودکان با اوراق گنجفه بنا میکنند سقفی با شیب زیاد داشت که بجای سفال روی آنرا با سنگ های تراشیده شده پوشانده بودند. در بالا یک نیمه برج مدور داشت که با یک پلکان باریک و با شیب زیاد به طبقه پائین متصل میشد. در پائین برج که معمولا یک محوطه باز ایجاد میکنند در این خانه همان ابعاد برج را دارا بود.

قسمت داخلی حیاط خانه سنگ فرش شده بود و در فاصله بین سنگها انواع و اقسام گیاهان روئیده بود. راه باریکی که از جاده اصلی بطرف این ساختمان میرفت با سنگهای بدون تراش که از مزارع اطراف جمع آوری شده پوشیده شده بود. در یک صبح زود یک روز بهاری ، جنی دینز در این محوطه با حالتی شرمزده و مطیعانه ایستاده بود. او با کنجکاوی به اطراف خود مینگریست و هرچند این خانه مانند کاخ های اشراف اسکاتلند نبود در مقایسه با خانه خودشان بسیار با شکوه بنظر میرسید.

او به اطراف نگاه میکرد که شاید بتواند مستخدمی را پیدا کند که به اربابش اعلام نماید که جنی میل دارد او را ببیند. چون همه جا ساکت بود جنی تصمیم گرفت که در نزدیک خود را باز کند. این در اتاق مخصوص نگهداری سگهای لرد قبلی بود که حالا خالی مانده و بحال خود رها شده بود. جنی در را بست و یک در دیگر را باز کرد. در این اتاق هم زمانی شاهین های شکاری آقای لرد نگهداری میشد و حالا خالی مانده و مثل اتاق سگها بحال خود رها شده بود. در سوم به انبار ذغال باز میشد که لرد جدید چون علاقه به گرما و نور داشت از آن استفاده زیادی میشد. جنی در ها را یکی بعد از دیگری باز میکرد تا اینکه در آخر به اصطبل رسید. در این اصطبل اسب کوچک آقای لرد نگهداری میشد که خوانندگان ما مسلما بیاد میآورند که فقط در یک مسیر خاص رفت و آمد میکرد. یک گاو ماده هم در یک گوشه اصطبل ایستاده بود که با دیدن

جنی سر خود را کج کرده و پائین آورد. جنی در مورد گاوها به اندازه کافی تجربه داشت که معنای این حرکت گاو درک کند و با وجودیکه عجله داشت دلش راضی نشد که به گاو زبان بسته کمک نکند و از قسمت بالای آخور یک بسته بزرگ غذای گاو پائین کشید و جلوی گاو قرار داد. گاو با امتنان نگاهی به او کرد و به خوردن مشغول شد. در این موقع یک زن مسن که مامور غذا دادن به حیوانات بود وارد اصطبل شده و با دیدن یک غریبه که به گاو غذا میداد وحشت زده از در بیرون دوید و با فریاد از ساکنان خانه درخواست کمک کرد.

باید توضیح بدهیم که این خانه قدیمی نزد مردم آن اطراف که خرافاتی و معتقد به وجود ارواح بودند شهرتی در این زمینه داشت. خانمی فربه از داخل خانه خارج شده و چون فوراً موفق به شناختن جنی نشده بود بانگ زد:

"تو دیگر چه کسی هستی که صبح به این زودی بی اجازه وارد این خانه شده ای؟"

جنی که وقتی در این املاک زندگی میکرد گاهی که برای انجام کارهای پدرش به این میآمد این زن را دیده بود و قدری از او میترسید. او مطیعانه گفت:

"من برای ملاقات با آقای لرد آمده ام."

زن گفت:

"من... من چه کسی است؟... آیا این 'من' اسمی ندارد؟ ایا این 'من' با خودش فکر نکرده که عالیجناب لرد بیشتر از آن گرفتار است که با هر زن دوره گرد مذاکره کند؟"

جنی گفت:

"خانم بال کریستی عزیز... آیا مرا بجا نمیآورید؟ من جنی دینز هستم."

زن فربه دچار تعجب شدید شده، جلو آمد و به صورت جنی خیره شد. بعد گفت:

"بله... این خود جنی دینز است. جنی جهمنی... آنها میبایستی ترا هم مانند خواهرت که بجرم کشتن بچه اش قرار است بدار آویخته شود در زندان نگهداری میکردند."

جنی در این لحظه به او پشت کرده و از در حیاط خارج میشد.

لرد جوان که از این سر و صدا که البته در آن مکان چندان نادر هم نبود از خواب بیدار شد و وقتی اسم دینز بگوشش خورد سعی کرد که بسرعت لباس پوشیده، کلاه پدرش را بر سر گذاشته و خود را بنزدیک پنجره برساند. از آنجا او جنی دینز را که بسرعت از خانه آنها دور میشد مشاهده کرد. زن چاق هم با مشتش های گره کرده با دشنام و ناسزا به دنبال او میرفت. لرد از پنجره خطاب به زن مستخدم بانگ زد:

"خفه شو زن جهمنی... تو چطور به خودت اجازه دادی که دختر یک مرد صادق را از خانه ما بیرون کنی؟"

خانم بال کریستی سر بزنگاه مچش گرفته شده بود. این خانم از طرز صحبت کردن لرد جوان متوجه شد که او در مورد جنی کاملاً جدی فکر میکند. بسرعت افکار خود را جمع و جور کرد و گفت:

"این خانم سرزده به اینجا آمده و اصلاً بفکر این نبود که باعث بریده شدن رشته خواب عالیجناب میشود. این یکی از دو خواهری است که بعلت کارهای بد محکوم به اعدام شده است."

دامیبدا یک گفت:

"پیرزن... آرامش خودت را حفظ کن... جنی... خانم خوب. به اطاق پذیرائی بروید و من تا چند لحظه دیگر بشما ملحق خواهم شد. هر چند اگر یک دقیقه همانجا صبر کنید من خودم در را برویتان باز میکنم."

مستخدمه به جنی گفت:

" از حرفهای من ناراحت نشوید. همه میدانند که پارس کردن من از گاز گرفتیم دردناک تر است. اگر شما با آقای لرد قرار ملاقات داشتید بایستی همان اول کار به من میگفتید. من آدم بی ادبی نیستم ... حالا بدخل خانه بیایید. "

او با کلیدی که داشت دروازه را باز کرده و به جنی اشاره کرد که داخل شود. جنی خود را عقب کشید و گفت:

" من با آقای لرد قرار ملاقاتی نداشتم. من فقط میخواهم دو کلمه با او صحبت کنم و من ترجیح میدهم که در همین جا مطلب خود را به او بگویم. "

مستخدمه گفت:

" اینجا؟! در هوای باز؟! نه... نه... این کار درست نیست. حالا به من بگوئید حال و احوال پدرتان چطور است؟ "

ظاهر شدن بموقع لرد جنی را از یک جواب دردناک معاف کرد. لرد جوان به مستخدمه گفت:

" برو داخل و صبحانه را آماده کن. "

بعد خطاب به جنی گفت:

" تو خودت میشنوی من چه میگویم... تو بایست با ما صبحانه بخوری. "

جنی گفت:

" خیر آقای لرد... من کارهای زیادی دارم که بایستی انجام بدهم و نمیتوانم بدخل خانه بیایم. من بایستی سی چهل کیلومتر امروز تا تاریک نشده راه بروم. "

دامبی دایک گفت:

" سی چهل کیومتر؟! پیاده؟! اصلا فکرش را هم نکن... بیا داخل شو. "

جنی گفت:

" آقای لرد... من اینکار را نمیتوانم بکنم. من فقط آمده بودم که دو کلمه با شما صحبت کنم که این خانم بالکریستی ... "

دامبی دایک حرف او را قطع کرد و گفت:

" مرده شور این خانم بال کریستی را ببرد... بگذار چیزی بتو بگویم خانم جنی دینز ... من زیاد حرف نمیزنم ولی در خانه خودم اختیاردار مطلق هستم. همه بجز این اسب تتبل من که اسمش 'روری نخودی' است از من بی چون و چرا اطاعت میکنند. "

جنی گفت:

" آقای لرد... چیزی که من میخواستم بگویم اینست که من عازم یک مسافرتی هستم که پدرم از آن بی خبر است. "

لرد جوان با حیرت پرسید:

" مسافرت جنی؟! بی اجازه پدر؟! آیا این کار درستی است؟ باید در این مورد بهتر فکر کنی ... این کار درستی نیست. " جنی مستقیما سر اصل مطلب رفته و گفت:

" اگر من خودم را به لندن برسانم بایستی وسیله ای فراهم کنم که ملکه را شخصا ملاقات کرده و در باره خواهرم با او صحبت کنم. "

دامبی دایک گفت:

" لندن... ملکه... خواهرت ... این دختر دیوانه شده است. "

جنی گفت:

" من دیوانه نشده ام... اگر از راه زمینی نتوانم خودم را بلندن برسانم تمام راه را در دریا شنا خواهم کرد . من تصمیم خودم را گرفته و عازم لندن هستم. اگر برای رسیدن به آنجا قرار باشد که در به در گدائی کنم همین کار را خواهم کرد. مگر اینکه شما یک مقدار جزئی به من قرض بدهید و شما خود خوب میدانید که پدر من وضع مالی خوبی دارد و خیلی زود در بازگشت پول شما را پس خواهیم داد. "

دامبیدایک که متوجه تقاضای جنی شده بود بیحرکت به زمین جلوی پایش خیره شده و فکر میکرد. جنی گفت:

" آقای لرد... میبینم که شما قصد کمک به مرا ندارید. پس خداحافظ شما و بروید و پدر مرا ببینید ... هر چه بیشتر بهتر. او حالا دیگر خیلی تنها شده است. "

دامبی دایک دست جنی را گرفته و بداخل خانه میکشید و گفت:

" آن بچه احمق کجا رفته است؟ من مدتها بود که میخواستم این سؤال را از شما بپرسم. "

او جنی را وارد اطاق پذیرائی قدیمی کرده و در را پشت سرشان بست و از داخل قفل کرد. جنی که با حیرت به این کارهای او نگاه میکرد تا سرحد امکان خود را نزدیک در نگاهداشت. لرد جوان بیکی از تخته هائی که روی دیوار نصب شده بود فشاری وارد کرد که تخته بدون مقاومت از جا حرکت کرد. در فرو رفتگی دیوار یک صندوق آهنی قرار داشت. او قفل آنرا هم باز کرد و چند کشو که در آنجا بود ظاهر شدند. این کشوها پر از کیسه هائی بودند که همگی پر از سکه های طلا و نقره بود.

او با غرور گفت:

" جنی خانم... بانک من همینجاست. هیچ کدام از صورت حسابهای جواهرات شما به آن جا وارد نخواهد شد. همین پرداخت ها است که انسان را بدبخت میکند. "

بعد ناگهان لحن خود را تغییر داده و گفت:

" جنی... من ترا ' لیدی دامبی دایک ' و صاحب همه این خانه و پول میکنم. همین امروز قبل از غروب آفتاب با هم ازدواج کرده و فردا صبح زود با هم سوار کالسکه شده و به لندن خواهیم رفت. "

جنی گفت:

" آقای لرد... این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. پدر مریض و خواهر محکوم من باعث سرشکستگی شما خواهد بود. "

دامبی دایک گفت:

" این مسئله فقط بخود من مربوط میشود ولی اگر نمیخواهی در این باره حالا صحبت کنیم هر قدر پول لازم داری از اینجا بردار و وقتی برگشتی برای انجام مقدمات ازدواج با هم مذاکره خواهیم کرد. "

جنی که احساس میکرد بایستی حقیقت را به این جوان حالی کند گفت:

" ولی آقای لرد... حقیقت اینست که من شخص دیگری را دوست میدارم و بهمین دلیل نمیتوانم با شما ازدواج کنم. "

دامبی دایک گفت:

" یک مرد دیگر... مردی که از من خیلی بهتر است؟ این امکان ندارد... شما خیلی وقت است که مرا میشناسید. "

جنی گفت:

" ولی من آن مرد را مدت بیشتری است که میشناسم. "

دامبیدایک یک کشو را جلو کشیده و گفت:

" از این پولهای نقره هر چقدر لازم داری بردار و در آن دفتر مبلغ آنرا ثبت کن. بعد از آن میتوانی سری به کمد مادر من بزنی و اگر در آنجا چیزی که بدرد تو میخورد برداری. فقط کافیست از پله ها بالا رفته و اطاق مادرم آنجاست. "

جنی با وجودیکه خیلی دلش میخواست به آن اطاق سری بزند گفت:

" آقای لرد... من اینکار را نمیتوانم بکنم. من به آن مرد قول داده ام و زیر قول خود نخواهم زد. "

" آن مرد؟... این مرد چه کسی است؟ جنی من فکر نمیکنم که چنین مردی در جهان وجود داشته باشد. تو اینرا میگوئی که مرا سرگردان کنی. این مرد کیست... اسم او چیست؟ "

جنی گفت:

" روبن باتلر معاون رئیس مدرسه لیبرتون "

دامبیادیک که در اطاق بیتابانه قدم میزد تکرار کرد:

" روبن باتلر... روبن باتلر... آقا معلم قریه لیبرتون. دستیار معلم... پسر یکی از مستاجران من خیلی خوب جنی خانم ... هر کاری که دوست دارید بکنید. این روبن باتلر در جیب آن پالتو قدیمی مندرس خود یک شاهی پول ندارد. ولی این چیزها معنی ندارد. "

و همانطور که صحبت میکرد درهای کشورهای گنجینه خود را با سرو صدا میبست. بعد گفت:

" خوب این پیشنهاد من بود ولی لازم نیست که باعث کینه و دشمنی بشود. یک نفر میتواند که اسب را بنزدیک آب بیاورد ولی اینکه اسب را مجبور به آشامیدن آب کند مطلب ساده ای نیست. و اما اینکه من پول خود را برای شخص دیگری بهدر بدهم. باید بگویم... "

در کلام آخر این مرد چیزی بود که جنی را بشدت ناراحت کرد، از جا برخاست، حرف مرد جوان را قطع کرد و گفت:

" من از عالیجناب درخواستی نکرده بودم که شما اینجور صحبت میکنید. شما با پدر من مهربان بوده اید و من از این بابت از شما ممنونم. روز شما بخیر "

جنی از اطاق بیرون جست و توجهی به ناله مرد جوان که او را صدا میکرد ننمود. با قدم های سریع طول حیاط را طی کرده و بسمت خانه براه افتاد. او از خودش شرمسار بود که از کسی با چنین رفتار ناشایست درخواست کمک کرده بود. وقتی به جاده اصلی رسید، قدری حرکت خود را آهسته کرد و بفکر شرایطی افتاد که حالا با آن روبرو شده بود. آیا معنی همه اینها این بود که برای رفتن به لندن واقعا باید دست به گدائی بزند؟ شاید هم بهتر باشد که با پدرش در باره پول مشورت کند.

جنی با این افکار تیره و تار دست بگریبان بود که صدای سم اسبی را از پشت سرش شنید. او به پشت سرش نگاه کرد و یک سوار را دید که با لباس خانه و دمپائی بطرف او اسب بدون زین و برگ را میتازد. این سوار کسی جز دامبی دایک نبود که سوار بر اسب چموش خود در جاده حرکت میکرد. او خود را به جنی رساند و اولین حرفش این بود:

" جنی... معروف است که حرف اول زن را نبایدستی قبول کرد. "

جنی در همانحال که براه خود ادامه میداد گفت:

" آقای لرد... ولی این مثل در مورد من صادق نیست. من فقط یک کلمه جواب هرکس را میدهم و آن آخرین کلام منست. " دامبی دایک گفت:

" بسیار خوب... ولی شما هم نبایدستی اولین حرف یک مرد را کاملاً جدی بگیرید. "

بعد یک کیسه پول در دست جنی گذاشت و اضافه کرد:

" من این اسبم را هم بشما میدهم ولی باید بگویم که این اسب هم مثل خود شما هر کاری خودش دلش بخواد انجام میدهد. " جنی گفت:

" آقای لرد... هرچند که پدر من هر شاهی این پول را بشما پس خواهد داد من هنوز نمیتوانم این پول را از کسی قبول کنم که بیشتر از آن چیزی که قرض داده توقع پس گرفتن دارد. "



دامبی دایک آهی کشیده و گفت:

" در این کیسه بیست و پنج سکه طلا هست و اعم از اینکه پدر شما آنرا به من بپردازد یا نه بدون حرف دیگری این پول متعلق بشما است. هر جایی که میخواهید بروید و هر کاری میخواهید بکنید. و اگر میل دارید با آن باتلر عروسی کنید. روز شما بخیر جنی. "

جنی که از این سخاوتمندی این جوان ساده و بی ظرافت متعجب شده و دلش به حال او سوخته بود گفت:

" آقای لرد... خدا بشما عوض بدهد. روز شما هم بخیر و خوشی باشد. "

دامبی دایک سر اسب را برگرداند و اسب که برگشتن بخانه را به جلو رفتن ترجیح میداد با سرعت او را بطرف خانه برد. اسب برای اینکه مورد استفاده جنی قرار بگیرد لازم بود که زین و برگ کاملی داشته باشد. منظره این سوار با لباس خواب و دمپایی سوار بر اسب کوچک منطقه کوهستانی طوری مضحک بود که جنی نتوانست از لبخندی که بر لبانش میآمد جلوگیری کند. جنی با خود گفت:

" این جوان خوب و مهربانی است. حیف که یک اسبی مثل این حیوان چموش را سوار میشود. "

و بلافاصله فکرش معطوف مسافرت مهمش شد که در مقابل او قرار داشت. ولی حالا او با پولی که برایش رسیده بود میتواند بر راحتی خود را به لندن رسانده و پس از انجام کار به خانه باز گردد.



فصل سوم

جنی بمحض اینکه از اطراف خانه دامبیدایک خارج شد ، در راه بازگشت به بالای تپه کوتاهی رسید که از آنجا رودخانه کوچکی را که در دو طرفش درختان زیادی سبز شده بودند مشاهده کرد که از نزدیکی خانه های ووداند و برشیا که در کودکی در آن زندگی کرده بود عبور میکرد. او و باتلر از ساحل رودخانه گلهای صحرایی جمع کرده و برای افی که دختر کوچک زیبا و ناز پرورده ای بود تاج سر درست میکردند. یادآوری این خاطرات طوری او را تحت تاثیر قرار داد که مجبور در گوشه ای نشسته و اشک بریزد. ولی خیلی زود بر خود مسلط شده و تصمیم گرفت که دیگر نیم نگاهی هم بطرف خانه ووداند نیاندازد چون حالا کاری بس مهم در پیش داشت .

بهمین مناسبت به راه خود ادامه داد تا از منطقه ای که خاطرات گذشته را در ذهنش تجدید میکردند عبور کرد. او از نزدیک دهکده ای که باتلر در آن زندگی میکرد عبور کرده و مناره و برج کلیسای قدیمی آنرا از دور مشاهده کرد. این دهکده در مسیر جنی به لندن واقع نشده بود ولی خیلی هم او را از مسیر خودش دور نمیکرد. جنی از اول تصمیم داشت که که قبل از شروع مسافرتش سری به باتلر زده و از او بخواهد که برای پدرش نامه ای بنویسد و عزیمت جنی را به او خبر بدهد. شاید علل باطنی دیگری هم برای این ملاقات وجود داشت که جنی میل نداشت به آن اعتراف کند. اگر دختری از طبقه بالاتری از جنی تنها بخانه دلدار خود میرفت شاید برای وجهه او اینکار چندان خوش آیند نبود ولی جنی در شرایطی که بیک کار خطرناک دست میزد و خود خوب میدانست که مخاطرات زیادی در مسیر ممکن است برای او پیش بیاید باعث شد که در تصمیم خود جدی تر شود. لباسهای مندرس و ساده ای که بتن داشت تصور اینکه او بقصد دلربائی بخانه باتلر میروید را کم میکرد.

یکی از مواردی که قاضی در مورد آن کاملاً پافشاری کرده بود این بود که باتلر از اینکه تماسی با اعضای خانواده دینز داشته باشد بکلی منع شود. نکته دیگری که قاضی در نظر داشت این بود که شاید بار دیگر رابرتسون از وجود باتلر استفاده کرده و و پیغام خود را از طریق او به خانواده دینز برساند. به نظر قاضی رعایت این محدودیت ها نمیایستی مسئله چندان مهمی برای باتلر باشد ولی ابدا اینطور نبود. این دستور قاضی او را از دیدار با کسی که از همه چیز در دنیا برایش عزیز تر بود محروم کرده بود.

این مشکلات باعث شده بود که باتلر که از نظر جسمی کاملاً سر حال نبود حتی بیشتر از پیش رنجور شده و این حتی بکار تدریس او که از آن راه نان در میآورد لطمه وارد کند. خوشبختانه آقای ' واکبرن ' که رئیس مدرسه بود علاقه زیادی به باتلر داشت بعلاوه مدارج علمی باتلر باعث شده بود که این مدرسه روستائی ارزش و اهمیت خاصی در میان مدارس منطقه پیدا کند.

چنین بود وضعیت باتلر که حتی قادر نبود خود را با هر زحمتی شده بجائی که نان شبش محتاج آن بود برساند. او در ذهن خودش هزاران پیشامد ناگوار را برای خانواده دینز مجسم میکرد . پایان گرفتن محاکمه افی دینز و حکم نهائی دادگاه نگرانی او را شدیداً افزایش داده بود. یکی از همشاگردان قبلی او که در همین روستا زندگی میکرد و در دادگاه نهائی افی حضور داشت برای او داستانهای وحشتناکی از این جلسه دادگاه تعریف میکرد. با شنیدن این مطالب ، خواب از چشمان مرد

جوان میگریخت و روی سلامتی مرد جوان تأثیر منفی باقی می گذاشت. برای تکمیل همه این عذاب ها.. در آن روز یک مهمان ناخوانده مزاحم هم آنروز برای او رسیده بود.

این مهمان ناخوانده کسی جز بارتولاین سدل تری نبود. این مرد تاجر در مغازه توتون فروشی ' مک کروسکی ' با آقای پلامداماس و چند نفر دیگر ملاقات کرده و در باره دوک آرگایل ، محاکمه افی دینز و عدم امکان بخشش او مذاکره کرده بودند. روز بعد از این ملاقات ، سدل تری که در مصرف مشروب شب گذشته افراط کرده بود برای اینکه به این مشکل غلبه کند تصمیمی گرفت که از شهر خارج شده و سری به باتلر بزند. ناگفته نماند که دو پسر سدل تری در مدرسه این دهکده محصل شبانه روزی بودند و شخصا از مصاحبت با باتلر لذت میبرد. به این جهت سوار اسبش شد و بطرف این دهکده حرکت کرد.

برای اینکه ناراحتی باتلر از آنچه بود کاملتر شود سدل تری در بدو ورود داستان محاکمه افی اینز را به پیش کشید. هر کلمه ای که از دهان او خارج میشد مانند ناقوس عزا در گوش مرد جوان طنین می انداخت.

جنی در جلوی در خانه باتلر توقف کرد چون صدای بلند سدل تری از داخل خانه براحتی بگوش میرسید. او میگفت:

" آقای باتلر... بحرف من اطمینان کنید... هیچ چیز نمیتواند این دختر را از طناب دار نجات بدهد. این دختر چاره ای ندارد جز اینکه با جلاذ زیر چوبه دار برود. "

باتلر که از این درندگی و نفهمی سدل تری بشدت برآشفته شده بود در جواب غرشی کرده ولی سدل تری بدون توجه به مشکل باتلر با استفاده از مطالب نامفهوم قضائی بدون ترحم باتلر بیچاره را زیر ضربات خود گرفته بود. او در پایان خودنمایی خود از باتلر سؤال کرد:

" آیا واقعا حیف نشد که پدر من مرا برای تحصیل علم حقوق به دانشگاه اوترشت نفرستاد؟ آقای باتلر... چرا شما چیزی نمگویید؟ "

باتلر گفت:

" آقای سدل تری... من واقعا قادر به درک حرفهای شما نیستم. "

صدای سدل تری بلند شد که بانگ میزد:

" شما معلم مدرسه هستید و نمیتوانید کلمات لاتین را که من استفاده میکنم درک کنید؟ "

باتلر با همان لحن افسرده جواب داد:

" خیر... من معنای این کلمات را نمیدانم. در هر صورت من نمیتوانم با شما مخالفتی داشته باشم. "

سدل تری با خوشحالی گفت:

" خیلی کم افرادی هستند که میتوانند با من در این موارد مخالفت کنند. "

بعد سدل تری شروع به تعلیم موارد قانونی و کلمات لاتین به معلم بیچاره کرد که اگر صداهائی از بیرون در بلند نشده بود حد اقل تا دو ساعت دیگر ادامه پیدا میکرد. خانمی که باتلر اطاقی را که در آن زندگی میکرد از او اجاره کرده بود برای آوردن آب رفته بود و در موقع بازگشت جنی را پشت در خانه دید. این خانم پرسید:

" خانم... شما برای دیدن من آمده اید یا با آن آقا کار دارید؟ "

جنی جواب داد:

" من میل دارم چند کلمه ای با آقای باتلر صحبت کنم اگر مزاحمتی ایجاد نمیشود. "

زن نیک سیرت گفت:

" بداخل بیائید خانم خوب. "

و در یکی از اطاقها را باز کرد و گفت:

" آقای باتلر... یک خانم جوان میل دارند با شما صحبتی داشته باشند. "

حیرت باتلر حد و مرز نداشت. جنی که معمولاً از خانه خارج نمیشد و اگر هم بیرون میرفت پیوسته همان اطراف خانه خودشان بود، تمام راه را برای دیدن او به آنجا آمده بود.

او از جا پرید، خون به گونه های بیرنگش رنگ و جلوه ای داد و با صدای بلند گفت:

" حتما اتفاق وحشتناک دیگری افتاده است. "

جنی گفت:

" نخیر آقای روبن... بغیر از آن چیزی که حتما خودتان تا بحال در باره اش شنیده اید. آه... خدای بزرگ... شما که خودتان حال و روز خوبی ندارید. "

باتلر با اشتیاق گفت:

" اینطور نیست... من حالم خیلی خوبست. به من بگوئید که چه خدمتی از دست من برای شما و پدرتان بر میآید؟ "

سدل تری گفت:

" جنی خانم... چه چیزی باعث شده که در حالیکه پدرتان در بستر بیماری افتاده است شما صبح به این زودی به اینجا بیائید؟ "

جنی گفت:

" من از طرف پدرم یک پیغام برای ایشان دارم. "

جنی این را گفت و فوراً از مطلب نادرستی که ابراز کرده بود پشیمان شده و اضافه کرد:

" منظورم اینست که من قصد دارم که در باره مطلبی که به پدرم و افی بیچاره مربوط میشود با آقای باتلر مذاکره کنم. "

بارتولاین سدل تری گفت:

" آه... یک مسئله قضائی... در اینصورت شما بهتر است که عقیده مرا هم در آن باره در نظر بگیرید. "

جنی که متوجه بود مطلع کردن شخصی مانند سدل تری از این مسافرت ممکن است بتایج نا صوابی ببار بیاورد با عجله گفت:

" این کار من یک مسئله حقوقی نیست. چیزی که من از آقای باتلر میخواهم انست که نامه ای برای من بنویسند. "

آقای سدل تری گفت:

" بسیار خوب... اگر شما به من بگوئید که این نامه به چه چیزی مربوط میشود من نامه ای با مضمون مناسب به آقای باتلر دیکته خواهم کرد. آقای باتلر... کاغذ و قلم خود را برای نوشتن نامه حاضر کنید. "

باتلر که متوجه شده بود باید بهر صورتی شده خود را از شر سدل تری خلاص کند گفت:

" آقای سدل تری... من فکر میکنم که آقای واک برن مدیر مدرسه اگر متوجه شود که شما بچه های خود را سر موقع به مدرسه برنگردانده و آنها را از کلاس محروم کرده اید خیلی ناراضی خواهد شد. "

" سدل تری گفت:

" حرف شما درست است. من آنها را همین الان به مدرسه خواهم برد. جنی دینز... من از دیدن شما در اینجا ناراحت نشدم ولی مواظب بد گوئی مردم باشید. شما هم آقای باتلر... جنی را اینجا نگاه دارید تا من برگردم. کار من ده دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید. "

او با گفتن این خبر ناخوشایند که خیلی زود بر خواهد گشت آنها را از عذاب حضور خود موقتاً رها کرده و از در خارج شد.

جنی که توجه داشت وقت خیلی کمی دارد مستقیماً سر اصل مطلب رفته و گفت:

" روبن... من عازم یک سفر طولانی هستم. من به لندن میروم که از شاه و ملکه عفو و آزادی افی را درخواست کنم. " باتلر با حیرت هر چه تمامتر گفت:

" جنی... آیا مطمئن هستید که حال شما خوبست؟ به لندن میروید؟... با شاه و ملکه ملاقات میکنید؟ " جنی با سادگی ذاتی خود گفت:

" چرا نه روبن؟... شاه و ملکه هم مانند همه ما موجوداتی زمینی و میرنده هستند. قلب آنها هم از سنگ درست نشده و خونی که در عروق آنها جاریست مانند خون همه ماست. حتی اگر قلب آنها از سنگ هم درست شده بود داستان افی بیچاره قلب آنها را ذوب خواهد کرد. اینطور که من شنیده ام آنها دمه‌های بدی نیستند. " باتلر گفت:

" درست است جنی... ولی این افراد شکوه و جلال باور نکردنی دارند و بار یافتن بحضور آنها کار ساده ای نیست. " جنی گفت:

" من در این باره هم قبلاً فکر کرده ام و این مشکل تصمیم مرا عوض نمیکند. من میدانم که آنها مانند خشایارشا پادشاه بزرگ ایران روی تخت سلطنت نشسته و دیهیم های خود را بر سر دارند. ولی من اطمینان دارم که این اندازه استقامت دارم که داستان خواهر تیره روز خود را برای آنها تعریف کنم. " باتلر گفت:

" افسوس... افسوس... این روزها پادشاهان مانند زمانهای قدیم در دروازه های کاخ های خود نمیشینند که عدل و داد را بر قرار کنند. من خودم هم هیچ چیز در باره دربار نمیدانم ولی از طریق مطالعه روزنامه ها میدانم که پادشاه خودش شخصا هیچ کاری انجام نمیدهد و تمام کارها توسط وزیران صورت میگیرد. " جنی گفت:

" خوب اگر این وزرا آدمهای خوبی باشند چه بهتر که کار افی بدست آنها بیفتد. " باتلر گفت :

" مشکل تو اینجاست که تو حتی ساده ترین مطالب مرسوم در دربار را نمیدانی. تو نمیدانی که در آنجا چطور رفتار کنی. " جنی گفت:

" شکی در این نیست. ولی من لباسهای مرتب خواهم پوشید و به مستخدمین و نگهبانان آنها پول تعارف خواهم کرد. به این ترتیب آنها در ها را روی من باز خواهند کرد که با شاه یا ملکه صحبت کنم. " باتلر سرش را تکان داد و گفت:

" آه جنی... تو در دنیای رویا ها زندگی میکنی. تنها راه ملاقات با آنها فقط از طریق یک اشرفزاده بزرگ میسر خواهد بود. حتی در آنصورت هم بار یافتن به دربار بسیار مشکل خواهد بود.

جنی گفت:

" من فکر میکنم که اگر شما به من قدری کمک کنید آیین کار را هم میتوانم انجام بدهم. "

باتلر با حیرت گفت:

" کمک من... این دیگر رویای واقعی است. "

جنی گفت:

" نه رویا نیست و واقعیت است. روبن... آیا من از خود شما نشنیده ام که که پدر بزرگ شما خدمات زیادی به پدران دوک آرگایل در موقعی که لرد ناحیه 'لورن' بوده اند انجام داده بود؟ "

باتلر با اشتیاق گفت:

" همینطور است. من میتوانم اینرا ثابت کنم. من به دوک آرگایل نامه ای خواهم نوشت . همه میگویند که او انسانی شریف و برجسته است بهمان نسبت که یک سرباز رشید و میهن پرست است. من از او میخواهم که برای نجات خوهرتان هر کمک که از دستش بر میآید انجام بدهد. شانس موفقیت ما کم است ولی هر چه هست بهتر از هیچ است. "

جنی گفت:

" ما باید از تمام راه های ممکن اقدام کنیم. ولی یک نامه بتنهائی کاری انجام نخواهد داد. صدای یک انسان رنجیده در قلوب انسانهای دیگر نفوذ میکند. روبن... یک انسان باید بدنبال این کار باشد. "

روبن حرف او تا تصدیق کرد و گفت:

" شما درست میگویند. درگاه ملکوت اینرا بدل شما انداخت که برای نجات این دختر نگون بخت دست بکار شده و جان او را نجات دهید. ولی جنی... شما نبایستی بیکه و تنها به این مسافرت خطرناک بروید. من بوجود شما احتیاج دارم و حاضر نیستم که جان شما را بخطر بیاندازم. به من اجازه بدهید که بعنوان یک شوهر در این مسافرت در خدمت شما بوده و بشما در این کار کمک کنم. "

جنی گفت:

" افسوس روبن... اینکار نشدنی است. فرمان عفو هر چند زندگی خواهر مرا نجات خواهد داد ولی آبرو و حیثیت از دست رفته او و ما را به ما بر نخواهد گرداند. من یک عروس مناسب برای یک انسان شریف مثل شما نخواهم بود. "

باتلر گفت:

" ولی جنی... من بایستی بگویم که بهیچوجه باور نمیکنم که افی چنین کاری کرده باشد. "

جنی جواب داد:

" روبن... خداوند بتو طول عمر عنایت کند که چنین فکر میکنی... ولی همه مردم او را ملامت خواهند کرد. "

باتلر گفت:

" ولی حتی اگر اتهامی که به او میزنند صحت داشته باشد این قضیه بتو ارتباطی پیدا نمیکند. "

زن جوان گفت:

" روبن... روبن... سربلندی و افتخار از خانه ما رخت بر بسته است. حتی فقیرترین افراد در خانه خودشان سربلند هستند . ما این امتیاز خود را از دست داده ایم. "

باتلر گفت:

"جنی... بحرف من گوش کن و به من اطمینان داشته باش. آیا تو به چنین مسافرتی بدون کمک یک مرد که از تو مراقبت کند خواهی رفت؟ و این محافظت بایستی توسط چه شخصی جز شوهر تو انجام بگیرد؟"

"روبن... شما خوب و مهربان هستید و مرا با وجود این لکه ننگ قبول کرده اید. ولی شما باید قبول کنید که این لحظه موقع ازدواج نیست. شاید یک موقع دیگر در آینده. روبن عزیز... شما در باره حمایت از من صحبت میکنید ولی فراموش میکنید که چه کسی باید از خود شما مراقبت کند. شما بعد از ده دقیقه که در اطاق سر پا ایستاده اید پاهایتان به لرزه افتاده است. حالا چطور میخواهید خود را از اینجا به لندن برسانید؟"

باتلر مجبور شد که روی صندلی بنشیند و گفت:

"من کاملاً خوب و قوی هستم... اقلاً میتوانم بگویم که فردا حالم کاملاً خوب خواهد بود."

جنی لحظه ای مکث کرد و دست باتلر را گرفت و گفت:

"این یک عذاب دیگری برای منست که شما را در این حال و روز میبینم. ولی شما اگر بخاطر منم که شده باید خود را سلامت نگاه دارید. من بشما اطمینان میدهم که اگر جنی بشما شوهر نکند با هیچ کس دیگری ازدواج نخواهد کرد. حالا نامه دوک آرگایل را به من بدهید که من بتوانم هر چه زودتر مسافرت خودم را شروع کنم."

در کلام جنی لطف و مهربانی خاصی وجود داشت ولی باتلر متوجه شد که او تصمیم خود را گرفته و غیرممکن است که آنرا عوض کند. این بود که نامه ای جنی میخواست تحریر کرد و بدست او داد. جنی از او خواهش کرد که نامه ای هم برای پدرش بنویسد و به او این تصمیم جنی را اطلاع بدهد. جنی با سرعت از او خداحافظی کرد و براه افتاد.

لحظه ای بعد سر و کله سدل تری پیدا شد که با عجله وارد اطاق شده و چون دید جنی در آنجا نیست باتلر را بیدار سوالات خود گرفت. باتلر بدون اینکه به این سوالات دقت کند جوابهای بی سر و ته میداد چون حواسش بطور کامل نزد جنی بود. سدل تری که ملاحظه کرد که مذاکره با باتلر برای او مفید فایده واقع نمیشود به باتلر گفت که بهتر است او را تنها گذاشته و بسراغ یک قاضی پیر بازنشسته که از قدیم میشناخت برود.

به محض خارج شدن این مرد باتلر بسراغ کتاب مقدس رفت که جنی در موقع صحبت قدری با آن مشغول بود. از لابلای صفحات کتاب یک کاغذ که چند سکه طلا در آن قرار داده شده بود بر زمین افتاد. جنی با مداد روی مزمورهای شماره شانزده و بیست پنج علامتی رسم کرده بود. این مزمور چنین میگفت:

"مال و اموال مختصری که یک مرد خدا شناس دارد از تمام اموال ثروتهای یک مرد بی اعتقاد بالاتر و بهتر است."

باتلر که عمیقاً تحت تأثیر این سخاوتمندی جنی قرار گرفته بود، سکه های طلا را نزدیک لبهای خود برده و آنها را بوسید. کاریکه هرگز در عمرش انجام نداده بود. در عوض تصمیم گرفت که بدون فوت وقت برای پدر جنی نامه ای بنویسد. او نامه را بدست یک شیرفروش که برای او شیر میآورد و باتلر به او اطمینان فراوان داشت داد که به دست دیوید دینز برساند.



فصل چهارم

در زمان حاضر سفر از ادینبورو به لندن برای مسافران بی تجربه و بدون محافظ در درجه اول کوتاه، امن و ساده میبایست. در جاده اصلی بین این دو پایتخت دلجان های متعددی را میتوان دید که در هر دو جهت حرکت میکنند. بهای استفاده از این دلجان ها بسته به راحتی و شکوه آنها متغیر است. این مسافرت در اغلب مواقع بمحض تصمیم مسافر در عرض چند ساعت عملی میگردد.

ولی در سال ۱۷۳۷ میلادی وضع به این ترتیب نبود. افراد زیادی بین لندن و ادینبورو مسافرت نکرده و هنوز افرادی هستند که بیاد میآورند که کیسه پستی که از لندن به اداره پست اسکاتلند واصل شده بود فقط یک نامه در آن وجود داشت.

در آن موقع تنها وسیله مسافرت بین این دو شهر اسبهای کرایه ای بودند که مسافر سوار یک اسب و راهنمای او سوار اسب دیگر از یک نقطه به مقصد بعدی در بین راه حرکت میکردند. اگر شخص احساس خستگی نمیکرد میتوانست در هر یک از این ایستگاه ها اسب خود را عوض کرده و اسب تازه نفس اختیار کند. البته این وسیله برای افرادی که قادر بودند بهای چنین مسافرتی را بپردازند خیلی مناسب بود ولی برای مسافران فقیر تنها طریقی که موجود بود وسیله ای بود که طبیعت برای حرکت در اختیار انسانها گذاشته است.

جنی ادینز که با پاهای جوان و بدن ورزیده از راه رفتن گریزی نداشت ، هر روز بین سی تا چهل کیومتر راه طی میکرد. او بدون مشکل زیاد از سمت جنوب از مرز بین اسکاتلند و انگلستان عبور کرد و خود را به استان شمالی انگلستان 'دارام' رساند.

تا اینجا جنی در میان مسافران اسکاتلندی راه میرفت که همه مثل خود او پا برهنه بودند و بالاپوش چهارخانه او توجه کسی را جلب نمیکرد. ولی در ورود به انگلستان مردم با تعجب به او نگاه کرده و بعضا او را مسخره میکردند. هرچند در ته دل جنی از اینکه مردم انگلیس بخود اجازه میدادند که به پاهای برهنه و لباس های عجیب و ژنده مسافران بخندند متاثر و ناراضی شده بود بدون اینکه از خود عکس العملی نشان دهد سعی میکرد که اقلامی که باعث خنده مردم میشد تعویض کند. او از کیسه ای که با خود حمل میکرد، کفشهایش را بیرون آورده و بپا کرد. بالا پوش چهار خانه اسکاتلندی را نیز با دقت تا کرده و در کیسه اش گذاشت. او بعدها اعتراف کرد که راه رفتن طولانی با کفش بسیار راحت تر از طی طریق با پای برهنه است. برای پوشاندن موهای خود هم از یک کلاه حصیری بزرگ استفاده میکرد. از این کلاه ها زنان روستائی انگلیسی در موقع کار در مزارع استفاده میکردند.

با این تمهید او موفق شد که از جلب نظر افراد جلوگیری کند ولی این تا زمانی بود که دهان باز نکرده و حرفی نمیزد. بمحض اینکه جنی شروع به صحبت میکرد تمام اطرافیان هر کاری که داشتند متوقف کرده و و متوجه او میشدند. خیلی زود جنی متوجه شد که بنفع اوست که تا سرحد امکان با کسی حرف نزند. اگر کسانی که از کنار او عبور میکردند ، به او سلام کرده و عرض ادب میکردند او بدون اینکه حرفی بزند با تبسم و حرکت سر جواب آنها را میداد. او متوجه شد که مردم انگلیس هرچند در برخورد با غریبه ها چندان نزاکتی از خود نشان نمیدهند ولی این کوچکترین رابطه ای با میهمان نوازی آنها ندارد. او براحتی غذا و محل استراحت و خواب با کمترین مخارج پیدا کرده و اغلب در موقع پرداخت پول مرد انگلیسی به او میگفت:

" دختر جان... تو راه بسیار طولانی در پیش داری و من هرگز یک شاهی از یک زن تنها نمیگیرم. این پول بهترین رفیق راحت خواهد بود. برو سلامت. "

خیلی هم پیش میآمد که افرادی که با کالسکه در جاده حرکت میکردند با دیدن او توقف کرده و قسمتی از مسیر را که با راه آنها مطابقت میکرد جنی را باخود برده و به او توصیه های خوبی برای پیدا کردن یک محل مناسب برای استراحت میدادند. مسافر ما وقتی به شهر 'یورک' مرکز استان یورکشایر رسید هنوز ظهر نشده بود ولی تصمیم گرفت که تا صبح روز بعد در آنجا مانده و ضمن استراحت دو نامه هم برای پدرش و باتلر بنویسد. نامه او به پدرش چنین بود:

"

پدر عزیزم

در این شرایط سخت و محنت انگیز چنین مسافرتی طولانی از همیشه سخت تر هم بوده چون من اجازه پدر عزیزم را برای انجام این سفر نداشتم. من در اینکار نه تنها بر خلاف میل شما عمل کرده ام بلکه بر خلاف دستور پروردگار به این مسافرت آمده ام. در کتاب مقدس آمده است که هیچ قوی از طرف دختر مسموع نیست مگر آنکه به تصیب پدرش رسیده باشد. خدا میداند که این کار بر خلاف میل باطنی خودم بود. ولی من میدانم که برای کمک به خواهر بیچاره ام که جز شما و من کسی دیگر را ندارد رفتن من به لندن ضروری میباشد. پدر عزیزم... بخاطر تبرک این مسافرت من، از شما میخواهم که چند کلمه با آن دختر بخت برگشته صحبت کنید یا نامه ای برایش بنویسید. اگر این دختر مرتکب گناه شده تا بحال به اضعاف مضاعف تلافی آنرا پس داده است. شما خودتان بهتر از من میدانید که ما نزد خدای خود موظف هستیم که برای اینکه گناه خودمان بخشیده شود بایستی خطای دیگران را ببخشیم. من از شما درخواست میکنم که این گستاخی مرا عفو کنید چون یک فرد جوان نباید بیک شخصی که موهایش سفید شده دستور بدهد.

مردم اینجا باتربیت و ملایم بوده و در حق من نیکی های فراوان کرده اند. در انگلستان مکان های عبادت بجز کلیسا هم هست که مردم به آنجا میروند که به موعظه کشیش گوش فرا بدهند. این مکان رسمیت کلیسا را نداشته و کشیش هم با لباسهای معمولی در آن ظاهر میشود. اغلب مردم در اینجا متعلق بشاخه دیگری از مسیحیت هستند که در اسکاتلند طرفداری ندارد.

پدر عزیزم... در دعاهای خود دخترتان را فراموش نکنید.

جنی دینز "

"

بعد التحریر - من از یک خانم بیوه که شوهرش در کار نگهداری گله های گاو و گوسفند در استان کامبرلند انگلستان بوده شنیدم گوساله هایی که بعد از تولد دچار مشکل میشوند اگر یک جوشانده گیاهی را که من ترکیب آنرا برای شما خواهم نوشت بدهان حیوان بریزند، حال آن خوب خواهد شد. اگر این معجون اثر خوبی نداشته باشد، ضرری هم نخواهد داشت. این خانم یک زن بسیار مهربان و خوبی بود و بنظر میرسد که اطلاعات وسیعی در باره این جانور شاخدار دارد. وقتی من به لندن رسیدم قصد دارم که نزد خویشاوندان خانم 'گلاس' توتون فروش بروم. از آنجائیکه او کاملاً در لندن مشهور است فکر میکنم برای پیدا کردن او مواجه با اشکال بشوم. "

ما در اینجا بخود اجازه میدهیم که که از اطمینانی که جنی دینز نسبت به ما دارد استفاده کرده و به همراه خوانندگان خود نگاهی به نامه ای که جنی برای دلدارش روبن باتلر نوشت بیاندازیم :

"

آقای روبن باتلر... امیدوارم که که این نامه وقتی بدست شما برسد شما از نظر جسمی حال و روز بهتری داشته باشید. من این نامه را مینویسم که بشما خبر بدهم که سلامت و بدون اشکال من خودم را به شهر بزرگ یورک رسانده ام. من قدری از راه پیمائی های طولانی خسته شده ام ولی یک استراحت کوتاه جبران مافات خواهد کرد. من در طول این مسافرت تا بحال چیزهای جالب زیادی دیده ام که وقتی برگشتم برای شما تعریف خواهم کرد. تعداد زیادی کلیساهای بزرگ در اینجا وجود دارد و در اطراف شهر هم من آسیای زیادی دیده ام. آسیای این جا فقط با باد کار کرده و مانند آسیاهای اسکاتلند از نیروی آب استفاده نمیکنند. یکی از آسیابانها

که متوجه تعجب من شده بود به من پیشنهاد کرد که بداخل بروم و طرز کار آسیای بادی را ببینم. ولی من دعوت او را قبول نکردم چون من به مسافرت نیامده ام که با افراد آشنا شده و سیاحت کنم. من با کسی صحبت نمیکنم و اگر کسی با من صحبت کند جواب من فقط آری یا نه خواهد بود. آقای باتلر... ایکاش من اطلاعاتی در مورد دوا ها داشتم که میتوانست برای شما مفید واقع شود چون در این شهر بزرگ یورک آنقدر دواخانه وجود دارد که تمام مردم اسکاتلند را میتواند مداوا کند. اگر شما مادری داشتید که از شما مواظبت میکرد و نمیکذاشت که شما تمام وقت خود را صرف خواندن کتابها کنید و هر روز صبح یک لیوان شیر گرم تازه بدستتان میداد، خیلی زود سلامتی خود را بدست میآوردید. آقای باتلر عزیز... دل قوی دارید چون ما خود را بدست کسی سپرده ایم که بهتر از هر کس میدانند که چه چیزی برای ما خوبست و از چه چیزی بایستی پرهیز کنیم. من شکی ندارم که در کاری که برای آن اینهمه راه آمده ام موفق خواهم بود. بخواست خدا بار دیگر همه ما دور هم جمع خواهیم شد.

جنی دینز "

بعد التحریر - روبن عزیز... اگر شما فکر میکنید که من میایستی در این نامه با شما مهربانتر بوده و کلمات محبت آمیز بیشتری بکار میبرد بخاطر بیاورید که من اینکار را فقط بخاطر خود شما کرده ام. شاید شما فکر کنید که من در اینجا قدری ولخرج شده و لباسهای خوب و تمیز بتن میکنم ولی فراموش نکنید که رسم مردم اینجا در لباس پوشیدن با اسکاتلند تفاوت میکند. اگر روزی شادی و خنده بخانه ما برگردد شما از دیدن قیافه من با یک کلاه حصیری بزرگ بخنده خواهید افتاد. ولی هرچه هست از تابش آفتاب بصورتم جلوگیری میکنند. من وقتی به دیدن دوک آرگایل رفتم جریان دیدار خود را برای شما خواهم نوشت. اگر شما به آدرس خانم 'گلاس' توتون فروش لندن برای من نامه نوشتید از حال خود به من خبر بدهید. اینکار خیال مرا راحت خواهد کرد. اغلاط املائی و انشائی مرا ببخشید. "

من در اینجا بایست توضیح بدهم که از برکت توجهات خاص باتلر ، جنی دینز در نوشتن این نامه پنجاه بار بهتر از خانمهای همدیف خود در اسکاتلند بود. در این نامه ها جنی بیشتر از آنچه واقعیت داشت خود را سرحال و مشکلات سر راهش را ساده جلوه میداد.

جنی نامه ها را با دقت مهمور کرده و با دست خود به اداره پست برد. او چندین بار از مسئول پست در مورد زمان رسیدن این نامه ها به ادینبورو استفسار کرد. وقتی این وظیفه را به انجام رساند دعوت خانم صاحبخانه خود را برای شام قبول کرده که به آن معنی بود که صبح فردا در همان جا باقی میماند. همانطور که قبلا ذکر کردیم این خانم صاحبخانه هموطن خود او بود و خیلی دوست داشت که با اسکاتلندیها نشست و برخاست داشته باشد.

خانم 'بیکرتون' که مالک مهمانخانه هفت ستاره در شهر یورک بود یک میهن پرست واقعی بود و عمیقا از تبعیضاتی که در حق این کشور اعمال میگردد ناراحت و پریشان بود. او خودش متعلق به منطقه 'میدلوزین' بود و بهمین دلیل علاقه خاص مادرانه ای به جنی از خودش نشان میداد. جنی مختصری از از داستان خود را برای او تعریف کرد ولی بجهت احتیاط وارد جزئیات قضیه نشد.

از شنیدن داستان جنی اشک در چشمان زن مهربان جمع شده و در عین حال نصایح جالب و مهمی به جنی کرد. او در باره وضعیت مالی جنی سؤال کرد که پس از باقی گذاشتن چند سکه در لیبرتون و مخارج مسافرت به پانزده سکه تقلیل پیدا کرده بود. او به جنی گفت:

" این مقدار پول برای رفت و برگشت به لندن کاملاً کافیهست ولی بشرط آنکه مواظب کیسه پول خود باشید که آنرا گم نکنید. "

جنی جواب داد:

" من جز در موارد ضروری از این پول استفاده نمیکنم. "

خانم بیکرتون گفت:

" بله ولی من منظورم راهزنانی هستند که در راه ممکن است بشما حمله کنند. اگر بتوانی هشت روز دیگر نزد ما بمانی ، یک دلجان در این مسیر خواهد رفت و من سفارش ترا به 'جو برودویل' خواهم کرد که پسر خیلی خوبیست. انگلیسی ها شوهر های خوبی از کار در میآیند. به شوهر خود من نگاه کن. "

جنی از دادن جواب منفی فوری به این خانم خودداری کرد و در عین حال بهیچوجه در چنین شرایطی میل نداشت که مورد توجه افراد قرار بگیرد. ولی خانم صاحبخانه که متوجه عدم قبولی او شده بود گفت:

: بسیار خوب دختر جان... من بتو نصیحت میکنم که یکی دو سکه در جیب خود بگذار و کیسه پولت را در زیر لباسهایت مخفی کن. وقتی هم به لندن رسیدی برای پیدا کردن آدرس خویشاوندان از مردم سؤال نکن چون با این لهجه ای که تو داری باعث جلب توجه همه خواهی شد. این آدرس و نقشه محل زندگی یک مرد بسیار خوب و صادقیست که خیلی از اسکاتلندیهایی که ساکن لندن هستند میشناسد و این شخص دوست ترا برایت پیدا خواهد کرد. "

جنی با تشکر این نامه کوتاه را از زن مهربان گرفت ولی چون از مطالبی که خانم صاحبخانه در باره راهزنان گفته بود او را نگران کرده بود بیاد نامه ای افتاد که رتکلیف به او داده و از او خواسته بود در صورت بروز مشکل از آن استفاده کند. او این نامه را به خانم بیکرتون نشان داد. او با دیدن این نامه سوت نقره ای رنگی را که بکمر داشت بلب نزدیک کرده و سوت زد. با بلند شدن صدای سوت یک زن خدمتکار وارد اطاق شد. خانم بیکرتون گفت:

" به 'دیک' اوستلر ' بگو که فوراً به اینجا بیاید. "

بعد از لحظه ای دیک اوستلر سر و کله اش در آنجا پیدا شد. مردی با صورتی عجیب و غیرعادی وارد اطاق شد. خانم بیکرتون آمرانه گفت:

" دیک اوستلر... تو خیلی چیزها در باره افرادی که در جاده ها رفت و آمد میکنند میدانی. "

دیک شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" بله خانم... خداوند خودش به من کمک کند... من در زمان خودم از یکی دو چیز در این مورد اطلاع پیدا کرده ام. "

او آهی کشید و خنده ای کرد. خانم بیکرتون نامه ای را که رتکلیف نوشته بود بدست دیک داد و گفت:

" آیا تو میتوانی به ما بگوئی که این نامه مربوط به چیست؟ "

دیک نگاهی به نامه انداخت ، چشمکی زد و دهانش از یک گوش تا گوش دیگر مانند یک رودخانه بلبخندی باز شد ، سرش را خاراند و گفت:

" میدانم... بله... خانم... شما که قصد ندارید به او صدمه ای بزنید؟ "

خانم بیکرتون گفت:

" اصلاً و ابدا... برای تو هم یک گلاس شراب هلندی حاضر است که دهان ترا برای حرف زدن باز کند. "

او در حالیکه سعی میکرد لباس خود را مرتب کند گفت:

" من بایستی بگویم که این نامه اجازه عبور از هر جاده ای بدون مشکل راهزنان خواهد بود. "

خانم بیکرتون که از اینکه مشاوره ای مانند دیک دارد بخود میباید چشمکی به جنی زد و پرسید:

" این مرد چگونه آدمی بود؟ "

راهزن باز نشسته گفت:

" شما در باره رتکلیف سؤال میکنید... این مرد به خروس شمال مشهور و دوست ویلسون اسکاتلندی بود. او سالهاست که به این مملکت بر نگشته است ولی هر آقایی که در این جاده ها به کسب و کار مشغول است او را بخوبی میشناسد و به این دستخط او احترام میگذارد. "

بدون سؤال دیگری خانم صاحبخانه یک گلاس بزرگ شراب برای 'دیک' ریخت و بدست او داد. او لیوان شراب را گرفت و از در خارج شد. خانم بیکرتون به جنی گفت:

"جنی... من بتو توصیه میکنم که این نامه بخوبی حفظ کرده و در صورت لزوم آنرا به مشتریان بد قیافه جاده ها نشان بدهی. این نامه ترا نجات خواهد داد."

در پایان غروب شام خوبی برای جنی تدارک دیدند. خانم اسکاتلندی، خانم بیکرتون غذای خود را با کمال میل صرف کرد و در ضمن شام او از مرض نقرس خود برای جنی توضیح داد. جنی میل نداشت که دلیل این مرض را به این خانم خوب بگوید ولی وقتی خانم صاحبخانه غذاهای گوشتی را با لذت میخورد او در این فکر بود که چنین غذاهائی برای چنین مرضی ابدًا مناسب نیست.

خانم بیکرتون به جنی اطمینان داد که از او بهیچوجه پولی دریافت نخواهد کرد و نامه ای برای آشنای خود در لندن نوشت و بدست جنی داد. چندین مهمانخانه در مسیر لندن که او صاحب آنها را میشناخت نیز در نامه های جداگانه آدرس آنها را به جنی داده و به او توصیه کرد که برای استراحت در آن مهمانخانه ها اقامت کند. بار دیگر به جنی یادآوری کرد که پول خود را زیر لباسش پنهان کرده و از آنجائیکه جنی قصد داشت صبح زود از آنجا بطرف لندن حرکت کند همانجا با او خداحافظی گرمی انجام داد. از جنی خواست که در راه مراجعت به اسکاتلند حتما نزد او برگشته و به او بگوید که که چکار توانسته است انجام بدهد. جنی با کمال میل به قول داد که همین کار را بکند.



فصل پنجم

در حالیکه مسافر ما صبح زود روز بعد برای از سر گرفتن مسافرت خود از حیاط داخلی مهمانخانه عبور میکرد . دیک اوستلر که صبح خیلی زود بیدار شده بود و یا اصلاً شب گذشته نخوابیده بود با دیدن جنی فریاد زد:

" صبح شما بخیر... وقتی از جاده ها عبور میکنید مواظب باشید. رابین هود پادشاه دزدان مرده و رفته است ولی هنوز بقیه زنده هستند. "

جنی برگشت و با نگاه استفهام آمیز قصد داشت که از او سؤال کند ولی دیک مشغول ادامه قشو کردن اسب شده بود. جنی به راه خود ادامه داد چون در رفتار دیک چیزی نبود که جنی را متمایل به ادامه مذاکرات با او بکند. او براه خود ادامه داد تا به ' فری بریج ' رسید که یکی از بهترین مهمانخانه ها را داشت. جنی با نشان دادن نامه معرفی از طرف خانم بیکرتون و ادب و سادگی ذاتی خود تاثیر خوبی در خانم صاحب مهمانخانه که ' قو ' نامیده میشد کرد. او با مهربانی برای جنی ترتیب یک اسب کرایه ای با قیمتی مناسب داد که جنی موفق شد طولانی ترین مسیری که تا آن موقع در یک روز پیموده بود داشته باشد. جنی عادت به سواری آنهم برای ساعات طولانی نداشت و بهمین جهت بسیار خسته شده بود. روز بعد بناچار مدت بیشتری در رختخواب باقی ماند که استراحت طولانی تری داشته باشد. در حدود ظهر به خرابه های قلعه ' نیوآرک ' رسید که در جنگهای داخلی تخریب شده بود ولی جنی کوچکترین کنجکاوی نداشت که در باره مسائل قدیمی تحقیق و فکر بکند. او در رسیدن به مهمانخانه بعدی که توسط خانم صاحبخانه فریبریج به او معرفی شده بود مستقیماً وارد شده و درخواست قدری نوشابه کرد. دختری که برای او نوشابه آورد چندین بار با دقت به او نگاه کرد بطوریکه جنی هم متوجه شد. بعد درمیان حیرت شدید جنی ، دخترک از او پرسید که آیا اسم او ' دینز ' نیست و او یک دختر اسکاتلندی نیست که به لندن میرود که کاری در دادگستری انجام بدهد؟ جنی در عین سادگی مانند تمام اسکاتلندی ها محتاط هم بود این بود که در جواب بنوبه خود سوالات بیشتری مطرح کرد و از دختر پرسید که چر این سوالات را از او میکند. دختر خدمتکار جواب داد:

" دو زن امروز صبح در حالیکه از اینجا رد میشدند در باره جنی دینز پرسش هائی کردند که به مقصد لندن در این جاده حرکت میکند و باور نمیکردند که جنی دینز هنوز به اینجا نرسیده باشد. "

از آنجائیکه هر چیزی که قابل درک نباشد باعث وحشت میگردد جنی سعی کرد که از این دختر در باره آن دو زن اطلاعاتی کسب کند. دختر خدمتکار اطلاع چندانی بدست جنی نداد فقط گفت که این دو زن که یکی سالخورده و دیگری جوان بود لهجه اسکاتلندی شدید داشتند.

جنی اطلاع مهمی از این جهت کسب نکرد ولی چون نگران شده بود از خانم صاحبخانه خواست که برای او یک اسب و یک راهنما کرایه کند. بعلت اتفاقی که در جاده رخ داده بود اسبهای که قرار بود به مهمانخانه وارد شوند ، تاخیر کرده بودند. بعد از مدتی که جنی برای ورود اسبها صبر کرد از ترس و ضعف خود شرمسار شده و تصمیم گرفت که مانند هر روز به راه خود ادامه دهد.

آقای صاحبخانه به او گفت:

"راه باز و امن است فقط یک نقطه کوهستانی در راه مسیر وجود دارد که بنام 'گانربی' نامیده میشود."

جنی در جواب گفت:

"من خوشحالم که می‌شنوم در این راه من به یک تپه برخورد میکنم. چشمان من و پاهایم از حرکت در جاده های بدون پستی و بلندی خسته شده اند. منکه به دیدن کوههای بلند در اسکاتلند عادت دارم دائم فکر میکردم که دوستی را در اسکاتلند جا گذاشته ام."

صاحبخانه بشوخی گفت:

"و اما در مورد این تپه... دختر خانم جوان حالا که شما خیلی به این تپه علاقه پیدا کرده اید باید بگویم که من فکر نمیکنم که شما بتوانید این تپه را در دامن خود گذاشته و با خود ببرید چون این وزنه خیلی سنگینی برای اسب های کرایه ای خواهد بود و آنها را از پا در خواهد آورد. در عوض من بتو دختر شجاع و باهوش یک بشکه کوچک آبجو خانگی تقدیم میکنم."

جنی گفت:

"من امیدوارم که به آدمهای ناجور در جاده برخورد نکنم."

"تعداد چنین افرادی اینروزها خیلی زیاد نیست. از وقتی که رتکلیف از بین آنها رفته است آنها مثل ایکه رئیس خود را از دست داده اند. فراموش نکن که بشکه آبجو را با خود ببری."

جنی با ادب از گرفتن بشکه آبجو خودداری کرده و پرسید که من چقدر بشما بدهکار هستم. مرد صاحبخانه گفت:

"چقدر بپرداز؟... پروردگار خودش بتو کمک کند. مهمانخانه ما براحتی میتواند که چند لقمه غذائی را که در این جا خورده ای بتو ببخشد. دختر جان... تو به ما چیزی بدهکار نیستی."

جنی بعد از خداحافظی از میزبان سخاوتمند خود مسافرت تنهای خود را از سر گرفت. وقتی به دامنه تپه 'گانربی' رسید از اینکه به این زودی خورشید غروب کرده و هوا در حال تاریک شدن است حیرت کرد. جاده کاملاً خلوت بود و جنی قدم های خود تند کرد که هر چه زودتر از این منطقه عبور کند. در این موقع از پشت سرش صدای سم اسبی بگوشش رسید. جنی خود را بکنار جاده رساند که به اسب سوار فضائی مناسب برای عبور بدهد. وقتی اسب نزدیک شد جنی دریافت که حیوان بیچاره دو زن را روی پشت خود حمل میکند. زنی که جلو نشسته بود با دیدن جنی گفت:

"شب شما بخیر و خوشی باشد جنی دینز... در باره این تپه زیبایی که روبروی ما قرار دارد چه فکر میکنی؟ فکر میکنی که وقتی به بالای آن رسیدیم دروازه بهشت روی ما باز خواهد شد؟"

زنی که پشت او نشسته بود سعی میکرد که زن جوان را ساکت کند و جنی کاملاً حرفهای او نمیشنید. ولی این چند کلمه برای او مفهوم شد:

"جلوی زبان خودت را بگیر... تو چکار بکار این... چکار بکار بهشت و جهنم داری؟"

زن جوانتر جواب داد:

"حقیقت اینست که من کاری در بهشت ندارم و دلایلش هم اینست که من تو را با خود میبرم. و اما در مورد جهنم... جهنم در موقع خودش وارد جنگ خواهد شد."

بعد بلافاصله با صدای بلند زیر آواز زد و حرکت اسبش را تند کرد. جنی تا مدتی صدای زن جوان را که از او فاصله می‌گرفت میشنید. جنی هنوز خیلی پیش نرفته بود که متوجه خطر دیگری شد که میتواند او را تهدید کند. دو مرد از میان بوته های کنار جاده پدیدار شده و با یک حالت تهاجم به او نزدیک شدند. یکی از آنها که مردی کوتاه قد ولی عضلانی بود به جنی نهیب زد:

" توقف کن و رد کن بیاید. "

مرد دیگر که لاغر و بلند بود گفت:

" این زن یک کلمه از حرفهای ترا درک نمیکند. خاتم عزیز من... تمام پولهای که داری تسلیم میکنی یا جان خود را از دست خواهی داد. "

جنی بیچاره دست بجیب کرده و پول خرد هائی که در جیب گذاشته بود در آورد و گفت:

" آقایان... من پول خیلی مختصری دارم. ولی اگر شما بیشتر از من به این پول احتیاج دارید ، این پول را بردارید. "

تبیهکار کوتاه قد گفت:

" دختر من... این پول فایده ای ندارد. آیا فکر میکنی که افرادی مثل ما جان خود را در این جاده بخطر انداخته که چنین مبلغی کاسبی کنند؟ اگر پولهای خود را همین الان تمام و کمال به ما ندهی ما ترا همین جا لخت خواهیم کرد. "

مرد دیگر که وحشت زائد الوصف جنی را دیده و دلش بحال او سوخته بود گفت:

" نخیر ' تام '... این دختر یکی از آن خواهر های با ارزش است. برای اولین بار ما حرف او را قبول کرده و او را لخت نخواهیم کرد. حالا به حرف من خوب گوش کن دختر جان... اگر تو سرت را بسوی درگاه ملکوت گرفته و سوگند بخوری که این تمام پولیست که تو با خودت حمل میکنی ، ما کاری بکار تو نداشته و اجازه میدهیم از این جا عبور کنی. "

جنی جواب داد:

" آقایان... من آزاد نیستم که بگویم چه دارم و چه ندارم چون زندگی و مرگ یک موجود بیگناه به این مسافرت من بستگی دارد ولی اگر برای من کمی پول خرد باقی بگذارید که بتوانم لقمه نانی بدست بیاورم من از شما متشکر شده و برای شما دعا خواهم کرد. "

مرد کوتاه قد گفت:

" مرده شور دعای ترا ببرد . این دعا پولی نیست که بدرد ما بخورد. "

اینرا گفت و به جنی حمله کرد. جنی ناگهان نامه رتکلیف را بیاد آورد و فریاد زد:

" آقایان... صبر کنید... شاید شما نویسنده این دستخط را بشناسید. "

مرد کوتاه قد که درندگی و سبعیت زیادتری از رفیق خود داشت از او پرسید:

" فرانک... این زن در باره چه کسی صحبت میکند؟... تو خودت نظری به آن بیانداز چون منکه سواد خواندن و نوشتن ندارم. "

مرد بلند قامت نگاهی به تکه کاغذ انداخته و گفت:

" این دستخط خود جیم رتکلیف است. ما باید به احترام رتکلیف به این دختر اجازه بدهیم که از اینجا عبور کند. "

مرد کوتاه قد که تام نامیده میشد گفت:

" من میگویم نه... رتکلیف از اینجا رفته و اینطور که میگویند خودش به جمع سگهای خون آشام پیوسته است. "

فرانک گفت:

" با این وجود ما هنوز باید به او احترام بگذاریم. "

مرد کوتاه قد گفت:

" حالا بایستی چکار بکنیم؟ ما قول دادیم که این دختر را لخت کنیم و برای گدائی به مملکت خودش بفرستیم ولی حالا تو میگوئی که او را آزاد کنیم. "

مرد دیگر گفت:

" من چنین حرفی نزدم... "

بعد سر در گوش مرد دیگر گذاشت و چیزی گفت که تام در جواب گفت:

" پس زود بجنب و هر کاری لازم است انجام بده قبل از اینکه مسافر دیگری سر و کله اش پیدا شود. "

مرد بلند قد به جنی گفت:

" خانم جوان... شما بایستی دنبال ما به خارج از جاده بیایید. "

جنی بانگ زد:

" محض رضای خدا... شما خود از این زن متولد شده اید... من به شما التماس میکنم که مرا از جاده خارج نکنید. هر چه من دارم شما بردارید ولی مرا از جاده خارج نکنید. "

مرد کوتاه قد گفت:

" معلوم نیست که این دختر از چه میترسد... من که بتو گفتم که هیچ بلائی بسر تو نخواهد آمد. ولی اگر با پای خودت بدنبال ما نیائی من مغزت را همان جایی که ایستاده ای پریشان خواهم کرد. "

مرد دیگر گفت:

" تام... تو یک خرس وحشی هستی... اگر دست روی این دختر بلند کنی من ترا چنان تکان خواهم داد که لوبیاهائی که برای نهار خورده بودی در شکمت براه بیفتند. دختر جان... نگران او نباش... من به او اجازه نخواهم داد که انگشتش را روی تو بلند کند. بدون سر و صدا بدنبال ما بیا ولی اگر به انکار خود ادامه بدهی منم به او اجازه خواهم داد که هر کار میل دارد انجام بدهد. "

این تهدید طوری شدید و واقعی بود که جنی بیچاره خود را مجبور دید که در مقابل تبهکار کوتاه قد به این مرد که نزاکت بیشتری داشت پناهنده شود. جنی نه تنها بدنبال او براه افتاد بلکه از ترس اینکه مبادا مرد بلند قد او را با تام تنها بگذارد ، آستین او را راه گرفته بود. این مرد تبهکار که فرانک نامیده میشد از این کارهای جنی تحت تاثیر قرار گرفته و مرتب به او قول میداد که هیچ اتفاق بدی برای او نخواهد افتاد.

آنها زندانی خود را بیشتر و بیشتر از جاده عمومی دور کرده ولی جنی متوجه شد که آنها او را از کوره راهی بطرف مشخصی میبرند. بعد از حدود نیم ساعت راه پیمائی که هر سه نفر در سکوت مطلق حرکت میکردند بیک انبار کشاورزی قدیمی رسیدند که در لبه یک کشتزار بزرگ قرار گرفته بود. این انبار از مکان های زندگی مانند خانه و کلبه کاملاً دور بود. ولی خود انبار پیدا بود که که مورد استفاده است چون از بیرون نور چراغ داخل انبار دیده میشد.

یکی از مردان در زد و پیرزنی در را باز کرد. آنها زندانی بینوا را وارد انبار کردند. پیرزن که روی آتش مشغول غذا پختن بود از مردان سؤال کرد که چرا دختر جوان را در همان جاده لخت نکرده و او را به اینجا آورده بودند. مرد بلند قد جواب داد:

" بسیار خوب مادر خونخوار... ما همانکاری را که شما خواسته بودید انجام دادیم و بیشتر از آنهم کاری نخواهیم کرد. ما آدمهای بدی هستیم ولی نه آنقدر بد که شما انتظار دارید. "

مرد کوتاه قد گفت:

" این دختر نامه ای از جیم رتکلیف دارد و فرانک موافق نیست که ما او را در آسیا تبدیل به آرد کنیم. "

فرانک گفت:

"نخیر... من اجازه چنین کاری را نمیدهم ولی اگر مادر خونخوار بتواند برای مدتی او را در اینجا نگاه داشته و یا حتی به اسکاتلند برگرداند بشرط آنکه صدمه ای به او نزنند من حرفی ندارم."

پیرزن گفت:

"حالا من جواب تو، فرانک لویت را میدهم. اگر یک مرتبه دیگر مرا مادر خونخوار خطاب کنی با این کارد تمام خون بدنت را بر زمین خواهم ریخت."

فرانک گفت:

"قیمت مرهم در شمال میبایستی بالا رفته باشد که مادر خونخوار اینطور برآشفته است."

بدون یک لحظه تعلل زن سالخورده کاردی را که در دست داشت با دقت یک سرخ پوست بطرف فرانک پرتاب کرد. فرانک که انتظار چنین حمله ای را داشت با یک حرکت سریع سر خود را کنار کشید و کارد صفیر زنان از کنار گوشش گذشت و بدیوار گلی پشت سرش فرو رفت.

مرد راهزن در حالیکه هر دو مچ پیرزن را گرفته بود گفت:

"مادر... مادر... از خر شیطان پیاده شو. حالا من باید بتو حالی کنم که در اینجا چه کسی رئیس است."

اینرا گفت و با زور پیرزن را که دیوانه وار مقاومت میکرد بعقب رانده و او را روی یک بسته کاه پرتاب کرد. بعد با حالتی تهدیدآمیز انگشت خود را بسمت او بلند کرد. اینکار مشخص شد که تاثیر خوبی کرده چون پیرزن دیگر جرات نکرد از جا بلند شود. فقط مانند دیوانه ها زوزه میکشید.

فرانک به او گفت:

"پیرزن جهنمی... من بقول خودم هنوز وفادارم. این دختر بسمت لندن نخواهد رفت ولی اجازه نخواهم داد که یک مو از سرش کم بشود."

این تهدید فرانک باعث شد که پیرزن قدری از تک و تا بیفتد و حتی سعی نکرد از جای خود بلند شود. در همین موقع یک زن دیگر هم به این جمع اضافه گردید. زن تازه وارد با یک جست بوسط انبار پرید گفت:

"فرانک لویت... تو قصد داری مادر ما را بکشی یا اینکه گردن آن ماهی را که تام امروز صبح آورده بود قطع کنی؟"

طرز صحبت این زن طوری عجیب و منحصر بفرد بود که جنی فوراً متوجه شد که این همان زنی است که قبل از اینکه به چنگ راهزنان بیفتد در جاده با او صحبت کرده بود. او متوجه شد که اقدامی که بر علیه او صورت گرفته بود از قبل طراحی شده و راهزنان او را بر طبق نقشه قبلی دستگیر کرده بودند. ولی دلیل اینکه آنها با تحمل زحمات فراوان بر علیه او توطئه کرده بودند بهیچوجه نمیتوانست حدس بزنند.

تام که مشغول خالی کردن محتویات یک بشکه بود بانگ زد:

"از اینجا خارج شو... ابلیس دیوانه... زندگی کردن در کنار حیوانات از کنار آمدن با این زنان دیوانه راحت تر است."

زن دیوانه که حتماً تا بحال خوانندگان ما پی برده اند که کسی جز مچ وایلد فایر نبود در حالیکه میرقصید به جنی که با دقت همه چیز را زیر نظر داشت، نزدیک شده و گفت:

"این دیگر کیست؟"

بعد خود جواب داد:



“‘And wha’s this o’t?’ said the madwoman, dancing up to
Jeanie Deans.”

" این دختر دیوید دینز است که در این انبار کولی ها حالا که هوا تاریک شده است در اینجا میماند. خواهرش هم در زندان ادینبورو محبوس است. من خیلی دلم بحال او میسوزد . "

تبهکار بلند قد گفت:

" خفه شو مج ... تو مثل مادرت درنده و خونخوار نیستی ... این دختر جوان را با خود به لانه خودت ببر و اجازه نده که هیچ کس وارد لانه تو بشود. "

مج وایلد فایر گفت:

" بسیار خوب فرانک... من همین کار را خواهم کرد. "

بعد بازوی جنی را گرفت و او را بدنبال خود کشاند و گفت:

" برای دختران پاکدامنی مثل این دختر و خود من هیچ شایسته نیست که بعد از تاریک شدن هوا همراه افرادی مثل تو و تام باشیم. شب شما بخیر آقایان و خیلی راحت و خوب بخوابید تا فردا صبح زود جلاد شما از خواب بیدار کند که بهترین کار ممکن برای این مملکت است. "

بعد مانند اینکه ناگهان بار دیگر دیوانگی به او عارض شده جفتکی انداخت و به مادرش که کنار آتش نشسته بود نزدیک شده و مانند یک دختر پنج یا شش ساله در مقابل او زانو زد و با لحن کودکانه ای گفت:

" مامان جون عزیزم... به دعای قبل از خواب من گوش کن و از خدا بخواه که مرا تبرک کند. "

پیر زن اولین چیزی که بدستش رسید برداشت و با شدت آنرا بطرف مج پرتاب کرد که از نزدیک او رد شد و سپس گفت:

" مرده شور ترا ببرد با این دعا خواندنت. "

بعد از اینکه چنین دعای مادرانه پیرزن تمام شد و چیزی را که بطرف دخترش پرتاب کرد به هدف اصابت نکرد . مج بار دیگر با چابکی از جا جست و از مادرش فاصله گرفت. پیرزن سپس انبر آهنی را از میان آتش برداشته و به دو دختر حمله کرد. برای او مهم نبود که دختر خودش را با انبر مجروح میکند یا جنی را. فرانک که متوجه وخامت اوضاع شده بود از جا پرید و مج دست پیرزن را گرفت. او با خشونت پیرزن را بطرفی هل داد و فریاد زد:

" مادر خونخوار... باز هم در حضور خود من اختیار خود را از دست دادی؟ آهای مج... تو هم خفه شو و گوش کن... همین الان با این دختر از این خارج شو و به لانه خود برو وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت خواهی دید. "

مج توصیه فرانک را این بار بدون حرف و معطلی قبول کرده و در حالیکه جنی را بدنبال خود میکشید با سرعت از انبار خارج شد. در یک گوشه از انبار اصلی اطاقک کوچکی واقع شده بود که داخل آنرا با کاه و حصیر پر کرده که اینطور بنظر میرسید برای خوابیدن ترتیب داده بودند . مهتاب از دریچه کوچکی داخل این کلبه را قدری روشن میکرد که جنی زین اسب و بقیه لوازم سفر مج و مادرش را ملاحظه کرد . مج گفت:

" آیا در تمام مدت عمرت اطاقی به زیبایی و خوبی دیده بودی؟ در تمام زندان ' بدلام ' که ما در آن زندگی میکنیم اطاقی بهتر از این پیدا نمیشود. آیا تو هرگز به بدلام آمده بودی؟ "

جنی که از این سؤال و طریقی که مج آنرا بیان کرد ناراحت و دلزده شده بود میخواست جواب تنندی بدهد ولی از آنجائیکه نمیخواست تحت چنان شرایطی باعث ناراحتی مج وایلد فایر شود آهسته گفت:

" نخیر... "

مج با تعجب گفت:

" ولی تو حتما یک موقع در سلول زندان ادینبورو بوده ای؟ "

جنی گفت:

" هرگز. "

مج گفت:

" بسیار خوب... من فکر میکنم که قاضی احمق هیچ کس را بجز من و مادرم به زندان بدلام نمیفرستد. شاید هم این کار او بخاطر احترامی است که برای من قائل میباشد. ولی جنی حقیقت اینست که من میل دارم بطور خصوصی بتو چیزی را که فکر میکنم بگویم..."

در همین موقع از بیرون اطاقک صدای فریادی آمد که بانگ میزد:

" مج... مج و ایلدفایر... مج دیوانه... با این اسب چکار کرده ای ؟ "

مج هم در جواب فریاد زد:

" این موجود بدبخت هنوا شامش را هم نخورده است. "

مرد تبهکار گفت:

" شامش را نخورده؟!... منظورت چیست؟ به من بگو که الان اسب کجاست وگرنه همین الان مغزت را پریشان خواهم کرد. "

" من اسب را در مزرعه گندم رها کردم که با خیال راحت شامش را بخورد. "

مردیکه از بیرون صحبت مکرد با صدائی که پیدا بود تا چه حد ناراحت و نگران شده بانگ زد:

" آه... زن دیوانه... تو چکار کردی؟!..."

بعد به دوستش گفت:

" تام... میبینی که این زن دیوانه چه کاری بدست ما داد... تیغه های تیز بوته های گندم اسب بیچاره را از پا در خواهد آورد. "

مرد تبهکار گفت:

" این تنها مشکل ما نیست... صبح فردا که صاحب مزرعه اسب ما را در وسط مزرعه خود پیدا کند که تمام محصول او را از بین برده به ما چه خواهد گفت؟ تام... همین الان برو و اسب را از مزرعه خارج کن و به اینجا بیاور. سعی کن در برگشت از زمین های نرم عبور نکنی که جای سم اسب محل ما را به مزرعه دار نشان بدهد. "

مرد دیگر با غر و لند گفت:

" چرا همیشه کارهای سخت بگردن من میافتد ؟ "

فرانک گفت:

" معطل نکن... همین الان هم خیلی دیر شده است. "

مرد دیگر بدون اعتراض بدنبال انجام ماموریت خود رفت.

در اینحال مج بسته های کاه را طوری جابجا کرد که بطور نشسته در حالیکه به در تکیه داده بود برای خواب حاضر شد. در بسمت داخل اطاقک باز میشد و به این ترتیب اگر کسی میخواست وارد اطاق شود باعث هشیار شدن مج میگردد. بعد به جنی گفت:

"جنی... چه کسی غیر از من میتواندست فکر کند که از استخوان پشت خودش برای این در چفت و بست درست کند؟ البته این چفت و بست انسانی به محکمی قفل و زنجیرهای زندان ادینبورو نیست آهنگر هائی که درهای سلول های این زندان را ساخته اند در دنیا نظیر ندارند."

بعد شروع به خواندن ترانه ای قدیمی کرد. ولی خیلی زود متوقف شده و گفت:

"خوب جنی... من امشب خیلی خسته هستم و بیشتر از این نمیتوانم برای تو آواز بخوانم. من همین الان بخواب خواهم رفت."

او همانطور که نشسته بود سرش را روی سینه اش خم کرد و خیلی زود نفس هایش عمیق شد. جنی که از خدا میخواست که قدری سکوت و آرامش داشته باشد نهایت سعی خود را میکرد که که مخل آسایش این زن نشده و فرصتی داشته باشد که در مورد فرار خود از آن محل فکر کند. ولی روح ناراحت این زن اجازه استراحت طولانی به او نداده و کمی بعد از خواب بیدار شده سرش را بلند کرد و گفت:

"من نمیدانم که چه چیزی باعث میشود که من اینطور خسته و خواب آلود باشم. من قبل از اینکه این مهتاب خانم آسمان را ترک کرده و بخانه اش برگردد نباید بخواب بروم. من در شبهایی که ماه کامل است زیر نور او رقصیده ام."

بعد با صدائی خسته شروع به خواندن کرد. ولی خیلی زود متوقف شد و گفت:

"ولی دوست من جنی... هیچ کس نمیداند که چه کسی زنده و چه کسی مرده است. من خودم فکر میکنم که بچه بیچاره من مرده و دفن شده است. ولی این هیچ اهمیتی ندارد چون من او را بیشتر از صد بار قبل از اینکه دفن بشود و بعد از اینکه دفن شد در آغوش خودم نگاه داشته ام. اگر آن بچه واقعا مرده بود چطور چنین چیزی امکان داشت؟ غیر ممکن است."

یادآوری این خاطرات باعث شد که زن جوان منقلب شده و شدیداً بغریه بیفتد. او آنقدر اشک ریخت و زاری کرد که در همانحال بخواب سنگینی فرو رفت. جنی هم در گوشه ای نشسته و به سرنوشت خود فکر میکرد.



فصل ششم

نور کمی که از طریق پنجره بدخل اطاقک میتابید به جنی کمک کرد که با دقت اطراف خود را برای فرار از آنجا بررسی کند. او به این نتیجه رسید که امکان فرار از آن پنجره وجود ندارد. پنجره خیلی بالا و در نزدیکی سقف بود و کوچکتر از آن بود که جنی بتواند خود را از آن رد کند و بخارج برساند. اگر اقدام به فرار میکرد و در این کار موفق نمیشد بیشک باعث میشد که رفتار دوستانه زندانبان های او تبدیل به دشمنی میشد. بهمین جهت تصمیم گرفت که با احتیاط عمل کرده و نقشه درستی طرح نماید.

بهمین منظور او توجه خود را به دیوارهای اطاقک که از گل ساخته شده و بسیار قدیمی بود معطوف کرد. دیواری که این اطاقک را از ساختمان اصلی انبار مجزا میکرد طوری خراب شده بود که بنظر میرسید در حال فرو ریختن بوده و ترک های متعددی در آن بوجود آمده بود. جنی یکی از ترک های بزرگتر را قدری با دست و انگشتان خود باز کرده و از سواخی که بدون زحمت ایجاد شده بود فرانک ، راهزن بلند قد را دید که بهمراه پیرزن در کنار آتش نشسته و مشغول مذاکره هستند.

این صحنه در ابتدا او را بشدت ترساند چون صورت پیرزن که با شعله های آتش روشن میشد شیطانی و جهنمی بنظر میرسید و صورت مرد راهزن هم که در حالت عادی چندان بد نبود حالا که بغیر از آندو کسی دیگر در آنجا نبود کاملا تبهکارانه بنظر میرسید. جنی با خود گفت:

" پدرم در یک شب زمستان داستانی برای من تعریف کرد که هیچوقت آنرا فراموش نمیکم . یکی از قدیسان مذهب ما بدست یک مشت تبهکار شمشیر بدست اسیر شده و در مسیر فرار ناگهان درست وسط تجمع راهزنان به اشتباه وارد اطاق میشود. پدرم با چهره ای شاد داستان را ادامه داده و گفت که راهزنان که تصمیم به حمله گرفته بودند هر کدام مانند مجسمه مومی بطرفی افتاده و بیجان گردیدند. من در آنموقع با خودم فکر میکردم که همین کمکی که از طرف خداوند به قدیس بزرگ ما رسید ، اگر منم چنین شرایطی پیدا کنم به منم واصل خواهد شد. من بدرگاه خداوند بزرگ نیایش میکنم. "

جنی که خود در حالت عادی آرام و منطقی بود تحت این شرایط سخت بکمک اعتقادات مذهبی قوی . آرامش خود را حفظ کرده، با احتیاط کامل سوراخ دیوار را باز تر کرد و به مذاکره آندو نفر گوش فرا داد. مرد بلند قد، فرانک به پیرزن میگفت:

" خانم شما میبینید که که من یک دوست واقعی هستم. من هرگز فراموش نکرده ام که وقتی در زندان قلعه یورک اسیر بودم شما برای من یک کارد فرستادید که من بکمک آن موفق شدم میله های آهنی را از پشت پنجره جدا کرده و از آنجا فرار کنم. یک کار نیک پیوسته یک عکس العمل خوب در پی خواهد داشت. حالا که مج که دائم صدایش بلند است ساکت شده و بخواب رفته است و همینطور آن دختر دیگر ، موقع آن رسیده که به من بگوئید که معنای این کارهای شما چیست و ما چکار بایستی بکنیم؟ لعنت بر من که اگر به آن دختر دست بزنم یا اجازه بدهم کس دیگری به او آسیب برساند چون در آن صورت با جیم رتکلیف طرف خواهم بود. "

پیرزن گفت:

"فرانک... تو مرد خوبی هستی ولی بایستی بگویم که بدرد این حرفه ای که انتخاب کرده ای نمیخوری. قلب خوب و رؤف تو باعث بروز مشکلات زیادی برای تو خواهد شد. تو بایستی آن کاردی که به کمر داری با گلوی افراد آشنا کنی. "

راهزن گفت:

"پیرزن... همین جا توقف کن... من در اولین سالی که این کار را شروع کردم از این کارد استفاده های زیادی کردم. ولی حالا در استفاده از کارد من تا سرحد امکان امساک میکنم. ولی مشکل این نیست. من میخواهم بدانم که همه این کارها برای چیست؟ "

پیر زن از جیبش قمقمه ای بیرون آورد و لیوانی برای فرانک از آن پر کرد و گفت:

"بسیار خوب... من بتو همه چیز را خواهم گفت ولی اول با این مشروب هلندی گلوی خود را تر کن. "

مرد تبهکار گفت:

"وقتی یک زن یک کار غیر قانونی از شما میخواهد، سعی میکند که با ارائه مشروب کار خود پیش ببرد. من میخواهم در حالیکه کاملاً هوشیار هستم بفهمم که همه این کارها بخاطر چیست. "

پیرزن گفت:

"بسیار خوب... حالا که بایستی بدانی منم همه چیز را برای تو خواهم گفت. این دختر عازم لندن است. "

پیرزن در اینجا صدای خود را پائین آورده و جنی از مطلبی که او گفت فقط کلمه 'خواهر' را شنید.

مرد راهزن که همانطور با صدای بلند صحبت میکرد گفت:

"بسیار خوب... و دلیل اینکه تو خودت و بقیه را به دردرس میاندازی و در کاری که بتو ارتباط ندارد دخالت میکنی چیست؟ "

پیرزن گفت:

"اینکار خیلی هم به من ارتباط دارد... اگر آن دختر بدکاره از طناب دار نجات پیدا کند آن مرد احمق با او ازدواج خواهد کرد. "

مرد تبهکار گفت:

"چه اهمیتی دارد که آن مرد چکار خواهد کرد. با آن دختر عروسی بکند یا نکند چه ارتباطی به ما دارد؟ "

"من که بتو گفتم به من ارتباط دارد. اگر این دختر آزاد شده و روی دست مج بلند شود من با همین دستان خود او را خفه خواهم کرد. "

"روی دست مج بلند شود... آن چشمان کور شده تو نمیتواند بیشتر و دورتر از این را ببیند؟ اگر این مرد همانست که تو میگوئی هرگز راضی نخواهد شد که با دیوانه ای مانند مج عروسی کند. عروسی با مج وایلدفایر... ها... ها... واقعا خنده دار است. "

پیرزن با خشم گفت:

"خفه شو گدا زاده بدبخت... تو دزد و قاطع الطریق دنیا آمده ای... فرض کن که این مرد تصمیم هم نداشته باشد با مج عروسی کند آیا فکر میکنی که من باید دست روی دست بگذارم که آن دختر از طناب دار خلاص شده و خود را در آغوش مردی بیاندازد که من برای دخترم در نظر گرفته بودم؟ من اسراری از آن مرد میدانم که اگر افشا شود صدبار طناب دار را روی گردن خود احساس خواهد کرد. "

مرد تبهکار گفت:

" خوب در این صورت چرا این اسرار را افشا نمیکنی که او را اعدام کنند؟ این کار بهتر از اینست که خود و دختری را آواره کرده که صد جور بلا بسر دختر بیگناهی بیاوری که هیچ کار بدی در حق تو نکرده است."

پیرزن با غیظ گفت:

" هیچ کار بدی نکرده است؟... اگر این دختر آزاد بشود و خود را به لندن برساند آن مرد هرگز با دختر من ازدواج نخواهد کرد."

فرانک شانه هایش را بالا انداخته و گفت:

" ولی اگر هیچ امکانی که این مرد با دختر تو ازدواج کند وجود نداشته باشد همه این زحمات برای چیست؟ من شخصا هر کاری برای پیدا کردن پول باشد انجام میدهم ولی از انجام جنایت بخاطر جنایت گریزان هستم."

پیرزن گفت:

" در مرام تو چیزی باسم انتقام وجود ندارد؟ انتقام شیرین ترین آب نباتی است که یک نفر میتواند داشته باشد."

در این حال فرانک پیپ خود را از جیب در آورده و در حال چاق کردن آن به مطالب کینه توزانه پیرزن گوش میکرد. او بیشتر از آن در زندگی سختی دیده بود که تحت تاثیر این مطالب قرار بگیرد بهمین دلیل با بیتفاوتی بهمه این داستان ها گوش میداد. بعد از قدری تامل گفت:

" مادر... با همه این حرفها من هنوز میگویم که اگر نقشه تو انتقام است باید این انتقام را از آن مرد جوان بگیری نه این دختر بیگناه."

پیرزن آب دهانش را با اشتیاق فرو داد و گفت:

" ای کاش میتوانستم همین کار را بکنم... ولی این کار از دستم ساخته نیست... نمیتوانم."

" برای چه نمیتوانی؟... تو که همه اسرار او را میدانی و انتقام کشیدن از او برای تو مانند آب خوردن است."

پیرزن گفت:

" من این پسر را در دامن خودم بزرگ کرده ام. هرچند که در آخر او برای من مانند افعی شد. او مرا نابود کرد... مرا جهمی کرد... اگر چیزی بنام جهنم وجود داشته باشد. با همه اینها من قادر نیستم که دست روی او بلند کنم. نه... نه... من قادر نیستم که به او صدمه ای بزنم. او اولین بچه ای بود که من با دست خودم بزرگ کردم. تو بعنوان یک مرد هیچوقت نخواهی فهمید که یک زن چه ارتباط عاطفی با بچه ای که خودش او را بزرگ کرده پیدا میکند."

فرانک لوییت گفت:

" من تصدیق میکنم که ما مردان عاری از این قبیل احساسات هستیم. ولی مادر... به من گفته شده که خود شما هم چندان مهربان و دلرحم نسبت به بقیه بچه هائی که بزرگ کرده ای نبوده ای. حالا من بتو میگویم که من در اینجا رئیس و فرمانده هستم و بتو اجازه نخواهم داد که دست روی این دختر بلند کنی. این را بدان که من طاقت نافرمانی ندارم."

پیرزن که از این مکالمه نتیجه مورد نظرش را حاصل نکرده بود آهسته دسته کارد بزرگی را که نزدیک او بود گرفت و آنرا بطرف خود کشاند. سپس با لبخندی گفت:

" مرد... تو حتما شوخی میکنی... من هرگز دست روی بچه ها بلند نمیکنم. مج بیچاره با همه بچه ها مشکل پیدا کرده بود."

مج با اینکه در خواب بود مانند تما کسانی که گرفتار مشکلات روانی هستند خواب سبکی داشت و صدای مادرش او را خواب بیدار کرده و بانگ زد:

" واقعا که مادر... هرگز چنین چیزی نیست و من هیچوقت چنین کارهائی نکرده ام. "

مدرش بانگ زد:

" خفه شو دختر جهنمی... حالا حتما آن دختر دیگر را هم بیدار کرده ای. "

فرانک گفت:

" حالا این میتواند خطرناک شود. "

او از جا بلند شد و بدنبال مارگارت مردوکسون براه افتاد.

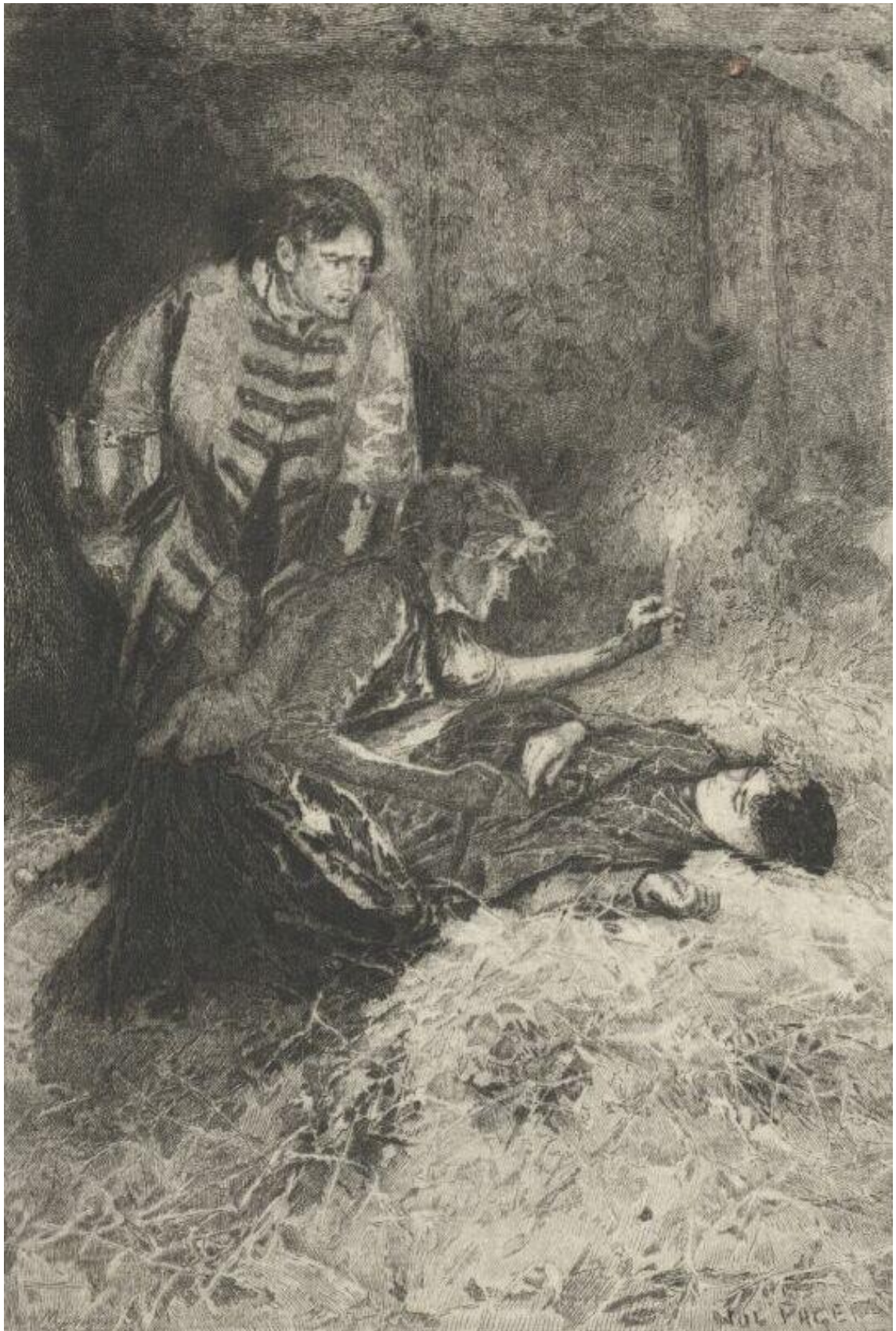
پیرزن از پشت در اتاقک به دخترش گفت:

" از جا بلند شو وگرنه من این کارد را از وسط این تخته ها به پشت تو فرو خواهم کرد. "

اینطور معلوم شد که پیرزن برای اینکه تهدید خود را به مرحله اجرا بگذارد طوری عجله داشت که با نوک کارد پشت دخترش را خراشید. مج با یک فریاد کوتاه از جا پرید و در اتاقک باز شد.

زن سالخورده در یک دستش یک شمع و در دست دیگرش کارد را گرفته بود وارد شد و فرانک لویت هم پشت سر او وارد اتاقک شد که اگر زن پیر قصد حمله کند از این کار او ممانعت نماید. حضور ذهن جنی بکمک او و دوستش آمد. جنی اینطور تظاهر میکرد که بخواب عمیقی فرو رفته و نفس های عمیقی میکشید.

پیرزن شعله شمع را نزدیک صورت او آورد و بعدها جنی اعتراف میکرد که با وجودیکه چشمانش بسته بود شبح قاتل خود را میتوانست مشاهده کند. با وجود ترس شدید، جنی کماکان اینطور وانمود میکرد که عمیقا در خواب است و شاید همین باعث نجات جاننش شد.



لویت هم با دقت به او نگاه کرد و سپس پیرزن را از اطاقک بیرون آورده و هر دو به انبار قبلی برگشته و نزدیک آتش نشستند. جنی بگوش خود شنید که مرد تبهکار گفت :

" این دختر پیداست که خیلی خسته بوده چون بخواب عمیقی فرو رفته بود. "

جنی از شنیدن این حرف نفسی براحتی کشید و خیالش راحت شد. فرانک لویت ادامه داد و به پیرزن گفت:

" حالا مگ پیر... به من کمک کن که از این داستانی که برای من گفתי سردر بیاورم. در عوض من بتو قول میدهم که در خدمت تو باشم و همان کاری را بکنم که تو میخواهی. من میتوانم که این دختر را بجائی ببرم که برای سه چهار هفته در آنجا زندانی کنم که آنها از آسیاب بیفتد و تو به مقصود خودت برسی. به این صورت صدمه ای هم به این دختر وارد نخواهد شد. ولی من بتو میگویم که کشتن این دختر کار بسیار بدی است. من امیدوارم که تو تصمیم خودت را عوض کنی. "

زن پیر گفت؛

" لویت عزیز... نگران نباش... تو یک راهزن هستی و راه و روش خود را داری. من کاری بکار این دختر نخواهم داشت و برای من زندگی و مرگ او علی السویه خواهد بود. مشکل من خواهر اوست که باید بمیرد. "

فرانک گفت:

" خیلی خوب... پس دیگر در این باره صحبت نخواهیم کرد. تام هم وارد شد و ما بایستی فکر خواب کنیم. "

هر کس بطرف برای استراحت شبانه رفت و در مدت کوتاهی سکوت برقرار شد.

جنی برای مدتی طولانی بیدار بود و فکر میکرد. در سپیده سحر دو راهزن بعد از اینکه مدتی با پیرزن پچ پچ کردند از انبار خارج شدند. چون او مطمئن بود که زن جوان از او محافظت خواهد کرد اینبار بخواب رفته و وقتی چشم باز کرد آفتاب در آسمان میدرخشید. مج وایلد فایر هنوز در همان جای خودش بود و بمحض اینکه مشاهده کرد که جنی از خواب بیدار شده گفت:

" صبح بخیر... موقعی که تو در خواب ناز بودی اتفاقات عجیبی رخ داده است. افراد پلیس به اینجا آمده و با مادر من گفتگو میکردند. آنها او را بجرم خراب کردن مزرعه گندم نزد قاضی بردند. این انگیزی ها هم آدمهای عجیبی هستند که بخاطر چند شاخه گندم افراد که به بازپرسی میبرند. حالا دختر جان... اگر تو بخوای ما میتوانیم سر همه آنها را شیره بمالیم. ما برای یک راه پیمائی خواهیم رفت و قبل از اینکه هوا تاریک بشود بر خواهیم گشت. ولی شاید تو میل داشته باشی که صبحانه خورده و دوباره استراحت کنی. من خودم هم میتوانم سرم را در دستانم بگیرم و تمام روز در همین حال باقی بمانم. ولی اگر برای راهپیمائی میرویم تو لازم نیست از من بترسی. من بتو حمله نخواهم کرد. "

اگر مج وایلدفایر از همینکه بود بدتر و یک مجنون بتمام معنی بود باز هم جنی پیشنهاد او را برای بیرون رفتن و راهپیمائی رد نمیکرد که صرف خارج شدن از محلی که کنام دزدان و ددان بود بخودی خود فرجی بزرگ محسوب میشد. او به مج اطمینان داد که اصلاً تمایلی به خوابیدن نداشته و گرسنه هم نیست. در باطن قدری از اینکه این حرفش کاملاً با حقیقت وفق نمیداد شرمنده بود و قبل از اینکه براه بیفتند جنی از سرزندگی و بذله گوئی مج تعریف کرد و اینکار او باعث خوشحالی این زن شد. او که از تمجید جنی بوجد آمده بود گفت:

" بالاخره از دو حال خارج نیست... من اینطور فکر میکنم که تو بهر حال ترجیح میدهی بجای اینکه همجوار با آن راهزنان و مادر پیر دیوانه من باشی با من به راهپیمائی و گردش بیایی. روابط خود منم با مادرم هرگز خیلی خوب نبوده است. "

جنی با خوشحالی کیسه خود را برداشت و به امید اینکه شاید وسیله ای پیدا شود که بتواند از دست این زن بگریزد براه افتاد. او با دقت به اطراف نگاه میکرد که شاید بتواند دهکده یا حتی خانه ای که کسانی در آن زندگی میکنند بیابد که شاید بتواند از آنها کمک بخواهد. زمینی که روی آن قدم میزدند در بعضی جاها کشت شده و در بعضی جاهای دیگر بحال خود رها شده بود. درختانی کوچک هم سر از زمین در آورده و مرداب های کوچکی هم در اطراف بچشم میرسید. جنی حالا سعی میکرد بفهمد که جائی را که آن دو مرد راهزن او را از جاده اصلی جدا کردند در چه جهت میتوانند باشند. اگر او خودش را به

جاده اصلی می‌رساند مطمئناً به مسافران در جاده برخورد میکرد که میتوانست از آنها کمک بگیرد. ولی وقتی خوب به اطراف نگاه کرد متوجه شد که او هیچ وسیله ای ندارد که جهت جاده اصلی را یافته و به این نتیجه رسید که بطور کامل در اختیار زن دیوانه قرار دارد. او از مج پرسید :

" آیا بهتر نیست که بجای راه رفتن در این زمینهای ناهموار به جاده اصلی برویم و در آنجا قدم بزنیم ؟ "

مج که با سرعت قدم بر میداشت با شنیدن این حرف جنی توقف کرد و به او خیره شد. اینطور بنظر میرسید که او خیلی خوب درک کرده بود که چرا جنی چنین سؤالی را مطرح کرده است. بعد از چند لحظه گفت:

" آهای دختر... نقشه تو اینست که مرا به زندان انداخته و خودت را نجات بدهی؟ "

جنی یک لحظه ساکت شد و مردد ماند که شاید بهتر باشد که در همین جا رو در روی زن دیوانه ایستاده و آزادی خود را بدست بیاورد. ولی مشکل جنی این بود که اگر هم موفق میشد که از دست مج فرار کند ، نمیدانست بچه سمتی روانه شود . او میدانست که اگر کار به فرار برسد به احتمال زیاد مج از او سریعتر دویده و خیلی زود او را خواهد گرفت. کوچکترین شکی هم نداشت که نیروی بدنی زن دیوانه بمراتب از او بیشتر بود. به این دلیل موقتاً از فکر فرار صرف نظر کرده و با چند کلمه به مج اطمینان داد که خیال بدی نداشته و هر کجا مج برود او را تعقیب خواهد کرد. ذهن مشوش زن دیوانه مغشوش تر از آن بود که بتواند برای مدتی طولانی بیک مطلب فکر کند و خیلی زود همه این مکالمه را فراموش کرده و مطابق معمول به خواندن آواز پرداخت. بعد به جنی گفت :

" در یک صبح زیبا مثل امروز خیلی جالب است که انسان در کوه و دشت قدم بزند تا اینکه در یک شهر بزرگ وقتش را تلف کند. "

جنی که متوجه شده بوده که آنها تدریجاً به جنگل نزدیک میشوند پرسید:

" آیا مطمئن هستی که میدانی داریم بکجا میرویم؟ "

" از من میپرسی که آیا راه را بلد هستم؟ مگر نمیدانی که من مدتی است در اینجا هستم و همه اطراف را خوب میشناسم . در این موقع آنها به قلب جنگل رسیده بودند. در اینجا درختان کمی از هم فاصله گرفته و زمین بین درختان اغلب با خزه ضخیمی پوشیده شده بود. مج و ایدفایر با رسیدن به این قسمت دستهایش را روی سرش گذاشت و در حالیکه با صدای بلند میخندید خود را روی زمین پرتاب کرده و بیحرکت همانجا باقی ماند.

اولین فکری که بذهن جنی رسید این بود که از این فرصت استفاده کرده و پا به فرار بگذارد. ولی در همین حال احساس ترحم شدیدی نسبت به این موجود بدبخت به او دست داد. جنی خم شد و با لحنی آرامش بخش با زن جوان صحبت کرد. او دستش را زیر سر مج گذاشت ، او را بحال نشسته در آورد و به درختی تکیه داد. صورت مج که در حالی عادی گلگون بود حالا بکلی بیرنگ شده و و اشکهای زن جوان صورتش را خیس کرده بود. جنی خطری را که خودش را تهدید میکرد از یاد برده و با ملایمت و محبت با او صحبت کرد.

زن جوان که پیدا بود از ناراحتی روانی رنج میبرد به جنی گفت:

" دست از سر من بردار و مرا بحال خودم بگذار. گریه برای من مفید است. ولی متأسفانه من بیشتر از یکی دو دفعه در سال نمیتوانم اشک بریزم. ولی حالا این چمن را با اشک خودم مرطوب میکنم که گلها رشد کنند و سبزه ها سبز تر شوند. "

جنی پرسید:

" مشکل تو چیست؟... چرا اینطور بتلخی گریه میکنی؟ "

زن دیوانه گفت:

"مشکلات من فراوان است. آنقدر زیاد که یک عقل سالم نمیتواند آنرا تحمل کند. یک لحظه صبر کن و من همه مشکلات خودم را برای تو تعریف میکنم. جنی دینز... من بتو علاقه پیدا کرده ام. یک روز تو یک لیوان شیر به من دادی. من بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده بودم و منتظر ورود یک کشتی بودم."

این حرف به جنی کمک کرد که بیاد بیاورد که یک روز صبح زود در نزدیکی خانه پدرش زن نیمه دیوانه ای را دید که در ابتدا باعث ترس او شد ولی وقتی مشاهده کرد که این زن دیوانه بی آزاری است ترس او مبدل به رقت شد. او به این زن قدری غذا داد که زن دیوانه وار به غذاها حمله کرده و دلی از عزا در آورد. این واقعه که در موقع خودش کاملاً بی اهمیت بود حالا اهمیت خاصی پیدا کرده بود چون شاید میتوانست باعث شود که مج بجای دشمنی با او از در دوستی وارد شود. مج گفت:

"بله... من این را برای تو تعریف خواهم کرد چون تو دختر یک مرد با شخصیت هستی... دیوید دینز. شاید تو که دختر این مرد خوب و خدا شناس هستی بتوانی راهی برای نجات من پیدا کنی. من برای مدت های مدید در صحرای سینا در مصر سرگردان بوده ام ولی هر موقع به خودم فکر میکنم دچار شرم و پشیمانی میشوم."

در اینجا زن دیوانه سرش را بطرف آسمان بلند کرد و با لبخندی گفت:

"حالا همه چیز عجیب است... من در عرض ده دقیقه بتو حرفهائی زده ام که در عرض دهسال نتوانسته بودم به مادرم بگویم. نه اینکه من همه اینها را بسرعت از یاد میبرم... نه همه آنها واقعا نوک زبانم است ولی بمحض اینکه میخواهم صحبت کنم، ابلیس با آن بالهای سیاه رنگش بدهان من میکوبد و دهانم بسته میشود. جنی... لبهای من در اثر این ضربه سیاه میشود. همین ضربه تمام افکار خوب مرا از من میگیرد و افکار بد و خطرناک بجای آن در مغز من باقی میگذارد."

جنی گفت:

"مج... سعی کن که افکارت را منظم کنی و هر چه در قلبت میگذرد بزبان بیاوری. در مقابل شیطان مقاومت کن و شیطان وقتی دید که زورش بتو نمیرسد ترا بحال خودت خواهد گذاشت. سعی کن فکرهای خوب در مغزت راه بدهی. پدر من پیوسته به ما میگفت هیچ شیطانی مودی تر و خرابکار تر از افکار خود ما نیست."

مج گفت:

"دختر... این یک واقعیتی است. وقتی این افکار به من هجوم میآوردن من خودم را در اطاقم محبوس میکنم. حالا من بازوی ترا خواهم گرفت چون عفريت های جهنم ممکن است به ما حمله کنند."

بعد از جا بخواسته، بازوی جنی را گرفته و با کمال سرعت براه افتاد. خیلی زود بجائی رسیدند که مسیر مشخصی در روی زمین پیدا شد و پیدا بود که زن آنجا را خوب میشناسد. جنی کوششی بخرج داد که بار دیگر مج را وادار به اعتراف کند ولی حالا دیگر زن دیوانه علاقه ای به این مذاکره نشان نمیداد. روان این زن بیچاره بیشباهت به یک انبوه برگهای خشک نبود که هر چند ممکن است برای چند دقیقه بدون حرکت در گوشه ای باقی بمانند ولی با اولین وزش باد به اطراف پراکنده خواهند شد. حالا زن دیوانه به تنها چیزی که فکر میکرد بچه اش بود. جنی که احساس کرد که اگر در این باره مطلب را طولانی کند شاید بتواند که رشته افکار زن دیوانه را بسمتی سوق داده شاید بتواند او را آرام نماید این بود که پرسید:

"بچه تو؟... مگر تو بچه هم داری؟"

این سؤال وضع روحی زن دیوانه را بدتر کرد و با عصبانیت گفت:

"بله... بچه من... برای چه من نباید بچه داشته باشم و آن بچه را گم کرده باشم. آیا فقط خواهر تو میتواند بچه دار بشود و بچه اش را گم کند؟"

جنی که تمام قصدش این بود که زن دیوانه را آرام کند گفت:

"من از این مصیبتی که بسر تو آمده و بچه ات را گم کرده ای واقعا متاسفم."

جم که برافروخته شده بود گفت:

" متاسف هستی؟ ... تو برای چه متاسف هستی؟ "

جنی تمایل زیادی داشت که تاریخچه زندگی مج دایلدفایر را بداند چون احساس میکرد که زندگی این زن بنحوی ارتباط با سرنوشت خواهرش پیدا میکند. ولی از آنجائیکه زن دیوانه پیوسته حرفهایش را با فریاد میگفت ، جنی میترسید که صدای بلند او بگوش مادرش یا آن دو مرد تبهکار برسد . این بود که از او خواست که صدایش را پائین آورده و داستان را برای او تعریف کند. مج گفت:

" یک مردی بود که صاحب زمین بزرگی بود و مقدار زیادی هم پول داشت. دلم میخواست وقتی او راه میرفت او را میدیدی. اینطور بنظر میرسید که او برای راه رفتن از پاهای شخص دیگری استفاده میکند. من خنده ام میگرفت که میدیدم که گاهی اوقات جُرج آرام سعی میکند که ادای او را در آورده و راه رفتنش را تقلید کند. "

جنی برای اینکه زن دیوانه از مسیر داستان زندگی خودش منحرف نشود پرسید:

" این جُرج آرام که نام بردی که کسی است؟ "

مج گفت:

" آه... این همان جُرج رابرتسون است که یک زمانی در ادینبورو بود. اسم واقعی او... تو اسم واقعی او را برای چه میخواهی؟ ... برای چه اسم افراد را از من سؤال میکنی؟ شاید بهتر باشد من بتوصیه مادرم عمل کنم و با کارد خودم پهلوی ترا سوراخ کنم. "

این حرف با چنان تهدید و خشونت توأم بود که جنی وحشت زده شد و در حالیکه در بیگناهی خود پافشاری میکرد بار دیگر از زن دیوانه معذرت خواست. مج وایلدفایر گفت:

" جنی... هیچوقت اسم آدمها را از من سؤال نکن . اگر از خود رتکلیف که با تو دوست است سؤال کنی او هم همین حرف مرا خواهد زد. این افراد دادگستری دائم بدنبال اسم افراد هستند و اگر تو اسم آنها را نشنیده باشی بفع خودت است. "

جنی با خود گفت:

" این زن بد بخت چگونه بار آمده است که تا این حد از ماموران قضائی وحشت دارد ؟ پدرم و روبن باتلر چه فکر خواهند کرد که اگر من به آنها بگویم که در دنیا چنین افرادی هم وجود دارند. تا وقتی در خانه و در میان آدمهای خوب بودم باورم نمیشد که در دنیا چنین افرادی هم وجود دارند. "

ناگهان شلیک خنده مج بلند شد که بیک کلاغ که در گذرگاه جستن میکرد میخندید. او به جنی گفت:

" آنجا را نگاه کن... آن مرد من هم درست همینطور راه میرفت... متاسفانه او بالی نداشت که به پاهای پیر ناتوانش کمک کند. ولی جنی... با همه اینها من راضی بودم که با او ازدواج کنم. ولی در این موقع داستان بچه بیچاره من پیش آمد. مادرم مطمئن بود که با وجود بچه این مرد با من ازدواج نخواهد کرد و بهمین دلیل بچه مرا از من جدا کرد و نمیدانم که چه بلائی بسر او آورد. از آن ببعد من دیگر خودم نبودم. مادرم تمام خوشی های زندگی مرا با آن بچه دفن کرد. وقتی این اتفاقات افتاد آن ' جانی درونل ' هم دماغش را بالا گرفت و دیگر با من حرف نزد. ولی حالا دیگر این قضیه برای من اهمیتی ندارد. من خودم برای خودم زندگی خوبی درست کردم. آقایانی بودند که برای دیدن من چند کیلومتر اسب سواری میکردند و حتی به من هر بار چند شاهی پول هم میدادند. "

جنی حالا متوجه تاریخچه تاریک زندگی این زن بدبخت شد. سالها پیش مج یک خواستگار پیر که قدری افلیج هم بوده است بسراغ مج آمده و مادر مج هم با وجود پیری و نقص خلقتی او را قبول کرده بود.

در این حال مج وایلدفایر فریب خورده و از کسی که او را فریب داده بود حمله میشود. مادرش برای اینکه کسی این

قضیه را نفهمد ، بچه نوزاد را سر به نیست کرده ولی خواستگار پیر از این موضوع اطلاع پیدا کرده و از تصمیم خود صرف نظر میکند. نتیجه این کارها این بود که تعادل فکری زن جوان بهم خورده و حالت جنون به او عارض میشود. چنین بود داستان مج وایلدفایر که حالا زندان بان جنی دینز شده بود.



فصل هفتم

جنی با خوشحالی توجه کرد که مسیری را که مج انتخاب کرده بود از میان کشتزار ها عبور میکند و حتی سقف های حصیری خانه ها از دور بچشم او میخورد. دود آبی رنگی از اغلب دودکشهای خانه ها به آسمان میرفت. چون مج خود مستقیماً بسمت خانه ها میرفت ، جنی تصمیم گرفت که سوالات خود را متوقف کرده که مبادا زن دیوانه عصبی شده و تصمیم به برگشتن بگیرد.

به این ترتیب مج بدون اینکه مورد سؤال و کنجکاوای قرار بگیرد با کمال آزادی هر چه که دلش میخواست میگفت. او از زندگی خودش و اطرافیانش تعریف میکرد و در اینحال رو به جنی کرده و گفت:

" واقعا چیز عجیبی است. من طوری در باره بچه خودم صحبت میکنم که انگار او بچه کس دیگری بوده است. در همین حال قلبم برای این بچه بدبخت ریش است. جنی... آیا تو هیچوقت خود بچه دار شده ای؟ "

جواب جنی منفی بود. مج گفت:

" ولی خواهر تو بچه دار شده بود و من خیلی خوب میدانم که چه بر سر آن بچه آمد. "

جنی از شنیدن این حرف طوری مشوش شد که فراموش کرد نمیتواند از این زن دیوانه بطور مستقیم سؤال کند و بانگ زد :

" محض رضای خدا به من بگو که چه بلایی بسر این بچه آمد. "

مج بلافاصله ساکت شده و به جنی خیره شد. بعد ناگهان خنده بلندی سر داده و گفت:

" آها... دختر... فکر کردی میتوانی مج مرا بگیری؟... چرا فکر میکنی که من بایستی در رابطه با بچه خواهر تو چیزی بدانم؟ دخترها قبل از اینکه ازدواج کنند نباید بفکر بچه داری بیفتند. هرچند که اینطور مشهور است که بچه هائی از مادران بدون شوهر متولد میشوند ازبقیه بچه ها عاقلتر و خوشبخت تر خواهند بود. ولی در مورد بچه من و بچه خواهر تو که این حرف درست از کار در نیامده است. حالا من بخاطر دل خودم بایستی قدری آواز بخوانم. این آهنگ را جُرج آرام وقتی من برای دیدن نمایش او به ' لاکینگتون ' رفته بودم برای من خواند. من میبایستی همانجا با او ازدواج میکرد. از قدیم گفته اند که که ازدواج با همسایه خیلی بهتر از ازدواج با غریبه ها است. "

بعد با صدای بلند به آواز خواندن پرداخت.

وقتی آهنگی که میخواند به اتمام رسید گفت:

" از میان تمام آهنگ هائی که بلد هستم اینرا بیشتر از همه دوست دارم. "

جنی گفت:

" ولی یادت باشد که روزهای یکشنبه که روز مقدسی هست نباید آواز بخوانی. "

مج جواب داد:

" تو درست میگوئی... امروز روز یکشنبه است. ولی فراموش نکن که ما الآن در انگلستان هستیم و در اینجا هر کس هر وقت دلش بخواهد میتواند آواز بخواند. "

بعد بار دیگر زیر آواز زد.

وقتی آواز زن دیوانه تمام شد آنها بنزدیکی یک دهکده زیبا رسیده بودند که مخصوص انگلستان است. خانه ها بجای اینکه در دو طرف یک جاده پر گرد و خاک روبروی یکدیگر ساخته شوند از یکدیگر و جاده فاصله گرفته و فضای بین خانه ها با درختان سرو ، چنار و حتی میوه پر شده بود. شکوفه های درختان میوه زیبایی خاصی به این دهکده بخشیده بود. در وسط این روستای کوچک یک کلیسای قدیمی در این روز یکشنبه ناقوس های خود را صدا در آورده بود. مج گفت:

" جنی... ما همینجا صبر خواهیم کرد تا وقتی که همه مردم وارد کلیسا بشوند. لباس هائی که من در تن دارم جلب نظر خواهد کرد و همه دور ما جمع خواهند شد. "

جنی که از وضع لباسهای خودش و غیر عادی بودن آنها اطلاع داشت و در ضمن به روحیه غیر قابل پیش بینی مج و ایلدفایر هم آشنا شده بود بدون اعتراض پیشنهاد او را قبول کرده و زیر درختی در همان نزدیکی بزمین نشست. روستائیان برای استفاده از آب رودخانه ، سدی روی آن بنا کرده و آب در نزدیکی جائیکه آنها نشسته بودند جمع شده و کاملاً ساکن بود. جنی از همان کاریکه در دهات اسکاتلند کاملاً مرسوم است یعنی استفادۀ از آب ساکن بعنوان آینه، روی آب خم شده و با دیدن تصویر خود در آب به مرتب کردن سر و وضع خود پرداخت. لباسهای او در تماس با بسته های کاه که در شب گذشته روی آن خوابیده بود وضع بدی پیدا کرده بود که جنی با دقت به تمیز کردن آنها پرداخت.

خیلی زود جنی متوجه شد که با این کار، درد سر دیگری برای خود درست کرده است. مج و ایلدفایر که دید جنی مشغول مرتب کرده سر و وضع خودش شده است ، به تبعیت از او کیسه ای را که پیوسته با خود حمل میکرد باز کرده و زینت آلاتی عجیب و غریب با رنگهای تند و زننده از آن بیرون آورده و به خود آویزان کرد. استفاده از این زینت آلات باعث شد که او ده بار مضحک تر و دیوانه تر از قبل بنظر برسد.

جنی در باطن خروشید ولی جرات اینکه یک کلمه در این مورد حرفی بزند در خود نیافت. مج یک پر سفید کثیف و شکسته را روی کلاه خود نصب کرد و یک مشت گلهای مصنوعی را هم روی لباس ژنده و آلوده خود نصب کرد. جنی که بیاد آورد در دهکده خودش روز یکشنبه روز رفتن به کلیسای محبوبش بود آه سردی کشید. او خود را اسیر این زن دیوانه میدید و تحت آن شرایط واقعا کاری از دستش برای نجات بر نمیآمد.

ولی مج در عالم دیوانگی خودش از اینکه تا این حد با استفاده از زینت آلات تقلبی و آلوده زیبا شده بود در دنیای دیگری سیر میکرد. حالا دیگر تصمیم گرفته بود که زیبایی خود را برخ روستائیان این دهکده بکشد. آنها بدون اینکه جلب نظر کنند وارد دهکده شده و تنها کسی که متوجه آنها شد زن پیر نیمه کوری بود که احساس کرد که خانمی با جواهرات زیاد به او نزدیک میشود. پیرزن از جا پرید و توگوئی به یک خانم کنتس اشرا فزاده احترام میگذارد به مج تعظیم کرد. مج از این واقعی طوری خوشحال شد که در پوست خود نمیگنجید. او از جنی فاصله گرفت که رفتار و لباسهای دهاتی جنی عظمت او را خراب نکند.

جنی با شکیبائی بدنبال او راه میرفت و چشمانش را بزمین دوخته بود که منظره خجالت آور همراهش را نبیند. جنی ناگهان متوجه شد که آنها وارد حیاط کلیسا شده اند و مج مستقیماً بطرف در کلیسا میرفت که وارد شود. از آنجائیکه جنی بهیچوجه قصد نداشت خود را وارد جمعی کند که مشغول انجام فرائض مذهبی بودند ، خود را به مج رساند و به او گفت:

" مج ... من همین بیرون میایستم تا همه مردم کارهای مذهبی خود را انجام داده و و از کلیسا خارج شوند. تو اگر خیلی علاقه داری میتوانی بداخل رفته و من همینجا منتظر تو خواهم ماند. "

جنی این را گفت و در میان قبور مسیحیان سنگی قبری را پیدا کرد که روی آن بنشیند. مج که مستقیماً بطرف در کلیسا میرفت یک لحظه تامل کرده ، سپس مسیر خود را عوض کرد و با قدم های بلند خود را به جنی رساند و گفت:

" آیا تو بدبخت حق ناشناس فکر کرده ای که من بتو اجازه خواهم داد که روی سنگ قبر پدر من بنشینی؟ اگر همین لحظه از جا بلند نشوی و با من بداخل کلیسا نیایی هر چه دیدی از چشم خود خواهی دید.. "

او سپس با خشونت کلاه حصیری جنی را با یک دسته مو از سرش کشید و آنرا به بالای درخت نزدیکش پرتاب کرد. جنی در ابتدا میخواست فریاد زده و طلب کمک کند ولی بفکرش رسید که تا قبل از اینکه مردم بتوانند خودشان را به او برسانند زن دیوانه میتواند به او صدمه جانی شدیدی وارد کند. پس بهتر بود که بحرف این زن گوش کرده و با او بداخل کلیسا برود. شاید در آنجا راه فراری برای خود پیدا کند. ولی وقتی موافقت خود را به مج اعلام کرد، زن دیوانه در این فاصله تصمیم خود را عوض کرده با یک دست جنی را گرفت و با دست دیگر نوشته ای را که روی سنگ قبر حک شده بود به او نشان داد و از او خواست که آنرا با صدای بلند بخواند. جنی اطاعت کرد و خواند:

" این بنای یادبود به احترام دونالد مردوک سرباز پادشاه، یک مسیحی معتقد، یک سرباز شجاع و یک مستخدم وفادار پادشاه و بهمت ارباب او رابرت استاونتون بنا شده است. "

مج گفت:

" جنی... حالا فهمیدی که روی سنگ قبر چه کسی میخواستی بنشینی؟ "

مج اینرا گفت، صورتش غمگین شده و از حرف زدن باز ایستاد. جنی از اینکه زن دیوانه حد اقل در کلیسا دهانش را خواهد بست خوشحال شده بود اجازه داد که مج او را بدنبال خودش بداخل کلیسا ببرد.

کلیسا در زمره کلیسا هائی بود که در انگستان بوفور یافت میشود، تمیز، مرتب و شایسته محل عبادت بود. جنی که اگر از خودش اختیار داشت هرگز به این کلیسا که متعلق به شاخه مذهبی او نبود پا نمی گذاشت اینطور بنظرش رسید که پدرش برای او دست تکان داده و میگوید:

" توقف کن بچه من... کلماتی را که در اینجا خواهی شنید برای ما بی معنی خواهد بود. "

ولی جنی مانند حیواناتی که در مقابل یک خطر آنی به محل زندگی آدمها پناهنده میشوند خود را راضی کرد که بداخل این کلیسا رفته شاید محل فراری برای او فراهم شود.

مج به محض اینکه قدم بداخل کلیسا گذاشت متوجه شد که تمام حاضرین توجه شان بسمت او جلب شده است. همین موضوع او را که برای چند لحظه مغموم شده بود سر حال آورد و در حالیکه جنی را پشت سر خود میکشید بطرف محراب کلیسا روانه شد. جنی متوجه شد که اگر در مقابل مج مقاومت بخرج دهد، زن دیوانه همه کلیسا را بهم خواهد ریخت و ترجیح داد که از او تحت این شرایط تبعیت کند.



تباینی که مج با همراهش داشت بچشم تمام کسانی که در کلیسا حضور داشتند رسید و همه بچشم خود میدیدند که زن دیوانه جنی بیچاره را که مظلوم و سر بزیر بود وحشیانه مانند اسیری بدنبال خود میکشد.

این حالت تهاجمی و فرماندهی مج خوشبختانه با برخورد با کشیش کلیسا به پایان رسید. مرد خدا روبروی او ایستاده و خیره بصورت او نگاه میکرد. مج با عجله در یک نیمکت را که نزدیک او بود باز کرد، وارد شد و بهمانحالت وحشیانه جنی را بدنبال خود کشید. جنی که قدری تعلل کرده بود لگد محکمی از زن دیوانه دریافت کرد و سپس مج دستانش را روی سر جنی بینوا گذاشت و او را روی نیمکت نشاند و تا دو سه دقیقه سر او را بیائین فشار میداد. تمام کسانی که در اطراف یک دونفر موجود عجیب قرار گرفته بودند سرعت جای خود را عوض کرده و از آنها فاصله گرفتند. مج در همین حال کتاب دعای یک مرد را که نتوانسته بود فاصله خود را با مج زیاد کند گرفته و در حالیکه سرویس شروع شده بود کلماتی را که ادا میشد با خشونت به جنی در کتاب نشان میداد و خودش هم با صدای هر چه رساتر در مراسم شرکت میکرد.

قطع نظر از اینکه جنی در این محل عبادت از رفتار همراه خود شرمنده و سرافکنده شده بود تمام حواس خود را بکار گرفته بود که اطراف را بررسی کند که در اولین فرصت بعد از اتمام سرویس مذهبی خود را بهر صورتی شده از شر مج و ایلدفاير نجات دهد. طبعاً اولین کسی را که میتواند به او کمکی باشد شخص خود کشیش کلیسا تشخیص داده بود. این کشیش یک آقای مسن با شخصیت بنظر میرسید که مراسم مذهبی را با وقار و متانت انجام میداد. این رفتار او، اشخاصی را که ورود مج به کلیسا حواسشان را پرت کرده بود به سمت درگاه ملکوت باز گرداند. جنی تصمیم خود را گرفت که در اولین فرصت از او درخواست کمک کند.

در اینحال مج و ایلد فایر که پیدا بود در این محل چهره شناخته شده ای است با کمال شدت و خشونت جنی را وادار به کارهای معمول در سرویس مذهبی میکرد و تمام مردمی که در کلیسا جمع شده بودند با حیرت و تاسف به این منظره نگاه میکردند. جنی تا جائیکه نیمکت کلیسا جا داشت خود را از دسترس مج کنار کشیده و سرافکنده در آن گوشه کز کرد. اگر خستگی و خواب بر مج مستولی نشده بود به جنی اجازه نمیداد که در آرامش در آن گوشه بیصدا باقی بماند ولی از اقبال خوب جنی مج رفته رفته بخواب عمیقی فرو رفت.

جنی برای اولین بار در زندگی خود به کلیسای شاخه دیگری از مسیحیت وارد شده بود و بر خلاف انتظار، مطالبی که کشیش در موعظه خود بیان میکرد تأثیر زیادی در او کرد. او صادقانه نزد خود اعتراف کرد که موعظه این کشیش برای راهنمایی مردم اگر از کلیسای خودش بهتر نبود حد اقل دست کمی هم نداشت. جنی با دقت به حرفهای کشیش گوش میداد و این نکته از نظر کشیش پنهان نماند. هرچند جنی سرپوش خود را از دست داده و مج و ایلد فایر هم با کمال خشونت با او رفتار میکرد، کشیش متوجه شد که این دختر جوان از لحاظ رفتار و کردار هیچگونه شباهتی با همراه خود ندارد.

وقتی کشیش اعلام کرد که مراسم پایان یافته است او ملاحظه کرد که جنی با چهره ای نگران، وبا وحشت به اطراف نگاه میکند. مثل این بود که دختر جوان نمیدانست که چه راهی را برای نجات خود انتخاب کند. او همچنین توجه پیدا کرد که جنی به یکی دو نفر اعضای کلیسا که متشخص از دیگران بنظر میرسیدند نزدیک شده و درخواست کمک کرد. این افراد از ترس اینکه مبادا برای آنها مشکلی ایجاد شود به درخواست او توجهی نکرده و سرعت از کلیسا خارج شدند. جنی نا امید بگوشه نیمکت خود خزید. کشیش حالا دیگر مطمئن شده بود که اتفاق نا مطلوبی در شرف وقوع است. او که یک انسان شریف و یک مسیحی واقعی بود تصمیم گرفت که از این دختر بی پناه حمایت کند.



فصل هشتم

کشیش کلیسا که 'آقای استاونتون' نام داشت ردای کشیشی خود را از تن خارج میکرد و در این موقع جنی خود را برای مقابله تن بتن با مج و ایلدفایر آماده میکرد. مج با تحکم به او گفت:

"ما همین لحظه بایستی اینجا را ترک کنیم و به انبار نزد مادرم برگردیم. ما خیلی دیر کرده ایم و او حتما خیلی عصبانی خواهد شد."

جنی قاطعانه گفت:

"مج... ما همینجا از یکدیگر جدا خواهیم شد. من با تو به آن انبار بر نمیگردم. من از تو تشکر میکنم ولی مجبور هستم که به مسافرت خودم ادامه بدهم."

مج گفت:

"و من که این همه راه را تا اینجا آمدم که تو دختر حق ناشناس تفریحی داشته باشی دست خالی به انبار برگردم که مادرم مغز مرا بخورد. ولی من بتو اجازه این کار را نمیدهم و بزور هم شده ترا با خودم خواهم برد."

جنی خطاب به مردی که نزدیک آنها ایستاده بود گفت:

"آقا... محض رضای خدا مرا از شر این زن نجات دهید. این زن دیوانه است."

مرد غریبه گفت:

"بله... بله... من خودم همین حدس را میزدم ولی فکر میکردم که تو خودت هم از همین قماش هستی. با این وجود من اجازه نخواهم داد که این زن دیوانه بتو آزاری برساند."

بعد بسمت مج برگشت و گفت:

"مج... من بتو امر میکنم که دست از سر این دختر برداری. در غیر اینصورت من با تو مانند یک سگ ولگرد رفتار خواهم کرد،"

چند نفر از روستائیان سطح پائین دور آنها جمع شدند و زمزمه ای در میان پسر بچه ها براه افتاد که میگفتند مج مردوکسون دیوانه و یک زن دیگر از اسکاتلند قصد دارند با یکدیگر کتک کاری کنند. در حالیکه بچه ها جمع شده بودند که نزاع دو زن را تماشا کنند کلاه سه گوشه ناظم کلیسا از دور پیدا شد و همه به آن مرد که مسئول انتظامات کلیسا بود راه دادند. او اول با مج صحبت کرده و گفت:

"چه چیزی باعث شده که تو زن دیوانه بار دیگر خودت را به این کلیسا رسانده ای؟ آیا یک بچه حرامزاده دیگر را با خودت آورده ای که او را جلوی در خانه یک آدم محترم قرار بدهی؟ همین الان اینجا را ترک کن و نزد مادرت برگرد وگرنه کاری میکنم که از آمدن به اینجا بشدت پشیمان بشوی."

مج قدری تامل کرد ولی وقتی کسی با او از موضع قدرت و با خشونت صحبت میکرد از بچگی یاد گرفته بود که بدون اعتراض تسلیم شود. او در حالیکه براه افتاده بود که از آنجا برود به جنی گفت:

"تمام اینها تقصیر تو بود خانم جنی دینز ولی اسم من مج وایلدفایر نیست اگر تلافی آنرا سر تو در نیلورم."

مج اینرا گفت عقب گرد کرد و بطرف انباری که مادرش در آن بود براه افتاد. یک مشت بچه های شیطان و خرابکار روستائی هم بدنبال او براه افتاده و فریاد میزدند:

"مج... اسم واقعی خودت را به ما بگو."

بعضی دیگر بخود جرات داده و و دامن او را گرفته و میکشیدند. بعضی دیگر هم چیزهای مختلفی بطرف او پرتاب میکردند.

جنی با خوشحالی رفتن او را نگاه میکرد و در دل آرزو میکرد که میتواند با روش بهتری از او جدا شود. بعد او از ناظم کلیسا سؤال کرد که آیا او هیچ خانه ای در این روستا میشناسد که بتواند به او مکانی برای توقف شبانه داده و البته او کاملاً حاضر است که هر مقداری لازم باشد پول بپردازد. و در ضمن پرسید که آیا اجازه دارد که با آقای کشیش صحبتی داشته باشد؟

ناظم کلیسا گفت:

"البته... عالیجاه کشیش اعظم تو را خواهد پذیرفت و بعد از آن اگر اجازه بدهند ما بتو جائی در یکی از خانه های کلیسا خواهیم داد. در اینصورت خانم جوان... تو هم مجبور نخواهی بود که پول خود را تلف کنی."

جنی قدری نگران شد و گفت:

"پس من کجا باید بروم؟"

ناظم گفت:

"من هم اکنون ترا نزد عالیجاه خواهم برد که ایشان با تو صحبت کنند و مطمئن شوند که تو سربار کلیسا خواهی بود."

جنی گفت:

"من نمیخواهم که سربار هیچ کسی باشم. من به اندازه کافی برای خودم پول دارم و تمام خواسته من اینست که هر چه زودتر به مسافرت خودم ادامه بدهم."

"لزومی ندارد که نگران باشی. بنظر نمیرسد که تو مانند آن زن دیگر مشکل روانی داشته باشی. حالا راه بیفت برویم نزد عالیجاه کشیش اعظم. نظیر این مرد در تمام این مملکت پیدا نمیشود."

جنی گفت:

"من خودم خیلی مایل هستم که ایشان را ببینم و با ایشان صحبت کنم. گرچه من متعلق به این شاخه مذهبی نیستم ولی باید اعتراف کنم که سخنانی که این مرد بزرگ برای مردم میگفت وقعا راهگشا و بر اساس تعالیم پروردگار بود. او بیشک فردی خدا شناس است."

کسانی که برای جنگ بین جنی و مج جمع شده بودند از اینکه این تفریح برای آنها میسر نشد آزرده شده و متفرق شدند. جنی با همان شکیبائی ذاتی خود بدنبال ناظم براه افتاده و بسمت خانه کشیش اعظم میرفتند.

خانه کشیش از آن خانه های بزرگ و با شکوه و برای زندگی بسیار مناسب بود. خانه متعلق به یکی از ثروتمندان منطقه بود که بچه هایش در مدرسه کلیسا تعلیم میگرفتند.

این خانه در حدود نیم کیلومتر از روستا فاصله داشت و در روی یک تپه کوچک بنا شده بود. درختان تنومندی در فواصل نامساوی در اطراف خانه سر به آسمان کشیده بود. قسمتی از خانه کاملاً قدیمی و قسمت دیگر پیدا بود که جدیداً ساخته شده است. کسانی که بنوبت در این ساختمان سکنی گزیده بودند هر کدام بنوبه خود تغییراتی در آن ایجاد کرده بدون اینکه توجه زیادی به تقارن داشته باشند. ولی ناظری که به این ساختمان نگاه میکرد بجای اینکه از این بی نظمی دلگیر شود برعکس احساس آرامش و لذت میکرد. بیشترین تغییر ایجاد شده در این ساختمان بیشک توسط ساکن فعلی آن کشیش اعظم صورت گرفته بود که چون خودش اهل کتاب و مطالعه بود یک کتابخانه بزرگ در آنجا احداث کرده بود. ناظم کلیسا به جنی گفت:

" خیلی افرادی بودند که از مخارج زیادی که برای تأسیس این کتابخانه انجام شده بود گله مند شده ولی کشیش اعظم خود قری زمین و ثروتی داشته و حاضر بود که برای اتمام این پروژه از جیب خودش خرج کند. "

جنی این ساختمانهای بزرگ را در این نقطه دور افتاده با ساختمانهای کلیساهای مملکت خودش مقایسه میکرد که حتی عالی مقام ترین ارباب کلیسا در ساختمان های حقیر و نیمه خراب زندگی میکردند. در پشت این ساختمانها تپه با شیب ملایمی بطرف یک رودخانه ادامه پیدا میکرد. این رودخانه به آرامی جریان داشت و فاقد صلابت و شدت رودخانه های اسکاتلند بود. ناظم که از ادب و متانت جنی خیلی راضی شده بود به او گفت:

" بهترین ماهی های قزل آلا در این رودخانه یافت میشود. این قبیل ماهی ها در آبهای جنوب انگلستان وجود ندارند. "

بعد او جنی را بطرف قسمت قدیمی ساختمان راهنمایی کرد که بیشتر آن توسط خدمه کلیسا اشغال شده بود. او جلوی یک در ایستاد و در زد. یک مستخدم در لباس ارغوانی در را باز کرد و ناظم گفت:

" توماس... حال تو چطور است?... آقای ' استاونتون ' کوچک در چه حال است؟ آیا حالش بهتر شده است؟ " مستخدم گفت:

" آقای استابز... این مرد جوان کمی بهتر شده ولی هنوز کاملاً خوب نشده است. آیا شما آمده اید که با عالیجاه کشیش اعظم ملاقات کنید؟ "

ناظم گفت:

" بله توماس... و لطفاً به ایشان بگوئید که دختری را که امروز با منج مردوکسون به کلیسا آمده بود با خودم آورده ام. این دختر از اسکاتلند آمده و بسیار آرام و مؤدب است. "

همانطور که مستخدمین آدمهای ثروتمند افرادی را که بخانه اربابشان وارد میشوند از روی سر و وضع ظاهریشان قضاوت میکنند ، توماس هم با دقت به جنی نگرست و پیدا بود که از نتیجه این کار چندان راضی نشده بود. ولی بهر جهت از آقای ناظم و دختری که با او بود دعوت کرد روی صندلی بنشینند تا او به کشیش اعظم خبر بدهد.

وقتی آقای ناظم و جنی وارد اتاقی شدند که قسمتی از غذای کشیش اعظم در روی میزی گذاشته شده بود توماس بدون حرف و گفتگو از گوشت نمک سوده و نوشابه های روی میز به آقای ناظم تعارف کرد. او جنی را هم از یاد نبرد و در مورد او هم همین تعارفات را بعمل آورد. جنی بشدت تشنه بود و جز اندکی غذا که صبح زود آنروز خورده بود چیزی برای خوردن و نوشیدن گیرش نیامده بود ولی صلاح ندید که در حضور آن دو مرد شروع به خوردن کند و با ادب تعارف توماس را رد کرد و در گوشه ای نشست. آقای ناظم و توماس پشت میز نشسته و دلی از عزا در آوردند. غذا خوردن آن دو نفر حد اقل نیمساعت طول کشید و اگر عالیجاه کشیش از اطاق مجاور زنگ نزده و توماس را احضار نکرده بود ، کماکان به خوردن غذا ادامه میدادند. توماس از جا پرید و به اطاق مجاور رفت. او در آنجا به اطلاع کشیش رساند که آقای استابز و ' زن دیوانه دیگر ' برای دیدن او آمده اند. او جنی را در ردیف منج وایلدفایر محسوب کرده و او را زن دیوانه دیگر نامید. وقتی برگشت به اطلاع آقای ناظم رساند که عالیجاه آنها را در کتابخانه خواهد پذیرفت.

ناظم با عجله آخرین لقمه را بدهان گذاشت و جام خود را خالی کرد. سپس جنی را از چندین کریدور پیچ در پیچ رد کرده و او را وارد قسمت جدید ساختمان کرد. آنها بیک سالن کوچک زیبا وارد شدند که یک در شیشه ای مشرف به باغچه داشت. کتابخانه درست در اطاق مجاور آنها قرار داشت. او به جنی گفت:

" دختر جان... تو همین جا صبر کن تا من بروم و به عالیجاه ورود ترا اعلام کنم. "

جنی بدون اینکه قصد استراق سمع داشته باشد مذاکرات ناظم را با کشیش اعظم میشنید. کشیش با دیدن ناظم گفت:

" آقای استابز... پس بالاخره شما این دختر جوان را به اینجا آوردید؟ من مدتی بود که منتظر شما بودم. شما خوب میدانید که من میل ندارم کسی را اینجا راه بدهم مگر اینکه در باره او تحقیقاتی انجام بدهم. "

ناظم با احترام گفت:

" البته عالیجاه... ولی این دختر امروز از صبح زود تا بحال چیزی نخورده بود و خواجه توماس بهمین منظور قدری غذا و نوشیدنی برای او روی میز گذاشته بود. "

کشیش اعظم گفت:

" آقای استابز... توماس کار بسیار درستی کرده بود. بر سر آن موجود بدبخت دیگر چه آمد؟ "

آقای استابز گفت:

" من فکر میکردم که عالیجاه از اینکه چشمشان به این موجود بیفتد ناراحت شده و آرامش ایشان مختل خواهد شد. بهمین دلیل من او را مستقیم به انباری که مادرش در آن است فرستادم. "

کشیش گفت:

" زن بدبخت... حالا این دختر جوانی که با او بود چطور آدمیست؟ "

استابز گفت:

" این دختر به اندازه کافی مؤدب و سر بزیر است. او میگوید که پول به اندازه کافی دارد که از این منطقه خارج شده و به مسافرتش ادامه بدهد. "

" استابز... تو هم همیشه بفکر پول هستی... آیا این دختر بنظر عاقل و فهمیده میآید یا مثل آن زن دیگر نامتعادل است؟ آیا این دختر میتواند از خودش مواظبت کند؟ "

استابز گفت:

" حقیقت اینست که من نمیتوانم با اطمینان به این سؤال پاسخ بدهم. یکی از کسانی که در کلیسا بود به من گفت که این دختر یک کلمه از مطالب سرویس مذهبی را نمیتوانست بر زبان بیاورد حتی وقتی مج مردوکسون به او کمک میکرد. ولی عالیجناب فراموش نفرمائید که این دختر اسکاتلندی است و مشهور است که اسکاتلندیها براحتی رفتار خود را عوض میکنند. در حال حاضر بنظر میرسد که این دختر یک آدم معمولی است. "

" آقای استابز... این دختر را بداخل بفرستید و خود شما هم در اطاق پائین منتظر باشید. "

این مذاکرات طوری توجه جنی را بخود جلب کرده بود که متوجه نشد در شیشه ای که مشرف بباغچه بود باز شده و دو نفر مستخدم مرد جوانی را که بشدت رنگپریده و رنجور بود بداخل اطاق آورده و او را روی یک میل راحتی بزرگ در گوشه اطاق قرار دادند. درست در همان موقعی که مستخدمین مشغول انجام این کار بودند آقای ناظم از اطاق مجاور بیرون آمد و جنی را به اطاق دیگر راهنمایی نمود. جنی احساس کرد که ادامه مسافرت او و حمایت این افراد از او بستگی مستقیم به برداشت کشیش اعظم از او خواهد داشت. دیگر شکی برای او باقی نمانده بود که در مسیر او افرادی هستند که بهر قیمتی شده میخواهند از رسیدن او به لندن جلوگیری کنند.

آقای استاونتون با کمال ملایمت سر صحبت را با جنی باز کرد. کشیش نیک سیرت از جهت اینکه جنی و زن همراهش باعث اغتشاش در کلیسا و در وسط نیایش مؤمنین شده بودند برآشفته شده بود ولی میل داشت که قبل از اینکه حرفی بزند یا عملی انجام بدهد، از قصد واقعی این زن جوان اطلاع پیدا کند. آقای استاونتون بغیر از اینکه کشیش منطقه بود، قاضی منطقه هم بوده و اداره امور قضائی منطقه بعهد او بود. اولین مطلبی که جنی ابراز کرد چنین بود:

" حضرت عالیجاه بسیار باگذشت و مهربان با من رفتار کرده اند. "

مرد خدا گفت:

" زن جوان... شما چه کسی هستید، در این منطقه چکار دارید و چطور با آن زن که با شما بود همراه شده بودید؟ ما آدمهای دوره گرد و آواره را در اینجا نمی پذیریم. "

جنی که قدری از اینکه در مورد او چنین تصویری شده بود سرخورده شده بود گفت:

" عالیجاه... من نه آواره هستم و نه دوره گرد. من متعلق به یک خانواده نجیب و خداشناس اسکاتلندی هستم که به دلیلی به تنهایی و با خرج خودم مسافرت میکنم. از بد شانس ناخواسته من بچنگ افراد نابابی افتادم که مرا از ادامه سفر بازداشته و در یک انبار زندانی کردند. آن زن یک موجود بدبخت است که قدری سبکسر بوده ولی امروز صبح مرا از انبار بیرون آورد. "

مرد خدا گفت:

" اینطور بنظر می رسد که شما به اندازه کافی تلاش نکرده بودید که خود را از شر این افراد نجات دهید. "

جنی جواب داد:

" مرا طوری بزرگ کرده اند که حرف بد از دهانم خارج نشود و عمل بد و شیطانی انجام ندهم. ولی این افرادی که جلوی مرا در جاده گرفته دو نفر راهزن بوده و با اعمال زور و تهدید مرا با خود بردند. "

آقای استاونتون گفت:

" راهزنان... پس به این ترتیب شما میخواهید که آنها تحویل دستگاه قضائی بدهید؟ "

جنی گفت:

" خیر عالیجناب... آنها چیزی از من نذر دیدند. آنها بغیر از اینکه مرا زندانی کردند، اذیت و آزاری به من نرساندند. "

در اینجا کشیش از جنی سوآلاتی کرد که جنی شرح واقعه را مو بمو برای او شرح داد. کشیش گفت:

" زن جوان... این یک داستان خارق العاده و غیر محتمل است. در این داستانی که شما برای من تعریف میکنید جرم جنائی مهمی اتفاق افتاده است که انگیزه خاصی برای آن وجود ندارد. آیا شما از قوانین این کشور اطلاع کافی دارید؟ اگر شما این دعوا را مطرح کنید بمعنای اینست که تمام این افراد را بایستی تعقیب قانونی کرده و به دادگاه بکشید. "

جنی کاملاً متوجه نشد که منظور کشیش چیست و او بار دیگر برای جنی توضیح داد که بر طبق قوانین انگلستان که فردی که مورد تعرض قرار گرفته و به دادگاه شکایت میکند موظف است وسائل راحتی و مخارج کسانی را که متهم کرده است تقبل کند.

جنی گفت که کار او در لندن جنبه حیاتی داشته و بهیچوجه نمیتوان آنرا معطل کرد. تمام چیزی که او میخواهد اینست که یک آقای مسیحی معتقد بوظیفه انسانی خود عمل کرده و او را تا نزدیکترین شهر منطقه همراهی کند. در آنجا او اسبی کرایه کرده و راهنمایی پیدا خواهد کرد که به مسافرت مهم خود به لندن ادامه بدهد. "

جنی همینطور ادامه داد که پدرش هم راضی نخواهد بود که دخترش در یک دادگاه انگلیسی که بنظر او همه کافر بودند شهادت داده و سوگند یاد کند.

آقای استاونتون که قدری از این حرف یکه خورده بود پرسید که آیا پدر او متعلق به فرقه 'جامعه دوستان' که به آنها کوآکر میگویند میباشد؟

جنی جواب داد:

"عالیجناب... خدا نکند که پدر من متعلق به این جامعه کفار باشد. پدر من مرد خدانشناسی است که هیچ کس در تمام اسکاتلند در خدانشناسی او تردید ندارد."

آقای استاونتون گفت:

"میتوانم سؤال کنم که اسم پدر شما چیست؟"

جنی گفت:

"عالیجناب... اسم پدر من دیوید دینز است و شغل او گاو داری است. محل زندگی ما هم در سنت لئونارد در نزدیکی ادینبورو است."

صدای غرشی از اطاق مجاور صحبت آنها را قطع کرد و کشیش گفت:

"خدای بزرگ... پسر من حال و روز خوبی ندارد."

او جنی را تنها گذاشته و به اطاق دیگر دوید.

از اطاق مجاور سر و صداهائی میآمد ولی برای مدتی نزدیک یکساعت کسی در این اطاق را باز نکرد.



فصل نهم

در حالیکه جنی در اطاق تنها نشسته بود ، با شدت به حافظه خود فشار می‌آورد که چکار بایستی انجام بدهد که موفق به انجام مقصود خود بشود. او بیتابانه میخواست که به مسافرت خود ادامه بدهد. ولی متوجه بود که تا وقتی که پیرزن و اطرافیان او در همان حول و حوش هستند پیوسته این خطر وجود دارد که در گوشه و کنار کمین کرده و بار دیگر او را بدام بیندازند. از چیزهائی که از گوشه و کنار شنیده بود جنی متقاعد شده بود که پیرزن یک انگیزه انتقام جوئی شدید داشته و تمام سعی خود را خواهد کرد که از ادامه مسافرت او جلوگیری کند. اگر آقای استاونتون به او کمک نکند او از چه کسی میتواند درخواست کمک کند ؟ این مرد خدا مطلبی اظهار نکرد که جنی را نا امید کند . کشیش مرد خوش تنی بود و در ناصیه اش اثر یک اندوه عمیق خوانده میشد. او با مهربانی با جنی سخن گفت و از آنجائیکه در جوانی برای چند سال در خدمت ارتش بوده ، صراحت لهجه ای که لازمه کار نظامی است پیدا کرده و تا سنین بالا هم ادامه پیدا کرده بود. او در عنوان کردن مطالب مذهبی و تفسیر کتاب آسمانی مهارت داشت ولی بپای کشیش کلیسای خود جنی نمیرسید.

اینطور از سر و صدائی که از بیرون اطاق بگوش جنی میرسید او میتوانست درک کند که اتفاقات نامطلوبی در آنجا در حال وقوع است ولی از آنجائیکه به او دستوری داده نشده بود تصمیم گرفت که سر جای خود نشسته و اطمینان داشته باشد که او را بکلی فراموش نکرده اند.

اولین کسی که وارد شد ، خانم مسنی بود که سر مستخدم همه خانه بود و حالتی مادرانه داشت . جنی در چند کلمه وضع خود را برای او تشریح کرد و از او کمک خواست. البته موقعیت شغلی یک سر مستخدم به او این اجازه را نمیدهد که با غریبه هائی که هنوز مورد موافقت ارباب قرار نگرفته اند زیاد گرم بگیرد. او در ضمن اینکه مؤدب و مهربان بود فاصله خود را با جنی حفظ میکرد. او به جنی گفت:

" برای ارباب جوان من اتفاق بدی افتاده است. او در حین اسب سواری کنترل خود را از دست داده و بزمین میافتد. در اثر این حادثه جوان بیچاره دچار تشنج شده و حالا در اطاق خود بستری است. عالیجاه کشیش اعظم فوق العاده نگران جان فرزندش بوده و بالای سر او نشسته است. بهمین دلیل ایشان نمیتوانند خیلی زود جنی را ببینند . ولی جنی هم لازم نیست که نگران باشد چون بمحض اینکه ایشان از سلامتی فرزندش اطمینان حاصل کرد او را خواهد دید. "

خانم سر مستخدم به جنی پیشنهاد کرد که به اطاقی که او در اختیارش خواهد گذاشت رفته و در آنجا قدری استراحت کند.

جنی از این فرصت استفاده کرده و و از این خانم درخواست کرد اجازه داشته باشد که سر و وضع خود را مرتب کرده و لباسهایش را عوض کند.

برای خانم سر مستخدم که نظافت و پاکیزگی جزو کارهای مستحبی بود که انجام آن پاداش نیک داشت با خوشحالی به درخواست جنی پاسخ مثبت داده و به جنی کمک کرد که از کیسه خود لباسی که مناسب با موقعیت باشد در آورده و بتن کند. لباس قبلی او بخاطر کشمکش هائی که برایش پیش آمده بود طوری آلوده و نا مرتب شده بود که چاره ای جز تعویض آنها نبود. خانم دالتون که از تغییر زیادی که در سر و وضع جنی ایجاد شده بود خوشحال بنظر میرسید به او پیشنهاد کرد که

در مدتی که برای دیدن عالیجاه صبر میکند قدری نوشیدنی و غذا برای او بیاورد. در حالیکه جنی غذایش را صرف میکرد خانم دالتون او را زیر نظر گرفته بود و از مبادی آداب بودن جنی احساس رضایت کرد. وقتی غذای آنها تمام شد خانم دالتون یک کتاب انجیل بزرگی را که در گوشه دیگر میز بود جلو کشید و گفت:

" زن جوان... آیا تو میتوانی این کتاب را بخوانی؟ "

جنی که از این سؤال متعجب شده بود گفت:

" خانم... امیدوارم که بتوانم اینکار را انجام دهم. پدر من مرا با اصرار به مدرسه فرستاد که بتوانم خواندن و نوشتن یاد بگیرم. "

خانم دالتون گفت:

" زن جوان... همین نشان میدهد که پدر شما انسان فهمیده ای است. افراد زیادی هستند که از اینکه قادر به خواندن و نوشتن باشند سرباز زده و یک عمر در نادانی مطلق بسر میبرند. آن کتاب مقدس را بردارید و برای من بخوانید چون چشمان ضعیف شده و کلمات نوشته شده را خوب نمیبینم. این تنها کتابی در جهان است که شما نمیتوانید یک راهنمایی اشتباه در آن پیدا کنید. "

جنی در ابتدا میخواست فصلی را برای خواندن اختیار کند که در آن به کمک و دستگیری از محتاجان تاکید شده است. ولی بفکرش رسید که او این فصل را بخاطر شرایط خاص خودش انتخاب میکند و به این جهت نتوانست خود را راضی کند که از کتاب مقدس برای مقاصد شخصی استفاده کند. از این رو او فصلی را که مربوط به ' اشعیاء نبی ' بود باز کرده و شروع بخواندن کرد. جنی برغم لهجه اسکاتلندی خود از آنجائیکه خود تحت تاثیر جاذبه کتاب قرار داشت طوری این فصل کتاب را قرائت کرد که خانم دالتون بشدت تحت تاثیر قرار گرفت. او در پایان گفت:

" آه... اگر همه زنان اسکاتلند مانند تو باشند جایی برای ابلیس در آن مملکت نیست. اگر تو در بین دوستان و آشنایان خود دختری را سراغ داری که میل داشته باشد که در این جا نزد ما زندگی کرده و در کارهای کلیسا به ما کمک کند ، ما با کمال میل او را استخدام خواهیم کرد. "

این سؤال جنی را بیاد خواهر بیچاره اش انداخت ولی قبل از اینکه مجبور به جواب شود توماس مستخدم وارد شد و پس از احترام به خانم دالتون گفت:

" ارباب میل دارند که زن جوان اسکاتلندی را ببینند. "

خانم دالتون به جنی گفت:

" دختر عزیز من... بدون معطلی به خدمت عالیجاه برو و تمام داستان خود را برای او تعریف کن. او مرد بسیار خوبی است. وقتی از آنجا برگشتی یک فنجان چای و یک کیک کوچک در انتظار تو خواهد بود. "

توماس با بیصبری گفت:

" ارباب منتظر این خانم جوان هستند. "

خانم دالتون به توماس پرخاش کرد و گفت:

" چند دفعه من باید بتو تذکر بدهم که وقتی در باره آقای استاونتون صحبت میکنی او را بنام عالیجاه خطاب کنی نه اینکه شخصیت بزرگی مانند ایشان را بنام ارباب بخوانی. "

چون در این لحظه جنی در مقابل در منتظر ایستاده بود توماس دیگر جوابی به خانم دالتون نداده و جنی را به داخل راهرو هدایت کرد. در آنجا او با اوقات تلخی به جنی گفت:

" در این خانه بیشتر از یک ارباب وجود دارد. با این رفتار خانم دالتون من اعتقاد پیدا کرده ام که چند ارباب خانم هم در اینجا لازم داریم که این خانم دالتون را سر جای خود بنشانند. "

توماس جنی را از راهرو های پیچ در پیچ رد کرد و او را وارد اتاقی کرد که تمام پرده های آنرا با دقت بسته بودند. توماس بعد از وارد شدن گفت:

" عالیجناب... آن خانم جوان اینجا هستند. "

یک صدائی که جنی مطمئن بود متعلق به کشیش اعظم نیست از داخل رختخواب گفت:

" بسیار خوب... آماده باش که به زنگ جواب بدهی و از اتاق خارج شو. "

جنی که از اینکه در اتاق با یک جوان مریض تنها مانده است قدری مشوش شده و گفت:

" آقا... من فکر میکنم که اشتباهی پیش آمده است. مستخدم به من گفت که عالیجاه کشیش اعظم منتظر من هستند. "

جوان بیمار گفت:

" اشتباهی رخ نداده است... ناراحت نباشید. من از کارها و گرفتاری های شما بیشتر از پدرم آگاهی دارم. به این ترتیب بیشتر میتوانم بشما کمک کنم. تام... از اتاق خارج شوید. "

مستخدم اطاعت کرده و بلافاصله از اتاق خارج شد. جوان بیمار گفت:

" ما نباید وقت خود را تلف کنیم... لطفاً کرکره های آن پنجره را باز کنید. "

جنی کرکره های پنجره ای را که نزدیک رختخواب بود باز کرد و نور بداخل اتاق تابید و همه جا روشن شد. صورت رنگ پریده این جوان ظاهر شده و جنی ملاحظه کرد که بیشتر بدن این مرد جوان باند پیچی شده است. جوان مریض بیحال روی تخت افتاده بود. او گفت:

" جنی دینز... به من نگاه کن ... آیا مرا بخاطر نمیآوری؟ "

جنی با حیرت هر چه تمامتر جواب داد:

" نه آقا... من هرگز قبلاً در این مملکت نبوده ام. "

مرد جوان گفت:

" ولی شاید من قبلاً در مملکت شما بوده ام. خوب فکر کنید و سعی کنید بخاطر بیاورید. اگر اسم مرا بشنوید ممکن است بحال اغما بیفتید. اسم من برای شما نفرت انگیز ترین چیز در این دنیا خواهد بود. "

جنی که عمیقاً مضطرب شده بود ناگهان چیزی را بخاطر آورد که تمام وجود او را برعشه انداخت. جنی طوری میلرزید که جوان مجروح نگران شده و گفت:

" نگران نباشید... من قصدی جز کمک ندارم. آیا شما خرابه های موسیچت را در یک شب مهتابی بخاطر نمیآورید؟ "

جنی که دیگر قادر نبود روی پای خود بایستد قبل از اینکه بزمین بیفتد خود را روی یک صندلی پرتاب کرده و با نومییدی مطلق دستهایش را بهم زد. مرد مجروح گفت:

" بله درست است... این خود من هستم که مانند یک مار زخمی در چند قدمی مرگ ایستاده ام. حالا بجای اینکه در ادینبورو باشم و برای نجات کسی اقدام کنم که برای من بیشتر از هر چیز در دنیا ارزش دارد در بستر مرگ افتاده ام. خواهر شما حالش چطور است؟ کار دادگاه او بکجا رسید؟ اسبی که سالها با من بود و در کارهای خلاف بهر صورتی بود به من کمک کرده و مرا نجات داده بود در تنها موردی که من قصد انجام یک کار نیک را داشتم خودش و مرا از پا در آورد. حالا من نباید عنان اختیار خود را بدست احساساتم بسپرم. حالا وقت عمل است. آیا ممکن است که قدری از آن

نوشیدنی به من بدهید چون گلوی من در این بستر بیماری خیلی خشک شده است. جنی... چرا اینجور میلرزید؟... دلیلی ندارد که از من بترسید. خودتان را برای نوشابه ناراحت نکنید. من میتوانم صبر کنم."

جنی ولی هر جور بود بر ترس خود غلبه کرده، فنجانی از نوشیدنی پر کرد و به رختخواب مرد مجروح نزدیک شد. او نتوانست از گفتن این کلمات خودداری کند:

" آقا... این نوشابه برای تسکین درد گلوی شما... ولی نوشابه دیگری هم وجود دارد که به درد آلام و زخمهای روانی میخورد. این نوشابه نزد کسی است که از اول خلقت تا ابد پزشک ارواح بوده است."

مرد جوان با خشونت بانگ زد:

" ساکت... ولی در هر صورت من از شما متشکر هستم. حالا بدون فوت وقت به من بگویند که در این مملکت چه میکنند؟ فراموش نکنید که من بزرگترین دشمن خواهر شما بوده ام. ولی حالا من از فدا کردن جان خودم در راه نجات او یک لحظه درنگ نخواهم کرد. هیچ کس بهتر از من همه جزئیات را نمیداند. پس به من اطمینان کرده و بدون ترس مرا در جریان کار های خود بگذارید."

جنی گفت:

" آقا من از شما نمیترسم. پشتیبان من خدای منست و اگر پروردگار مقدر کرده باشد که خواهر من از زندان و اعدام خلاص شود من هر کاری را که لازم باشد انجام خواهم داد. ولی آقا... از حرف من ناراحت نشوید... من نمیتوانم بشما اعتماد کنم مگر اینکه ببینم که رفتار شما منطبق با اصول مذهبی من میباشد."

جرج استاونتون (که با اسم جرج رابرتسون معرفی شده بود حالا ما او را به این اسم خواهیم نامید) گفت:

" امان از دست این مذهبی های دوآتشه اسکاتلند. آه... خیلی ببخشید که این حرف از دهان من بیرون آمد. من طبیعتا خیلی صبور نیستم و شما با این اعتقادات مذهبی شدید خود مرا دیوانه میکنید. حالا بگذریم... چه مشکلی میتواند بوجود بیاید اگر شما به من بگویند که نقشه شما برای نجات خواهرتان چیست؟ اگر کمکی که از دست من بر بیاید مناسب شما و اعتقادات مذهبی شما نبود وقت کافی خواهید داشت که آنرا رد کنید. من با آرامش با شما صحبت میکنم ولی این طبیعت واقعی من نیست. بیائید دست بدست هم بدهیم و افی بیچاره را از زندان و طناب دار نجات دهیم."

چیزی در کلام این مرد جوان بگوش جنی میرسید که او را متقاعد میکرد که این جوان بواقع قصدی بجز کمک به افی بیچاره ندارد. بعد از قدری مکث جنی متوجه شد که او چنین حقی را ندارد که دست او را برای کمک به خواهرش کنار بزند. شاید مرد جوان اطلاعاتی داشت که میتواند برای رهایی دختر تیره روز از طناب دار مفید واقع شود. بنابراین بطور خلاصه داستان محاکمه او را برای مرد مجروح حکایت کرد و سپس مسافرت خود را بقصد لندن برای او گفت و اتفاقی که برایش با راهزنان افتاد توضیح داد. در اینجا مرد جوان صحبت او را قطع کرده و توضیحات مفصلی در باره آندو مرد که جنی را با خود برده بودند سؤال کرد. او بخصوص در باره مذاکراتی را که بین پیرزن و مرد بلند قامت صورت گرفته بود توجه مخصوصی ابراز داشت. سپس جنی در باره پیاده روی خود با مج وایلد فایر تعریف کرد که به آمدن او به آن خانه منجر شده بود.

استاونتون جوان تا مدتی در بستر خود بفکر فرو رفته بود و در آخر با متانتی که تا آن موقع از او دیده نشده بود به جنی گفت:

" جنی دینز... شما یک دختر فهمیده و عاقلی هستید. من داستان زندگی خودم را برای شما شرح خواهم داد. اگر بتوانم که اسم داستان روی آن بگذارم. این چیزی بیشتر از یک سلسله حرکات دیوانه وار از طرف من نبوده است. من این داستان را برای هیچ کس تعریف نکرده ام و حالا فقط برای این که اعتماد شما را بخودم جلب کنم دست به این کار میزنم. من از شما میخواهم که در انجام کارهایی که برای نجات افی بیچاره خواهید کرد از راهنمایی های من استفاده کنید."

جنی گفت:

" من هر کاری که برای نجات خواهرم لازم باشد انجام خواهم داد ولی شما هم لازم نیست که اسرار زندگی خود را برای من بازگو کنید. من در مقام کسی که معتمد شما بوده و شما با او در باره روش زندگی خود مشورت کنید به اینجا نیامده ام. "

مرد جوان گفت:

" به من خوب نگاه کنید... من مانند شیطان و عفریت های او روی سرم شاخ ندارم و پاهای منم شبیه هر انسان دیگری است و بجای پا سم ندارم. پس میتوانید مطمئن باشید که من یک موجود جهنمی نیستم. لطفا با دقت و شکبیانی به حرفهای من گوش کنید. "

" داستان من چنین شروع میشود. این پیرزن بد ذات... منظورم مارگارت مردوکسون است ، همسر یکی از مستخدمین مورد علاقه پدرم بود. او در کودکی وظیفه مراقبت از من را بعهده داشت و خیلی زود شوهر خود را از دست داد. پدرم خانه ای نزدیک همین جا به او برای زندگی داد. او دختری داشت که خیلی زیبا ولی سبکسر بود. در همسایگی ما مردی زندگی میکرد که سن و سالی از او گذشته بود ولی صاحب زمین و ثروت سرشاری بود. پیرزن سعی زیادی داشت که او را وادار به ازدواج با دخترش نماید. این دختر مرا بکرات میدید و بعد از مدتی ما باهم ارتباط پیدا کردیم. من او را فریب داده ولی نه به اندازه خواهر شما. دیوانگی او ، او را حفظ میکرد. خیلی زود پدرم مرا بخارج از کشور فرستاد و باید بگویم که اگر من یک تبهکار از آب در آمدم بهیچوجه تقصیر او نبود. او هر کاری که از دستش بر میآمد در حق من انجام داد. وقتی من از مسافرت طولانی خود برگشتم به من گفته شد که مادر و دختر به وضع زندگی بدی افتاده که مناسب شئونات کلیسا نبوده و آنها را از اینجا بیرون کرده اند. سهم زیاد من در این سقوط اخلاقی آنها کشف شده و پدرم با نهایت شدت با من رفتار کرد که البته حق بجانب او بود. من هم مجبور شدم که از خانه بیرون رفته ،تصمیم گرفتم که دیگر هرگز به اینجا برنگردم و با پدرم کاری نداشته باشم.

حالا داستان خود من شروع میشود. جنی.... حالا من زندگی خود را در دستان شما میگذارم . نه فقط زندگی من که خدا میداند هیچگونه ارزشی ندارد ، بلکه زندگی و خوشحالی یک مرد محترم را که در تمام عمر با شرافت زیسته بدست شما میسپارم. علاقه ای که من بزندگی افرادی که در سطوح پائین اجتماع قرار گرفته بودند باعث شد که به کارهای ناشایست و غیر قانونی کشیده شوم. ولی واقعیت این بود که چنین کارهایی مطابق ذوق و سلیقه من نبود. جنی... آیا شما به محوطه اطراف توجه کردید؟... آیا تصدیق میکنید که اینجا محل زیبا و آرامی است که میتوان در آن با آسایش زندگی کرد؟ "

جنی که از این تغییر در روایت داستان زندگی او قدری شگفت زده شده بود حرف او را تصدیق کرد. مرد جوان گفت:

" من آرزو میکردم که این کلیسا و تمام این خانه و زیبایی های اطراف ده هزار فرسنگ زیر زمین قرار داشتند. اگر بخاطر همین کلیسا و تشکیلاتش نبود من این اجازه را مییافتم که به میل خودم در زندگی پیش بروم. من به ارتش میپیوستم و اگر نصف دلآوری ها و تهوری را که من در میان قاچاق چیان و سارقان از خود بروز میدادم در ارتش بمنصه ظهور میرساندم بدون تردید به رده های بالای فرماندهی ترقی میکردم. من نمیدانم که چه شد با وجودیکه بخارج رفتم باز هم به این خانه لعنتی باز گشتم. ولی حالا در زندگی بجائی رسیده ام که دیوانگی است که حسرت گذشته را بخورم. "

او قدری تأمل کرده و بعد به داستان خود ادامه داد:

" دست تقدیر مرا به اسکاتلند کشاند و در آنجا بدون اینکه خودم خواسته باشم به جمع تبهکاران پیوستم. در اینجا بود که من با " ویلسون " آشنا شدم که شخصیت قابل توجهی داشت. او آرام، مصمم، باهوش و بطرزی استثنائی از لحاظ جسمی پر قدرت بود. این از بدبختی من و خودش بود که این مرد توانست تاثیر شگرفی روی من گذاشته و هر چند که من از او از هر لحاظ برتری داشتم ، او را بعنوان رهبر و رئیس خودم قبول کرده بودم. هر جا که او میرفت من بی اختیار بدنبال او میرفتم و از شجاعت و با هوشی او غرق در شگفتی میشدم. در همان زمانی که من در کارهای غیر قانونی زیر دست او کار میکردم با خواهر تیره بخت شما آشنا شدم. من باعث از بین رفتن زندگی این دختر جوان شدم ولی در همین جا بگذارید اعتراف کنم که من قصد فریب او را نداشتم و تصمیم داشتم با او ازدواج کرده و خودم را هم براه راست و شرافت آمیز بگشانم. من میخواستم که این دختر را به خانواده خود معرفی کرده و اطمینان داشتم که خود او هم از ملاقات با پدر من

خوشحال و سرفراز خواهد شد. من از یک دوست خانوادگی خواهش کردم که از طرف من با پدرم وارد مذاکره شده و راه آشتی مرا با او باز کند. درست در همان موقع که من انتظار عفو داشتم، پدرم از اطرافیان خود که بعضی از آنها به من رشک میبردند داستانهائی از من شنید که تمام آنها حقیقت نداشت ولی همان کافی بود که نظر او را نسبت به من تغییر بدهد. پدرم نامه ای برایم نوشت و در آن مقداری پول برایم فرستاد و مرا برای همیشه از فرزندى خود خلع کرد. من ناامید و عصبی شده بودم و در اینحال ویلسون به من پیشنهاد یک عمل غیر قانونی داد که من در آن حالت روحی بد، از آن استقبال کردم. این نقشه که از یک مامور دولت پولهای دولتی را بر بانییم با شکست مواجه شد. من تا این موقع جز بزه کاری های بدون اهمیت کار خلاف دیگری انجام نداده بودم ولی بعد از اینکه پدرم مرا از فرزندى خود خلع کرد احساس عجیبی به من دست داده بود که تا سر حد ممکن آبروی خود و خانواده ام را ببرم.

چپاول و تاراج در مد نظر من نبود و من اینکار را به همقطاران خود محول میکردم. ولی هر کاری که در آن خطر وجود داشت من اولین داوطلب بودم. چیزی که برای من مهم نبود امنیت خودم بود. وقتی ما برای ربودن پول مامور دولت رفتم، تمام پولی که او از طرف دولت حمل میکرد، یک پنجم پولی نبود که من در همان موقع در جیبم داشتم. مارا دستگیر کردند و بزندان بردند. من انتظاری جز این نداشتم. ما در دادگاه محکوم شدیم و من شخصا از این محکومیت استقبال میکردم. ولی وقتی روز اعدام نزدیک شد، منکه بیشتر از خودم بفکر خواهر بیچاره شما بودم تصمیم گرفتم که بخاطر او هم شده از زندان فرار کنم. من فراموش کردم که بشما بگویم که من در ادینبورو بار دیگر آن پیرزن مردوکسون و دخترش مج را ملاقات کردم. اولین ملاقات ما بسیار طوفانی بود ولی من که پول فراوانی در جیب داشتم پیرزن را آرام کردم. دختر جوان حتی قادر نبود که مرا که او را فریب داده بودم بیاد بیاورد و بهمین نسبت از صدمه ای که من به او وارد کرده بودم چیزی در ذهنش باقی نمانده بود. وضع روانی زن جوان بکلی پریشان شده بود. ولی این موضوع از بار گناهان من چیزی کم نمیکرد.

حالا نوبت خواهر بیچاره شما بود. من میدانستم که او نگران شما و پدرش بوده و از شما دو نفر میترسید. او بارها به من گفته بود که حاضر است هزار بار بمیرد ولی راز گناه آلود او نزد شما فاش نشود. ولی بهر جهت یک سر پناهی برای او میبایستی در نظر گرفته میشد چون او باردار بود و به ساعت وضع حمل نزدیک میشد. من میدانستم که عفریته پیر مردوکسون یک پیرزن جهنمی بیش نیست ولی فکر میکردم که مرا دوست دارد و پولی را که من به او دادم ارتباط دوستانه ای بین ما ایجاد کرده است. من بقیه پولی را که پدرم برای من فرستاده بود به او دادم به این شرط که افی را در خانه خود قبول کرده و منتظر دستورات بعدی من باشد. او یک سوهان برای ویلسون و یک اره آهن بر کوچک برای من خرید. هدف من این بود که وقتی از زندان فرار کردم با خواهر شما ازدواج کرده و بهمراه او و کودک به خارج از کشور بیکی از مستعمرات انگلستان برویم. من هنوز پول زیادی داشته و مطمئن بودم که برای زن و بچه ام میتوانم زندگی مرفهی فراهم کنم.

ما در زندان پس از دریافت سوهان و اره اقدام به فرار کردیم. در آنجا ویلسون با سر سختی عجیبی اصرار کرد که اول او از زندان خارج شود. اینکار او همه نقشه های فرار ما را از بین برد. او به جبران خطائی که کرده بود وقتی برای آخرین بار قبل از اعدام به کلیسا برای دعای نهائی رفتیم در آنجا با از خود گذشتگی افسانه ای خود، مرا از دست نگهبانان فراری داد. حتما شما هم مانند تمام مردم اسکاتلند جریان فرار مرا از کلیسا شنیده اید. این کار او نشانگر بزرگی و علو طبع این مرد تبهکار بود. این داستان نقل محافل اسکاتلند شده بود. حتی آنهاییکه هرگز تبهکاران را بخاطر جنایت هائی که کرده بودند نمیبخشیدند، نمیتوانستند از تمجید از ویلسون خودداری کنند چون شجاعت و از خود گذشتگی ولو از خصم باشد در خور تحسین است.

حالا نجات ویلسون برای من حتی از خواهر شما هم مهمتر شده و من تصمیم گرفتم که به قیمت جانم هم شده او را از چنگ ماموران در بیاورم. در این موقع مردوکسون پیر بسراغ من آمد و به من مژده داد که افی در سلامتی کامل، بچه سالم خوبی بدنیا آورده است. من باز هم مبلغی به پیرزن پرداخت کردم و از او خواستم که از مادر و بچه مواظبت کامل بعمل آورد. من خودم در میان تبهکاران در خارج از شهر پنهان شده بودم. این مردانی که بحکم کتاب مقدس و قوانین بشری مهدور الدم محسوب شده ولی هنوز بارقه هائی از انسانیت در آنها بچشم میخورد.

من شکی نداشتم که میتوانم ویلسون را از زندان بنحوی نجات بدهم ولی قاضیان مردی را برای مواظبت از او مامور کردند که این شخص کسی جز پورتیوس نبود و هم او بود که تمام فعالیت های مرا نقش بر آب کرد. ما برای اینکه توسط پلیس شناخته نشویم، تصمیم گرفتیم که فقط پانزده دقیقه پیش از اعدام خود را به مرکز شهر رسانده و بمحض اینکه زندانی را در ساعت مقرر به سیاستگاه آوردند برای نجات او اقدام کنیم. ولی پورتیوس که نقشه ما را حدس زده بود بر خلاف معمول زندانی را نیساعت زودتر به محل اعدام آورده و بیدرنگ او را اعدام کرده بود. وقتی ما به آنجا رسیدیم، ویلسون از طناب دار آویزان شده بود. ما به ماموران حمله کردیم و من شخصا از سکوی اعدام بالا رفته و با خنجر خودم طناب دار را قطع کردم. ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود و ویلسون جان بجان آفرین تسلیم کرده بود. تنها چیزی که برای من باقی مانده بود فقط انتقام بود."

جنی در اینجا طاققت نیاورده و گفت:

"آه... آقا... آیا هرگز بفکر شما خطوط نکرد که پروردگار در کتاب مقدس بصراحت ذکر میکند که انتقام متعلق به منست و من خود آنرا اجرا خواهم کرد؟"

استاوتون جوان گفت:

"کتاب مقدس؟... من پنج سال بود که لای کتاب مقدس را هم باز نکرده بودم."

جنی گفت:

"و شما خود فرزند یک کشیش اعظم و مرد خدا هستید."

مرد جوان گفت:

"البته این خیلی طبیعی است که شما چنین حرفی را بزنید ولی من از شما میخواهم که کلام مرا را قطع نکرده و به داستان من تا به آخر گوش فرا دهید. آن پورتیوس حیوان شروع به تیراندازی بسمت تماشاچیان کرد در حالیکه ایدا علتی برای این کار او وجود نداشت. من و بقیه دوستان قدیمی ویلسون تصمیم گرفتیم که انتقام خود را از این مرد پست فطرت بگیریم. البته احتیاط شرط لازم بود و من احساس کردم که که یکی از ماموران مرا شناخته است. من بعد از این واقعه بجائی رفتم که انتظار داشتم همسر آینده و کودک نوزاد خودم را ببینم. هیچ کس در آنجا نبود و همه از آنجا رفته بودند. پیرزن مردوکسون به من گفت که بعد از اینکه افی متوجه شکست نقشه ما برای نجات ویلسون شد و همه نیروی انتظامی بدنبال من هستند گرفتار تب مغزی شده و او که مجبور بوده بدلالی از خانه بیرون برود در بازگشت متوجه شده بود که زن جوان و بچه اش از خانه او گریخته اند. من او را تهدید کردم که از او به داگاه شکایت خواهم کرد ولی او گفت که من خودم باید بیشتر از او از قاضی و دادگاه بترسم. من او را به انتقام تهدید کردم و او جواب داد که من باید از انتقام او بیشتر بترسم. من از این پیرزن نفرت انگیز جدا شده و از یکی از دوستانم خواستم که در اطراف خانه پدر شما پرس و جوئی کرده که مبادا افی و کودک به آنجا رفته باشند. در این حال به من خبر رسید که دادگاهی برای پورتیوس تشکیل شده و خود او را بجرم تیراندازی بسمت تماشاچیان که منجر به زخمی و کشته شدن چندین نفر شده بود به اعدام محکوم کرده اند."

من بار دیگر به محل زندگی آن پیرزن مردوک رفتم و او را متهم کردم که به افی بدبخت و بچه اش خیانت کرده است هر چند که نمیتوانستم انگیزه او را برای اینکار درک کنم. ولی از وقتی که شما داستان خود را برای من تعریف کردید ناگهان ذهن من روشن شده و حالا میفهمم که این پیرزن انگیزه کاملاً قوی داشته که هر بلایی که بتواند بر سر افی و بچه اش بیاورد. خدا میداند که من با کمال میل برای خطائی که مرتکب شده بودم حاضر بودم که با کمال میل طناب دار را خودم بگردنم ببندم."

جنی که در تمام مدت شنیدن این داستان حضور ذهن خود را حفظ کرده و بدقت در پی یافتن سؤالات خود برای کمک به خواهرش بود گفت:

"این پیرزن شیطان صفت چه دلیلی برای بیرون انداختن افی و بچه اش بشما ارائه کرد؟"

استاوتون گفت:

" او هیچ دلیلی برای من نیاورد و فقط گفت که افی زمانی که بچه اش را در بغل داشته از خانه ما فرار کرده است. و بعد گفت که از آن موقع بعد هیچ کدام از آنها را ندیده است. شاید به احتمال زیاد مادر بچه، نوزاد را به رودخانه یا به معدن انداخته باشد. "

جنی در حالیکه میلرزید پرسید:

" چطور شد که شما حرف او را باور نکردید؟ "

مرد جوان گفت:

" در مرتبه دوم قبل از اینکه من پیرزن را ببینم دخترش را ملاقات کردم که در عالم دیوانگی خودش به من گفت که وقتی مادر طفل هنوز بعد از زایمان مدهوش بوده، بچه را از او جدا کرده و شاید بقتل رسانده اند. ولی اطلاعاتی که از این طریق پیدا کردم طوری مغشوش و پراکنده بود که دیگر دنبالش را نگرفتم. حتی دیدن قیافه آن پیرزن فکر مرا مغشوش میکند. "

جنی گفت:

" این مطلب آخری با آنچه خواهر من به گفت مطابقت میکند. ولی شما لطفاً به داستان خود ادامه بدهید. "

جوان مجروح گفت:

" من از یک مطلب کاملاً مطمئن هستم و آن اینکه افی تحت هیچ شرایطی بیک موجود زنده آسیبی وارد نمیکند ولی این عقیده من چه کمکی به افی خواهد کرد؟ هیچ... و بهمین دلیل من تمام کوشش خود را برای پیدا کردن افی و حمایت از او مصروف داشتم. من میبایستی که نفرت شخصی خودم از پیرزن مردوکسون را پنهان کرده چون حیات من در دستان آلوده او بود. من با او با ملایمت سخن گفته و اینطور وانمود کردم که او را معتمد خودم میدانم. من میبایستی که در اولین اقدام خود افی را از زندان خلاص کرده و در همان موقع احساسات منفی مردم اسکاتلند نسبت به پورتیوس بالا گرفته بود. این مرد دیو سیرت حتی در آخرین لحظات زندگی ویلسون دست از آزار و شکنجه او بر نداشته بود. مردم با خبر شده بودند که بنا بدستور نایب السطنه در لندن حکم اعدام پورتیوس متوقف شده است. گروهی دور هم جمع شده و تصمیم گرفته بودند که بزندان حمله کنند. مرا هم بعنوان سر دسته خودشان انتخاب کردند. من کوچکترین احساس همدردی با آن مرد که قرار بود از زندان بیرون کشیده شده و اعدام شود نداشته و ندارم. "

جنی با وحشت گفت:

" خداوند خودش شما را براه راست هدایت کند. "

استاوتون گفت:

" آمین... من در دفاع از خودم باید بگویم که آرزو میکردم که این گروه فرمانده دیگری برای خود انتخاب میکردند چون من میفهمیدم که اتفاقاتی که قرار بود در آنشب رخ بدهد با مقصود من که صرفاً نجات افی از زندان بود در یک جهت نبود. من بیکی از افراد مورد اعتماد خودم ماموریت دادم که که بمحض آزاد شدن افی از زندان او را به نقطه ای امن برده و در همانجا از او نگهداری کرده تا من مقدمات مسافرت بخارج از کشور را فراهم کنم. ولی همانطور که خود شما میدانید تلاش آن مرد برای متقاعد کردن او برای ترک زندان بجائی نرسید و بالاخره آن مرد مجبور شد دست خالی زندان را ترک کند. شاید هم راه دیگری برای متقاعد کردن افی وجود داشته که بفکر آن مرد نرسیده بود. "

جنی گفت:

" تصمیم افی برای ماندن در زندان کار درستی بود و ارزش او نزد من بخاطر این کار بمراتب بالاتر رفت. "

استاوتون گفت:

" برای چه شما چنین حرفی میزنید؟ "

جنی گفت:

" آقا... من اگر برای شما توضیح هم بدهم شما قادر نخواهید بود که دلیل این حرف مرا درک کنید. آنهایی که تشنه بخون دشمنان خود هستند هرگز علاقه ای برای نوشیدن شهد چشمه زندگی ندارند. "

استاوتون گفت:

" بهر حال... من در آنشب برای دومین بار نومید شدم. تنها امیدی که برای من باقی مانده بود این بود که توسط شما او را از محاکمه پیروز بیرون بیاورم. شما نمیتوانید فراموش کرده باشید که در این راه من چقدر تلاش کردم. من شما را از بابت کاری که کردید ملامت نمیکنم چون این کار شما بعلت بیتفاوتی نسبت به سرنوشت خواهرتان نبود و ریشه در اعتقادات مذهبی شما داشته است. من حالا میدانم چه کار میتوانم انجام بدهم و از چه کسی تقاضای کمک کنم. بسرعت از اسکاتلند خودم را به اینجا رساندم که شاید بتوانم از نفوذ خانواده خود برای نجات افی بیچاره استفاده کنم. من بحدی پریشان و نومید بودم که پدرم دلش بحال من سوخت و مرا بخشید. و حالا در اینجا مانند یک زندانی تاوان دیوانگی های خود را پس میدهم. "

جنی گفت:

" و هیچ اقدامی برای نجات افی نمیکنید؟ "

استاوتون گفت:

" من تصمیم خود را گرفته بودم که به لندن رفته و خود را تسلیم مقامات قضائی کنم. برای من مهم نبود که چه بلایی سر خود من خواهد آمد. این آخرین اقدام من رفتن به لندن بود که شخصا بدیدن ' سر رابرت والپول ' رفته و خود را که بنام جرج رابرتسون مشهور شده بودم تسلیم او کنم. "

جنی پرسید:

" ولی آیا این کار میتواند باعث نجات خواهر بیچاره من بشود؟ "

" نقشه من این بود که با این آقا مذاکره کرده که در ازای گرفتن من و تسلیم من به اسکاتلندیها ، افی بیچاره را از زندان آزاد کنند. ملکه مانند بقیه اتباعش تشنه انتقام است و خود نخست وزیر هم بهم چنین. زندگی یک دختر دهاتی بی نام نشان برای چه کسی ارزش دارد؟ بدار آویختن افی عطش انتقام افراد را فرو نخواهد نشاند ولی گرفتن من و اعدام من کاملاً بحث جداگانه ایست. من مطمئن بودم که میتوانم با زندگی خودم سر آزادی افی با آنها چانه بزنم. من سوار اسبی راهوار شده و با تمام سرعت بطرف لندن روانه بودم. این اسب که یکی از بهترین اسبهای این مملکت بود بعد از ده فرسنگ در یک جاده کاملاً صاف و مسطح مانند اینکه تیری به او اصابت کرده باشد بدون اینکه سرعش را کم کند روی زمین غلطید. من بشدت مجروح شده و جسد نیمه جان مرا به اینجا آوردند. حالا خود شما می بینید که من چه حال و روزی دارم. "

در حالیکه داستان مرد جوان بسر رسیده بود در اطاق باز شد و شخصی از بیرون در با صدائی آهسته گفت:

" آقا... عالیجاه کشیش اعظم از پله ها در حال بالا آمدن هستند و تا چند لحظه دیگر وارد خواهند شد. "

استاوتون با عجله گفت :

" جنی... محض رضای خدا خودت را پنهان کن. برو داخل آن کُمد لباس. "

جنی گفت:

" نخیر آقا... من در اینجا به منظور بدی نیامده ام. بهمین دلیل خود را مانند سارقین از آقای خانه پنهان نمیکنم. "

قبل از اینکه مرد جوان بتواند حرف دیگری بزند در باز شد و پدرش وارد اطاق گردید.



فصل دهم

وقتی عالیجاه آقای استاونتون وارد اطاق شد جنی از جا برخاسته و با نهایت ظرافت در مقابل او تواضع کرد. او از اینکه پسرش چنین مهمانی در اطاق دارد بنهایت متعجب شده بود و به جنی گفت:

"خانم... اینطور بنظر من میرسد که من اشتباه کردم که بشما احترام گذاشته و شما را در خانه خود راه داده ام. من دیگر احتیاجی ندارم که با شما مصاحبه ای داشته باشم چون اینطور که معلوم است شما با این مرد جوان از قبل آشنائی داشته و برای دیدن او به اینجا آمده اید. "

جنی گفت:

" من بهیچوجه قصد آمدن به این اطاق را نداشته و مستخدم به من گفت که ارباب او میل دارد که با من صحبت کند. "

توماس زیر لب گفت:

" اینهم انعام خوش خدمتی من. آیا این زن لعنتی هیچ چیز غیر از حقیقت نمیتواند بزبان بیاورد؟... هر چیز دیگری میگفت برای من تا این حد درد سر درست نمیکرد. "

آقای کشیشی به پسرش گفت:

" جرج... اگر تو برای آبرو و حیثیت خود ارزشی قائل نیستی حد اقل قدری انسانیت داشته باش که آبروی من پیرمرد را حفظ کنی و این صحنه شرم اور را در خانه خودم جلوی چشم من نیاوری. "

جرج با اشکال خود را از رختخواب بیرون آورد و گفت:

" من به زندگی خود سوگند یاد میکنم... "

پدرش حرف او را قطع کرد و گفت:

" آقا... زندگی شما؟.. این چه زندگی بوده که شما اختیار کرده اید؟ حالا اقلا میتوانید با من صادق باشید. "

جرج استاونتون گفت:

" آقا... شما در این مورد کاملا در اشتباه هستید. شاید در تمام موارد قبلی حق بجانب شما بوده است ولی در این مورد خاص شما در اشتباه هستید. من بشرافت خودم قسم میخورم که شما اشتباه میکنید. "

پدرش گفت:

" شرافت شما... "

بعد از او روی گرداند و به جنی نگاهی تحقیر آمیز کرد و گفت:

" زن جوان... من از شما درخواست توضیح و تشریح نمیکنم ولی بعنوان یک پدر و یک مرد خدا از شما میخواهم که بدون درنگ این خانه را ترک کنید. اگر از ما یا هر کس دیگری شکایتی دارید یک قاضی در سه کیلومتری اینجا زندگی میکند که میتواند به او شکایت کنید. "

جرج که حالا موفق شده بود که روی پای خود بایستد با لحنی محکم گفت:

" این اتفاق نخواهد افتاد. شما بر حسب طبیعت خود یک انسان واقعی ، مهربان و آماده برای کمک به همونوع خود هستید. من میل ندارم که بخاطر اشتباهات من شما این صفات نیک را از خود دور کرده و تبدیل به آدمی سنگدل و تند خو بشوید. این مستخدم فضول را از این اطاق اخراج کنید و من در چند کلمه همه چیز را برای شما توضیح خواهم داد. این خانم جوان هم که سخت پایبند به مسائل مذهبی میباشد بالاتر از اینست که بخاطر موجودی مانند من مورد عتاب قرار بگیرد. من تا کنون صدمات زیادی به این خانواده وارد کرده ام و نمیخواهم بیشتر از آن باعث سر افکندگی آنها بشوم. "

کشیش اعظم به توماس فرمان داد که از اطاق خارج شود و در اطاق را پشت سر خود ببندد. بعد او با لحنی جدی پسر خود را مورد خطاب قرار داده و گفت:

" آقا... حالا چه دروغ دیگری دارید که به من تحویل بدهید؟ "

استاونتون جوان دهان باز کرد که جواب پدرش را بدهد ولی این یکی از آن موارد نادری بود که ارواح پاک و خداشناس ترس و خجالت خود را کنار گذاشته و با کمال شدت از بیگناهی خود دفاع میکنند. جنی به کشیش اعظم گفت:

" عالیجناب... شما کاملاً حق دارید که در این مورد و یا هر مورد دیگر از فرزند خود توضیح بخواهید ولی تا جائیکه به من ارتباط پیدا میکند من یک مسافر صادق هستم و بهیچوجه دلیلی نمیبینم که بشما در هیچ موردی توضیح بدهم. من سر میز شما قدری غذا خورده ام که به اشتباه فکر میکردم که در خانه مسئول کلیسای هر منطقه جانیست که هر محتاج میتواند وارد شده و تقاضای کمک کند. من اشتباه خود را با پرداخت پول غذائی که خورده ام جبران میکنم. اشتباه من در این بوده که فکر میکردم که در خانه مرد خدا دست بجیب کردن کار مناسبی نیست. ولی باید بگویم که من به رفتار و عادات مردم این مملکت آشنائی نداشته و این اولین باریست که قدم به مملکت میگذارم. "

کشیش که از این لحن تند جنی دچار تعجب و سر در گمی شده بود گفت:

" خانم جوان... همه این حرفها درست است ولی بگذارید که من منظور خود را بی پرده اظهار کنم. چرا شما از صحبت این مرد جوان جلوگیری کردید و نگذاشتید که او حرفش را به پدرش و بهترین دوستش بزند. این شرایطی که من میبینم به من حق میدهد که قدری ظنن باشم. "

جنی با همان لحن جواب داد:

" این مرد جوان بهر ترتیبی که میل دارد میتواند جواب شما را بدهد ولی خانواده من هم حقی دارند که مسائل محرمانه ای که در رابطه با آنها مطرح میشود در حضور خودشان یا با کسب اجازه از آنها مورد گفتگوی بقیه افراد قرار بگیرد. از آنجائیکه آنها نمیتوانند در اینجا حضور پیدا کنند ، من از آقای جرج استاونتون میخواهم که جواب هر سؤال شما را که به من و خانواده من مربوط میشود به خود من واگذار کرده و من بایست آزاد باشم که هرچه بصلاح خانواده من باشد جوابگو باشم. ایشان بعنوان یک مسیحی و یک اصیلزاده مجاز خواهند بود که اطلاعات مربوط به خانواده مرا افشا کنند. "

کشیش اعظم که صورت متین و صادق جنی را با دقت نگاه میکرد گفت:

" این غیر عادی ترین درخواستی است که از من شده است. "

بعد رو به پسرش کرده و گفت:

" آقا... حرف حساب شما چیست؟ "

جرج استاونتون گفت:

" حرف من اینست که من با عجله بشما قول دادم که همه مطالب را برای شما توضیح بدهم. من بدون کسب اجازه از خانواده این خانم جوان خود را مجاز نمیدانم که در باره آنها اطلاعات بکس دیگری بدهم. "

کشیش که نگاهش را از روی صورت یکی بصورت دیگری متوجه میکرد گفت:

" هر چه جلوتر میرویم وضع خرابتر میشود. من با تو پسر خودم صحبت میکنم. تو بایستی همه چیز را به من بگوئی. " مرد جوان گفت:

" من قبالا بشما گفتم که من چنین حقی ندارم که مسائل محرمانه کسان دیگر را بدون اجازه آنها نزد شما افشا کنم. " جنی گفت:

" آقا... منم هیچ چیز دیگری ندارم که بشما بازگو کنم و از شما بعنوان یک مرد خدا و یک اصیلزاده میخواهم که به من کمک کنید که که بسلامت خود را بیکی از ایستگاه های کرایه اسب رسانده که در آنجا بتوانم برای ادامه مسافرت خودم به لندن اسبی کرایه کرده و راهنمایی با خودم ببرم. این درخواست یک دختر بی پناه است که برای اولین بار از مسقط الراس خودش پایش را بیرون گذاشته و گرفتار قاطعان طریق شده است. " استاونتون جوان گفت:

" خانم... شما لازم نیست که از هیچ کس تقاضای کمک کنید. من خودم شما را به ایستگاهی که امن باشد خواهم رساند. " پدر که بحق کاملاً آزاده خاطر شده بود به پسرش گفت:

" آیا شما جلوی صورت من به من میگوئید که نافرمانی خود را قبال من بحد اعلا رسانده و تصمیم به ازدواجی پائین و حقارت آمیز گرفته اید؟ " جنی گفت :

" اگر شما منظورتان من هستم باید بشما اطلاع بدهم که اگر تمام زمینهای بین دو انتهای رنگین کمان را به من بدهید من حاضر نخواهم بود که با پسر شما ازدواج کنم. " کیشی گفت:

" من امشب حرفهای عجیب و غریبی میشنوم. خانم جوان... لطفا پشت سر من به اطاق مجاور بیائید. " مرد جوان به جنی گفت:

" اول به حرف من گوش بدهید. من یک کلمه حرف دارم که بشما بزنم. من به هوش و درایت شما اطمینان دارم. شما در باره این وقایع هر اندازه که صلاح دیدید برای پدر من توضیح بدهید. او از من حرفی نخواهد شنید. "

پدر نظری تند بسمت فرزندش انداخت ولی وقتی دید که مرد جوان تقریباً بیحال روی مبل اطاق افتاد دلش سوخت و حالت صورتش عوض شد. بعد از در اطاق خارج شده و جنی هم پشت سر او از اطاق خارج شد. کشیش وارد اطاق مجاور شد و وقتی جنی هم وارد شد در را پشت سر او بست و گفت:

" خانم جوان ... در صورت و حرکات شما چیزی است که سادگی و صداقت را بیان میکند. اگر من اشتباه کرده باشم باید بگویم که شما بهترین هنرپیشه روی زمین هستید. من بهیچوجه میل ندارم که از شما درخواست کنم که مطلب محرمانه ای را برای من تعریف کنید و درست همین قضیه در مورد پسر منم صادق است. رفتار او طوری بوده است که بطور دائم باعث ناراحتی برای من خودش شده است. من بشما بعنوان یک مرد خدا اطمینان میدهم که هر مشکلی که شما با پسر من دارید هرچه زودتر به من حقیقت مطلب را بگوئید بنفع هر دوی شما خواهد بود. "

جنی جواب داد:

" عالیجناب... من منظور شما را درک میکنم... و از آنجائیکه شما بیپرده و صادقانه با من صحبت کردید من باید بشما بگویم که این دومین مرتبه بود که من در تمام زندگیم با فرزند شما مکالمه میکردم. چیزهایی که من در این دو محاوره شنیدم بنوعی بود که من امیدوارم هرگز با ایشان دوباره وارد گفتگو نشوم. "

کشیش اعظم گفت:

" پس به این ترتیب شما واقعا قصد دارید که از این منطقه خارج شده و به لندن بروید؟ "

جنی گفت:

" بله عالیجناب... من باید بگویم که یک دسته راهزن و جنایتکار در تعقیب من هستند و آنها میدانند که من عازم لندن هستم. آنها یکبار مرا دزدیده و من موفق شدم از دست آنها فرار کرده و به اینجا بیایم. ولی جاده لندن مسلما برای من خیلی خطرناک خواهد بود. "

مرد خدا گفت:

" من هم دستور دادم که در این مورد تحقیقاتی صورت بگیرد. آن افرادی که بدنبال شما هستند از محل همیشگی خود رفته ولی این احتمال وجود دارد که در همین نزدیکی ها کمین کرده و چنانکه خود شما گفتید در موقعیت مناسب بشما حمله کنند. من شما را بدست یک شخص مطمئن میسپارم که تا شهر استمفورد شما را بدرقه کند و در آنجا شما با کالسکه ای که به لندن میرود به مسافرت خود را ادامه خواهید داد. "

سوار کالسکه شدن چیزی بود که هرگز قبلا برای جنی پیش نیامده و قدری از این بابت نگران شد و گفت:

" عالیجناب... کالسکه برای امثال من نیست. "

کشیش اعظم با حوصله برای جنی توضیح داد که این وسیله مسافرت از هر وسیله دیگر مطمئن تر، سریعتر، ارزانتر و امن تر است. بعد کشیش از او سؤال کرد که آیا به اندازه کافی پول در اختیار دارد که خود را به لندن برساند. او از کشیش تشکر کرد و به او اطمینان داد که به اندازه کافی پول به همراه دارد. این جواب او در ضمن خیال کشیش را راحت کرد که این دختر جوان قصد اخاذی ندارد. سؤال بعد او این بود که با رسیدن به لندن او بکجا خواهد رفت. جنی جواب داد:

" یکی از خویشاوندان نزدیک ما خانمی بنام 'گلاس' است که در شهر لندن مغازه توتون فروشی دارد. من ابتدا نزد این خانم خواهم رفت. "

کشیش با تعجب گفت:

" آیا این خانم تنها کسی است که شما در لندن میشناسید و اینطور که پیداست آدرس او را بطور کامل نمیدانید. "

جنی لازم دید که برای اینکه به کشیش بفهماند که آن طور ها هم او بدبخت و بیکیس نیست گفت:

" من از طریق خانم گلاس برای دیدن دوک ارگایل خواهم رفت. اگر عالیجناب فکر میکنند که بهتر است از اول بدیدن دوک ارگایل بروم من همین کار را خواهم کرد و از ایشان درخواست خواهم کرد که کسی را با من بفرستند که مغازه این خویشاوند ما را به من نشان دهد. "

کشیش گفت:

" آیا شما با دوک ارگایل نسبتی دارید؟ "

جنی گفت:

" نخیر عالیجناب. "

کشیش سرش را تکان داد و سپس گفت:

" از آنجائیکه من از طبیعت این مسافرت شما اطلاعی ندارم و از شما در این باره سؤال می‌کنم ، نمیتوانم بشما بیشتر از این کمک فکری بدهم ولی مهمانخانه شهری که شما کالسکه را خواهید گرفت صاحبخانه ای دارد که زن بسیار خوبیست و پیوسته آماده هر گونه کمکی است. من برای او نامه ای خواهم نوشت و شما را معرفی خواهم کرد . او هر کمکی که شما خواسته باشید برای شما انجام خواهد داد. "

جنی در مقابل کشیش اعظم تواضع کرده و صمیمانه از کمک او تشکر کرد . کشیش پرسید:

" پس به این ترتیب من اینطور تصور میکنم که شما میل دارید هر چه زودتر عازم لندن شوید؟ "

جنی گفت:

" اگر من در یک مهمانخانه و یا محل استراحت مناسبی بودم ترجیح میدادم که در روز مقدس یکشنبه مسافرت نکنم ولی از آنجائیکه من این مسافرت را بقصد تفریح انجام نداده و هر چه زودتر بایستی خود را به لندن برسانم ، اگر به من اجازه مرخصی بدهید مرا مدیون خود کرده اید. "

کشیش گفت:

" اگر شما میل داشته باشید میتوانید شب را در اطاق خانم دالتون بصریح رسانده و فردا صبح زود حرکت کنید. ولی من از شما میخواهم که دیگر با پسر من تماسی نداشته باشید. او شخص مناسبی برای دختری بسن و سال شما نیست. "

جنی گفت:

" عالیجناب در این مورد کاملاً درست میگویند. این خواسته من نبود که با ایشان وارد مذاکره بشوم ولی در عین حال من هیچ نظر بدی به ایشان نداشته ولی آرزوی من اینست که دیگر ایشان را نبینم. "

کشیش گفت:

" هر جور که میل شماست... از آنجائیکه شما بنظر میرسد که دختر جوان مصمم و جدی هستید من میل دارم از شما دعوت کنم که در مراسم عشای ربانی که در تالار برقرار خواهد شد شرکت کنید. "

جنی گفت:

" عالیجناب... من از شما تشکر میکنم ولی من تردید دارم که این دعوت را بپذیرم چون مطمئن نیستم که حضور من در آنجا برای ترغیب من به تغییر شاخه مذهبی خودم نباشد. "

کشیش گفت:

" با وجود صغر سن شما آنقدر بدبختی کشیده اید که نسبت به وظایف مذهبی تردید کنید؟ "

جنی گفت:

" عالیجناب... خدا نکند که اینطور باشد. من در انجام وظایف مذهبی تردید ندارم ولی من در یک خانواده ای بزرگ شده ام که بیشترین اعتقاد را به شاخه مذهبی پرزبیتاری داشته و تردید من در اینست که در یک چنین مراسم ، من با خلوص نیت کامل نمیتوانم حاضر شوم. "

کشیش اعظم لبخندی زده و گفت:

" بسیار خوب دختر خوب من... من ابداً میل ندارم که پا روی وجدان مذهبی تو بگذارم ولی فراموش هم نکنید که ما همان خدائی را میپرستیم که خالق همه چیز و همه کس است. این پرستش مانند آبی است که بدست یک مسافر تشنه داده میشود. "

جنی گفت:

" البته این آب برای همه یکسان است ولی تبرک این آب برای شاخه های مختلف مذهب یکی نیست. "

کشیش گفت:

" حالا وقت آن نیست که ما وارد دعوای شاخه های مختلف مسیحیت با یکدیگر شویم. من شما را بدست خانم دالتون خواهم سپرد. "

او بعد دستور احضار خانم دالتون را داد و وقتی او وارد شد جنی را بدست او سپرد که از او بخوبی پذیرائی کند. ترتیب یک اسب خوب و یک راهنمای مطمئن را هم داده که جنی بتواند صبح زود به مقصد استمفورد حرکت کند.

خانم دالتون با مهربانی جنی را به اطاق خودش برد. ولی دست تقدیر این اجازه را به جنی نداد که در آرامش در اطاق خودش استراحت کند. توماس وفادار نامه ای در دست او گذاشت که توسط استاونتون جوان نوشته شده که از جنی خواسته بود که بیدرنگ او را در اطاقش ملاقات کند. جنی به توماس که با چشمک و حرکات دست و صورت به او نشان میداد که در حضور خانم دالتون چیزی نگوید گفت:

" به ارباب خود بگوئید که من به پدر عالیقدر ایشان قول شرف دادم هرگز دیگر ایشان را نبینم. "

خانم دالتون هم گفت:

" توماس... من فکر میکنم که شما بایستی احترام لباسی را که در بر کرده اید داشته باشید و خود را تا این حد نتزل ندهید که پیغام رسان ارباب جوان و دختری که بر حسب اتفاق فقط یکشب در اینجا اقامت خواهند داشت باشید. "

توماس گفت:

" خانم دالتون... من در این خانه استخدام شده ام که اوامر اربابان خود را اطاعت کرده و اگر پیغامی داشته باشند آنرا ابلاغ کنم. به من نمیرسد که در باره طبیعت پیغام ها پرس و جو کنم. "

خانم دالتون گفت:

" با وجود این من بشما اخطار میکنم که اگر یکبار دیگر شما را مشغول انجام چنین کارهائی ببینم از عالیجناب خواهم خواست که عذر شما را از این خانه بخواهد. "

توماس با اوقات تلخی از اطاق خارج شد.

جنی که چندین روز و شب در اطاقی تمیز و رختخواب راحت سپری نکرده بود خیلی زود بخوابی عمیق فرو رفت و تا ساعت شش صبح روز بعد که توسط خانم دالتون از خواب بیدار شد از رختخواب بیرون نیامد. اسب و راهنمای او برای رفتن آماده بودند. جنی با عجله حاضر شده، دعای صبح گاهی خود را خوانده و برای رفتن آماده شد. خانم دالتون با محبتی مادرانه صبحانه ای برای او فراهم کرده بود که او با عجله آنرا تمام کرد. یک لحظه بعد خود را پشت یک روستائی قویهیکل که به اسلحه کمربندی هم مسلح بود یافته که بسمت شهر استمفورد در حال حرکت بودند.

آنها در سکوت در یک جاده کوهستانی برای چند کیلومتر جلو رفته و بالاخره به جاده اصلی لندن رسیدند. بالاخره مرد روستائی از او سؤال کرد که آیا اسم او جین یا جینی دینز نیست؟ جنی که متعجب شده بود جواب مثبت داده و مرد روستائی گفت :

" در اینصورت من نامه ای برای شما دارم. "

مرد روستائی نامه ای را از روی شانه چپ خود به جنی داد و گفت:

" این نامه از طرف ارباب جوان شماس است که هر کسی در شمال و جنوب یا از او میترسد و یا او را دوست دارد. "

جنی مهر نامه را شکست و چنین خواند:

" شما دعوت مرا برای مذاکره رد کردید. شاید شما از شخصیت من دچار تعجب و نگرانی شده بودید. من هر چه هستم حد اقل میتوانم بگویم که یک آدم دو رو نیستم. رفتار شما در رد دعوت من ممکن است طبیعی باشد ولی آیا این کار عاقلانه بود؟ من شما پیشنهاد کردم که به بهای آبروی خودم بدبختی خواهر شما را جبران خواهم کرد. شما طوری به من با نظر حقیرانه نگاه میکنید که حتی فداکاری من در نظر شما بی ارزش است. ولی قربانی بیچاره در زندان محتاج چنین فداکاری هائی هست. به این ترتیب شما بایست مسئولیت اتفاقاتی که برای خواهرتان خواهد افتاد بعهده بگیرید. ولی من هنوز سر حرف خود باقی هستم و وقتی در مذاکره با دوک آرگایل هیچ یک از سنگهای شما به هدف اصابت نکرد به او بگوئید که شما قادر هستید که سر دسته شورشیان واقعه پورتیوس را دست بسته به او تسلیم کنید. اگر او نسبت به حرفی که شما به او میزنید گوشش بدھکار نباشد من شما قول میدهم که این حرف شما توجه عمیق او را جلب خواهد کرد. هر پیشنهادی برای تسلیم من به ایشان دارید مطرح کنید و خود خوب میدانید که مرا در کجا پیدا کنید. من پیوسته در خرابه های موسچت خواهم بود. من لازم نمیدانم که بشما یادآوری کنم که از او بخواهید که خواهر شما را از زندان خلاص کند. شما چیزهای دیگری هم میتوانید از او بخواهید. جایزه و پاداش برای خودتان و شغل مناسب با پول خوب برای باتلر. آنها در ازای دستگیری و تسلیم من به جلا، هر بهائی را که لازم باشد خواهند پرداخت. "

جنی چندین بار نامه را مرور کرد و اسب که به آرامی حرکت میکرد، مانع خواندن نامه نمیشد. بعد اولین کاریکه انجام داد این بود که نامه را ریز کرده و در یک مسیر طولانی قطعات کوچک این نامه که میتوانست مدرک مخوفی بر ضد استاونتون جوان باشد بدست باد سپرد.

حالا مشکل دردناک جنی این بود که آیا بخاطر نجات جان خواهر خود از لحاظ انسانی و دینی این اجازه را داشت که جان موجود دیگری که به خود او بدی نکرده بود فدا کند؟ از یک نقطه نظر کیفر این جوان که تا آن اندازه برای دختر جوان افی مشکل ایجاد کرده بود کاملاً عادلانه بنظر میرسید. ولی با روشی که پدرش جنی را بزرگ کرده و اعتقادات مذهبی که اساس زندگی او را تشکیل میداد او نه تنها میبایستی که تمام جنبه های چنین اقدامی را در نظر بگیرد بلکه میبایست خود را در جایگاه قربانی و مجرم قرار داده و طریق عدالت را در هر دو مورد انتخاب کند.

در حالیکه جنی مشغول فکر کردن بود نگهبان او که از سکوت خسته شده بود سر گفتگو را با جنی باز کرد و جنی از او حقایق را شنید که تا آن موقع نمیدانست. ما در اینجا بطور مختصر برای اطلاع خوانندگان خود اطلاعاتی را که آن مرد به جنی داد بازگو میکنیم.

پدر جرج استاونتون در ابتدا در ارتش و در یکی از مستعمرات انگلستان خدمت میکرد. او در آنجا با دختر یک زمیندار ثروتمند ازدواج کرده که ثمره این ازدواج تنها یک پسر بود که او را جرج نامیدند. او مرحله اول زندگی خود را زیر نظر یک مادریکه بتمام معنی شیفته فرزندش بود گذراند. تنها همنشینان او برده های سیاه پوست آفریقائی بودند که با کمال میل هر چه او هوس میکرد در اختیار او میگذاشتند. پدر جرج آدمی فهمیده و با سواد بود ولی از آنجائیکه او تنها افسر ارشد نظامیان منطقه بود، کارهای مربوط به ارتش وقت او را بطور کامل اشغال کرده و خیلی کم به خانه و خانواده خود رسیدگی میکرد. همسر زیبای او که کاری بجز مراقبت از فرزندش نداشت در این کار افراط کرده و پدر جرج هم با مسئولیت های فروانی که داشت فرصت اینکه با همسرش بگو مگو کند نداشت. در واقع آقای استاونتون سعی خود را میکرد که محبت های خارج از اندازه خانمش را با برقرار کردن انضباط برای جرج کوچک جبران کند ولی پسرک با هوش در حضور پدرش خود را کنترل کرده و بمحض اینکه پدر سختگیر از صحنه خارج میشد به رفتار نامناسب خود ادامه میداد. به این ترتیب در دوران کودکی و نوجوانی جرج پدر خود را بصورت یک نیروی بازدارنده و محدود کنند فرض میکرد. وقتی او بسن ده سالگی رسید و جرثومه هائی که محبت بیحد و حصر مادرش ذهن او کاشته بود رشد کرده و پایدار شده بودند، مادرش فوت کرد. پدر او با قلبی شکسته به انگلستان مراجعت کرد. مادرش تمام ثروت خود را برای او باقی گذاشته و بعد از ورود به انگلستان چیزی نگذشت که او فهمید چگونه او از این ثروت باد آورده برای بیش برد مقاصد خود استفاده کند. پدرش سعی کرد که با گذاشتن او بیک مدرسه مذهبی جبران مافات را کرده و زمینه ترقی فکری او را فراهم کند. هر چند که او ذهنی آماده فراگرفتن داشت ولی زندگی ساده و مقررات انعطاف ناپذیر مدرسه مذهبی با اخلاق او جور

در نیامده و با رفتار نامناسب خود باعث شد که تمام معلمان مدرسه از دست او شاکی شوند. او از مدرسه اخراج شده و نزد پدرش بازگشت.

آقای استاونتون پس از مرگ همسرش دچار افسردگی شدید شده بود از بابت بی انضباطی جرج ناراحتیش تشدید شده و اجبار پیدا کرد که او را به نزد برادرش 'سر ویلیام استاونتون' بفرستد. ولی این جدائی مدت زیادی طول نکشید. او بخدمت کلیسا در آمده و در خانه ایکه کلیسا برای او تدارک دیده بود مقیم شد. جرج هم که حالا جوانی برومند شده بود نزد پدر خودش بازگشت.

خیلی زود مرد بیچاره دریافت که با یک انسان سرخود و بی فکر همخانه شده است و از آنجائیکه برای ادامه زندگی بی بند و بار خود از لحاظ مالی به پدرش وابسته نبود، خیلی زود افراد سطح پائین اجتماع دور و بر او را گرفته و جرج صرفاً با یک مشت دله دزد و تبهار معاشرت میکرد. پدرش برای اینکه او را از این وضع نامطلوب نجات دهد، او را بخارج از کشور فرستاد ولی وقتی او از خارج برگشت، بمراتب از موقع ترک مملکت خودش بدتر شده بود. البته شخصیت این جوان جنبه های خوب و انسانی هم داشت. او خوش برخورد و اگر میخواست با ادب هم بود. ولی این نکات مثبت هیچ چیز خوبی در زندگی برای او حاصل نکرد. او طوری آلوده قمار و سایر کارهای سطح پائین شده بود که قبل از اینکه بسن بیست و یکسالگی برسد، تمام ثروتی را که از مادرش وارث برده بود، بر باد داد.

مرد راهنمای صادق در ادامه حرفهای خود گفت:

" یکی از نکات مثبت این جوان دست و دلبازی او بود که پیوسته برای کمک به کسانی که مستحق بودند، آماده بود. " بدیهی است که همین گشادگی دست و عزت نفس باعث میشد که در اطراف او آدمهای بیکاره ای پرسه زده که از پول از استفاده کنند.

راهنمای جنی او را صحیح و سالم به شهر استمفورد رسانده و برای او جائی در کالسکه ای که عازم لندن بود گرفت. کالسکه سبک بود و توسط شش اسب قویهیکل کشیده میشد و بهمین مناسبت بدون کوچکترین مشکلی در بعد از ظهر روز بعد به لندن رسید. نامه معرفی که آقای استاونتون برای او نوشته بود در ایستگاه لندن برای او احترام و دوستی خاصی ایجاد کرد. خانم بیکرتون که صاحب یک مهمانخانه کوچک ولی زیبا بود فوراً جنی را تحت حمایت خود گرفت و خانم گلاس توتون فروش را برای او پیدا کرد. آن خانم اسکاتلندی هم جنی را با گرمی پذیرفت و به او قول مساعدت کامل داد.



فصل یازدهم

در تاریخ اسکاتلند کمتر نامی هست که بیشتر از جان دوک آرگایل شایسته تکریم و احترام باشد. هیچ کس در ارزش و لیاقت او بعنوان یک سرباز و یک سیاستمدار تردید نداشته است. او مردی جاه طلب بود بدون اینکه برای رسیدن به این مقصود ارزشهای انسانی را زیر پا بگذارد.

او در کار سیاست هم از دروغ و پشت هم اندازی پرهیز میکرد. اسکاتلند، زادگاه او در این تاریخ مرحله ای خطرناک مشکوک را طی میکرد. اسکاتلند قانوناً به انگلستان متصل شده بود ولی سیمانی که این دو بنای قدیمی، اسکاتلند و انگلستان را بهم وابسته میکرد هنوز کاملاً خشک و محکم نشده بود. اسکاتلند حتی در داخل خاک خودش به فرقه ها و دسته های متعددی تقسیم شده بود که همه از یکدیگر تنفر داشتند.

در این گیر و دار که اشخاص یکشبه راه صد ساله را میپیمودند دوک آرگایل تصمیم گرفت که مدارج ترقی را با دقت و احتیاط طی کند و هرگز در این راه از جاده شرافت و اصالت خارج نشد. زمانی که واقعه پورتیوس رخ داد، شورش مردم، اشغال زندان و اعدام پورتیوس خیلی افراد را که در دشمنی با اسکاتلند و مردمش انگیزه های فراوان و مختلفی داشتند متقاعد کرد که تنبیه سختی برای شهر شورش ادینبورو در نظر گرفته شود. کسانی که موافق اشغال نظامی این شهر بودند تعدادشان کم نبود. در این بین تنها دوک آرگایل بود که از نفوذ خود در دربار و بطور اخص روی ملکه کروالین نایب السلطنه استفاده کرده و همه را به صبر و بردباری تشویق میکرد.

به پیروی از او، اعضای پارلمان اسکاتلند بجز معدودی افراد، به پیشبینی از دوک آرگایل قد علم کرده و مانع از دخالت نظامی در پایتخت اسکاتلند شدند. بسیاری از سیاستمداران اسکاتلندی و انگلیسی از روش این مرد بزرگ تبعیت کرده و در آخر قرار بر این شد که شهر ادینبورو تاوانی به بیوه پورتیوس پرداخت نماید. به این ترتیب زندگی و آینده این زن بیوه هم تامین گردید.

دوک آرگایل در اطاق کار خودش تنها و مشغول انجام کارهایش بود که مستخدمی وارد شد و به اطلاع او رساند که یک دختر جوان که شکل و شمایل روستائیان اسکاتلند را دارد درخواست دیدن او را دارد. دوک با تعجب گفت:

"یک دختر روستائی اسکاتلندی؟!... چه چیزی باعث شده است که این دختر سبکسر خود را به لندن برساند؟!.. بهر حال آرچیبالد... این دختر روستائی را وارد کن و به طبقه بالا نزد من بیاور. کار درستی نیست که او را منتظر بگذاریم."

یک دختر کوچک اندام با صورتی ملایم و قدری آفتاب سوخته با لباسهایی روستائی ولی نظیف و مرتب وارد کتابخانه با شکوه دوک شد. بالاپوش چهارخانه اسکاتلندی او تا بالای سرش کشانده شده و قسمتی از موهای بلوطی رنگ او را میپوشاند. تردیدی نبود که دختر جوان بشدت تحت تأثیر دوک که یکی از والا مقام ترین نجیب زادگان دربار بود قرار گرفته بود. دختر جوان تا وسط اطاق جلو آمد و در آنجا با ادب هر چه تمامتر تواضع کرده، بعد بدون یک کلمه حرف سر پا ایستاده و دستهایش را روی سینه متقاطع کرد.

دوک از پشت میز برخواست و با وقار کامل بسمت او آمد. جنی در تمام عمرش مردی چنین موقر و باشکوه ندیده بود. دوک با لحنی آرام که باعث ترس دختر جوان نشود گفت:

" دختر زیبای من... آیا شما میخواستید که مرا ببینید یا اینکه با دوشس آرگایل همسر من کار داشتید؟ "

جنی تمام نیروی خودش را یکجا جمع کرد و گفت:

" من به اینجا آمده ام که با عالیجناب... منظورم حضرت والا... سرور بزرگ... صحبت کنم. "

دوک با همان لحن آرام و دوستانه لبخندی زد و گفت :

" حالا دختر خوب من... به من بگوئید که چه اتفاقی افتاده که شما به این آمده اید؟ آرچبالد... ما را تنها گذاشته و در اطاق انتظار بمانید. "

مستخدم تعظیمی کرد و از در خارج شد. بعد دوک به جنی گفت:

" دختر خوب من... بفرمائید بنشینید... نفس تازه کنید و بدون عجله به من بگوئید که چه کاری از من برای شما ساخته است. اینطور که لباس شما پیداست من اینطور تصور میکنم که شما هم اکنون از اسکاتلند به اینجا رسیده اید. آیا شما با این بالاپوش چهارخانه از خیابانها گذشته و خود را به اینجا رسانده اید؟ "

جنی جواب داد :

" نخیر آقا... آه... معذرت میخواهم... عالیجناب... ببخشید... حضرت والا... مرا خانم گلاس که مغازه توتون فروشی دارد با کالسکه خودش به اینجا رساند. "

دوک گفت:

" آه... این خانم به ما توتون و انفیه میفروشد. بسیار خوب... دختر جان حالا به من بگو که کار شما چیست. "

جنی که در عمرش با یک چنین شخصیت بزرگی مواجه نشده بود بشدت دست و پای خود را گم کرده بود. مهمترین شخصی که جنی دیده بود لرد دامبیدایک بود. خانم گلاس به او تذکر داده بود که وقتی با دوک صحبت میکند باید او را حضرت والا خطاب کند. جنی جواب داد:

" عالیجناب... آقای دوک... حضرت والا... "

دوک که دستپاچی جنی را دید، دلش بحال او سوخت و با همان لحن ملایم گفت:

" دختر جان... خودت را با این القاب و عنوان خسته نکن... اگر مرا همان آقا صدا کنی کافیهست. حالا به من نشان بده که یک زبان اسکاتلندی در دهان داری و میتوانی بی درد سر حرف خود را بزنی. "

جنی گفت:

" آقا... من واقعا از شما متشکر هستم... آقا... من خواهر همان افی دینز هستم که در ادینبورو محکوم به اعدام شده است. "

دوک گفت:

" آه... من در باره آن دختر بدبخت شنیده ام... فکر میکنم که ارتباط با کشتن یک طفل نوزاد پیدا میکند. یکی از وکلای اسکاتلند یکی دو روز پیش در موقع شام این داستان را برای من تعریف کرد. "

جنی گفت:

" آقا... من تمام راه از اسکاتلند آمده ام که ببینم آیا کاری هست که بتوان انجام داد که این دختر بیگناه از اعدام نجات داده شود؟ آقا... من منظوری اینست که شاید بتوان برای او درخواست بخشش کرد. "

دوک گفت:

" افسوس دختر بیچاره من... شما اینهمه راه را بی خود و بی جهت به اینجا آمده اید... تصمیم دادگاه این بوده است که خواهر شما بایستی اعدام شود. "

جنی گفت:

" آقا... ولی من اینجور فهمیده ام که پادشاه این اختیار را دارد که اگر میل داشته باشد محکومی را عفو کند. "

دوک گفت:

" بله... قطعا چنین چیزی وجود دارد ولی این فقط به تصمیم شخص پادشاه یا نایب السطنه ارتباط پیدا میکند. این جنایت ساده و بدون ابهامی است و بنظر من قاضیان اسکاتلندی محق بوده اند که چنین مجازاتی را برای عبرت همگان وضع کنند. بخصوص اتفاقاتی که بعدا در اسکاتلند رخ داد لزوم یک سلسله احکام شدید را محرز میکند. دختر جان... بجز احساسات خواهری خود آیا دلیل دیگری دارید که بر خلاف رای صادر شده اقامه دعوی کنید؟ آیا شما در دربار آشنا یا دوستی دارید؟ "

جنی گفت:

" من هیچ کس را بجز خداوند و عالیجناب ندارم. "

دوک گفت:

" افسوس که باید به اطلاع شما برسانم که نفوذ من در دربار واقعا ناچیز است. خانم جوان... این حقیقت ناخوش آیندی است که ما بایستی قبول کنیم. من نبایستی بشما این طور وانمود کنم که دارای قدرتی هستم که بتوانم کمکی بشما بکنم. من قادر نیستم که تصمیم دادگاه ادینبورو را تغییر بدهم. و این به این معناست که متاسفانه خواهر شما چاره ای جز قبول این محکومیت ندارد. "

جنی گفت:

" آقا... همه ما بایستی یک روزی بمیریم. این سرنوشت همه ماست. ولی ما نبایستی برای بیرون کردن یکدیگر از دنیا بزور متوسل بشویم. "

دوک با ملایمت گفت:

" خانم خوب من... ما همه عادت داریم که وقتی قانون در مورد خود ما اجرا میشود از آن گله و شکایت کنیم. ولی اینطور بنظر من میرسد که شما تحصیلات خوبی داشته و بخوبی میدانید که قانون خداوند هم همینست که انسان نباید انسان دیگری را بقتل برساند. در غیر اینصورت خود او مستحق مرگ خواهد بود. "

جنی گفت:

" آقا... من از این قانون خبر دارم ولی باید به اطلاع شما برسانم که این قانون شامل حال خواهر بدبخت من نمیشود چون خواهر من قاتل بچه اش نیست. "

دوک گفت:

" من حقوقدان نیستم ولی اینطور فکر میکنم که همه این مطالب به احتمال زیاد در دادگاه مطرح شده و دادگاه خواهر شما را قاتل تشخیص داده است. "

جنی گفت:

" شما عالیجناب کسی هستید که قانون را تدوین کرده و بوجود می‌آورید. بنابراین شما مختار هستید که قانون را بهر طریقی که میل داشته باشید حک و اصلاح کنید. "

دوک گفت:

" من بتنهایی این کار را نمیکنم. من هم یکی از اعضای مجلس قانون گذار هستم. ولی این موضوع کمکی بشما نمیکند. در حال حاضر هم من آنچنان نفوذی در دربار ندارم که بتوانم پادشاه را متقاعد کنم که خواهر شما را ببخشد. من نمیدانم که چه باعث شده که شما بسراغ من بیایید. "

جنی گفت:

" کسی که باعث شد من به اینجا نزد شما برای درخواست کمک بیایم خود شما بوده اید. "

دوک با تعجب گفت:

" خود من؟ ... من کاملاً مطمئن هستم که شما را هرگز ندیده بودم. "

جنی گفت:

" نخیر آقا... ولی تمام عالم میدانند که عالیجناب دوک آرگایل دوست واقعی مردم مملکت خودش است و مردی است که برای حقیقت میجنگد. ما اسکاتلندی ها میدانیم که شما هرگز راضی نمیشوید که خون یک دختر بیگناه بی جهت بر زمین ریخته شود. به یک جهت دیگر هم بود که من مزاحم حضرت والا شدم. "

دوک گفت:

" بچه جهتی؟ "

جنی گفت:

" من از صحبت‌های پدرم فهمیده ام خانواده خود شما و بخصوص پدر و پدر بزرگ شما جان خود را بخاطر اعتقادات محکمی که داشتند ، در سیاستگاه از دست داده اند. پدر من این افتخار را داشت که وقتی از در این مورد از او سؤال شد بدون توجه به خطری که خودش را تهدید میکرد به نفع پدر و پدر بزرگ شما شهادت داد. متن شهادت نامه او در کتابهایی که توسط پیتر واکر نوشته شده موجود است. همین مطلب بود که به من دلگرمی داد که از عالیجناب در خواست کمک کنم. من برای اینکه زحمت عالیجناب را کم کرده باشم متن شهادت نامه را عیناً از روی کتاب برای حضرت والا آورده ام. "

با گفتن این مطلب یک بسته کوچک را که باتلر به او داده بود در دست دوک گذاشت. دوک بسته را باز کرد و مطالب آن را با سرعت مرور کرده و گفت:

" این دیگر چیست؟ ... اسامی چند نفر نظامی که من فکر میکنم وابسته به کلیسای پرزبیتاری بودند در این کاغذ نوشته شده است. دختر من... معنی این کار چیست؟ "

جنی که از اشتباه خود بشدت مشوش شده بود گفت:

" عالیجناب... به کاغذ دیگر نگاه کنید. "

دوک گفت:

" آه... این دستخط پدر بزرگ منست و من دستخط او را بخوبی میشناسم. او خطاب به دوستاران خانواده آرگایل نوشته است:



“ ‘Oh, this is my unfortunate grandfather’s hand sure enough.’ ”

" خطاب به تمام کسانی که خود را دوست خابواده آرگایل فرض میکنند. من به این وسیله اعلام میکنم که بنجامین باتلر از گردان سوارکاران سلطنتی با بخطر انداختن جان خودش ، مرا از دست سربازان انگلیسی که قصد جان مرا کرده بودند نجات داده و چون من در حال حاضر هیچ وسیله ای ندارم که از این مرد فداکار تشویق لازم را بعمل بیاورم این شهادت نامه را به او میدهم و امید من اینست که هر کسی در اسکاتلند خودش را دوست من میداند بهر طریقی که شده این فداکاری بنجامین باتلر را در حق خودش، خویشاوندانش و دوستانش ، جبران نماید. "

دوک گفت:

" این یک دستور کامل و قابل اجراست . آیا این بنجامین باتلر پدر بزرگ شما بوده است؟ ... شما جوانتر از آن هستید که دختر او باشید. "

جنی گفت:

" آقا... او هیچ نسبت خویشاوندی با ما ندارد. "

بعد سرش را با شرم پائین انداخت و گفت:

" او پدر بزرگ شخصی بود که خیر خواه ماست و هر کاری از دستش بر بیاید برای ما انجام میدهد. "

دوک نیک سیرت که متوجه قضیه شده بود گفت:

" آه... من متوجه هستم... این قضیه عشق و عاشقی است. این بنجامین پدر بزرگ مردیست که شما با او نامزد شده اید. "

جنی آهی کشید و گفت:

" من نامزد او شده بودم ولی این قضیه انده بار خواهر بیچاره من... "

دوک با عجله صحبت جنی را قطع کرده و گفت:

" چطور شد؟... نکند که این مرد بخاطر این موضوع شما را ترک کرده است. "

جنی گفت:

" نخیر آقا... او کسی نیست که دوستانش را در موقع بروز مشکلات ترک کند. ولی خود منهم وظیفه دارم که به او نیز فکر کنم و فقط بفکر خودم نباشم. آقا... او یک مرد خداست و من میل ندارم که بخاطر ازدواج با شخصی مثل من آینده کاری خود را از دست بدهد. من برای او مایه آبرو ریزی خواهم بود. "

دوک سرش را تکان داد و گفت:

" دختر خانم... شما یک دختر عجیبی هستید. اینطور بنظر من میآید که شما بهر کس فکر میکنید بجز خودتان. و آیا واقعا شما تمام این راه را از ادینبورو تا اینجا پیاده آمده اید که برای نجات جان خواهرتان اقدام کنید؟ "

جنی گفت:

" من همه این راه را پیاده نیامده ام. در فریبریج یک اسب کرایه کردم و در آخر هم سوار کالسکه شدم. "

دوک حرف او را قطع کرده و گفت:

" بسیار خوب... شما چه دلیلی دارید که خواهر شما قاتل نبوده و بی گناه است؟ "

جنی گفت:

" آقا... گناهکاری او هرگز اثبات نشده و این نوشته ها حرف مرا تایید میکنند. "

او یک نسخه از اعترافات خواهرش را در دست دوک گذاشت. این نوشته ها را باتلر بعد از اینکه جنی آنجا را ترک کرد پدست آورده و سدل تری فوراً آنها را به لندن به آدرس خانم گلاس فرستاد که به محض رسیدن جنی به لندن به دست او برساند. جنی هم عاقلانه همه آنها را با خود نزد دوک آرگایل آورد. دوک به او گفت:

" دختر خوب من... روی آن صندلی بنشینید تا من با دقت این مطالب را مطالعه کنم. "

جنی مؤدبانه اطاعت کرد و در حالیکه مرد بزرگ آن مطالب را مطالعه میکرد جنی با دقت به او خیره شده و هر حرکت او را زیر نظر داشت. بعد از اینکه با سرعت مطالبی را که در کاغذ نوشته شده بود دهان باز کرد چیزی بگوید ولی مثل اینکه پشیمان شده یا چیزی را بخاطر آورده ، به مطالعه مطالب نوشته شده پرداخت. جنی با خود فکر میکرد که چه قسمتی از این مطالب بوده که توجه او را تا این حد بخود جلب کرده است. در آخر او از جا برخاست و بعد از مدتی تفکر گفت:

" خانم جوان... این قضیه محکومیت خواهر شما مسلماً مطلب سهل و ساده ای نیست. "

جنی گفت:

" عالیجناب... خداوند همیشه نگهدار و پشتیبان شما باشد. "

دوک ادامه داده و گفت:

" بر طبق قوانین پیشرفته انگلستان اگر وقوع جرم بدون کوچکترین تردید محرز شود دادگاه حکم خود را بر آن اساس صادر خواهد کرد. ولی در مورد خواهر شما وقوع جرم ثابت نشده و خود او هم به این جنایت اعتراف نکرده است. صدور حکم اعدام به این ترتیب در تضاد با قوانین انگلستان میباشد. دادستان میبایستی از متهم اعتراف بگیرد یا اینکه بدون کوچکترین سایه شک و تردید ثابت کند که چنین جرمی واقع شده است. در مورد خواهر شما این مطلب به اثبات نرسیده و این تردید پیوسته موجود خواهد بود که شاید دختر بدبخت کاملاً بیگناه بوده است. "

جنی از جایش بلند شده و در حالیکه اشک چشمانش را پر کرده بود بار دیگر گفت:

" عالیجناب... خداوند پشت و پناه شما باشد. "

دوک سرش را تکان داد و گفت:

" افسوس دختر بیچاره من... این عقیده من در باره خواهر شما چه دردی از شما را دوا خواهد کرد؟ مگر این که من بتوانم عقیده خود را بکسانی که حکم اعدام برای خواهرتان صادر کرده اند تحمیل کنم. بعلاوه من وکیل دادگستری نیستم و من بایستی با چند نفر حقوقدان اسکاتلندی در باره این موضوع مذاکره کنم. "

جنی گفت:

" من مطمئن هستم که مطالبی را که عالیجناب بیان کردند بنظر هر حقوقدان اسکاتلندی کاملاً منطقی میآید. "

دوک گفت :

" من کاملاً از این موضوع مطمئن نیستم. شما حتماً این ضرب المثل قدیمی اسکاتلندی را شنیده اید که هر کس بسبب خودش دگمه های کتش را مینندد . ولی من شما را در این مرحله حساس تنها نخواهم گذاشت. این کاغذ ها را نزد من بگذارید و من فردا یا روز بعد بشما خبر خواهم داد. در خانه خانم گلاس باشید و جایی نروید چون هر لحظه امکان دارد که لازم باشد شما به من مراجعه کنید. و البته لازم نیست که در این مورد چیزی به خانم گلاس یا کس دیگری بگوئید. و در ضمن همین لباسهائی که بر تن دارید ، حفظ کرده و بهمین صورت ادامه دهید. "

جنی گفت:

" اگر قرار است جایی برویم من البته کلام را بر سر خواهم گذاشت. البته عالیجناب خودشان اطلاع دارند که این رسم مملکت ما نیست که دختران مجرد کلاه بر سر بگذارند . در مورد بالا پوش من هم میتوانم ببینم که طرح چهارخانه آن

کوهپایه های اسکاتلند را بیاد عالیجناب میآورد چون عالیجناب سالهاست که از خانه اصلی خود که اسکاتلند باشد دور افتاده اند. "

دوک گفت:

" دختر جان... شما درست قضاوت کرده اید... هیچ اسکاتلندی واقعی در دنیا نیست که با دیدن طرح چهار خانه پارچه ها دلگرم نشده و بیاد وطنش نیفتد. حالا بهمان جایی که در لندن اقامت کرده اید برگردید و بمحض اینکه بشما خبر دادند که نزد من بیائید بدون اتلاف یک لحظه خود را به اینجا برسانید. "

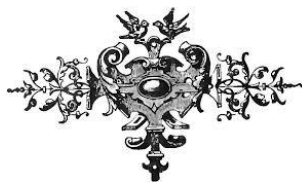
جنی جواب داد:

" حضرت والا... من از در خانه بیرون نخواهم رفت چون چشمان من در روستای خودم به دشت های پهناور و کوه های بلند عادت کرده و از دیدن خانه قفس مانند و دود زده لندن لذتی نمیبرم. ولی اگر بی ادبی نباشد میخواستم بشما عرض کنم که اگر بر حسب اتفاق شما با کسی صحبت کردید که از خود شما بالاتر بود شاید شما بتوانید حال جنی دینز روستائی را در محاوره با والا حضرت دوک آرگایل درک کنید. عالیجناب اگر من در موقع مکالمه باشم بدرستی سخن گفته ام از صمیم قلب از شما معذرت میخواهم. "

دوک در حالیکه میخندید گفت:

" من خودم چندان مقید به این رسم و رسوم نیستم ولی شما هم خیلی به فعالیتهای من خوش بین نباشید. من تمام سعی خود را خواهم کرد ولی خداوند قلب پادشاهان را در دستان خودش دارد. "

جنی با ادب زیاد در مقابل اوک خم شده و تواضع کرد. از کتابخانه خارج شده و مستخدم دوک او را با احترام زیاد تا کالسکه خودش مشایعت کرد. احترامی که لباسهای روستائی جنی در او ایجاد نکرده بود و شاید بخاطر زمان طولانی بود که جنی با دوک آرگایل صرف کرده بود.



فصل دوازدهم

جنی در بازگشت نزد خانم گلاس بطور کامل مورد استنطاق دوستانه این خانم که توتون های خوب او نزد اسکاتلندیهای مقیم لندن شهرت داشت قرار گرفت. او از جنی سؤال کرد:

"فراموش نکردی که او را حضرت والا خطاب کنی؟ در این شهر آنقدر لُرد فراوان است که مثل اینکه تولید کردن آنها خرج زیادی بر نمیدارد. برای بعضی از آنها من تره هم خُرد نمیکنم. ولی دوک آرگایل با آنها فرق دارد. من خیلی میل داشتم که تو ادب خود را به او ثابت کنی در غیر اینصورت او فکر خواهد کرد که دوستان تو در لندن بتو تذکر نداده اند که با یک لُرد بزرگ و یک دوک برجسته چگونه رفتار کنی."

جنی گفت:

"او بنظر نمیرسید که خیلی مقید به این تشریفات باشد."

خانم گفت:

"بسیار خوب... حضرت والا مرا خیلی خوب میشناسد. من هرگز جعبه انفیبه او را پر نمیکنم مگر به من بگوید:

"خانم خوب گلاس... حال شما چطور است؟ دوستان ما در شما در چه حالی هستند؟ آیا اخیرا از شمال خبری دارید؟" و تو میتوانی مطمئن باشی که من بهترین تواضع را در مقابل او انجام داده و در جواب میگویم:

"سرور من... عالیجناب دوک... من امیدوارم که که سرکار علیه خانم دوشس و دختر خانم های گرامی همه خوب بوده و انفیبه های ما باعث رضایت خاطر حضرت والا را فراهم کرده باشد. مشتری های من که همه از اسکاتلند هستند وقتی میشوند که من با چه ادبی با دوک صحبت میکنم کلاه های خود را برداشته و به او تعظیم میکنند. و وقتی عالیجناب دوک از مغازه خارج میشود همه باهم بانگ میزنند:

"شاهزاده اسکاتلند از مغازه خارج میشود. خداوند به ایشان طول عمر مرحمت کند."

جنی قصد نداشت که وارد گفتگوی طولانی با خانم گلاس بشود. همانطور که خوانندگان ما توجه پیدا کرده اند، جنی در عین سادگی، از رُک گوئی و سخت سری ذاتی اسکاتلندی بر خوردار بود. او بطور خلاصه گفت که دوک او را با مهربانی پذیرفته و به او قول داده است که در مورد قضیه خواهرش فکر کند. او ترجیح داد که چیزی در مورد اینکه بایستی در هر لحظه آماده رفتن بنزد دوک باشد نگوید و خانم گلاس بهمین اندازه اطلاعاتی که جنی در اختیارش گذاشت راضی شد.

میتوان براحتی تصور کرد که روز بعد جنی تمام دعوت هائی که از او برای بیرون رفتن شده بود رد کند و در تمام مدت در اطاق پذیرائی کوچک خانم گلاس باقی ماند. جنی تمام آنروز را در همان اطاق ماند که اگر دوک بدنبال او فرستاد آماده باشد. روز بعد هم همین قضیه تکرار شد ولی کمی مانده به ظهر آقائی که لباس مرتبی پوشیده بود وارد مغازه شده و خواهش کرد که ملاقاتی با دختر خانمی که از اسکاتلند آمده داشته باشد. خانم گلاس گفت:

" آقای آرچیبالد... این دختر خویشاوند نزدیک منست و نام او جنی دینز میباشد. آیا شما آقای آرچیبالد از طرف حضرت والا دوک برای ایشان پیغامی دارید؟ من پیغام را خودم به ایشان خواهم داد. "

آرچیبالد گفت:

" خانم گلاس... بهتر است که ایشان خودشان پائین بیایند. "

خانم گلاس از پائین پلکانی که به طبقه بالا میرفت فریاد زد:

" جنی... جنی دینز... فوراً پائین بیایید آقای آرچیبالد از طرف حضرت والا برای شما پیغامی دارند. "

جنی وقتی برای مرتب کردن خود تلف نکرده و به خود را با عجله به مغازه رساند. آرچیبالد با کمال ادب گفت:

" من بایستی از شما درخواست کنم که چند قدم با من همراهی کنید. "

جنی جواب داد:

" آقا... من حاضر بوده و در خدمت شما هستم. "

خانم گلاس گفت:

" دختر خانم خویشاوند من هر کجا برود منم با او خواهم رفت. جیمز راسپر... مواظب مغازه در غیبت من باش. "

بعد یک ظرف شیشه ای بزرگ را بسمت آرچیبالد کشیده و گفت:

" شما و من دوستان قدیمی هستیم و من خواهش میکنم که جعبه انفییه خود را از این توتون های عالی پر کنید. من هم خیلی زود برای بیرون رفتن حاضر خواهم شد. آقای آرچیبالد جعبه خود را از جیب بیرون آورده و آنرا پر کرد و ضمن تشکر به خانم گلاس گفت که متأسفانه او افتخار اینکه در خدمت خانم گلاس باشد را نداشته چون برای پیغام فقط برای شخص خانم دینز باید گفته شود.

خانم گلاس قدری سرخورده شد ولی گفت:

" اگر پیغام برای این خانم جوان است پس من شما را با ایشان تنها میگذارم چون حضرت والا خود بهتر از هر کسی میدانند که چه کاری مناسب تر است. ولی جنی... شما با این بالاپوش چهارخانه اسکاتلندی وارد خیابانهای لندن نشوید. با این لباس اینطور بنظر مردم میرسد که شما یک گله گاو و گوسفند را از اسکاتلند به اینجا آورده اید. اگر یک لحظه صبر کنید من بالاپوش ابریشمی خود را برای شما خواهم آورد. "

آقای آرچیبالد گفت:

" کالسکه مامنتظر است و من بایستی تاکید کنم که یک لحظه نمیتوانیم وقت را برای تعویض لباس تلف کنیم. "

او اینرا گفت و سپس جنی را با عجله بسمت کالسکه برد در حالیکه جنی در دل خوشحال بود که او با چه سهولتی بار سنگین خانم گلاس را از دوش او برداشت. وقتی وارد کالسکه شدند آرچیبالد روبروی جنی نشست و در سکوت حرکت کردند. بعد از حدود نیمساعت جنی متوجه شد که با سرعت و زمانی که آنها حرکت میکرده اند با مسافت بین مغازه خانم گلاس و محل سکونت دوک آرگایل جور در نیامده و آنها مسلماً مسافت خیلی زیادتری طی کرده بودند. جنی بالاخره طاقت نیاورده و پرسید:

" ما بکجا میرویم؟ "

آرچیبالد با همان لحن مؤدبانه جواب داد:

" خانم... سرور من عالیجناب دوک خودشان بشما توضیح خواهند داد. "

تقریباً در همان موقع راننده کالسکه را متوقف کرده، پائین آمده و در کالسکه را گشود. آرچیبالد از کالسکه پیاده شد و به جنی کمک کرد که او هم از کالسکه پیاده شود. آنها وارد جاده ای شده بودند که در طرف دیگر آن یک کالسکه عراده مانند که با چهار اسب کشیده میشد توقف کرده، هیچ علامتی روی کالسکه بچشم نمیخورد و مستخدمین لباسهای رسمی خود را بر تن نداشتند. آرچیبالد در کالسکه را باز کرده و دوک آرگایل که در آن نشسته بود به جنی گفت:

"جنی... میبینم که شما کاملاً وقت شناس هستید. شما و من تا مقصد با هم همراه خواهیم بود چون آرچیبالد در اینجا در کالسکه دیگر منتظر ما خواهد ماند."

قبل از اینکه جنی بتواند جوابی آماده کند خود را در روی یک صندلی به همراه یک از والا مقام ترین اشراف کشور در یک کالسکه تنها یافت که بسرعت بسمتی در حرکت بود. جنی هرگز در گذشته سوار کالسکه ای به این شکوه و زیبایی نشده بود. دوک گفت:

"خانم جوان... بعد از تفکر زیاد در مورد قضیه خواهر تیره بخت شما به این نتیجه رسیده ام که او قربانی بیعدالتی شده و با چند نفر حقوق دان از هردو مملکت که من با آنها صحبت کرده ام با من هم عقیده هستند. من برای شما کاری انجام داده ام که هرگز برای خودم انجام نمیدادم. من از یک خانمی درخواست ملاقات کرده ام که نزد شخص پادشاه ارزش و اهمیت زیادی دارد. من از ایشان اجازه گرفته ام که شما با ایشان صحبت کنید. هیچ دلیلی ندارد که شما خود را ببازید و نگران باشید. با زبان ساده همانطور که برای من تعریف کردید برای این خانم هم داستان خود را تعریف کنید."

جنی گفت:

"حضرت والا... من از صمیم قلب از شما تشکر میکنم. من که توانستم در مورد افی بیچاره با عالیجناب مذاکره کنم، حالا از گفتگو با یک خانم چندان نگرانی ندارم. ولی عالیجناب... من با طرز مورد خطاب قرار دادن اشراف آشنائی ندارم. همانطور که خودتان میدانید ما در اسکاتلند خانمهای سطح بالا را 'سرکار خانم' خطاب میکنیم. من فکر میکنم که خانمها بیشتر از آقایان پایبند این عناوین و القاب باشند."

دوک گفت:

"شما لازم نیست که خود را بخاطر این مسئله ناراحت کنید. هر کس با شما صحبت کرد، او را بنام خانم خطاب کنید. بهمین سادگی. فقط گاهیگاهی به من نگاه کنید. اگر من به این ترتیب دست خود را روی کراواتم گذاشتم شما فوراً متوقف شوید. ولی من اینکار را فقط وقتی خواهم کرد که شما مطلبی بگوئید که مطلوب نظر خانم ها نباشد."

جنی گفت:

"ولی آقا... عالیجناب... حضرت والا... اگر زحمتی نیست به من بگوئید که روش درست صحبت کردن با یک خانم اشرافی چیست و من آنرا فراموش نخواهم کرد."

دوک گفت:

"نخیر جنی... این کار تاثیر سادگی و بی آلاچی ترا را از بین خواهد برد. این مانند آنست که تو متنی را از روی کتاب بخوانی. وقتی با این خانم صحبت میکنی بدون اینکه ترسی داشته باشی با همان طرزى که دو روز پیش با من صحبت کردی با او صحبت کن. اگر تو توانستی که موافقت این خانم را جلب کنی من بتو یک مدال خواهم داد که تو بخشش پادشاه را دریافت کرده ای."

در حالی که دوک صحبت میکرد از جیب خود یک کیف بیرون آورد و شروع به مطالعه کرد. جنی اینقدر ادب داشت که درک کند که نباید با سوالات خود آرامش دوک را بهم بزند. این بود که ساکت در گوشه صندلی نشست.

کالسکه از میان یک دشت سبز و خرم عبور کرده که درختان بلوط سر به آسمان کشیده بودند. رودخانه زیبایی در امتداد جاده مانند یک آینه بزرگ نور خورشید را منعکس میکرد. بعد از گذشتن از یک دهکده زیبا، دوک فرمان توقف داد. دوک در اینجا از کالسکه پیاده شده و از جنی خواست که او را تعقیب کند. آنها وقتی به بالای یک تپه کوچک رسیدند لحظه ای

توقف کرده و به منظره با شکوه اطراف خود نگاه کردند. یک گله گاو و گوسفند به آزادی در یک چراگاه بزرگ مشغول چرا بودند. رودخانه ' تیمز ' به آرامی و وقار از لابلای خانه های ویلانی عبور میکرد .

دوک آرگایل پیدا بود که با این مکان آشنائی کامل دارد ولی حتی او تحت تاثیر زیبایی اطراف نمیتوانست از توقف و خیره شدن به اطراف خودداری کند. شاید بخاطر اینکه به جنی قوت قلبی بدهد به او گفت:

" جنی... این منظره بسیار زیبایی است. ما چنین چیزی را در اسکاتلند خودمان نداریم. "

جنی که بر حسب شغلش که با گاو و گوسفند سر و کار داشت گفت:

" این چراگاه بسیار بزرگ و خوبی است و این گاو و گوسفند ها که در آن به خوردن مشغول هستند از بهترین انواع گاو ها و گوسفندان هستند. ولی برای دیدن منظره زیبا من ترجیح میدهم که به مناظر کوه پایه های اسکاتلند در جاییکه به دریا میرسند ، نگاه کنم. "

دوک نتوانست از لبخندی که بر لبهایش ظاهر میشد خودداری کند. با اشاره ای به راننده کالسکه به فهماند که در همانجا که هست توقف کرده و منتظر آنها باشد. بعد جنی را از یک باریکه راه به در کوچکی که در وسط یک دیوار بلند آجری قرار داشت راهنمایی کرد.

در بسته بود ولی دوک آهسته ضربه ای بدر زد. مردی که در داخل بود ، پنجره کوچکی که در روی در درست شده بود باز کرد و با دیدن دوک بلافاصله کلون در را باز کرده و در را برای او گشود. آنها بسرعت وارد شده و نگهبان بهمان سرعت در را بست و قفل کرد. او تعظیمی به دوک کرده و ناپدید شد.

آنها خود را در یک کوچه باریک یافتند که توسط زیباترین و سبز ترین چمنی که جنی تا آن موقع دیده بود پوشیده شده بود. این چمن زیر پای آنها مانند یک پارچه ضخیم مخمل عمل میکرد. درختان نارون و چنار در دو طرف این خیابان باریک مانع از رسیدن نور کامل خورشید بزمین میشدند.



فصل سیزدهم

با وجودی که مرد بزرگ اسکاتلندی سعی کرده بود که به جنی دلگرمی داده و او را آرام کند ، ورود به این پارک زیبا و همراهی با یک نجیب زاده والا مقام بیشک مایه ترس جنی شده بود. اینکه به او اجازه داده شده بود که در خانه دوک بزرگ با او فرصت مصاحبه داشته باشد بخودی خود یک افتخار بزرگ محسوب میشد. ولی در کالسه شخصی دوک و به اتفاق خود او به مسافرت کوچکی رفتن و سپس وارد شدن بیک باغ رویائی ، بیشتر بیک افسانه شبیه بود. شاید اگر دختر دیگری بجای جنی بود اینطور فکر میکرد که همه اینها بخاطر جاذبه و زیبایی او بوده است ولی جنی عاقلتر از آن بود که چنین تصویری بخود راه دهد. تمام فکر و ذکر او حالا این بود که آنها در کجا هستند و چه کسی را قرار است ملاقات کنند.

او متوجه بود که لباس دوک هر چند نمودار شخصیت والای او بود ولی ساده تر از لباسی بود که روز قبل بر تن داشت. بطور خلاصه او ساده ترین لباسی را که مردی در بالاترین رده های اشرافی میتواندست بتن کند پوشیده بود. جنی با خود گفت:

" اگر قصد دوک ملاقات با پادشاه بود مسلما لباسی با شکوه تر از این بتن کرده و تمام مدال ها و نشان های خود را نیز روی سینه خود نصب میکرد. این محل با وجود زیبایی هنوز با یک کاخ سلطنتی فرق دارد. "

هرچند قدری حقیقت در این تصور جنی موجود بود ولی از آنجائیکه او به تشریفات درباری آشنائی نداشت نمیتوانست بدقت قضاوت کند. حقیقت این بود که در این برهه از زمان دوک با نخست وزیر انگلستان رابطه خوبی نداشت و بهمین دلیل در نزد پادشاه و ملکه هم آن ارزش و اعتبار قبلی را نداشت. ملکه کرولاین همسر پادشاه که دارای عقل و درایت خاصی بود ، نایب السلطنه انگلستان بوده و مانند یک پادشاه مذكر ، مملکت را بخوبی اداره میکرد. او یک زن سرفراز و پر افتخار بود که با احتیاط و آینده نگری وظائف پادشاهی خود را به بهترین وجهی انجام میداد.

یکی از کارهائیکه ملکه کرولاین با دقت انجام داده و پی گیری میکرد تماس های خصوصی او با افرادی بود که در ظاهر از چشم دربار و حکومت افتاده بودند. اگر بر حسب اتفاق نامه های او به این افراد هم بر حسب اتفاق کشف میشد ، ملکه با کمال سادگی اظهار میکرد که مکاتبات شخصی او ارتباطی با کار حکومت نداشته و حتی نخست وزیر که از روابط او با دشمنان خودش با خبر بود جرات نمیکرد از خود عکس العملی نشان دهد.

بهمین منوال هرچند که دوک آرگایل چندان رابطه نزدیکی با دربار نداشت ، ملکه کرولاین قطع نظر از مسائل سیاسی رابطه خود را با دوک قطع نکرده با او مکاتبه داشت. یکی از کارهای نبوغ آسای ملکه این بود دوستی خود را با یکی از خانمهای ندیمه خودش بنام ' لیدی سافوک ' که رابطه مشکوکی با شوهرش پیدا کرده بود قطع نکرده و حتی او را ترقی هم داده بود. به این ترتیب ملکه از یک دشمن بسیار قوی، یک دوست خوب برای خودش درست کرده بود که تمام اخبار و شایعات دربار را به اطلاع او میرساند.

لیدی سافوک خودش را بخاطر خدمات مهمی که دوک آرگایل برای او انجام داده بود به او مدیون میدانست. او رابط بین ملکه و دوک آرگایل شده بود و نامه های دوستانه آندو را بیکدیگر میرساند. در قضیه اعدام پورتیوس در اسکاتلند و

بخشش او و سپس شورش مردم ، رابطه بین ملکه و دوک برای مدتی قطع شده بود. ملکه از شورش مردم ناراضی شده و میل داشت که شهر ادینبورو را بخاطر این شورش تنبیه کند. دوک ولی تنبیه چند صد هزار نفر سکنه بی تقصیر ادینبورو را بخاطر سرکشی بیست یا سی نفر حرامی را کار درستی نمیدانست و با آن مخالفت کرد. این تضاد باعث شد که رابطه او با ملکه موقتا قطع شود.

جنی و دوک در حالیکه از خیابان باریک پردرخت عبور میکردند برای اولین بار متوجه شدند که افرادی به آنها نزدیک میشوند. دو خانم متشخص بطرف آنها میآمدند که یکی از آنها قدری عقب تر از دیگری حرکت میکرد ولی نه آنقدر که مانع از این شود که آندو با هم نتوانند گفتگو کنند. آنها خیلی آهسته راه میرفتند و جنی این فرصت را پیدا کرد که با دقت آنها را مورد مطالعه قرار بدهد. دوک هم سرعت حرکت خود را کم کرد که فرصتی به جنی بدهد که افکار خود را جمع و جور نماید. خانمی که در جلو حرکت میکرد چهره ای بسیار زیبا داشته هرچند که پوست صورتش در قسمتهایی توسط آبله صدمه خورده بود. اندام این خانم قدری کوچک و ظریف ، معهذا موقر و با متانت بود. لباسهای او در عین سادگی نشانگر حد اعلای اشرافزادگی بود.

خانم دیگر کمی کوتاهتر با چشمانی بشدت آبی رنگ بود. اجزای صورتش بدون اینکه تک تک زیبا باشند در ترکیب خود چهره ای ملایم و دوست داشتنی بوجود آورده بودند. وقتی آنها بنزدیکی جنی و دوک رسیدند ، دوک با اشاره ای ، جنی را متوقف کرده و خود با متانت و وقاری که مخصوص خودش بود جلو رفت. تعظیم غرائی کرد که خانمی که در جلو بود با حرکت سر به آن جواب گفت . این خانم با لبخندی دوستانه گفت:

" در این اواخر ما سعادت این را پیدا نکرده بودیم که آقای دوک آرگایل را ملاقات کرده و از احوال ایشان جویا شویم. " دوک تعظیم دیگری کرد و گفت که مسائل مختلف اداری و مسافرت او به اسکاتلند مانع از این شده بود که برای تقدیم احترامات خود شرفیاب شود.

ملکه گفت :

" هر موقع که عالیجناب دوک مایل باشند که به دیدن ما بیایند میتوانند مطمئن باشند که در خانه ما بر روی دوستان خوبی مانند ایشان همیشه باز بوده و ما از دیدن ایشان خوشحال خواهیم شد. من خوشحال و راضی هستم که توانستم در اجرای پیغامی که توسط لیدی سافوک به من رسید خودم را به اینجا برسانم و ثابت کنم که ما هرگز دوستان خوب و قدیمی خود را فراموش نخواهیم کرد. "

دوک گفت که او خود را آدم نیک بختی نمیداند اگر این طور فرض شود که در انجام وظیفه خود برای تقدیم احترامات حضوری قصور کرده است. او از صمیم قلب از اینکه علیاحضرت بنده نوازی کرده و بدرخواست او جهت ملاقات پاسخ مثبت داده اند . متشکر و سپاسگزار است.

ملکه جواب داد:

" عالیجناب دوک... شما با استفاده از بینش و تجربیات خود در خدمت پادشاه انگلستان ، هر چه بیشتر مرا مدیون خود میکنید. شما حضرت والا با خیر هستید که که من بشخصه نمیتوانم در چنین مواردی مستقیما از پادشاه چیزی درخواست کنم . این قضیه بطور کلی ارتباط به اعلیحضرت پیدا میکند که پیوسته خواهان عدل و داد در سراسر مملکت است. من مطمئن هستم که اعلیحضرت اگر بتواند به این موجود رنج دیده کمک کند لحظه ای درنگ نخواهد کرد. "

دوک گفت:

" علیا حضرات... این قضیه به من ارتباطی پیدا نمیکند و من شخصا با وجودیکه با تمام وجود در خدمت اعلیحضرت هستم دارای شغلی نیستم که بتوانم در این کار یا هر کار دیگر مفید واقع بشوم. این وظیفه خود اعلیحضرت است که دوستدار عدالت و ترحم هستند که بخاطر آشتی دادن اتباع وفادار اسکاتلندی پادشاه با سیستم حکومتی ، این کار مهم را به انجام برسانند. "

دو قسمت از این گفته دوک بمزاق ملکه کرو لاین خوش نیامد. اول اینکه تذکر اینکه دوک زیرکانه بدون اینکه گله گذاری کند اعلام کرد که در دستگاه اداری دارای شغل مهمی نیست که خدمات او مؤثر واقع شود و دوم اینکه دوک در ضمن صحبتش از نارضایتی مردم اسکاتلند سخن گفت و مسئله آشتی دادن مردم اسکاتلند با حکومت مرکزی را مطرح کرد. تحت تاثیر این احساس ملکه با عجله گفت:

" عالیجناب... اینکه اعلیحضرت در انگلستان اتباع خوب و وفاداری دارد باعث خواهد شد که اعلیحضرت بیش از پیش از لطف و مرحمت پرورگار بزرگ شاکر باشد و قانون را مرعی کند. و اما در مورد اتباع او در اسکاتلند با زهم باید شکر خدا کرده و از شمشیر خود هم استفاده لازم را بعمل بیاورد. "

دوک با اینکه یک درباری قدیمی و با تجربه بود از شنیدن این حرف گونه هایش سرخ شده و ملکه که با دقت به او نگاه میکرد فوراً متوجه شد که اشتباه بزرگی مرتکب شده است. این بود که بدون معطلی حرفش را ادامه داد و گفت:

" استفاده از شمشیر آن دسته از اسکاتلندیهای عزیز که حامی پادشاه خود هستند بخصوص شمشیر شخص حضرت والا دوک آرگایل، "

دوک جواب داد:

" خانم... شمشیر من مانند شمشیر اجدادم پیوسته در خدمت پادشاه قانونی مملکت و سرزمین اجدادی من بوده است. ولی این قضیه فعلی بیشتر یک مسئله خصوصی است و ارتباط بیک شخص بی اهمیت پیدا میکند. "

ملکه گفت:

" عالیجناب... این قضیه مربوط به چیست؟ بگذارید ببینیم که ما در باره چه مسئله ای صحبت میکنیم. "

دوک آرگایل گفت:

" خانم... این قضیه مربوط به یک دختر جوان نگویند بخت در اسکاتلند است که هم اکنون تحت مجازات اعدام قرار گرفته است. حکم اعدام برای جنایتی که به احتمال زیاد این زن بدبخت مرتکب نشده است. درخواست من حقیر از اعلیحضرت اینست که از نفوذ خود روی اعلیحضرت استفاده کرده و این دختر بیچاره را از طناب دار نجات دهید. "

اینبار نوبت ملکه بود که صورت و گردنش سرخ شد و برای کنترل احساسات خود مجبور شد قدری تامل کند. بعد گفت:

" عالیجناب دوک... من انگیزه شما را برای چنین درخواستی از خودم سؤال نمیکم. شما یکی از برجسته ترین اشراف این مملکت هستید و در های کاخ پادشاه پیوسته روی شما باز است. شما خود مستقیم به خدمت پادشاه رفته و مرا هم از این عذاب اعطای بخشش به اتباع اسکاتلندی که من خاطره خوبی از آن ندارم معاف کنید. "

دوک از قبل خود را برای چنین حمله ای آماده کرده بود بدون دستپاچگی مؤدبانه به حرفهای ملکه گوش داد و ساکت ماند. ملکه که متوجه شده بود که با رها کردن عنان احساسات خود، خود را در موقعیت نامطلوبی قرار داده است با لحن دوستانه ای گفت:

" عالیجناب... شما باید حال مرا بعنوان یک زن درک کرده و فکر نکنید که من فاقد احساسات انسانی و ترحم هستم. این قضیه مرا بیاد توهینی که شهروندان ادینبورو در حق من روا داشتند انداخت. من در آن موقع هم تنها انگیزه ای که داشتم ترحم بود. شما عالیجناب باید حال مرا در آن موقع و در این موقع درک کنید. "

دوک سر فرود آورد و گفت:

" علیا حضرت... آن قضیه ای بود که بسهولت فراموش نخواهد شد. من باید به اطلاع اعلیحضرت برسانم که خود من از این شورش و جنایت بزرگ چنان آزرده خاطر شدم که چندین شب خواب بر چشمم حرام شد. من شخصا با اعلیحضرت و

مشاوران ایشان همسو و هم عقیده هستیم. ولی این وقایع توسط تعداد اندکی آدمهای ماجراجو ترتیب یافته بود و کوچکترین ارتباطی با شهروندان معمولی ادینبورو نداشت. "

ملکه زیر لب به دوک گفت:

" بهتر است بیش از این در این باره گفتگو نکنیم. من این کمال را بطور خصوصی بشما میگویم چون این لیدی سافوک گوش هایش سنگین است و حرف مرا نخواهد شنید. وقتی عالیجناب دوک آرگایل تصمیم گرفت که رابطه دوستی خود را با پادشاه و ملکه تجدید کند من بشما قول میدهم که هیچ یک از این مشکلات سر راه دوستی ما نخواهد بود. "

دوک تعظیم غرائی کرد و گفت:

" اجازه بفرمائید که من امید داشته باشم که قدری از این دوستی را در همین دیدار داشته باشم. "

ملکه با لبخندی بشوخی گفت:

" قبل از اینکه من گناهان شما را ببخشم همانطور که رسم کلیسا است شما باید اول اعتراف کنید. انگیزه شخصی شما برای کمک به این دختر چیست؟ اینطور که از سر و وضع این دختری که در آن گوشه ایستاده است پیداست اینها کسانی نمیتوانند باشند که باعث حسادت همسر شما و دوست خوب من سرکار خانم دوشس آرگایل بشوند. "

دوک هم بنوبه خود تبسمی کرد و گفت:

" من امیدوارم که علیاحضرت اینطور فکر نکنند که من به این درجه از مذلت سقوط کرده ام. "

ملکه که به جنی با دقت نگاه میکرد گفت:

" خوب... چندان مذلتی هم نیست... اینطور که از سر و وضع این دختر پیداست او یک خانم اشرافت سطح بالا نیست ولی احتمال اینکه او خویشاوند درجه سی ام شما باشد همیشه وجود دارد. اسکاتلندی ها همه با هم فامیل هستند. "

دوک گفت:

" خیر خانم... ولی من آرزو داشتم که افراد فامیل نزدیکتر من نصف ارزش، صداقت و نوع پرستی او را داشتند. "

ملکه گفت:

" آیا این دختر از مسقط الراس خود شما آمده است؟ "

دوک گفت:

" خانم... این دختر در تمام مدت عمرش پایش را از حومه ادینبورو بیرون نگذاشته بود. "

ملکه با همان لحن دوستانه گفت:

" در این صورت خود شما باید در باره این شاگرد جدید خود برای من توضیح بدهید. "

دوک به اختصار قانونی را که با اتکا به آن افی دینز را به اعدام محکوم کرده بودند برای ملکه توضیح داد. ملکه با دقت به حرفهای دوک گوش داده و سپس گفت:

" عالیجناب... اینطور بنظر من میرسد که این یک قانون بدوی و شدیدی است ولی هرچه هست قانون است و از بی قانونی بهتر است. مطالبی که شما حضرت والا بیان کردید ممکن است کاملاً صحیح بوده باشد ولی از آنجائیکه این رای در دادگاه صالحه و در حضور هیئت منصفه صادر شده است. امکان تغییر و تحول در این رای وجود ندارد. البته همواره این امکان وجود دارد که در پارلمان این قانون را حک و اصلاح کنیم ولی تا آن موقع برای آن دختر بیچاره خیلی دیر خواند بود. "



دوک ملاحظه کرد که با ادامه این مذاکره مطلب بجائی کشیده خواهد شد که برای عبرت سایرین چنین مجازات هائی که برای یک شخص ممکن است سخت و شدید باشد برای اجتماع شاید لازم باشد. به این دلیل به ملکه گفت:

" اگر علیاحضرت اجازه میفرمایند داستان این قضیه را مستقیماً از زبان خواهر محکوم شنیده و اگر سؤالی باشد او جواب خواهد داد. "

ملکه پیدا بود که اعتراضی به این کار نداشته و دوک به جنی اشاره کرد که جلو بیاید. علیا حضرت از حرکت آهسته و وحشت زده دختر روستائی که بطرف آنها میآمد لیخندی زده ولی هنوز نمیدانست که لهجه این دختر جوان بیشتر باعث سرگرمی او خواهد شد. جنی وقتی بنزدیکی ملکه رسید تواضع کرده و با صدای زیبایی که داشت بنرمی زمزمه کرد :

" سرکار خانم... رفتار و گفتار یک موجود بیچاره را که از روستاهای دور دست به اینجا آمده است به بزرگی خودتان عفو کنید. "

ملکه با مهربانی گفت:

" دختر جوان... از جا برخیزید و به من بگوئید که چه جور مردم وحشی در مملکت شما زندگی میکنند که کشتن بچه های نوزاد انقدر زیاد شده که احتیاج به ترمیم قانون پیدا شده است ؟ "

جنی گفت:

" اگر سرکار خانم اجازه میدهند باید بعرض ایشان برسانم که اینکار مختص اسکاتلند نیست و در خیلی از نقاط دیگر مادر هائی هستند که نسبت به بچه خودشان دلسنگ و بیرحم هستند. "

بایستی توجه داشت که دشمنی خاصی بین دو پسر ملکه در آن موقع در جریان بود که همه اطرافیان آنها زیر سر ملکه میدانستند. ملکه قدری قرمز شده و برقی از چشمانش جهید. بعد بطرف دوک نگاه کرد. هردو نفر نگاه تند ملکه را با رشادت تحمل کردند. جنی حتی آگاه نبود که دست بچه کار خطرناکی زده است. دوک با خود گفت:

" این شاگرد اسکاتلندی من از خودش رشادت غریبی بروز داد که شایسته تحسین است ولی تمام امید های گرفتن کمک از ملکه را با این حمله از دست داد. "

در این حالت اضطراری کمکی از غیب رسید و خانم خوشقلب ، لیدی سافوک خود را وارد مذاکره کرده و به جنی گفت:

" دختر جان... شما باید دلیل اینکه این جرائم در اسکاتلند زیاد اتفاق میافتد برای این خانم بازگو کنید. "

جنی گفت:

" سرکار خانم ... بعضی ها میگویند که همه این ها زیر سر صندلی اعتراف است. "

لیدی سافوک که به لهجه اسکاتلندی آشنا نبود و ضمناً قدری کر هم بود با تعجب گفت:

" صندلی چه؟... من درک نمیکنم. "

جنی گفت:

" سرکار خانم... این صندلی توبه اعتراف در کلیسا است. این صندلی است که مردم به گناهان خود که شامل فرمان هفتم از ده فرمان خداوند است اعتراف کرده و بیگناه از کلیسا بیرون بروند. "

(فرمان هفتم از ده فرمان اینست که انسانها نیابستی در رابطه زناشویی به طرف مقابل خود خیانت کنند. جنی در اینجا منظورش اینست که اطفالی که در نتیجه خیانت شوهر یا زن بدنیا میآیند در خیلی از موارد ناخواسته هستند. بایستی توجه داشت که خانم سافوک خود رابطه نامشروعی با شوهر ملکه ، پادشاه انگلستان داشته است. مترجم)

جنی که عکس العمل خانمها را مشاهده کرد به دوک نگاهی کرد و متوجه شد که دوک دست به کراوات خود برد. جنی بیاد آورد که دوک به او گفته بود که اگر دست به کراوات خود برد ، جنی هر کاری را که انجام میداده بایستی فوراً متوقف کند. جنی از تکلم باز ایستاد و شرمنده و ترسیده سرش را پائین انداخت.

لیدی سافوک که برای کمک به جنی خود را وارد معرکه کرده بود بعد از این حمله هولناک جنی عقب نشینی کرده ، به درخت تکیه داد و خود را از محاوره بیرون کشید. دوک آرگایل با خود گفت:

" مرده شور این اسکاتلندیهای دهان دریده را ببرد . این یک حمله دیگر بود که تمام امید این دختر را بر باد داد. این دختر مانند یک تفنگ دو لول از چپ و راست شلیک میکند. "

خود دوک هم احساس میکرد که از ملامت و سرزنش ملکه مصون نیست چون این او بود که درخواست چنین ملاقاتی را کرده و سگ هاری با خود آورده که به والا مقام ترین خانمهای دربار حمله کرده و نیش و دندان نشان دهد. ولی او با کمال تعجب مشاهده کرد که حمله دوم جنی به خانم سافوک طوری شدید بود که اثر حمله اول او را به ملکه از بین برد. علیاحضرت بالاخره یک زن بود و احساسات او با خیانت شوهر مرحومش بشدت جریحه دار شده بود. او از روی احتیاج به خانم سافوک پناه برده بود ولی حالا که دختری روستائی از اسکاتلند این خانم را بخاک و خون کشیده بود ، او نه تنها ناراضی نبود بلکه احساس میکرد انتقامش گرفته شده است. ملکه با تبسمی فاتحانه بطرف دوک آرگایل برگشت و گفت:

" من میبینم که مردم معمولی اسکاتلند آدمهائی هستند که پایبند به قوانین الهی و اجتماعی هستند. "

او سپس با لحنی دوستانه از جنی خواست که در باره مسافرت خود را اسکاتلند تا لندن برای او توضیح بدهد. جنی گفت:

" خانم... بیشتر راه را پای پیاده طی کرده ام. "

ملکه با تعجب گفت:

" چطور؟... تمام این راه طولانی را پیاده طی کرده اید؟ مگر شما چند کیلومتر در یک روز میتوانید راه بروید؟ "

" در حدود سی و پنج تا چهل کیلومتر در یک روز. شاید یک ذره هم بیشتر. "

ملکه به دوک نگاه کرد و گفت:

" شاید چی؟ ... "

دوک لبخندی زده و گفت:

" منظور این دختر اینست که شاید پنج کیلومتر بیشتر هم میتواند پیاده راه برود. "

ملکه گفت:

" من تا بحال فکر میکردم که من قادر هستم مسافات طولانی پیاده بروم ولی متأسفانه حالا از خودم کاملاً شرمند شدم. "

جنی گفت:

" من آرزو میکنم که سرکار خانم هرگز قلبی رنجیده و مصیبت کشیده ای مثل من در سینه اشان نداشته باشند که از رنج و درد پاهای زخمی و خنالود خود بی خبر بماند. "

دوک با خود فکر کرد که این کلام جنی بموقع و مناسب ادا شد. این اولین چیزی است که جنی در باره اصل مطلب بیان میکند .

جنی ادامه داد:

" من همه راه را تا اینجا پیاده نیامده ام. در فری بریج یک اسب کرایه کردم و در قسمت دیگر راه هم با کالسکه خودم را به لندن رساندم. "

جنی متوجه شد که دوک بار دیگر دست به کراواتش برد و از اینرو ساکت ماند. ملکه گفت:

" با تمام این رنج و عذابی که کشیده اید اگر پادشاه تصمیم بگیرد که خواهر بدبخت شما را عفو کند اینکار چندان به خواهر شما کمک نخواهد کرد چون مردم ادینبورو او را خود از زندان بیرون کشیده و اعدام میکنند. "

دوک وحشت زده با خود گفت:

" حالا این دختر سرکش اسکاتلندی کشتی خود را غرق خواهد کرد. "

ولی دوک اشتباه میکرد. جنی کشتی خود را از لابلای سنگهای تیز و خطرناک بسلامتی رد کرده و گفت:

" خانم... من اطمینان کامل دارم که تمام شهروندان ادینبور و در حقیقت تمام مردم اسکاتلند از شنیدن خبر عفو این دختر بیچاره جشن شادی برقرار کرده و عهد و پیمان وفاداری و آمادگی خود را برای فدا کردن جانشان در راه اعلیحضرت تجدید میکنند. "

ملکه گفت:

" ولی در آخرین بار وقتی اعلیحضرت پورتیوس را مورد عفو خود قرار داد چنین اتفاقی نیفتاد و بر عکس در شهر ادینبور و شورشی بوقوع پیوست و شهروندان خودشان آن مرد را اعدام کردند. آقای دوک... آیا شما به اعلیحضرت پیشنهاد میکنید که بار دیگر این تجربه را تکرار کنند؟ "

دوک گفت:

" نخیر خانم... من به اعلیحضرت توصیه خواهم کرد که به قلب خود و والا مقام نایب السلطنه رجوع کرده و در آن صورت من اطمینان دارم که مکافات پیوسته بدنبال جنایت میآید و حتی در آن موقع هم با کمال احتیاط و در نظر گرفتن همه جوانب انجام خواهد گرفت. "

ملکه گفت :

" عالیجناب... همه این حرفهای خوب درست ولی من فکر نمیکنم که درست باشد که به این زودی من بایستی در حق کسانی که رسماً به ما شوریدند خدمتی بکنم. این شهر شما به نشان داد که مردمی حق ناشناس و سرخود در آن زندگی میکنند. در غیر اینصورت چگونه میتوان تصور کرد که این همه مردم دور هم جمع شده و دست به چنین طغیان مخربی بزنند. شاید همین دختر جوان خودش و دوستانش در آن شورش سهیم بوده اند. زن جوان... گوش کن... آیا تو هیچ دوست و آشنائی داشتی که در آن شورش دست داشته باشد. "

جنی که خوشحال بود که سؤال طوری مطرح شده بود که جنی بدون این که دروغ گفته باشد جواب منفی بدهد گفت:

" نخیر خانم... من هیچ دوستی که در آن شورش شرکت کرده باشد ندارم. "

ملکه گفت:

" البته من میتوانم درک کنم که اگر شما چنین شخصی را هم میشناختید ، این راز را در سینه خود نگهداری کرده و بروز نمیدادید. "

جنی گفت:

" خانم ... من بدرگاه خداوند بزرگ سپاسگزارم که به من این قدرت را عطا کرده که هرگز دهان به دروغ آلوده نکنم. من راستگوئی را وظیفه خود میدانم. "

ملکه گفت:

" بله ولی تا جائیکه با منافع خودتان همسو باشد. "

جنی گفت:

" خانم... اگر میل دارید حقیقت را بشنوید بایستی بگویم که من حاضر بودم تا آنطرف کره زمین بروم که جان پورتیوس و یا هر انسان محروم و رنج دیده ای را در شرایط او نجات بدهم. ولی من مطمئن نیستم که من تا چه حد باید جوابگوی این

حادثه دردناک باشم. او اعدام شده و حالا زیر خروارها خاک خوابیده است و جوابگوی این کار نادرست آنهایی هستند که این جنایت را مرتکب شده اند. ولی خواهر بیچاره من هنوز زنده است و یک کلمه از دهان پادشاه او را از مرگ حتمی نجات داده و زندگی را نه تنها به او بلکه بیک پیرمردی که در تمام عمر پا از جاده شرافت بیرون نگذاشته بر خواهد گرداند. مردی که هرگز در دعای صبح و شام خود فراموش نکرده که از درگاه پروردگار طول عمر و موفقیت پادشاه عادل ما را مسئلت کند. آه خانم... بر این خانواده ای که بزرگترین رنج ها و مصیبت ها بر سر آنها هبوط کرده است، ترحم بیاورید. یک خانواده شرافتمند را از سقوط در ژرفنای بی آبرویی و فساد نجات دهید. این دختر که هنوز هیجده سال ندارد و گناهی مرتکب نشده است از مرگ حتمی نجات دهید. مرگ برای غنی و فقیر به تساوی پیش خواهد آمد. من دعا میکنم که زندگانی سرکار خانم و وابستگان ایشان طولانی و شاد باشد و بشما اطمینان میدهم که شیرینی نجات یک دختر معصوم و بی پناه از طناب دار بمراتب از لذت بدار آویختن تبهکارانی که در قتل پورتیوس شرکت داشتند، بیشتر است."

در حالیکه جنی این کلمات را ادا میکرد اشک مانند باران بهاری از چشمانش فرو میریخت و گونه هایش را تر میکرد.

علیا حضرت به دوک آرگایل گفت:

"این گفتگو بسیار موثر بود."

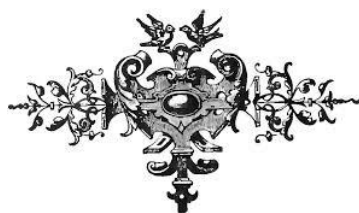
بعد رو به جنی کرده و گفت:

"زن جوان ... من بشخصه قادر نیستم که فرمان عفو خواهر شما را صادر کنم ولی من در این باره با اعلیحضرت صحبت خواهم کرد. این جعبه کوچک را برسم یادگاری از من قبول کنید. آنرا الآن باز نکنید. فقط وقتی در اتاق خود تنها شدید آنرا باز کرده و در آن چیزی خواهید یافت که شما را بیاد ملکه کارولاین خواهد انداخت."

جنی که تا آنموقع هنوز تردید داشت که این خانم والامقام چه کسی میتواند باشد، وقتی فهمید که او در تمام اینمدت با نایب السلطنه بریتانیا مشغول گفتگو بوده است بر زمین زانو زد. دوک بار دیگر دست به کراوات خود برد و ملکه گفت:

"عالیجناب دوک... من فکر میکنم که جلسه ما در این جا با رضایت کامل شما پایان رسید. من امیدوارم که از این ببعد اعلیحضرت و من شانس بهتری داشته باشیم که عالیجناب را ملاقات کنیم. لیدی سافوک... ما باید برای عالیجناب روز خوبی آرزو کنیم."

دوک احترامات لازمه را بجا آورد و بمحض اینکه خانم ها به آنها پشت کردند از جنی خواست که از روی زمین بلند شود. بعد بطرف در پشتی باغ که از آنجا وارد شده بودند حرکت کرد. جنی مانند کسی که در خواب راه میرود بدنبال او براه افتاد.



فصل چهاردهم

در سکوت دوک آرگایل جنی را بهمان دری که از آن وارد شده بودند راهنمایی کرد. این پارک بنام پارک ریچموند شهرت داشت و محل اقامت ملکه کرولاین بود. همان مردی که در را روی آنها باز کرده بود بدون یک کلمه حرف در را برای آنها باز کرد و بمحض خروج آنها در را بسته و آنرا قفل نمود. حالا دوک و جنی خود را در خارج املاک سلطنتی یافتند. تا این لحظه حتی یک کلمه بین آنها رد و بدل نشده بود. به احتمال زیاد دوک میخواست فرصتی به شاگرد خود بدهد که بعد از فشار عصبی شدیدی که در ملاقات با ملکه برای او پیدا شده بود خود را آرام کند. ذهن دختر جوان در این لحظه آشفته تر از آن بود که سؤالی مطرح کند.

کالسکه دوک در همان محلی که آنرا ترک کرده بودند متوقف شده و وقتی بار دیگر سوار شدند کالسکه بسرعت در مسیر عکس حرکت در آمد. دوک گفت:

"جنی... من اینطور فکر میکنم که شما میتوانید بخود تیریک بگوئید که توانستید بخوبی مطلب خود را به اطلاع علیاحضرت برسانید."

جنی گفت:

"پس به این ترتیب آن خانم خود ملکه بود. من وقتی دیدم که والاحضرت کلاه خود را بر سر نگذاشتند دچار اشتباه شدم. من حتی وقتی خود ایشان متذکر شد که خود ملکه است من هنوز باور نمیکردم."

دوک گفت:

"مسئله این خانم خود ملکه بود. آیا شما کنجاو نیستید که ببینید در این جعبه کوچک که ایشان بشما داد چه چیزی قرار دارد؟"

جنی گفت:

"عالیجناب آیا فکر میکنید که فرمان عفو افی در آن باشد؟"

دوک گفت:

"خیر من این فکر را نمیکنم. این جور چیزها را خانواده سلطنتی معمولاً با خود حمل نمیکند. و در عین حال خود علیاحضرت بشما گفت که تصمیم این کار را باید خود علیاحضرت پادشاه بگیرد."

جنی در حالیکه در جیبش جعبه کوچک را در دست گرفته بود گفت:

"حرف شما کاملاً صحیح است ولی من آنچنان سردرگم و دستپاچه شده ام که فکرم کار نمیکند. ولی آیا حضرت والا فکر میکنند که احتمال بخشش افی بیچاره زیاد است؟"

دوک گفت:

" همانطور که در شمال مصطلح است پادشاهان قدری سر بهوا هستند ولی سر نخ همه بدست ملکه است و ایشان میداند چگونه پادشاه را به این کار راضی کند. من تقریباً شک ندارم که کار تمام شده است. "

جنی با خوشحالی گفت:

" شکر خدا... و امیدوارم که همانطور که این خانم خوب به من در این لحظات تاریک و سیاه دلگرمی داد ، پروردگار به او هم دلگرمی عطا کند. خداوند بشما هم طول عمر و موفقیت عطا کند که بدون کمک شما محال بود من بتوانم او را ملاقات کرده و دل او را بدست بیاورم. "

دوک به جنی اجازه داد که برای مدتی طولانی هر چه میل دارد بگوید. او میخواست بداند که احساسات قدرشناسی تا چه اندازه در قبال احساس کنجکاو می‌تواند مقاومت کند . ولی ذهن دختر جوان طوری مشوش شده بود که جانی برای کنجکاو اینکه در جعبه کوچک چه چیز قرار دارد وجود نداشت. از اینرو دوک مجبور شد که بار دیگر این موضوع را پیش کشیده و اینبار جنی متوجه شد که بهتر است جعبه را باز کند. در جعبه کوچک وسائل خیاطی و گلدوزی قرار گرفته بود و یک اسکناس پنجاه پوندی هم در آن بود. "

جنی در عمرش یک اسکناس ندیده بود و ارزش پنجاه پوند را هم درک نمیکرد. او اسکناس را با ادب به دوک تقدیم کرده و از او خواست که آنرا به ملکه پس بدهد. او گفت:

"این اسکناس اشتباهی در این جعبه گذاشته شده است. آدمهائی مثل ما بزندگی و پول مختصر عادت دارند و من دلیلی ندارم که یک چنین ثروت بزرگ را از ایشان قبول کنم. "

دوک گفت:

" نه... نه... جنی... علیاحظرت اشتباهی نکرد و این هدیه را عمدا بشما داده اند. علیا حضرت میدانند که شما برای آمدن به این مسافرت احتمالاً مجبور به قرض کردن شده اید و ایشان میل دارند که شما با این پول قروض خود را پرداخت کنید. "

جنی با خوشحال گفت:

" اگر اینطور باشد من میتوانم قرض دامبیدایک را به او پرداخت کنم بدون اینکه فشاری از لحاظ مالی به پیرمرد وارد شود. "

دوک گفت:

" دامبیدایک... او یک زمین دار بزرگ در آن منطقه است. آیا اینطور نیست؟ "

جنی که نمیخواست زیاد وارد این بحث شود به اختصار گفت:

" بله عالیجناب. "

دوک که از یادآوری دوستانی که در اسکاتلند داشت لذت میبرد گفت:

" آه... دامبیدایک... دوست قدیمی من... آیا او خویشاوند شماست؟ "

جنی گفت:

" نخیر حضرت والا. "

دوک با شوخی گفت:

" پس شاید دلایل دیگری هست که شما به من نمیگوئید. "

جنی صورتش سرخ شده و گفت:

" بله عالیجناب... همانطور است که شما میگوئید. "

دوک با همان لحن گفت:

" عجب... پس در این صورت آن آقای باتلر میبایست قدری در خطر باشد. "

جنی که بیش از پیش رنگش سرخ شده بود گفت:

" آه... نخیل عالیجناب. "

دوک گفت :

" جنی... شما یک دختر بزرگ و عاقلی هستید و من تصمیم در باره این جور چیزها را بعهده خودتان میگذارم . ولی در باره فرآیند بخشش شاهانه من بایستی مطمئن شوم که در مسیر درستی قرار داده خواهد شد. من در دفتر پادشاه دوستی دارم که بار ها برای من خدمات مهمی انجام داده است. بعلاوه جنی ... من برای انجام این کار مهم یک پیک مخصوص قرار است به اسکاتلند بفرستم. اگر شما خود را حاضر کنید که با او بطرف اسکاتلند حرکت کنید هم سریعتر و هم مطمئن تر به منزل خود خواهید رسید. خود شما هم میتوانید این خبر خوش را به افراد خانواده و دوستان خود با نامه ابلاغ کنید. "

جنی گفت:

" عالیجناب... آیا فکر میکنید که من بهتر است بجای پیاده رفتن به اسکاتلند از این وسیله ای که شما ذکر کردید استفاده کرده و بدون درد سر خودم را به اسکاتلند برسانم. "

دوک گفت:

" مسلما ... این کار درستی خواهد بود چون خود شما خوب میدانید که راه هائی که به شمال ختم میشوند برای یک دختر تنها امن نیست. نقشه من از این قرار است. یکی از خدمتکاران دوشس ، خانم من بهمراه آرچیبالد که شما او را میشناسید با یک کالسکه کوچک که من بتازگی خریده ام و توسط چهار اسب کشیده میشود عازم شهر گلاسگو در اسکاتلند هستند. اگر شما آنها را همراهی کنید ، آرچیبالد وسیله مسافرت مطمئنی از گلاسگو به ادینبورو برای شما ترتیب خواهد داد. در موقع حرکت من از شما خواهش میکنم که هر اطلاعی راجع به درست کردن پنیر دارید در اختیار این زن که همراه شما خواهد بگذارید. "

جنی با خوشحال سؤال کرد:

" آیا حضرت والا به پنیر علاقه دارند؟ "

دوک که حدس میزد این سؤال به کجا ختم خواهد شد با لبخندی گفت:

" علاقه... پنیر و کیک بهترین شام برای یک امپراتور است چه برسد به یک کوه نشین اسکاتلندی نظیر من. "

جنی با اطمینان کامل و فروتنی گفت:

" عالیجناب... پدرم و من سالهاست که شغل ما درست کرده فرآورده های لبنیاتی است. ما در کار درست کردن پنیر آنقدر مهارت پیدا کرده ایم که مشتریان ما لب به سایر پنیر ها نمیزنند. اگر حضرت والا این افتخار را به ما بدهند که از پنیرهای ما استفاده کنند من بهترین آنها را برای عالیجناب کنار خواهم گذاشت. شاید هم عالیجناب میل داشته باشند که از شیر گوسفند که بسیار پر چربی است و پنیر لذیذی تولید میکند استفاده کنیم. "

دوک گفت:

" اینکار لزومی ندارد چون علاقه من منحصر به پنیری است که از شیر گاو تهیه میشود. باعث نهایت امتنان من خواهد بود که اگر شما بتوانید قدری از این پنیر برای من به اینجا بفرستید. فقط اینکه من خواهش دارم که صرفا پنیری که با دست خودتان درست کرده اید برای ما ارسال دارید. "

جنی با اعتماد بنفس گفت:

" من مطمئن هستم که پنیری که من از شیر گاوهای خودمان تهیه خواهم کرد ، مورد توجه حضرت والا قرار خواهد گرفت . "

این مطلب مورد توجه هر دو مسافر واقع شد و جنی و دوک با حرارت راجع به پنیر صحبت میکردند. دوک بجز میهن پرستی یک گیاه شناس برجسته بود و از اطلاعات خود در زمینه کشاورزی بسیار سربلند بود. جنی از اطلاعات وسیع دوک در باره نژاد گاوها و قابلیت هر نژاد برای تولید محصولات لبنی دچار حیرت شده بود. دوک آنقدر از این گفتگو و یادآوری کیفیت های برجسته مسقط الراس خود لذت میبرد که وقتی کالسکه به مقصد رسید بی اختیار آه کشید. او به جنی قول داد که در ازای زحمتی که برای پنیر متحمل میشود دستور خواهد داد که دو راس گاو ' دوون شایر ' که از بهترین نژاد گاوها است و در اسکاتلند موجود نبود ، برای او بفرستند. در آخر او به جنی توصیه کرد که مطلبی در باره ملاقات با ملکه به خانم گلاس در حال حاضر ابراز نکند و صبر کند که حکم بخشش صادر شده و به اسکاتلند فرستاده شود. بعد از جنی خداحافظی کرده و به او گفت که منتظر باشد که هفته آینده بطرف اسکاتلند حرکت کند.

من ، نویسنده این سطور اعتقاد دارم که اسکاتلندیها تنها ملت روی زمین هستند که بدور از سلسه مراتب اجتماعی و اداری ، با یکدیگر دوست بوده و از مصاحبت یکدیگر لذت میبرند.

کالسکه روی سنگفرش خیابانهای لندن آهسته عبور میکرد و بالاخره جنی در جلوی مغازه توتون فروشی خانم گلاس از کالسکه پیاده شد. این خانم با دهان باز ورود او را نگاه میکرد و خود را حاضر کرده بود که با هزار و یک سؤال جنی را استقبال کند. آرچیبالد هم پشت سر جنی وارد مغازه شد. خانم گلاس بدون فوت یک لحظه جنی را زیر باران سؤالات خود گرفت. آرچیبالد که شاید توسط ارباب خود مامور شده بود که از جنی حمایت کند خطاب بخانم گلاس گفت:

" خانم گلاس... من میل دارم بشما خاطر نشان کنم که حضرت والا دوک مایل هستند که بدلائل سیاسی هیچ سؤالی از این خانم جوان پرسیده نشود چون خود ایشان میل دارند در باره این موضوع با شما مذاکره کرده و نظر شما را در باره چند نکته جویا شوند. حضرت والا فردا یا روز بعد خود شخصا به اینجا خواهند آمد. "

خانم گلاس که نتوانسته بود به مقصود خود برسد و جرات هم نمیکرد در حضور سرمستخمد دوک به جنی اصرار کند گفت :

" حضرت والا دوک خیلی مواظب افراد هستند. من امیدوارم که عالیجناب متوجه باشند که من از نظر اخلاقی وظیفه ای در قبال این دختر که خویشاوند منست دارم. من شک ندارم که حضرت والا خود بهتر میدانند که ما تا چه حد میتوانیم مورد اعتماد ایشان قرار بگیریم. "

آرچیبالد با متانت جواب داد:

" حضرت والا از همه چیز خیلی خوب خبر داشته و بهمه چیزها توجه دارند. بهمین دلیل ایشان از شما خانم گلاس توقع دارند که بهیچوجه بر خلاف دستور ایشان رفتار نکرده و هیچگونه سؤالی از خانم جنی دینز نکنید. "

خانم گلاس گفت:

" آقای آرچیبالد... حضرت والا بسیار مهربان و بنده نواز هستند. دستور عالیجناب تمام و کمال رعایت خواهد شد. ولی پیداست که شما ساعتی زیادی در خدمت عالیجناب دوک بوده اید و خسته هستید. آیا من میتوانم یک گیلان مشوب عالی بشما تعارف کنم؟ "

آرچیبالد گفت:

" خانم گلاس... من از شما تشکر میکنم ولی باید به اطلاع شما برسانم که من از اینجا مستقیماً بحضور عالیجناب خواهم رفت . "

او با هر دو خانم خداحافظی کرده و از مغازه خارج شد. بعد از رفتن او خانم گلاس گفت:

" جنی عزیز من... خوشحالم که همه چیز بخوبی و خوشی پیش رفته است هر چند که با وجود عالیجناب دوک هیچ مشکلی نمیتوانست بوجود بیاید. چون حضرت والا امر کرده اند که من سؤالی نکنم و از آنجائیکه مطمئن هستم که ایشان از همه ما عاقلتر و محتاط تر هستند سؤالات خود را برای بعد نگاه میدارم. البته اگر من قدری در باره نتیجه کار شما بدانم برای من بهتر است چون وقتی آقای دوک بشخصه به اینجا میآید من خود را برای گفتگو با ایشان آماده کرده ام. آیا خود شما هم نمیخواهید من از شما سؤالی بکنم. "

جنی قدری خجالت کشید. او فکر کرد که جواب محبت‌های این خانم را به این صورت دادن کار درستی نیست ولی روحیه محتاط اسکاتلندی او بر او غلبه کرده و تصمیم گرفت که مسئله ملاقات با نایب السطنه کشور را به زنی مانند او که عاشق شایعه پراکنی است مطرح نکند. او بطور خیلی مختصر گفت که عالیجناب دوک با همه گرفتاریهای اداری که داشت ، وقت کافی برای تحقیق در باره خواهر او گذاشته و اینکه برای نجات او چه کارهایی لازم است انجام شود ، خود او بشما خواهد گفت. "

این جواب کاملاً احساس کنجکاوی خانم گلاس را ارضا نکرد و با وجودیکه قول داده بود سؤالات جنی را زیر سؤال گرفت. او پرسید که آیا جنی بخانه آقای دوک هم رفته است؟ آیا دوک تمام مدت با او بوده است؟ آیا او با خانم دوشس هم ملاقات کرده است؟ آیا او دختران نو جوان دوک را دیده است. مخصوصاً لیدی کرولاین کمپبل ؟

جنی در جواب این سؤالات بطور عمومی اظهار نظر کرده و گفت که او در شهری کوچک بوده که اسم آنرا نمیداند ، او دوشس آرگایل همسر دوک را ندیده هر چند که دو دختر نو جوان را در خانه دوک دیده است.

خانم گلاس گفت:

" دختر بزرگتر دوک بنام لیدی کرولاین کمپبل نامیده میشود ولی من میتوانم سؤالات خودم را با خود عالیجناب مطرح کنم. من غذای ترا سر میز گذاشته ام ولی از آنجائیکه من بیصبرانه منتظر تو بودم تا این ساعت که سه و نیم بعد از ظهر است چیزی نخورده ام. همانطور که در اسکاتلند میگویند کار گفتگو با شکم خالی به نزاع میانجامد. "



فصل پانزدهم

جنی دینز بر عکس عادت همیشگی خود ، قلم بدست گرفته و حد اقل سه نامه تحریر کرد. نامه اولی نامه ای کوتاه و خطاب به جُرج استاونتون به آدرس منزل پدر او نوشته شده بود که آنرا جنی از مرد روستائی که او را به استمفورد رساند دریافت کرده بود. این نامه چنین نوشته شده بود:

" آقا

بدون اینکه متوسل به مقدمه ای بشوم بشما اطلاع میدهم که من موفق شدم از دست علیاحضرت ملکه انگلستان حکم بخشش خواهرم را دریافت کنم. مطمئن هستم که شما از این خبر خوشحال خواهید شد. من برای بهتر شدن وضع شما از لحاظ جسمی و روحی دعا خواهم کرد و این پزشک شما را که به عیادت شما خواهد آمد خوشحال و راضی خواهد کرد. من همچنین دعا میکنم که شما هرگز تصمیم نگیرید که برای دیدن خواهر من به اسکاتلند بیایید. من برای شما بدی نمیخواهم و امیدوارم هستم که مطالبی را که در مورد مردن ابراز میکردید فراموش کنید.

با تشکر از کمک شما و پدرتان برای ادامه مسافرت من به لندن

جنی دینز . "

نامه بعدی را جنی برای پدرش نوشته بود که چون بسیار طولانی است ما آنرا خلاصه کرده و فقط قسمتهای مهم آنرا به نظر خوانندگان خود میرسانیم.:

" عزیز ترین و گرامی ترین پدر دنیا

من وظیفه خود دانستم که در اولین فرصت به اطلاع شما برسانم که بلطف پروردگار من موفق شدم که خواهر اسیر خود را نجات داده و حکم بخشش او را از ملکه انگلستان دریافت کنم. علیا حضرت ملکه با روح سخاوتمند خود به زجر و عذاب ما پایان داده همانطور که تا بحال پیوسته برای ایشان و خانواده ایشان دعا میکردیم ، حتی بیشتر و بهتر این کار را ادامه دهم. من شخصا رو در رو با خود ملکه صحبت کرده ، ایشان چندان فرقی با خانمهای اشرافی سطح بالا نداشته ولی بسهولت به ضمیر انسانهایی ساده و روستائی مثل من پی میبرند. من باید بگویم که عامل واقعی موفقیت در در گرفتن حکم بخشش بخاطر کمک های بیدریغ مرد بزرگ اسکاتلند و حامی گرفتاران و درد مندان عالیجناب دوک آرگایل بوده است. او یک اسکاتلندی بتمام معنی است و از مرتبه و مقام بالائی که در مملکت دارد غره نشده و با تمام وجود به من کمک کرد. منم در عوض به او قول دادم که بهترین پنیر هائی که بدست خودم میسازم برای او بفرستم. حضرت والا بهمین خاطر به من قول دادند که دو راس گاو دوون شایر به ما بدهند.

پدر عزیزم... حالا که التماس های ما بدرگاه ملکوت مورد قبول پروردگار رحیم قرار گرفت و لطف و بخشش بیکرانش شامل حال خواهر بدبخت من شده است ، من از شما عاجزانه درخواست میکنم که شما هم افی بیچاره را بخشیده و اجازه بدهید که او هم کمکی به موهای سفید شما باشد. پدر عزیزم... لطفا این خبر خوش را به لرد دامبیادیک برسانید و به او بگویند که از برکت پولی که به من قرض داده بود من موفق شدم خود را به لندن برسانم. در اینجا از والا مقام ترین شخص مملکت من هدیه ای دریافت کردم که ما را قادر میسازد قرض خود را به او ادا کنیم. خدمات آقای باتلر هم در این مورد نیابستی فراموش شود چون ایشان وسیله شدند که من بتوانم با آقای دوک ملاقات کرده و درخواست خود را بایشان ارائه کنم.

خانم گلاس هم که مانند یک مادر با من مهربان بوده و از من در این مدت پذیرائی کرد نباید خدماتش فراموش شده و ما برای او هم دعا خواهیم کرد.

در آخر ، آقای دوک با یک پیغام رسان سریع السیر حکم بخشش افی را به اسکاتلند فرستاده ولی خود من با دو مستخدم او قدری دیرتر به گلاسگو خواهیم آمد و از آنجا تا ادینبورو چندان راه طولانی نیست.

پدر عزیزم... من در دعاهاى خودم سلامتی و خوشی شما را از پروردگار بزرگ مسئلت خواهم کرد شما هم این دختر فرمانبردار خود را از دعای خیر خود محروم نکنید.

جنی دینز "

مکتوب سوم برای باتلر نوشته شده و به این مضمون بود:

" آقا... آقای باتلر... من با نهایت خوشحالی به اطلاع شما میرسانم که مسافرت من به لندن شکر خدا با موفقیت انجام گرفت و من به منظوری که داشتم رسیدم. مطلبی که شما برای من تهیه کرده و شجره خانوادگی شما در مرحله آشنائی با دوک آرگایل بسیار مؤثر واقع شد و او اسم شما را در یک دفتر با جلد چرمی یادداشت کرد. او تصمیم دارد که کاری برای شما در یک مدرسه یا کلیسا پیدا کند. من با شخص ملکه ملاقات کرده که با دست خودش یک جعبه خیاطی به من هدیه داد. او تاج بر سر نداشت ولی مسلما آنها تاج ایشان که در جای مناسبی نگهداری کرده که در موقع مناسب استفاده کنند. ملکه بسیار سخاوتمند بود و به من یک اسکناس داد که پنجاه پوند ارزش دارد. آقای باتلر... ما بچه هائی بودیم که در همسایگی یکدیگر بزرگ شده و با توجه به مطالبی که بین ما رد و بدل شده من از شما خواهش میکنم که مواظب سلامتی خود باشید. حالا دیگر ما ثروتمند شده ایم و اگر شما متصدی یک کلیسا یا مدرسه بشوید ما دیگر برای آینده خود نگران نخواهیم بود. همانطور که میدانید من زنی نیستم که دست بقلم داشته باشم و اگر اشتباهاتی دارم مرا ببخشید. من ساختمانهای بزرگی در لندن دیده ام که نظیرش حتی در ادینبورو هم نیست ولی بایست اعتراف کنم که دلم برای خانه کوچک خودم تنگ شده است. الان ساعت یازده شب است و من در خانه خویشاوند خوب خودم خانم گلاس هستم که از من مانند فرزند خودش نگهداری میکند. فقط خانه و زندگی او طوری با توتون ، تنباکو و انقیه توام شده است که من تعجب نمیکنم که که وقتی به اسکاتلند برگشتم هنوز بوی توتون بدهم. ولی اینها در مقابل دست آوردی که من یکمک شما حاصل کردم هیچ است. تصور کنید که پیرمرد موسفید تا چه حد از اینکه خانه و خانواده همیشگی خود را بار دیگر بدست آورده خوشحال است.

خواستار همیشگی سلامتی و موفقیت شما چه در این دنیا و چه در ابدیت

ج . د . "

جنی بعد از نوشتن این نامه پر از محبت به رختخواب رفته ، ولی با وجود خستگی مفرط قادر به خوابیدن نمیشد. او تمام مدت به وقتی فکر میکرد که خواهر کوچک خود را در آغوش کشیده و با او درد دل هائی که برای سالها یکجا جمع شده بود مشارکت میکند.

تمام روز بعد و روز دیگر خانم گلاس با بیصبری در مغازه خود انتظار میکشید. روز سوم بالاخره یک کالسه بزرگ قهوه ای رنگ با چهار مستخدم با لباسهای رسمی جلوی در مغازه توقف کرده و عالیجناب دوک آرگایل شخصا وارد مغازه او شد.

دوک محتشم وقتی وارد شد که خانم گلاس در مغازه نبود و دوک از فروشنده ایکه آنجا بود خواست که ورود او را به دختر خانمی که خویشاوند خانم گلاس است خبر بدهد. ولی او برای دیدن خانم گلاس درخواستی نکرد. معهذا خانم گلاس خود را به آنجا رساند و دوک مجبور شد که خبر خوب را به او هم بدهد. دوک گفت:

" علیاحضرت نسبت به این دختر احساس خوبی پیدا کرده و تصمیم گرفتند که در باره بخشش خواهر او با اعلیحضرت صحبت کنند. آنها بین خود یک بخشش به افی دینز عطا کردند با این شرط که برای مدت چهارده سال از مملکت اسکاتلند خارج شده و قبل از انقضای این مدت به آنجا باز نگردد. وکیل سلطنتی در این مورد گفته بود که ظرف هفت سال گذشته بیست و یک کودک نوزاد در اسکاتلند بقتل رسیده اند. "

خانم گلاس گفت:

" حالا آیا لازم بود که این وکیل در چنین وضعیت خطیری این حرف را مطرح کند؟ من همیشه فکر میکردم که این وکیل آدم خوبی است ولی مرد اسکاتلندی مانند آن پرنده هائیت که در خانه خود کثافت میکنند. من از عالیجناب معذرت میخواهم که این حرف از دهانم خارج شد. حالا عالیجناب... این دختر بدبخت که در خارج از اسکاتلند کسی را ندارد که برای چهارده سال نزد او زندگی کند. اینکار باز سبب خواهد شد که او دست به کارهای غیر قانونی بزند. "

دوک گفت:

" آه... اینها مسائل مهمی نیست و نایستی در باره این چیزها فکر کرد. این دختر میتواند به آمریکا برود و یا به لندن بیاید. او میتواند ازدواج کرده و خانواده ای برای خود تشکیل بدهد. "

خانم گلاس گفت:

" حضرت والا کاملاً درست میگویند و من توجه کردم که طرف حساب من در ویرجینیا مردی است بنام افرایم باکسکین که من چهل سال است از او توتون و تنباکو میخرم. او در ده سال گذشته بارها برای من نامه نوشته که از اینجا یک همسر برای او پیدا کرده و به آمریکا بفرستم. این مرد هنوز شصت سالش نشده و مرد خوبیست. مشکلات افی هم چیزی نیست که مورد توجه آمریکا نیها قرار بگیرد. "

دوک گفت:

" آیا این افی یک دختر زیبایی است ؟ خواهرش که دختر بسیار خوبیست کاملاً معمولی بنظر میرسد. "

خانم گلاس گفت :

" آه عالیجناب... افی بمراتب از خواهر خود زیباتر است. و البته من هم مدت زیادی است که او را ندیده ام. ولی من از مسافرائی که از اسکاتلند به اینجا میآیند شنیده ام که او دختر خیلی زیباییست. "

دوک گفت:

" چه بهتر از این... حالا خانم گلاس ... من امیدوارم که شما از تلاشهای من برای نجات جان این دختر راضی باشید. لطفاً از قول من به جنی بگوئید که وقتی به اسکاتلند رسید قضیه پنیر مرا فراموش نکند. آرچیبالد همه مخارج پنیر را به ایشان پرداخت خواهد کرد. "

خانم گلاس گفت:

" با عرض معذرت از حضرت والا عرض میکنم که ناراحت پول پنیر نباشید. شما بیشتر از این ها بگردن این خانواده حق دارید. در ضمن وضع مالی آنجا بهیچوجه بد نیست. خود این دختر هم پول خوبی در جیب دارد. "

دوک گفت:

" خانم حرف شما درست است ولی شما میدانید که ما کوه نشینان هر کجا برویم پول خود را میپردازیم. "

خنم گلاس گفت:

" سخاوتمندی عالیجناب نقل همه محافل است و همه از آن خبر دارند. "

دوک با لبخندی گفت :

" حالا من برای اینکه عکس گفته شما را ثابت کنم جعبه انفییه خود را از توتونهای شما پر کرده و چیزی هم بشما پرداخت نخواهم کرد. "

سپس از خانم گلاس خواهش کرد که به جنی سفر بخیر بگوید و از مغازه خارج شد. رفتار دوستانه دوک آرگایل طوری خانم گلاس را شاد و خوشحال کرده بود که تا مدتی با لبخندی که بلب داشت بیحرکت مانده بود. بیشک او خوشحالتترین توتون فروش تمام مملکت بود.

بهمین نسبت رفتار دوستانه دوک تاثیر مستقیم در وضع جنی داشت. خانم گلاس هرچند بخوبی از جنی مواظبت کرده و با او مهربان بود، اخلاق و رفتار مردم لندن بعد از سالها زندگی در آنجا روی او اثر گذاشته بود. او از لباسهای دهاتی و رفتار و گفتار روستائی جنی و بخصوص دلیل آمدن او به لندن که مسئله بارداری و کشتن طفل نوزاد را در بر داشت احساس سرافکندگی میکرد. ولی حالا که چنین پشتیبانی مؤثری را از طرف یکی از بالاترین اشرافزادگان دربار را در مورد جنی مشاهده میکرد، افکار بد خود را در مورد جنی کنار گذاشته و به جنی بچشم یک خویشاوند مهم نگاه میکرد. جنی اما با دریافت نامه ای از طرف پدرش که در جواب نامه او نوشته شده بود آرامش و سرخوشی خاصی پیدا کرد. پدرش این اقدام او را مقدر شده از طرف ملکوت دانسته و نوشته بود:

"اگر هرگز یک خبر میتوانست عالیتترین و گرانبهاترین گنج روی زمین را در خود داشته باشد، این فقط میتوانست نامه تو به من باشد. قلب و فکر خود را ناراحت این قضیه نکن که حالا که این موجود تیره بخت از طناب دار نجات پیدا کرده است اجبار پیدا میکند که از اسکاتلند برود. اسکاتلند یک سرزمین تبرک شده است و مردمش مسیحیان معتقد میباشند. خیلی از این مردم تا وقتی در اسکاتلند هستند فکر میکنند که اینجا جایگاه دزدان و ددان است ولی وقتی از این مملکت پایشان را بیرون گذاشتند فوراً درک میکنند که اسکاتلند چه بهشتی بوده است. بعد از واقعه آفی بیچاره من به این نتیجه رسیده ام که بایستی وقت بیشتری برای انجام امور روزمره زندگی خود بگذارم. لرد دامبدایک نشان داد که در این شرایط وحشتناک، یک دوست واقعی برای خانواده ما بوده است. من پولی را که او بشما قرض داده بود تمام و کمال پرداخت کردم و آقای نیچیل که وکالت آفی را قبول کرده بود، از بابت زحمات خود هیچ پولی قبول نکرد. و اما در مورد ملکه و بزرگواری که ایشان در این قضیه از خود نشان داد، من فقط میتوانم در دعا های خودم، ایشان و خانواده سلطنتی را پیوسته در خاطر داشته باشم.

دوک آرگایل یک اشرافزاده بزرگ است هم همواره پشتیبان مردم فقیر در اسکاتلند بوده است. ما تا ابد به ایشان مدیون هستیم. من از تو درخواست میکنم که گول ظاهر پر زرق و برق لندن را نخورده و خیلی زود سر خانه و زندگی خود برگردی. بگذار بار دیگر با تمام وجود به نیایش خالق خود باز گردیم و هرگز از فکر او غافل نشویم."

دیوید دینز سپس از تصمیم جنی برای رفتن با کالسکه به گلاسگو استقبال کرده و وارد جزئیاتی شده که ما وقت خوانندگان خود را برای بازگو کردن آنها نمیگیریم. فقط یک سطر در نامه او بود که جنی بارها و بارها آنرا مرور کرد. او نوشته بود که روبن باتلر در تمام این مدت مانند یک فرزند نسبت به او رفتار کرده و از هیچ کاری در جهت کمک به او دریغ نکرده است. از آنجائیکه دیوید دینز هرگز در گذشته اسمی از باتلر ذکر نمیکرد، این تذکر برای جنی بسیار جالب و مهم بود.

قلب عاشق مانند افسانه پریان آماده قبول هر جرثومه ای از امید و آرزوست که بسرعت رشد کرده، ریشه میدواند، و به ثمر میرسد. در عرض چند ساعت کاخی رفیع در بالای کوهی ساخته شده ولی نومیدی و سر خوردگی هم بهمین سرعت پیش میآید. افکار جنی او را با کمال سرعت به دشتهای 'نورثامبرلند' برده که گله ای از گاو و گوسفند شیر مورد نیاز او را برای تهیه محصولات لبنی فراهم کرده و روبن باتلر با او در آنجا گوشه عزلتی دایر میکنند که پیروان کلیسای پرزبیتاری برای دعا و نزدیکی بخداوند، به آنجا سرازیر شوند. آنها آفی خوشحال و سرزنده را نزد خود آورده و خارج از کشور اسکاتلند ولی کاملاً نزدیک به آن زندگی آرام و زیبایی برای خود درست کنند.

جنی پدر پیر و موسفید خود را هم فراموش نکرده و از او که عینکش بچشم گذاشته در باغ خانه پذیرائی میکند.

آنها همگی به نماز خانه رفته و روی نیمکت آنجا نشسته و با فراغ بال به کلام آسمانی کتاب مقدس گوش فرا میدهند. جنی آنقدر به این تصورات خود بال و پر داد که ادامه اقامت او را در لندن برایش مشکل کرد.

خوشبختانه قبل از اینکه دست به اقدامی بزند پیامی از طرف عالیجناب دوک آرگایل دریافت کرد که دو روز بعد برای بازگشت او مجلس تودיעی در خانه آنها برگزار خواهد شد و از او خواسته شده بود که در جشن خانوادگی ایشان شرکت کند.



فصل شانزدهم

بعد از سه هفته که جنی در پایتخت اقامت کرده بود او این دعوت به جشن خداحافظی را دریافت کرد. در صبح روز مقرر او خداحافظی مفصلی از خانم گلاس کرد چون آن زن نیک سیرت واقعا بگردن جنی حق داشت و در مدت اقامت او در لندن بطور کامل از او پذیرائی کرده بود. جنی اسباب و اثاثیه خود را که بیشتر هدایائی بود که برای هم شهریان خود خریده بود در کالسکه ای کرایه ای گذاشت و خود هم سوار شد. وقتی به کاخ آرگایل رسید به همسفران خود در خانه سر مستخدم خانه آرگایل ملحق شد. در آنجا به او گفته شد که دوک میل دارد او را ببیند. جنی را بیک اطاق با شکوه بردند و مستخدم ورود او را اعلام کرد. جنی با کمال تعجب متوجه شد که دوک قصد دارد او را به خانم و دخترهایش معرفی کند. دوک با لبخندی خطاب به خانمش گفت:

" خانم دوشس... من همشهری کوچک خود را برای ملاقات با شما به اینجا دعوت کرده ام. حالا شما دو نفر و من تک و تنها خواهم بود. ولی فراموش نکنید که منم یک ارتش از دختران جوان دارم که مرا محافظت خواهند کرد."

یک دختر خانمی که حدود دوازده سال داشت به دوک گفت:

" آه... پاپا... آیا بخاطر میآورید که وقتی در خانه کلانتر ' میور ' بودیم شما مثل امروز تنها در مقابل دو خانم بودید. ولی ما بکمک آمده و شما را در آن جنگ پیروز کردیم."

دوک گفت:

" بعضی ها میگویند که ما پیروز شدیم ولی بعضی ها این پیروزی را قبول ندارند. بعضی ها هم هستند که عقیده دارند که هیچ کس پیروز نشد."

خانم دوشس گفت:

" ماری کوچک بدست خود من به حزب محافظه کار پیوست. برای این دختر خانم اسکاتلندی این خبر خیلی خوبیست که با خود به اسکاتلند ببرند."

دختر خانم دیگر گفت:

" ما برای تشکر از هموطنان اسکاتلندی خود بهتر است همگی به حزب محافظه کار بپیوندیم."

دوشس گفت:

" میمون کوچک... بهتر است که آرامش خود حفظ کرده و بروی لباس تن عروسکهای خود بکنی."

دوک گفت:

" من برای همه اسکاتلندی ها آرزوی سلامتی و موفقیت میکنم. حالا دختر شیطان... بیا جلو و به این خانم که از اسکاتلند آمده اظهار ادب کن."

خود خانم دوشس جلو آمد و با محبت زیاد به جنی خوش آمد گفت و به او اطمینان داد که به احتمال زیاد وقتی بخانه مراجعت کرد از او نامه ای دریافت خواهد نمود.

دختر بچه ها هم جلو دویده و گفتند:

" از منم همینطور... از منم همینطور جنی... برای اینکه شما باعث افتخار مملکت ما هستید و ما شما را دوست داریم. " جنی که انتظار چنین محبتی را از خانواده دوک بزرگ نداشت تا گردن قرمز شده ، تواضع کرد و فقط توانست زیر لب بگوید :

" من از شما متشکرم. "

دوک خطاب به جنی گفت:

" جنی... شما بایستی 'دوخ و دوریس' داشته باشید وگرنه قادر به ادامه مسافرت طولانی نخواهید بود. "

دوک با اطمینان به اینکه جنی منظور او را درک خواهد کرد این کلمه اسکاتلندی را که بمعنای غذا و نوشابه است بر زبان آورد. روی میز انواع و اقسام نوشیدنی ها و کیک و شیرینی قرار داده بودند . دوک برای خودش از نوشابه ها قدری در یک گیلان ریخت و بسلامتی تمام شهروندان و روستائیان اسکاتلند نوشید. یک گیلان هم برای جنی پر کرد که او با ادب آنرا رد کرد و گفت:

" او هرگز در تمام عمر لب به مشروب نزده است. "

دوک گفت :

" جنی... مگر شما نمیدانید که شراب برای قلب شما مفید است . "

جنی گفت:

" عالیجناب ... حرف شما ممکن است درست باشد ولی پدر من که پیوسته تمام اصول مذهبی را رعایت میکند ما را از بچگی طوری بار آورده که لب به مشروب نزنیم. "

دوک گفت:

" من فکر میکردم که پدر شما که زمان سرباز بوده به این جور چیزها عادت داشته باشد. حالا اگر چیزی برای نوشیدن توجه شما را جلب نمیکند امیدوارم که با خوردن غذا مشکلی نداشته باشید. "

او یک کیک بزرگ از روی میز برداشت و بدست جنی داد و گفت:

" جنی... این کیک را در جیب خود بگذارید . شما قبل از اینکه به نیمه راه برسید گرسنه خواهید شد و خدا را شکر خواهید کرد که چیزی برای خوردن با خود آورده اید. "

بعد با بی آلاشی یک سرباز با جنی دست داده و او را بدست آرچیبالد سپرد. بعد از اینکه سفارشات لازم را به مستخدمین خود در مورد جنی کرد با او خداحافظی کرده و آنها حرکت کردند.

در طول مسافرت ، مستخدمین که بچشم، خود درجه توجه دوک بزرگ را به جنی دیده بودند از هیچ خدمتی در حق او فروگذار نکردند. برای جنی این مسافرت با مسافرتی که بسمت لندن داشت زمین تا آسمان تفاوت میکرد.

جنی فقط از یک مسئله قدری نگران بود و آن اینکه هیچ جوابی برای نامه ای که برای باتلر فرستاده بود دریافت نکرده بود. او با خود گفت:

" نوشتن چند کلمه در جواب نامه من برای او که دست بقلمش بسیار خویست هیچ کاری ندارد شاید هم مرد بیچاره حال و احوال مناسبی ندارد. حالا اگر او میل ندارد که جنی دینز در زندگی او باشد من با کمال ادب برای او آرزوی خوشبختی

خواهم کرد و از زندگی او برای همیشه خارج خواهم شد. اگر او متصدی یک کلیسا در مملکت ما بشود من با کمال میل برای انجام فرائض مذهبی به آن کلیسا خواهم رفت. من بهیچوجه بد او را نمیخواهم."

همسفران او خوش صحبت و سر حال بودند و به جنی اجازه نمیدادند که با این افکار تیره وقت خود را تلف کند. آنها به این ترتیب به حومه شهر کارلایل رسیدند. در آنجا جمعیتی را مشاهده کردند که با قدری فاصله از جاده، دور هم جمع شده بودند. آنها با پرسش از بعضی حاضرین متوجه شدند که این مردم دور هم جمع شده اند که اعدام یک زن ساحره اسکاتلندی را که دست به دزدی هم زده بود تماشا کنند. آنها آتش بزرگی افروخته و مثل این بود که تصمیم داشتند که زن جادوگر را زنده در آتش بیاندازند.

زن مستخدم همسفر آنها گفت:

"آقای آرچیبالد عزیز... من چهار نفر مرد را که حلق آویز شدند بچشم خود دیده ام ولی در تمام عمرم ندیده ام که یک زن را اعدام کنند. این میبایستی نمایش خوبی باشد."

آقای آرچیبالد که خود یک اسکاتلندی بود از اینکه یکی از هموطنان او را به این ترتیب قرار است اعدام کنند بهیچوجه احساس رضایت نمیکرد. واقعه جنی و خواهرش هم از چشم او پنهان نمانده و بهمین جهت بخشی در جواب زن خدمتکار گفت که او هر چه زودتر باید خود را به کارلایل برساند چون عالیجناب دوک به کاری محول کرده اند که بایستی آنرا انجام بدهد. او سپس به راننده کالسکه گفت که براه خود ادامه بدهد.

آنها در حدود نیم کیلومتر جلو رفتند و به یک بلندی رسیدند که تمام دشت اطراف که کاملاً مسطح بود، تا دور دست ها دیده میشد. زن خدمتکار که خانم دالی داتون نامیده میشد نهایت سعی خود را از داخل کالسکه میکرد که تا جائیکه ممکن است مراسم اعدام زن ساحره را تماشا کند. درختی که قرار بود زن بدبخت را بوسیله آن حلق آویز کنند بخوبی در مد نظر قرار گرفته و جلاد هم برای انجام حکم حاضر شده بود. از دور صحنه دست و پا زدن موجودی که به طناب آویزان شده بود بچشم میخورد. جنی با وجودیکه علاقه ای به تماشای چنین نمایشی را نداشت بی اختیار توجهش جلب شد. این صحنه مخوف برای او که خواهرش تا سر حد امکان به چنین عقوبتی نزدیک شده بود غیر قابل تحمل بود. او سرش را بطرف دیگر برگرداند و احساس دل بهم خوردگی به او دست داد و احساس میکرد که نزدیک است بحال ضعف بیفتد. زن خدمتکار که هیجان زده شده بود، دائم صحبت کرده و از جنی سؤال میکرد. او از سرنشینان کالسکه درخواست میکرد که برای مدت کوتاهی هم که شده در آنجا توقف کنند. وقتی حال و روز جنی را مشاهده کرد از آرچیبالد خواست که کالسکه را بخاطر جنی که وضع خوبی نداشت متوقف کرده و اگر ممکن باشد پزشکی را خبر کنند. آرچیبالد با دیدن رنگ و روی جنی وحشت زده شد و دستور توقف داد. بعد از کالسکه پائین پرید و بجستجوی آب رفت.

در حالیکه آرچیبالد در جستجوی چشمه ای بود که قدری آب از آن بردارد، مردمی که برای تماشای اعدام زن جادوگر آمده بودند، بسمت شهر کارلایل برگشتند. جنی که به حرفهای این مردم گوش میداد خواه نا خواه توجهش جلب شد. یک روستائی منطقه 'کامبریا' با کفشهای چوبی خود که در موقع راه رفتن صدای نعل اسب را تولید میکرد گفت:

"این زن به ارباب خود شیطان در حالیکه اسم او سر زبانش بود ملحق شد. ننگ بر ما که اجازه میدهیم این اسکاتلندی های شیطان پرست در مملکت ما به آزادی رفت و آمد کنند. من میگویم همه آنها را حلق آویز یا غرق کنیم."

دیگری گفت:

"بگذارید قانون را فراموش کنیم و خود ما دست بکار شویم. همه این عناصر نامطلوب را مصلوب کرده و خود را از شر آنها خلاص کنیم."

زن پیری که در همان لحظه از نزدیک کالسکه عبور میکرد گفت:

"این زن جادوگر نبود... او یک دزد و یک قاتل بود."

وقتی این گروه از نزدیک کالسکه عبور کردند آقای آرچیبالد با ظرفی پر از آب خنک ظاهر شد. پشت سر او یک گروه از بچه ها و نوجوانانی که برای تماشای اعدام رفته بودند رقص کنان و آواز خوان در جاده ظاهر شدند. آنها در اطراف یک زن بلند قامت که لباسهای رنگارنگ بتن کرده بود حرکت میکردند. آن زن هم با وجود اینکه سن و سالی از او گذشته بود پایی بچه ها بالا و پائین پریده و آواز میخواند.

خاطره ترسناکی در ذهن جنی انعکاس پیدا کرد. این زن کسی جز مج و ایلدفایر نبود. او با دیدن جنی در کالسکه خود را از دست بچه ها نجات داده و به کالسکه نزدیک شد و دستگیره در را گرفت و گفت:

"جنی... میدانی... آنها مادر ما را بدار آویختند."

بعد ناگهان لحن صحبتش عوض شده و بانگ زد:

"آه... لعنتی ها... من همین الان خواهم رفت که جسد او را که از طناب آویزان است پائین بیاورم."

آقای آرچیبالد از اینکه زن دیوانه به دستگیره در کالسکه آویزان بود ناراحت شده تصمیم گرفت که در غیاب ماموران، خود اقدام کرده و دست او را از دستگیره جدا کند که بتوانند بحرکت خود ادامه بدهند. ولی مج مقاومت میکرد و فریاد میزد:

"تمام پولی که گم شده بود فقط ده پنی بود. آیا بخاطر ده پنی یک زن پیر را حلق آویز میکنند؟"

در این موقع یک گروه از مردان خشن جلو آمده و با خشونت هر چه تمامتر او را از کالسکه جدا کرده و یکی از آنها به او گفت:

"چطور جرات میکنی که که در جاده سلطنتی جلوی کالسکه مردم را بگیری و مانع از حرکت آنها بشوی؟ آیا تو و مادرت تا کنون به اندازه کافی کارهای خلاف انجام نداده اید؟ شما قاتلین و جادوگران شیطان صفت."

زن دیوانه بانگ زد:

"آه... جنی... جنی دینز... مادرم را نجات بده... من تمام آهنگ های خوبی که بلد هستم بتو یاد خواهم داد."

مردان او را با خشونت کنار کشیده و زن دیوانه ساکت شد. آرچیبالد گفت:

"آقایان... این زن دیوانه ولی کاملاً بیگناه است. آزاری به او نرسانید... فقط او را نزد شهردار ببرید."

مردی گفت:

"ما حالا بقدر کافی از او پذیرائی خواهیم کرد. شما هم بهتر است سرت بکار خود باشد و در کار ما دخالت نکنی."

مردی دیگر گفت:

"این مرد از لهجه اش پیداست که اسکاتلندی است. اگر بالا پوشش را در بیاورد خواهید دید که در زیر آن جلیقه چهارخانه اسکاتلندی بتن دارد. اسکاتلندیها این مملکت را اشغال کرده اند."

واضح بود که از دست آنها هیچ کاری برای نجات مج و ایلد فایر بر نمیآید. آرچیبالد که احساس انسانیت و تعاون نسبت به افراد ضعیف داشت به راننده کالسکه دستور داد که با نهایت سرعت خود را به کار لایل رسانده که شاید در آنجا بتواند برای نجات مج اقدامی بکند. در حالیکه آنها دور میشدند، صدای ضجه های مج، زن دیوانه را میشنیدند. بمحض اینکه وارد کار لایل شدند جنی با التماس از آرچیبالد خواهش کرد که برای کمک به مج هر اقدامی لازم است انجام دهد. آرچیبالد بسرعت خود را به دفتر یک قاضی رساند و وارد ساختمان شد.

در حدود یکساعت و نیم بعد، او به کالسکه برگشت که گزارش کار خود را به جنی بدهد. او گفت که قاضی بمحض شنیدن اینکه یک عده به زنی بی پناه و ناقص العقل حمله کرده اند بشدت برآشفته شده و شخصاً بهمراهی ماموران دادگستری به محل حادثه رفته اند که زن بیچاره را نجات بدهند. خود آرچیبالد هم بهمراه آنها رفته و موقعی به آنجا رسیدند که تبهکاران

در یک گودال پر از گل و لجن قصد غرق کردن مج و ایلدفایر را داشتند. قاضی موفق شد که قبل از اینکه زن بدبخت کاملاً جان خود را تسلیم کند ، او را که بیهوش شده بود از گودال بیرون بکشد. آنها او را مستقیماً به بیمارستان برده و آرچیبالد ملاحظه کرده کرده بود که مج بحال آمده و فکر میکند که خطر از او رفع شده است.

این کلام آخری آرچیبالد چندان منطبق با واقعیت نبود و فقط بخاطر اینکه خیال جنی را راحت کند بر زبان آورده بود. جنی متوجه این قضیه شد و از اینکه آرچیبالد صلاح ندیده بود که حقیقت را به او بگوید بشدت مشوش و آزرده خاطر شد. وقتی همسفران او درماندگی شدید جنی را مشاهده کردند ، با اینکه قصد داشتند به مسافرت خود ادامه بدهند تصمیم گرفتند که آنشب را در کارلایل اقامت کنند.

جنی از این تصمیم راضی شد چون فکر میکرد که فرصتی بدست آورده که نزد مج و ایلدفایر رفته و از احوالات او جویا شود. شاید هم بتواند اطلاعاتی در مورد کودکی که سر به نیست شده بود بدست بیاورد. او میدانست که بدست آوردن اطلاعات از زن دیوانه کار ساده ای نیست ولی از آنجائیکه مادر مج اعدام شده و برای ابد ساکت شده بود ، تنها امید جنی برای حل معملی که میتوانست تاثیر فوق العاده ای روی سرنوشت افی خواهرش داشته باشد ، خود مج و ایلدفایر بود.

جنی به آقای آرچیبالد گفت که او از قبل مج را میشناخته و از طریق انساندوستی لازم است که با زن بیچاره ملاقاتی داشته باشد و مطمئن شود که او احتیاج به پول یا چیز خاصی ندارد. آرچیبالد فوراً به بیمارستان رفته و در بازگشت به جنی خبر داد که پزشکی که از مج مراقبت میکند اجازه ملاقات به کسی نمیدهد.

روز بعد بار دیگر آقای آرچیبالد درخواست خود را تکرار کرد به گفته شد که در حضور کشیش که برای مج آورده بودند که قبل از مرگ برای او دعا کند ، مج خیلی ساکت و آرام بوده ولی بعد از رفتن او ، دیوانگی اش گل کرده و حالا انتظار میرود که حد اقل برای دو سه ساعت دیگر زنده باشد.

جنی بمحض شنیدن این خبر بدون فوت یک لحظه خود را به بیمارستان رساند و بمحض ورود به آنجا صدای مج و ایلدفایر را شنید که با صدای بلند یک آهنگ قدیمی را میخواند.

آرچیبالد که ندیم یکی از بزرگترین اشرافزادگان مملکت بود و مردی خویشتن دار محسوب میشد ، تحت تاثیر این صحنه دردناک قرار گرفت و اشک از چشمان جنی بی اختیار فرو میریخت. حتی پرستار بیمارستان که به این صحنه ها عادت داشت آشکار متأثر شده بود.

زن مریض پیدا بود که ضعیف تر شده و بسختی نفس میکشید. ولی حتی در این حالت ، دست از خواندن آواز بر نمیداشت . آخرین بند از آهنگی که میخواند و بزحمت فهمیده میشد چنین بود:

" کرم شیتاب روی قبر من و سنگ مزارم نور میپراکند

ایکاش که این نور همیشگی باشد

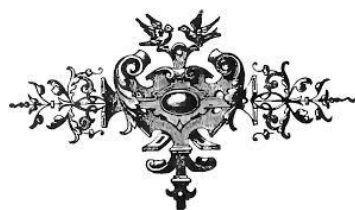
جغدی از بالای برج کلیسا برای من میخواند :

زن سربلند... به گورستان کلیسا خوش آمدی. "

صدای زن بیچاره رفته رفته ضعیف شده و بالاخره مریض بحال اغما افتاد. پرستار مجرب به ملاقات کنندگان اطمینان داد که مریض هرگز از این حالت بیرون نخواهد آمد. فقط مرگ درد و رنج او را پایان خواهد داد.

پیش بینی پرستار صورت واقعیت بخود گرفت و زن دیوانه بیچاره بدون یک کلمه حرف با زندگی وداع گفت . ولی خوشبختانه مسافران ما این صحنه دردناک را مشاهده نکردند.

جنی و آرچیبالد وقتی دیدند که زن بیچاره مشرف به موت بوده و هیچ احتیاجی به آنها ندارد و هیچ اطلاعاتی هم که مورد نظر جنی بود ممکن نیست بر زبان بیاورد، بیمارستان را ترک کردند.



فصل هفدهم

خستگی مسافرت و تنش فوق العاده این واقعه دردناک طوری جنی را تحت فشار قرار داده بود که آقای آرچیبالد تصمیم گرفت که در اولین جای مناسب برای آن شب توقف کنند. اعتراض جنی به این مطلب هم روی تصمیم آرچیبالد تأثیری نگذاشت. این مرد که در جوانی رو به حرفه پزشکی آورده بود، حالا وقتی مسئله سلامتی بمیان می‌آمد در تصمیمات خود پا فشاری میکرد.

در این مورد بخصوص او متوجه شده بود که جنی قدری تب کرده و به جنی اعلام کرد که او احتیاج به استراحت داشته در غیر اینصورت ممکن است که کارش به بیمارستان بکشد. جنی با شنیدن این حرف مقاومت خود را کنار گذاشت و همگی به یک مهمانخانه مرتب و تمیز رفتند. جنی بدون معطلی به اطاق خود رفته و وارد رختخواب شده و شربت های مقوی که آقای آرچیبالد توسط خانم همسرشان برای او میفرستاد، مینوشید.

آقای آرچیبالد متوجه شده بود که اعدام پیرزن و سرنوشت غم انگیز دخترش روی جنی بیشتر از آن اثر گذاشته بود که او در ابتدا تصور میکرد. او به این نتیجه رسید که به احتمال زیاد جنی این مادر و دختر را در اسکاتلند میشناخته و به این دلیل تا آن حد از سرنوشت شوم آنها دچار ناراحتی شده بود. پس بر آن شد که از هر چیزی که ممکن است این صحنه های غم انگیز را برای جنی تداعی کند جلوگیری نماید.

طولی نکشید که پیشبینی آرچیبالد صورت واقعیت بخود گرفت. روزنامه فروش دوره گردی خود را به این روستائی که آنها در آنجا اقامت کرده بودند رسانده و با صدای بلند فریاد میزد که روزنامه خبری او را که شامل خبر اعدام یک پیرزن اسکاتلندی و سپس غرق کردن دخترش در یک گودال گل آلود بود از او بخرند. آرچیبالد منتظر فریاد دوم روزنامه فروش نشده و خود را به او رساند. مرد روزنامه فروش که از پیدا کردن یک مشتری برای خرید روزنامه اش خوشحال شده بود یک روزنامه از دسته روزنامه ای که زیر بغل داشت در آورد و به آرچیبالد ارائه داد. آرچیبالد از او سؤال کرد که آیا مایل است که تمام دسته روزنامه اش را یکجا به بفروشد. روزنامه فروش که حیرت کرده بود گفت که اگر آن آقا قصد خرید تمام روزنامه ها را یکجا دارد برای او تخفیف قائل خواهد شد. او پول روزنامه ها به مرد دست فروش داد و روزنامه ها را از او گرفت. روزنامه فروش با خوشحالی بسرعت بسمت کارلایل حرکت کرد که روزنامه های بیشتری برای خود تهیه کند.

آقای آرچیبالد بمحض رسیدن به اطاقش، تصمیم گرفت که تمام روزنامه را یکجا در آتش بیاندازد. ولی خانم مستخدم که همسر آنها بود از این کار جلوگیری کرده و به آرچیبالد گفت که این دسته روزنامه برای او میتواند کاملاً مفید واقع شود و او میتواند از آنها برای ساختن کلاه های زنانه استفاده کند. او قول داد که کاملاً مواظب خواهد بود که خانم جنی دینز این روزنامه ها را ندیده و همه آنها را در چمدان خود مخفی کند.

آرچیبالد به این خانم که دالی داتون نامیده میشد گفت که بر حسب دستورات مؤکد عالیجناب دوک آنها بایستی از خانم جنی دینز به بهترین وجهی مراقبت کرده و مواظب او باشند. و اضافه کرد که خیلی زود آنها از این خانم جدا خواهند شد و او بقیه راه را بتنهایی مسافرت خواهد کرد.

روز بعد آنها مسافرت خود را از سر گرفته و از ایالات مختلف انگلستان و اسکاتلند عبور کرده تا به یک قریه کوچک بنام 'رائر گلن' در هفت کیلومتری گلاسگو رسیدند. در اینجا مامور طرف حساب دوک آرگایل در گلاسگو منتظر آمدن آنها بود و نامه ای که دوک برای آرچیبالد نوشته بود بدست او داد. او در آن موقع چیزی از مضمون نامه دوک به آنها نگفت.

روز بعد وقتی همه در کالسکه بطرف گلاسگو حرکت کردند، ندیم وفادار دوک به اطلاع جنی رساند که عالیجناب دوک که قدری نگران امنیت جنی بوده است پیشنهاد کرده که اگر خانم جنی دینز مخالفتی نداشته باشند آنها ایشان را در گلاسگو باقی نگذاشته و بعد از رسیدن به آنجا دسته جمعی بطرف ادینبورو رفته و فقط در صورتی که آرچیبالد مطمئن گردد که بقیه سفر خانم جنی دینز در امنیت کامل خواهد بود او را با وسیله مطمئنی به ادینبورو بفرستد. یکی از مستاجرین دوک که از کوه پایه ها عازم جنوب اسکاتلند شده، در راه آنها را ملاقات خواهد کرد و ترتیب رفتن جنی را به ادینبورو خواهد داد.

جنی که از این ترتیبات ناراضی شده بود با اعتراض گفت که او مسافت ها طولانی تر و خطرناک تر از این را پای پیاده طی کرده است و پدر پیر و خواهر رنجور او منتظر او هستند که او هرچه زودتر باز گردد. در ضمن او به عالیجناب زحمت زیادی داده است و میل ندارد از سخاوتمندی ایشان سوء استفاده کند. او گفت که حاضر است بهای کرایه اسب و راهنما را در گلاسگو برای رفتن به ادینبورو شخصا پرداخت کند. چه کسی در راه ممکن است بیک آدم ضعیفی مثل او حمله کند.

ندیم مورد اعتماد دوک نگاهی پر معنی با خانم داتون رد و بدل کرد که از چشم جنی مخفی نماند. او با صدای بلند گفت: " آهای آقای آرچیبالد و خانم داتون... اگر مطلبی هست که شما از آن اطلاع دارید و احتمالا در خانه ما در ادینبورو اتفاق افتاده است محض رضای خدا به من بگوئید و مرا از این حالت تعلیق بیرون بیاورید. "

آرچیبالد گفت:

" خانم دینز... من واقعا هیچ اطلاعی از چیزی ندارم. "

خانم داتون هم گفت:

" من... من مطمئن هستم که چیزی نمیدانم. "

شاید اگر یک نگاه تند آرچیبالد دهان او را نبسته بود مطالبی بر زبان میآورد ولی زن خدمتکار ساکت شده و در کناری نشست.

جنی بخوبی متوجه بود که آنها چیزی را از او مخفی میکنند و فقط وقتی آرچیبالد به او قول داد که تا جائیکه او میداند، پدر جنی، خواهرش، و دوستانش در ادینبورو همه خوب و خوش هستند، آرام نگرفت. حتی بعد از این باز هم آرچیبالد متوجه شد که جنی کاملا قانع نشده، دست در جیب کرده، یک کاغذ بیرون آورد و در دست جنی گذاشت. دوک در روی این کاغذ نوشته بود:

" جنی دینز... من از شما میخواهم که این لطف را در حق ما کرده و به اتفاق آرچیبالد و خانم داتون بطرف ادینبورو مسافرت خود را ادامه داده و هیچ سؤالی مطرح نکنید. دوست همیشگی شما آرگایل "

این نامه که از طرف دوک که بزرگترین خدمات ممکن را در باره جنی انجام داده بود کافی بود که او را ساکت کند ولی هنوز جنی در باطن نگران و کنجکاو بود که چه چیزی باعث تغییر برنامه مسافرت او شده است. مسافران ما وقتی به رودخانه کلاید که از وسط گلاسگو عبور میکند رسیدند بعوض روتن به مرکز شهر، جاده سمت چپ رودخانه را انتخاب کرده و در طول رودخانه بسمت شرق و ادینبورو روانه شدند. در این مسیر آنها بیک سلسله از مناظر طبیعی زیبا برخورد کردند. رودخانه بعد از چندین کیلومتر کاملا پهن و آرام شده و قابل کشتیرانی شده بود. جنی که با دقت مسیر جاده را در نظر داشت بعد از نزدیکی یک پل قدیمی عبور کرده و راننده کالسکه روی پل نرفت جنی متوجه شد که هدف آنها رفتن به گلاسگو نیست. او پرسید:

" پس به این ترتیب ما بسمت گلاسگو نمیرویم ؟ "

آرچیبالد گفت:

" نخیر... قدری نا آرامی در شهر گلاسگو اتفاق افتاد است. هرچند از آنجائیکه آقای دوک چندان رابطه خوبی با دربار ندارد ، وقتی شورشیان بدانند که ما متعلق به دوک آرگایل هستیم از ما شاید استقبال هم نکنند. ولی من ترجیح میدهم که شخصا وارد این شهر متشنج نشده و تا وقتی آرامش بر شهر مستولی نشده به آنجا باز نگردم . "

جنی در مقابل این استدلال محکم هیچ حرفی نداشت که ابراز کند. کالسکه بحرکت خود ادامه میداد و جنی که به کوه های سر بفلک کشیده شمال اسکاتلند خیره شده بود پرسید:

" شهر ' اینوراری ' در کدام طرف واقع شده است؟ آیا آن قلعه رفیع تعلق به عالیجناب دوک آرگایل ندارد؟ "

آرچیبالد گفت:

" خانم دینز... این قلعه ' دامبارتون ' است که قبلا متعلق به سر ویلیام والاس بود و حالا به عالیجناب دوک آرگایل تعلق دارد. صاحب این قلعه که مستحکم ترین قلعه اروپاست پیوسته بهترین مرد اسکاتلند بوده است. "

جنی پرسید:

" آیا عالیجناب دوک وقتی به اسکاتلند میآید در آنجا زندگی میکند؟ "

" نخیر خانم... عالیجناب ممکن است به این جا سر بزنند ولی در اینجا زندگی نمیکنند. ایشان معاون خود را که امور مربوط به منطقه را رسیدگی میکند در اینجا مقیم کرده اند. "

خانم داتون هم که برای مدتی ساکت شده بود گفت:

" من هم همینطور فکر میکنم... در غیر اینصورت ممکن بود آقای دوک نظرش بسمت یکی از زنان چوپان منطقه جلب شود. "

آرچیبالد که از این حرف خوشش نیامده بود بسر دی گفت؛

" این تپه ها جای مناسبی برای عالیجناب نیست... در ضمن محل اقامت عالیجناب در اسکاتلند خیلی زود در یکی از جزایر همین رودخانه خواهد بود. یکی از همین جزایر که ما به اتفاق خانم دینز از آنجا بسمت ادینبورو خواهیم رفت. "

جنی گفت:

" یکی از این جزایر؟... پس به این ترتیب ما سوار یکی از این قایق ها که چندان متعادل بنظر نمیروند خواهیم شد آنهم در حالیکه امواج رودخانه قدری شدید است. "

خانم داتون گفت:

" آقای آرچیبالد ... من به این کار رضایت نمیدهم. ما اگر از راه زمینی مسافرت کنیم من هیچ مشکلی ندارم ولی من پای خودم را در این قایق نمیگذارم. "

آرچیبالد گفت:

" شما خانم لازم نیست از چیزی واهمه داشته باشید. همه چیز امن و امان است. "

خانم داتون با نارضایتی جواب داد:

" من خیلی نگران هستم و اصرار دارم که از راه زمینی مسافرت کنیم. "

آرچیبالد گفت:

" من خیلی متاسفم ولی جائیکه ما میرویم یک جزیره است و از هیچ طریقی به خشکی فصل نیست. "

خانم گفت:

" من دلیلی نمیبینم که خطر غرق شدن در رودخانه را بر خودم هموار کنم. "

آرچیبالد که تصمیم داشت اوامر ارباب خود را مو بمو اجرا کند اشاره ای به راننده کالسکه کرد و او براه افتاد. بعد از طی مسافتی ، او اسبان را بطرف یک روستای کوچک کنار رودخانه راهنمایی کرده که در آنجا یک قایق نسبتاً بزرگ که سر و وضع بهتری از قایق های قبلی داشت با یک پرچمی که نقش کله یک خوک وحشی را که آرم خانوادگی آرگایل بود داشت در آنجا منتظر بود. دو یا سه نفر قایق ران و همین تعداد مردان کوه نشین هم منتظر ورود مسافران بودند. کالسکه متوقف شد و مردان مشغول باز کردن عنان اسبان شدند. آرچیبالد با دقت مواظب نقل و انتقال اسباب و اثاثیه خودشان بود و از یکی از ملاحان پرسید :

" آیا کروالین مدت زیادی است که وارد شده است؟ "

مرد ملاح جواب داد:

" او پنج روزی هست که از لیورپول به اینجا آمده است و در ' گریناک ' مستقر شده است. "

ارچیبالد گفت:

" پس به این ترتیب کالسکه و اسب ها بهمان جا ببرید و نزد پسر عموی من دانکن آرچیبالد بگذارید. حالا خانمها... لطفاً برای رفتن حاضر شوید چون اگر زیاد معطل کنیم مد تبدیل به جذر خواهد شد. "

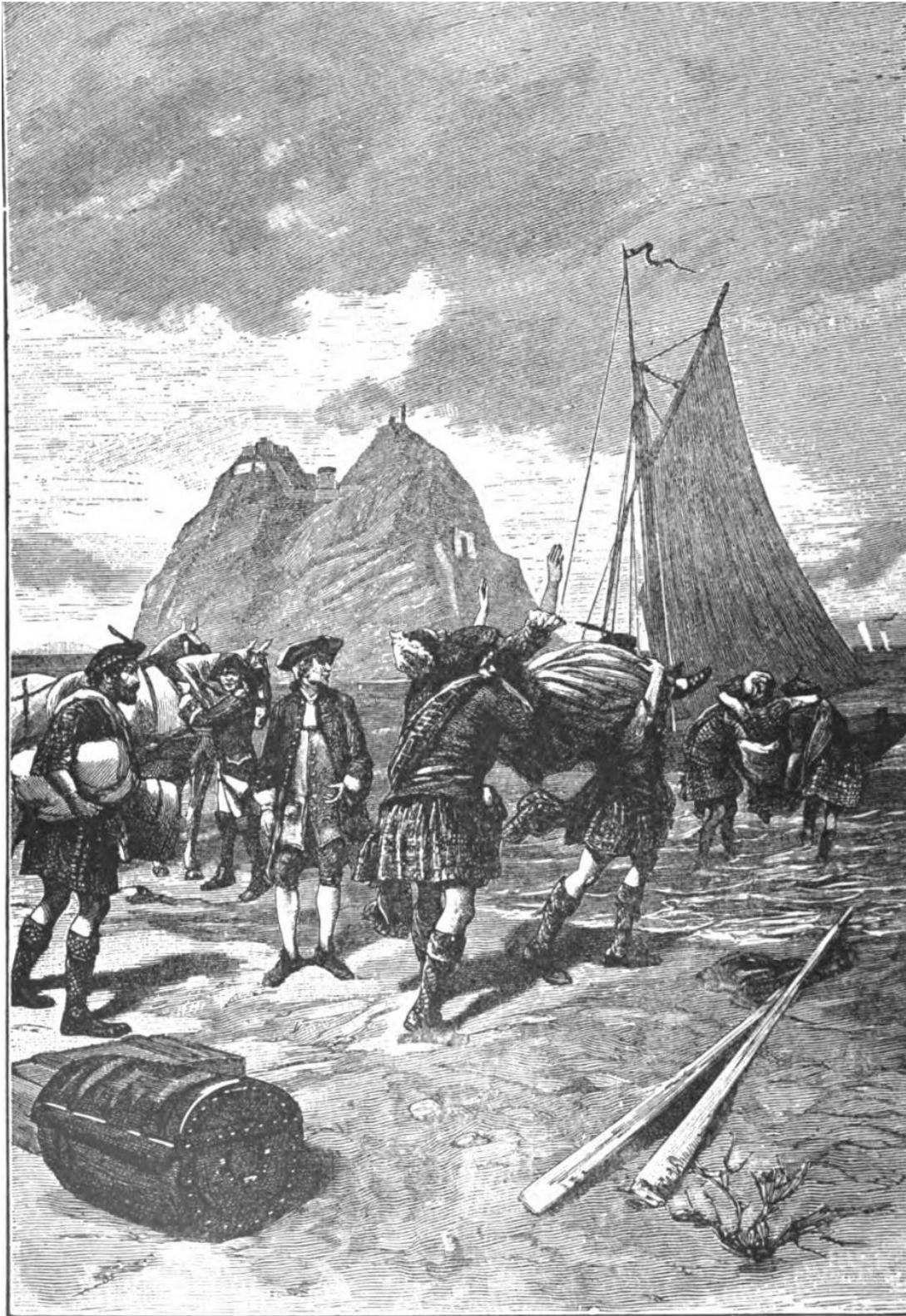
خانم داتون به جنی گفت:

" خانم دینز... شما هر کاری که میل دارید بکنید ولی من از اینجا که نشسته ام تکان نخواهم خورد. این قایق یک پوست تخم مرغ رنگ و روغن زده بیش نیست ... آهای آقا... آن چمدان متعلق به منست و وارد قایق نخواهد شد. "

مرد کوه نشین به او نگاهی کرد و سپس بطرف آرچیبالد برگشت. چون از او دستوری بغیر از آنکه قبلاً صادر شده بود چیزی نشنید ، چمدان را بلند کرده، روی شانه اش گذاشت و بطرف قایق روانه شد. او کوچکترین توجهی به اعتراض های این زن نکرده و براه خود ادامه میداد. چمدان در کمال صحت و سلامت در داخل قایق قرار گرفت.

وقتی همه اسباب و اثاثیه به داخل قایق برده شد آقای آرچیبالد به جنی کمک کرد که از کالسکه پیاده شود. جنی از ترس میلرزید ولی هر طور بود در داخل قایق در گوشه ای نشست. بعد آقای آرچیبالد با ادب از همسفر دیگر خود درخواست کرد که او هم به قایق برود. این خانم که حالا بکلی تنها شده بود با سرسختی زیاد از رفتن به قایق سر باز میزد. او همه را تهدید میکرد که سزای این کار خود را خواهند دید.

آرچیبالد که برای رفتن عجله داشت بجای سر و کله زدن با مستخدمه پر سر و صدا ، چند کلمه در گوش مرد کوه نشین بزبان محلی اسکاتلندی زمزمه کرد . مرد کوه نشین به کالسکه نزدیک شد و بناگاه زن خدمتکار را طوری بغل کرد که زن بیچاره کوچکترین حرکتی نمیتوانست بکند ، و با کمک یکی دیگر از کوه نشینان ، او را روی شانه های خود گذاشته و در حالیکه زن بیچاره بحال افقی در آمده بود او را بسمت قایق بردند. آنها محموله خود را بادقت بداخل قایق برده و نزد جنی نشانند.



"Hoisting her on their shoulders . . . rushed down with her to the beach."

زن خشمگین خطاب به ارچیبالد بانگ میزد:

"چطور بخودت اجازه دادی که با من چنین رفتاری داشته باشی؟ اسکاتلندی های تبهکار."

ارچیبالد با نهایت ادب گفت:

"خانم... حالا موقعی است که شما بایستی توجه کنید که در مملکت عالیجناب دوک هستید. در این مملکت اگر شما مواظب رفتار خودتان نباشید، این کوه نشینان بهمان سهولتی که شما را در قایق گذاشتند شما را در قسمت عمیق رودخانه به آب خواهند انداخت."

خانم خدمتکار گفت:

"در اینصورت من خودم را بدست خدا میسپارم. اگر من قادر بودم هرگز با شما همراه نمیشدم."

ارچیبالد گفت:

"خانم داتون... حالا برای این حرفها خیلی دیر شده است. ولی من بشما قول میدهم که کوه پایه ها هم زیبایی خاص خودش را دارد و شما از دیدن زیباییهای طبیعت مغبون نخواهید شد. وقتی به شهر 'اینوراری' رسیدیم شما ده دوازده نفر گاو چران زیر دست خود خواهید داشت که بمیل خود میتوانند هر کدام از آنها را که خواستید به آب بیاندازید."

خانم گفت:

"اینجا سرزمین عجیبی است. ولی فکر میکنم که حالا که من در اسکاتلند هستم از فرصت استفاده کرده و با رسم و رسوم مردم مملکت شما آشنا شوم. ولی آقای ارچیبالد... آیا شما مطمئن هستید که این قایق غرق نخواهد شد و ما را صحیح و سالم به مقصد خواهد رساند؟"

آقای ارچیبالد از داخل جعبه انفیة اش قدری توتون بیرون آورد و گفت:

"از هیچ چیز ترسی نداشته باشید. این افرادی که هدایت این قایق را در دست دارند همه آدمهای مطمئن و درستی هستند. ما نمیایستی از این طریق به اینجا میآمدیم ولی شورشیه که در شهر گلاسگو رخ داده است، آنجا را برای مسافرانی مثل ما نا امن کرده است."

خانم خدمتکار رو به جنی کرده و گفت:

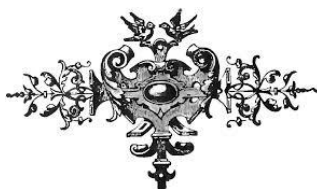
"خانم دینز... آیا شما نمیترسید؟ آیا شما از این مردان خشن و وحشی با این لباسهای عجیب و غریب هیچ وحشتی ندارید؟"

جنی لحظه ای مکث کرده و گفت:

"نخیر... نخیر... من چون قبلا کوه نشینان را دیده ام از آنها نمیترسم. هرچند که در قبل من هرگز تا این اندازه به آنها نزدیک نشده بودم. و اما در باره خطر غرق شدن... من توکل به پروردگار بزرگ دارم."

خانم داتون گفت:

"حرف بسیار زیبایی بود... در هر حال اینطور بنظر میرسد که در این دنیا هر روز چیزهای جدیدی هست که باید آنرا آموخت."



فصل هیجدهم

جزایر رودخانه کلاید که در حاضر با وجود کشتی های بخار به سهولت قابل دسترسی شده است در زمان پدران ما جایی نبود که مسافران بتوانند خود را به آن برسانند. شکی نیست که این جزایر بسیار زیبا هستند و مناظر طبیعی آنها با هیچ کجا قابل مقایسه نیست. جزیره 'بوت' بیشتر درختان کهنسال داشته در حالیکه جزیره 'آران' یک منطقه کوهستانی محسوب میشود. در فاصله ای بیشتر جزیره 'روز نیث' قرار گرفته که از نظر اندازه کوچکتر از آندو جزیره بوده و بدون اینکه شباهتی با دو جزیره ذکر شده داشته باشد، زیبایی خاص خودش را داراست. بهمین دلیل خانواده آرگایل از چندین نسل پیش محل اقامت خود را در این جزیره انتخاب کرده بودند.

وقتی قایق آنها در محل مناسبی که از درختان بلوط پوشیده شده بود پهلو گرفت، چند نفر که پیدا بود منتظر ورود مسافران بودند جلو آمدند. جنی توجهی به این افراد نکرد و محو تماشای مناظر اطراف بود. ولی وقتی با کمک قایقرانان خود را به ساحل رساند خود را در آغوش باز پدرش یافت.

این موهبتی بود که جنی نمیتوانست باور کند. بیشتر شبیه یک رویا شیرین بود تا واقعیت. جنی خود را از دست او نجات داده و در حالیکه دست پدرش را گرفته بود کمی عقب رفت و به او خیره شد. جنی میخواست مطمئن شود که این صحنه را در خواب نمیبیند. ولی بواقع دیوید دینز، خود پدرش بود. او بهترین لباس آبی رنگ روزهای یکشنبه اش را بتن کرده و کلاهی بهمین رنگ را هم بر سر گذاشته بود. صورت او که در حالت عادی جدی و حتی قدری غمگین بود، حالا از خوشی میدرخشید.

پدر پیر بلا انقطاع زیر لب زمزمه میکرد:

"جنی... جنی خود من... بهترین و وظیفه شناس ترین دختر دنیا... من لایق چنین دختری نیستم. تو دختر ... زندگی، شرف و افتخار را به ما باز گرداندی. پروردگار خودش ترا حفظ کند."

آرچیبالد با نزاکت جلو آمد که پدر و دختر را از سر راه قایقرانان دور کرده که آنها بتوانند کار تخلیه قایق را به انجام برسانند. اولین کلام جنی این بود:

"افی... افی... پدر عزیزم."

دیوید با عجله گفت:

"در آن باره صحبت خواهیم کرد."

و بار دیگر سر بطرف آسمان برداشته و از خدای خودش برای اینکه دخترش را صحیح و سالم به او رسانده بود تشکر کرد. بار دیگر جنی حرف خود را تکرار کرد و گفت:

"افی... پدر جان... افی. و ..."

جنی دهان باز کرد که از احوالات باتلر جويا شود ولی زود خود را کنترل کرده و گفت:

"و ... آقا و خانم سدل تری ... دامبیدایک و یک دوست."

پدرش گفت:

"شکر خدا همه خوب و خوش هستند."

جنی دیگر طاقت نیاورده و پرسید:

"و آقای باتلر... وقتی من عازم مسافرت شدم او ایدا حالش خوب نبود."

پدرش گفت:

"او کاملاً سلامتی خود را بدست آورده است."

جنی گفت:

"خدا را شکر... پدر جان از افی برای من بگوئید."

دینز با لحن جدی گفت:

"بچه عزیز من... تو دیگر هرگز او را نخواهی دید. تو آخرین برگی هستی که در این درخت هنوز بر سر شاخه است."

جنی در حالیکه اشک میریخت دستانش را بهم زد و گفت:

"افی کشته شده است. او را بقتل رساندند. من دیر رسیدم."

دینز با همان لحن جدی و غمگین گفت:

"نخیر جنی... افی زنده است و از مجازات های زمینی رسته است. شاید اگر میتوانست خود را از قید و بند شیطان نجات دهد در آن دنیا هم رستگار میشد."

جنگ و وحشت گفت:

"پناه بر خدا... آیا این موجود بدبخت بار دیگر شما را ترک کرد و نزد آن مرد رفت؟"

دینز گفت:

"همینطور است که تو میگوئی... او پدر پیرش را که برای او میگریست و به او دعا میکرد تنها گذاشت و رفت. او خواهر نازنینش را که مثل یک مادر از او سرپرستی و مواظبت میکرد... استخوانهای مادرش و سرزمین ابا و اجدادی خودش را رها کرد و به آن مرد تبهکار ملحق شد. او بدون اینکه یک کلمه به من بگوید ناگهان غیبش زد."

پیر مرد ساکت شد چون در عین حال رنجیدگی، تاسف او بقدری شدید بود که جلوی اشکهای خود نمیتوانست بگیرد. جنی هراسناک پرسید:

"آیا افی با آن مرد تبهکار ترس آور فرار کرد؟ افی ما را ترک کرد که با آن مرد شیطان صفت زندگی کند؟"

دینز گفت:

"بچه عزیز من... افی با او رفت چون او بچه ما نیست. او مانند همان درختی است که 'شاخش سر بدر' بوده و مدام ما را خونین جگر میدارد. این درخت مسموم را ما باید از باغ دل خودمان از بیخ و از بن برکنیم. بگذار هر کجا میخواهد برود. بگذار بدنبال سرنوشت خود رفته چون این دختر مانند آب رودخانه است که از نزدیک تو میگذرد و ناپدید میشود. بگذار برود... و بگذار فراموش بشود."

جنی میل داشت در این باره سوالات بیشتری مطرح کند ولی پدرش طوری متأثر بود که جنی ترسید ادامه این مطلب مبادا منجر به صدمه جسمی برای پیر مرد شود. او میخواست که گفتگوی خود را با جرج استاونتون در خانه پدرش برای پیر

مرد تعریف کند ولی از ترس اینکه مبادا ادامه گفتگو باعث ناراحتی بیشتر او شود لب فرو بست. او تصمیم گرفت که تا وقت ملاقات با باتلر دیگر در این باره مطلبی نگوید.

ولی چه موقع قرار بود که او باتلر را ببیند؟ پدرش هم بنوبه خود برای عوض کردن مطلب ساحل مقابل را به جنی نشان داده و از تصمیم خود برای انتقال به این قسمت از اسکاتلند خبر داد. او گفت که عالیجناب بدنبال کسانی میگردد که در کار مزرعه داری تجربه داشته و اداره مزارع و دامداری ایشان را در این منطقه بعهدہ بگیرند.

قلب جنی از این خبر فرو ریخت. او گفت:

"شکی نیست که این منطقه بسیار زیبایی است ولی تا خانه ما فاصله زیادی دارد و من کاملاً دلم برای خانه خودمان تنگ خواهد شد."

پدرش گفت:

"جنی... حرف آن خانه را نزن... من در آن خانه رنج زیادی کشیده ام. من حیوانات ترا با خودم آورده ام. شاید بهتر بود که آنها را میفروختم ولی چون این حیوانات دست آموز و متعلق بتو بودند دلم راضی نشد که آنها را از دست بدهم. هر اتفاقی برای ما افتاده تقصیر این حیوانات بیچاره نبوده و دلیلی ندارد که آنها مانند ما عذاب بکشند."

وقتی جنی بیشتر پرس و جو کرد متوجه شد که تمام اینها از جهت حامی و دوست بزرگوار او عالیجناب دوک آرگایل صورت گرفته و صرفاً نظر این مرد بزرگ و سخاوتمند کمک به او و پدرش بوده است. او یک مزرعه بزرگ ولی تجربی در نزدیکی کوه پایه ها ایجاد کرده بود ولی برای اداره این مزرعه احتیاج به کمک کسانی داشت که در درجه اول به آنها اعتماد داشته و در ثانی افرادی مجرب و کارکشته باشند. دوک با مذاکره ای که با جنی در راه بازگشت از ریچموند در کالسکه داشت او را متقاعد کرده بود که جنی و پدرش با تجربه زیادی که در کار مزرعه و دامداری دارند، درست همان اشخاصی هستند که او بدنبال آنان میگشت. او نامه ای به آقای که در ادینبورو طرف حساب و وکیل او بود نوشت و در باره دیوید دینز از او سؤال کرد.

همین آقای وکیل، دیوید دینز را به دفتر کار خود دعوت کرد و در آنجا پیشنهاد عالیجناب دوک را برای او مطرح نمود. دیوید دینز صادق که شکی در قابلیت خود برای اداره مزرعه نداشت بیدرنگ از پیشنهاد دوک آرگایل استقبال کرده و در دل خوشحال بود که وسیله ای برای او حاصل شده که قدری از خویبها و کمک های عالیجناب دوک را جبران کند. طبق این موافقت نامه آقای دینز اجازه پیدا میکرد که یک گله کوچک گاو و گوسفند که صرفاً به خود او تعلق داشته باشد، در چراگاه بزرگ زمین های دوک نگهداری کرده و محصولات این گله تماماً متعلق به خودش خواهد بود. بدیهی است که در این منطقه کوهستانی پیوسته خطرانی از جانب کوه نشینان برای ساکنین این مزرعه وجود داشت ولی نام دوک آرگایل کافی بود که چنین خطری بهیچوجه شامل حال مزرعه او و ساکنان آن نشود.

همه این ترتیبات بسیار خوب و راضی کننده بود ولی چند نکته هم وجود داشت که قدری قضیه را مشکل میکرد. همانطور که خوانندگان ما اطلاع دارند دیوید دینز یک مرد مذهبی بود و رفتن او به کلیسا چیزی نبود که او رضایت بدهد که از آن صرفنظر کند. کشیش کلیسای نزدیک آنجا چنانچه ما بزودی به خوانندگان خود نشان خواهیم داد شخصیتی برجسته و یک مرد واقعی خدا بود. و البته مشکل بعدی آنها دختر کوچک دیوید بود که اجازه اقامت در اسکاتلند را برای سالیان طولانی نداشت.

آقای وکیل لبخندی زد و گفت:

"ابداً دلیلی وجود ندارد که اجرای آن ماده از قانون را در مورد افی دینز را با شدت و سختگیری توجیه کنیم. اگر این دختر جوان اسکاتلند را برای مدت چند ماه ترک کرده و بعد از طریق دریا خود را بخانه جدید پدرش در غرب اسکاتلند برساند هیچ کس متوجه ورود او نخواهد شد و مزاحمتی هم برای آنها فراهم نخواهد کرد. از آنجائیکه محل سکونت جدید آقای دینز در مرز کوه پایه ها قرار گرفته میتوان اینطور اظهار نظر کرد که اصولاً جزو خاک اسکاتلند محسوب نمیشود."

پیرمرد خیلی از این استدلال راضی نبود ولی فرار افی از خانه در سومین شب آزادی از زندان طوری او را آزاده و مشوش کرد که دیگر در آن خانه نمیتوانست زندگی کند. از این جهت فوراً قرار داد را امضا کرده و همه با هم تصمیم گرفتند که جنی را در راه بازگشت به خانه غافلگیر کرده و او را به محل جدید بیاورند. دوک آرچیبالد را در جریان گذاشته و قرار شد که جنی را بدون اینکه به او چیزی بگویند مستقیماً به 'روزنیت' بیاورد.

پدر و دختر در حالیکه بطرف محل اقامت خود از لابلای درختان قدم میزدند و گاهگاهی هم برای تماشای مناظر اطراف قدری توقف میکردند، در باره اتفاقاتی که افتاده بود با هم گفتگو میکردند. از خلیج کوچکی که قایق جنی در آن پهلوی گرفته بود تا محل زندگی جدید آنها حدود سه چهارم کیلومتر فاصله بود.

وقتی به ساختمانی که محل زندگی آنان بود رسیدند، مرد سالخورده با لبخندی که خیلی بندرت در صورت شکسته او ظاهر میشد به جنی اطلاع داد. دو نفر مردان خدا که مسئول اداره کلیسای منطقه که نزدیک به آنها قرار داشت هم در همین ساختمان ساکن هستند. کشیش ارشد کلیسای 'ناکتارلیتی' که در ضمن قاضی و دادگستر منطقه بود در اصل از کوه پایه ها آمده و وجهه ای خاص در میان کوه نشینان داشت. او هم مانند بقیه کوه نشینان خلیفات مخصوص خودش را داشت ولی دیوید دینز متذکر شد که عاقلانه است که با ایشان محترمانه و دوستانه رفتار کنیم.

نفر بعدی که بنا بتوصیه دوک آرگایل در آن کلیسا اخیراً استخدام شده است مطمئناً در میان افراد متدین آن ناحیه مورد استقبال قرار گرفته چون آنها از مدتها قبل از دوک درخواست کرده بودند که شخص مناسبی را برای این شغل انتخاب و بجای آقای دانکن مک دونات که پیر و باز نشسته شده بود به آنجا بفرستد. دیوید دینز با همان لبخند استثنائی خود ادامه داده و گفت:

"من فکر میکنم که این کشیش جدید را تو دختر عزیزم قبلاً ملاقات کرده ای. او ما را دیده و به استقبال ما میآید."

مسالما جنی کشیش جدید را قبلاً ملاقات کرده بود چون این کشیش جدید کسی جز شخص روبین باتلر نبود.



فصل نوزدهم

این دومین غافلگیری دلپذیر برای جنی بود که توسط عالیجناب دوک آرگایل ترتیب داده شده بود. دوک کسی نبود که خدماتی را که در نسل های پیش به پدران او شده بود فراموش کند. او در همان موقع که این واقعیت را شنید که نسل های پیشین باتلر خدمات عمده ای در حق پدران او کرده اند تصمیم گرفت که شغل مناسبی برای این جوان در کلیسای مجاور املاک خود پیدا کند. بهمین جهت بهمان آقای وکیل بار دیگر ماموریت داده شد که تحقیقاتی در باره تحصیلات و دست آورده های علمی این جوان حاصل کند که نتیجه این تحقیقات ثابت کرد که روبن باتلر مناسب ترین فرد برای اداره این کلیسا میباشد.

با انتخاب باتلر دوک بدون اینکه تعمدی در این کار داشته باشد یکی از موانع مهم در انتقال جنی و پدرش به محل جدید را از سر راه برداشت.

ما قبلا برای خوانندگان خود توضیح داده ایم که دیوید دینز چندان رابطه صمیمانه ای با باتلر نداشت و این بدلیل آن بود که دینز متوجه تمایل مرد جوان نسبت دخترش شده بود. در نظر دیوید دینز این یک گناه محسوب میشد، هر چند که نه یک گناه بزرگ. ولی وقتی جنی عازم لندن شد، کمکهای او به جنی و در غیاب او به پدر پیرش عقیده دینز را راجع به باتلر عوض کرد. در این حال اتفاق دیگری هم رخ داد که ارزش شخصیت برجسته باتلر را بیش از پیش برای پیرمرد آشکار کرد.

بمحض اینکه پیرمرد از حادثه گریختن دوباره افی از خانه قدری آرامش پیدا کرد بر آن شد که بهر وسیله شده پولی را که لرد دامبیدایک جوان به جنی قرض داده بود و فراهم کرده و به او پس بدهد. لرد جوان پس از رفتن جنی به لندن دیگر بخانه آنها سری نزده بود و از اینرو برای پرداخت پول او، مرد سالخورده چاره ای جز این خود شخصا بخانه او برود نداشت.

وقتی بخانه لرد جوان رسید ملاحظه کرد که فعالیتی شدید در آنجا حکمفرما شده است. کارگران اسباب و اثاثیه اطاق ها خارج کرده و تابلوهای روی دیوارها را پائین میآوردند. لرد جوان بنظر میرسید که قدری گیج شده و استقبال او از دیوید دینز هرچند مؤدبانه ولی فاقد احتراماتی صمیمانه ای بود که برای پیرمردی که تمام آن راه را پیاده برای دیدن او طی کرده بود، لازم بنظر میرسید. تغییری دیگر هم این قسمت از املاک دامبیدایک صورت گرفته بود که دینز نمیتوانست کاملاً آنرا مشخص کند. لباسهای مرد جوان نیز عوض شده و کلاه سه گوشه او هم که به پدرش تعلق داشت دیگر در آنجا نبود.

دیوید دینز بدون مقدمه وارد اصل مطلب شده و پول نقد را جلوی مرد جوان گذاشت. مرد جوان با دقت زیادی پولها را شمرد و سپس بدون توجه به مطالبی که دیوید ابراز میکرد از او پرسید که آیا او فکر نمیکند که یکی دو سکه طلا قدری سبک و خراشیده بنظر میرسند؟ بعد از اینکه دیوید خیالش را از بابت این مشکل راحت کرد، پولها را در جیب گذاشت و کاغذی پیدا کرده و رسید پولها را به دیوید داد. بعد از قدری تامل گفت:

" آقای خوب... آیا جنی برای شما نامه ای ننوشته است؟ "

دیوید جواب داد:

" اگر منظورتان پول است که به او قرض داده بودید باید بگویم که مسلماً او این کار را کرده است. "

لرد جوان گفت:

"در این نامه اسمی هم از من برده بود؟"

دیوید با اکراه جواب داد:

"نه چندان فقط مانند هر مسیحی معتقد برای همه آرزوی سلامتی و موفقیت کرده بود."

لرد گفت:

"آه... بسیار خوب... آقای خوب... جنی خودش بهتر میداند که چه میکند. من این خانه را از شر جنی بالکریستی و خواهر زاده اش خلاص میکنم. آنها آدمهای خوبی نبودند و دست به دزدی میزدند. در ضمن من قرار است روز یکشنبه در کلیسا با دختری ازدواج کنم."

دیوید سرفراز تر از آن بود که کوچکترین عکس العملی از خود نشان بدهد و گفت:

"من باید بشما تبریک بگویم چون ازدواج یک کار شرافتمندانه است و پروردگار آنرا توصیه کرده است."

مرد جوان گفت:

"من با کوچکترین دختر لرد لیکپلف که حتما خودتان میدانید بسیار محترم و متشخص هستند ازدواج خواهم کرد. آنها در کلیسا نزدیک من میشستند و من از آنجا آنها را میشناسم."

دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود جز اینکه بار دیگر دیوید برای او آرزوی سلامتی و موفقیت کند و این محل را ترک نماید. دیوید بدون اینکه خود بداند با رفتاری که این مرد جوان از خود نشان میداد و هر روز بدون استثنا بخانه آنها میآمد این تصور در ذهنش بوجود آمده بود که دیر یا زود جنی، لیدی دامیبیدایک نامیده خواهد شد. در راه برگشت بخانه با خود فکر میکرد که در فاصله کوتاه چند هفته چگونه انسانها تصمیمات خود را عوض کرده و هر کس براه خود میروند.

وقتی بخانه برگشت آقای وکیل دوک آرگایل را دید که مایل است با او صحبتی داشته باشد و توافقی را که بین آنها شده بود کامل کنند. وقتی کارهای مربوط به مزرعه و دامداری پایان یافت آقای وکیل به اطلاع او رساند که عالیجناب دوک برای کلیسای نزدیک املاکش یک فرد کاملاً مناسب را یافته است. این شخص بنام روبن باتلر بوده که تحصیلات خوبی در البهیات داشته و در مدرسه ای سمت معاونت دارد.

دیوید با تعجب گفت:

"روبن باتلر... ناظم دبستان لیبرتون؟"

وکیل دوک گفت:

"بله... همین شخص... عالیجناب در مورد او تحقیقاتی کرده که معلوم شد که این جوان نامزد بسیار خوبی برای شغل کشیشی در کلیسای منطقه ای که املاک ایشان در آن واقع شده میباشد. یک قضیه توارثی هم در میان بوده که خود منهم شخصا کسی بهتر از این مرد جوان مناسب این شغل نمیبینم."

دیوید در نهایت تعجب سؤال کرد:

"قضیه توارثی... چه قضیه توارثی میتواند بین عالیجناب دوک آرگایل و این جوان روستائی وجود داشته باشد؟"

آقای وکیل به اختصار شرح این قضیه را به او داد و دیوید که در این مدت فکر میکرد به این نتیجه رسید که او بوده که باعث چنین ترقی بزرگی برای باتلر شده است. او به آقای وکیل گفت:

" من به مادر بزرگ بیچاره این جوان که واقعا زن سر بهوائی بود نصیحت کردم که روبن را به مدرسه الهیات بگذارد و پیشگونی کردم که روزی در آینده او یکی از ارکان کلیسا خواهد شد. این جوان ممکن است که کمی بخودش غره باشد ولی پسر خیلی خوبیست و لیاقت کاری را که به او پیشنهاد شده دارد. شما هر کجا جستجو کنید کسی بهتر از او نخواهید یافت. "

او از آقای وکیل اجازه مرخص شدن گرفت و مستقیما به خانه رفت. افکار بد از ضمیر او رخت بر بسته بود و حالا مثل هر مرد بزرگ دیگر، سعی داشت که خود را با مقتضیات جدید مطابقت دهد. در مورد روبن باتلر هم تردید هائی داشت ولی بعد از تفکر زیاد به این نتیجه رسید که قضاوت در باره باتلر را به آنهائی که بکلیسای او خواهند رفت واگذار کند. اگر آنها دسته جمعی از با تِلر استقبال کردند او کیست که بر علیه آنها حرفی بزند.

بگذارید وضعیت دیوید دینز را بررسی کنیم. او در همان لحظه یک دخترش را از دست داده و نمیدانست بکجا فرار کرده است. دختر بزرگ او که بگردن همه آنها حق بزرگی داشت در همانروز رشته دوستی اش با دامبیدایک گسسته شده و آرزوی دیوید که یک روز دخترش را تحت عنوان لیدی دامبیدایک ببیند از بین رفته بود. حالا باتلر وارد میدان شده بود. این باتلر دیگر آن پسر بچه رنجور، نحیف و نیمه گرسنه نبود بلکه یک شبه عالیجاه کشیش ارشد یک کلیسا با تعداد زیادی مؤمنان شده بود. او کلیسا را طوری اداره خواهد کرد که تا کنون هیچ یک از کشیشان کوه نشین قادر به انجام آن نبودند. او بهیچوجه نمیتوانست موقعیت اجتماعی باتلر را با فردی مانند دامبیدایک مقایسه کند.

از دید شخصی، بخت و اقبال به او رو کرده و در حالیکه هنوز مالکیت گله گاو و گوسفند خود را داشته، اداره مزارع وسیع دوک آرگایل به او محول شده بود. چنین ترقی در سن و سال او قابل تصور نبود. او از شیر فروشی که از او برای دهات منطقه شیر میخرید خواست که وقتی برای فروش شیر به دهکده لیبرتون میرود به آقای باتلر خبر بدهد که دیوید دینز میل دارد که او را ببیند.

همانطور که انتظار میرفت باتلر بدون فوت وقت درخواست آقای دینز را اطاعت کرده و بدیدن او رفت. باتلر طبیعتی بی آلایش داشت و عشق و علاقه او به جنی رابطه او را با دیوید دینز بخودی خود مستحکمر میکرد. از اینرو تصمیم گرفت که پیشنهاد دوک آرگایل که نویدی از استقلال مالی و معنوی برای وی بود و خبرش از قبل به او رسیده بود با کمال میل بپذیرد. ولی در همان حال چنین تصمیم گرفت که اجازه بدهد پیر مرد بهر طریقی که میل دارد این خبر را به او برساند و بدون اینکه سخنان او را قطع کند یا با او مخالفت نماید، پاداش معنوی این مژده را دریافت دارد.

دیوید دینز دوستش را با متانت پذیرفت و حالتی گرفته بود که سالها پیش با مادر بزرگ باتلر در پیش میگرفت و به او طرز برداشت محصول را در مزرعه برشیا یاد میداد. او با ایهت کامل به روبن باتلر از تصمیم عالیجناب دوک آرگایل در مورد خود به او اطلاع داد و مزایای رفتن به ' دامبارتون شایر ' که املاک دوک در آن بود برای او توضیح داد. بعد ادامه داده و گفت:

" اگر دوک بجای من یکی از کوه نشینان را مسئول اداره مزارع خود میکرد، انتظار داشتید که این شخص چه کار خوبی برای عالیجناب ارائه کند؟ ولی من با وجود موی سفید، تجربه هائی در این کار دارم که براحتی میتوانم بهترین خدمات را در حق دوک بزرگ که تا آن حد به ما کمک کرده است انجام بدهم. و حالا پسر روبن ... تصمیم ما برای مهاجرت از این منطقه و رفتن بیک سرزمین ناشناخته بایستی باعث شود که شما نگاهی به پشت سر خود بیاندازید و متوجه باشید که با چه کسی وارد مشورت و رایزنی خواهید شد و این شخص کسی جز یک کهنه سرباز بازنشسته که تجربیات زیادی پشت سر گذاشته نخواهد بود. "

البته این امکان کاملا وجود داشته که باتلر در قلب خود به این نتیجه رسیده بود که به احتمال زیاد یکی از دلایل اصلی کمک های بی شائبه دوک بزرگ در قضیه افی به نامه ای که او برای دوک فرستاده بود بر میگردد. بعلاوه تحصیلات درخشان باتلر و بعد هم معاونت یک مدرسه به او این امتیاز را میبخشید که برای تصمیم گیری در زندگی آینده احتیاج به مشاورت با شخصی مانند دیوید دینز پیر را نداشته باشد. ولی تنها در جواب او گفت که از اینکه ایشان شغلی مناسب پیدا کرده بسیار خوشحال بوده و تنها ناراحتی او این خواهد بود که از یک دوست قدیمی، امتحان شده و مهربان مانند او مجبور است جدا شود.

دیوید پیچ و خمی به صورت خود داده و مانند اینکه تبسمی میکند گفت :

" مرد جوان... این ها که گفتی خیلی خوب بود ولی چه فایده ای دارد؟ روبن اینکه شما بعد از رفتن ما چه باید بکنید سؤال است که باید جواب آنرا به من یا دوک ارگایل محول کنید. روبن... هیچ چیز در این دنیا بهتر از این نیست که انسان دوستی صمیمی و صادقی داشته باشد. "

دیوید سر به آسمان بلند کرد و چیزی نگفت. آقای باتلر از اینکه دوستش از مطرح کردن اخبار مهم لذت زیادی خواهد برد خوشحال بود . دیوید گفت؛

" حالا روبن به من گوش کن... در باره اداره یک کلیسا... یک کلیسای بزرگ و شلوغ چه فکر میکنی؟ من فقط از جنبه اطلاعاتی از تو سؤال میکنم که اگر چنین پیشنهادی بتو عرضه گردد که مسئولیت اداره یک کلیسای بزرگ بتو واگذار شود عکس العمل تو چه خواهد بود؟ آیا تو چنین پیشنهادی را قبول خواهی کرد؟ "

باتلر جواب داد:

" اگر چنین پیشنهادی به من واصل شود اولین کاری که خواهم کرد اینست که آیا من در این شغل برای افراد اجتماع مفید خواهم بود یا نه. اگر نتیجه مثبت بود ، طبیعتا با دوست صادق خود مشورت خواهم کرد. "

دینز گفت:

" آفرین روبن... خیلی خوب گفتی پسر جان... وجدان تو بایستی اولین چیزی باشد که راضی و آسوده باشد. در غیر اینصورت چطور میتوانی که درسهای کتاب آسمانی را به افراد کلیسای خود انتقال بدهی. ولی من برای تو آینده خوبی میخواهم و بهمین دلیل است که اصرار دارم که در این موارد با دوست قدیمی خود مشورت کنی. تو جوان هستی و جوانان کسانی هستند که بدلائیل مختلف در دام و دسائس شیطان میافتند. تو از این نظر میتوانی به من اطمینان داشته باشی. "

باتلر گفت که این دوست کسی جز خود ایشان نمیتواند باشد که شاهد تغییرات بزرگی را در قرن گذشته بوده و او تا این حد کند ذهن نیست که از کمک های فکری یک چنین دوستی خود را محروم کند.

دیوید گفت:

" روبن... کافیت... کافیت . من احساس میکنم که وظیفه منست که در عمق زخمها و دمل هایی که اخیرا بر اجتماع ما تحمیل شده وارد شوم و بتو نشان بدهم که این جذام لاعلاج بر سر همه ما چه آورده است. "

حالا دیگر دیوید دینز در اوج خوشی خود بود چون میتوانست تمام فلسفه زندگی خود را در خدانشناسی به کسی که تحصیلات آکادمیک در این زمینه داشت تحویل دهد. بالاخره به داستان خودش بازگشت که روبن بارها آنرا شنیده بود که از زندانی شدن خودش در ادینبورو برای باتلر تعریف کرد.

ما نبایستی خیلی نسبت به دوست قدیمی خود آقای دینز سختگیر باشیم. یکی از سوارکاران گارد سلطنتی بنام فرانسیس گوردون پنج یا شش مسیحی معتقد پرزبیتاری را که خود دیوید دینز هم در میان آنها بوده تعقیب میکرد. دیوید از هم عهدانش میخواهد که توقف کرده و با این سرباز مذاکره کنند. در این موقع یکی از دوستان دیوید تپانچه ای از جیب خود بیرون آورده و بطرف سوارکار شلیک کرده و او را بقتل میرساند. وقتی از او سؤال میکنند که آیا او مسئول قتل این سرباز بوده او فقط سر تکان داده و چیزی اظهار نمیکند. دیوید را برای جرمی که مرتکب نشده بود دستگیر کرده و بزندان میاندازند.

در خلال گفتن این داستان طولانی ، باتلر جز با حرکات سر و دست که حرفهای دیوید را تایید میکرد ، مطلبی نگفت. دیوید در پایان حرف هایش احساس کرد که بهتر است سر اصل مطلب رفته و بهمین دلیل توضیح داد که این پیشنهاد قبول مسئولیت اداره یک کلیسا ، یک قضیه فرضی نبوده و او از نفوذ خود در روی دوک ارگایل استفاده کرده و خود باتلر همین روزها پیشنهاد آقای دوک را دریافت خواهد کرد.

دیوید با قدری ناراضایتی حرف باتلر را دریافت کرد و اعلام نمود که برای دادن جواب احتیاج دارد که یک شب به تمام جوانب این پیشنهاد فکر کند. او از نیت خیر آقای دینز تشکر کرده و قول داد که صبح روز بعد اول وقت تصمیم خود را به او اعلام خواهد کرد. دیوید از باتلر با اصرار خواست که شام را نزد او بماند. و بخاطر ماندن باتلر در آنجا یک کار بسیار غیر عادی انجام داده و دو بطری آبجو قدیمی برای او سر میز آورد. او در باره دخترش هم با باتلر سخن گفت و از مزایای اخلاقی، خانه داری، و مزرعه داری او سخن گفت. او با زیرکی باتلر را بسمتی کشید که در پایان شب باتلر اعلام کرد که جنی دینز عروس روبن باتلر خواهد بود. و اینکه او گفته بود که احتیاج به فکر کردن دارد بخاطر مسائل جزئی دیگر بوده و او ابله نیست که چنین پیشنهاد خوبی را که به آینده او و جنی ارتباط پیدا میکند رد نماید. البته همه این ها بر این اساس است که مردم منطقه او را بعنوان کشیش ارشد قبول داشته باشند.

بعد از این توافق ترتیبات زیادی مورد بررسی قرار گرفت که که در مرحله بعد به اطلاع آقای وکیل دوک رسید که از آقایان دینز و باتلر خواست که مقدمات انتقال خود را به 'روز نیت' ساختمان مسکونی دوک فراهم کنند. چنین بود اتفاقاتی که در غیاب چند هفته ای جنی رخ داده و باعث شد که جنی در ورودش به جزیره همانطور که در فصل قبل ذکر شد با کمال تعجب پدرش را و سپس باتلر را در آنجا ببیند.



فصل بیستم

ملاقات جنی با باتلر خارج از اینکه دلتنگی دو دل داده را که برای مدتی از هم دور افتاده بودند تخفیف میداد ، به آرزویی که مدتها بود هر دو آنها در ذهن خود میپروردند جامه عمل میپوشاند. دیوید دینز که گاهی حرفهای تئوری او با عملش مطابقت نمیکرد مطالبی عنوان کرد که بمزاق آن دو جوان خوش نیامد. او ضمن اینکه تایید میکرد که ازدواج بر اساس نص صریح کتاب آسمانی یک دعا و عبادت محسوب شده و به انجام آن تاکید شده است معهذا مسئول جدید کلیسا میبایستی بیشتر فکر و ذکرش کارهای الهی و آسمانی بوده تا اینکه بفکر مادیات زمینی از قبیل ازدواج و تشکیل خانواده بیفتد. جنی و باتلر که انتظار چنین برخوردی را نداشتند ، تا گردن قرمز شده و نمیدانستند که در جواب او چه بگویند. پیر مرد بعد از اتمام موعظه طولانی خود گفت:

" تا جائیکه به من مربوط میشود ، من دیگر در کار شما جوانان دخالت نخواهم کرد و همه چیز را بعهده خود شما میگذارم. "

ما خوانندگان خود را بیش از این در جزئیات ترسیم نقشه های آینده جنی و باتلر قرار نخواهیم داد و فقط بذکر این نکته بسنده میکنیم که باتلر قضیه فرار خواهرش را از خانه پدرش برای او تعریف کرد.

قضیه از این قرار بود که برای سه روز پس از دریافت حکم بخشش افی در خانه پدرش زندانی بود. باتلر نمیتوانست این احساس را از خود دور کند که هر چند افی از یک زندان بزرگ و حکم اعدام رسته بود ، پدرش طوری عرصه را برای او تنگ کرده بود که دختر بیچاره ترجیح میداد که بهمان زندان باز گردد. حد اقل در زندان شهر کسی نبود که هر لحظه او را با حرفها و نصایح خود شکنجه بدهد.

شب سوم دختر بیچاره از یک فرصت استفاده کرده و از این زندان دوم گریخت. او هیچ نشانه ای از خود باقی نگذاشته بود که عازم چه مقصدی است. باتلر ولی با تلاش فوق العاده سر نخ از فرار افی بدست آورده و متوجه شد که او خود را به ساحل رودخانه ای رسانده که در نزدیکی ادینبورو بدریا میریخت. در حال حاضر این محل که با خانه های ویلایی پر شده است بنام ' پورتوبلو ' نامیده شده و از حومه های ادینبورو است. در آن موقع یک دشت وسیع بود که با علف های هرزه پوشیده شده بود. این جا محل رفت و آمد قایق های ماهیگیری و گاهی هم قایق هائی که اجناس قاچاق حمل میکردند شده بود.

در همان موقعی که افی خود را به آنجا رسانده بود ، قایقی با مشخصاتی که دقیقاً به باتلر گفته شده بود در آبهای این رودخانه دیده شده بود. شاهدان عینی به او گفته بودند که بچشم خود دیده اند که زنی در همان ساعتی که افی در ساحل بود را دیده اند که سوار قایق میشود. از آنجائیکه قایق بدون معطلی بعد از سوار کردن زن جوان بسمت دریا حرکت کرده بود شکی باقی نمی ماند که این نقشه توسط تبهکار مشهور رابرتسون صورت گرفته بود.

این قضیه بطور کامل وقتی روشن شد که باتلر خودش نامه ای دریافت کرد که توسط شخصی بنام ا. د. امضا شده بود. باتلر فوراً متوجه شد که این دو حرف اول اسم و اسم فامیل افی دینز است. نامه مغشوش و دارای اغلاط املائی و انشائی

فراوان بود که افی توضیح داده بود که گرفتار دریازدگی شدید و حالت تهوع دائمی شده است. او در نامه خود نوشته بود که نمیتواند تحمل کند که پدر و خواهرش را شریک گناهان و شرمساری خود کند. او به این ترتیب تمایل خود را ابراز کرده بود که در تنهایی بار شرمندگی گناه آلود خود را به دوش بگذرد. او در مدت سه روزی که در خانه پدرش بود، تقریباً عقل خود را از دست داده و در صورت ادامه مسلماً دست به خودکشی میزد. البته اگر جنی در خانه بود وضع فرق میکرد و او میتوانست به جنی پناه بیاورد. او شبانه روز برای جنی دعا خواهد کرد. این موجود راست قامت و درستکار چه رنج هائی را برای نجات او از چوبه دار تحمل نکرده است. او برای باتلر هم آرزوی موفقیت و سلامتی کرده و از او بخاطر اینکه نسبت به او مهربان بوده است تشکر کرده بود. او از خانواده خود و دوستانش خواسته بود که او را بحال خود گذاشته و در صدد پیدا کردن او بر نیایند.

این نامه برای هردو نفر، دیوید دینز و باتلر آرامش خاطری به ارمغان نیاورد. آنها فکر میکردند که افی با رفتن بنزد رابرتسون سرنوشت خود را با او گره زده و از آنجائیکه این مرد تبهکار دیر یا زود دستگیر شده و به سزای کارهای غیر قانونی خود میرسد، همین سرنوشت افی را نیز تهدید میکند. اگر افی یکبار از چنگ قانون با فداکاری جنی موفق شد فرار کند، دفعه بعد هیچ قدرتی نخواهد توانست او را نجات دهد. ولی جنی که جرج استاونتون را دیده و از مرتبه بالایی پدر او در اجتماع با خبر بود قدری خوشبینانه تر به این مسئله نگاه میکرد. اگر او همانطور که قول داده بود با افی ازدواج میکرد و تشکیل خانه و زندگی و احتمالاً بچه میداد، بعید بنظر میرسید که موقعیت ممتاز خود را رها کرده و به دار و دسته تبهکاران ملحق شود. اگر او تمام عادات قدیمی و بد خود را کنار گذاشته و راز مخوف زندگی خود را بکسی بروز ندهد حالا که تنها وارث پدری ثروتمند بود میتواندست براحتی و آرامش با افی زندگی کند.

جنی فکر میکرد که بهترین راه برای این دو موجود فلک زده اینست که برای چند سالی خود را از این محیط جدا کرده و بخارج از کشور بروند و تا وقتی که حادثه پورتیوس در اذهان مردم زنده است به انگلستان باز نگردند. او اگر میخواست این تصورات خود را برای شخص دیگری توضیح دهد مستلزم این بود که نام واقعی جرج رابرتسون را که جرج استاونتون بود بر ملا کند. او چندین و چند بار نامه خواهرش را خواند و سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. باتلر هر کاری که از دستش بر میآمد برای آرام کردن جنی انجام داد. در آخر وقتی جنی مشاهده کرد که پدرش به اتفاق دوستش کاپیتان دانکن ناک از عمارت مسکونی خارج شده و بطرف آنها میآیند اشکهای خود را پاک کرده و منتظر رسیدن آنها شد. این کاپیتان ناک در شبه جزیره روزنیت آدم بسیار مهمی بود. نفوذ او در منطقه ازمرزهای این شبه جزیره تجاوز میکرد و منطقه بزرگی را در بر میگرفت. این مرد صاحب یک قلعه قدیمی بود که سوگند میخورد در یک زمان یک قلعه سلطنتی بوده است. این در حقیقت قلعه کوچکی بود که در زمین کوچکی ساخته شده و با توجه به اینکه ضخامت دیوارها به حدود سه متر میرسید میتوان تصور کرد که محوطه داخلی این قلعه تا چه حد کوچک بود.

این مرد که بخاطر همین قلعه لقب کاپیتان گرفته بود مردی درشت هیکل بود که حدود پنجاه سال داشت. لباسهای او معجون عجیبی از البسه کوه نشینان شمال اسکاتلند و شهر نشینان جنوب آن بود. تاثیر انتخاب چنین لباسهائی این بود که بنظر میرسید که سر او و بدنش متعلق به دو نفر میباشد.

وقتی این جناب کاپیتان به جنی و باتلر نزدیک میشدند، به دیوید دینز گفت:

" آقای دینز... من برای تقدیم احترامات خودم به آن دختر خانم که فکر میکنم دختر شما باشند به آن طرف میروم. ولی شما باید بدانید که رسم من اینست که هر دختر زیبایی که وارد این شبه جزیره میشود بعنوان خوش آمد او را در آغوش گرفته و میبوسم. "

وقتی کاملاً نزدیک شدند، کاپیتان کلاهش را برداشته، به جنی تعظیم کرد و ورود او را به محل سکونت حضرت والا دوک آرگایل خوش آمد گفت. سپس رو به باتلر کرد و گفت:

" چند نفر از مسئولان کلیساهای اطراف برای دیدن شما به اینجا آمده و شما بهتر است به کلیسا رفته و آنها را منتظر نگذارید. "

دیوید دینز گفت:

"عالیجناب لرد میگویند..."

دانکن حرف او را قطع کرده و گفت:

"مرا کاپیتان صدا کنید... من لرد نیستم."

دیوید به باتلر گفت:

"بسیار خوب... روبن... کاپیتان ناک به من اطمینان داده اند که تمام وابستگان به این کلیسا متفق القول بشما رای مثبت داده اند. این خبر بسیار خوب است."

کاپیتان گفت:

"البته تعدادی از وابستگان کلیسا بدلائل مختلف در آنجا حضور نداشتند ولی با وجود این همانطور که گفته شد این خبر خیلی خوبی است."

آقای باتلر گفت؛

"معهدا اگر هر یک از افرادی که در آنجا حضور نداشتند با من موافق نباشند ما با کمال میل حاضریم..."

کاپیتان حرف او را قطع کرده و گفت:

"آقا... هرگز در مقابل دشمنان عقب نشینی نکنید. این کار را بعهده من بگذارید. مرده شور آنهایی را ببرد که با شما موافق نیستند. اگر کسی جرات کرد که حرفی بزند من او را در قایقی انداخته و بعد از طی چندین فرسنگ او را در یک جای بی آب و علف پیاده خواهم کرد."

دیوید دینز بیشک اعتقاد داشت که تمام افرادی که در کلیسا عضو هستند این حق را دارند که عقیده خود را آزادانه در موبرد کشیش کلیسا بیان کنند ولی از آنجائیکه سرگرم گفتگو با جنی بود فرصتی پیدا نکرد که مطلبی اظهار کند.

او در باره جزئیات سفر جنی به لندن از او پرس و جو میکرد. شاید این قضیه بنفع خانواده دینز تمام شد چون مخالفت با عقیده کاپیتان که در منطقه نفوذ زیادی داشت چندان بصلاح تازه وارد ها نبود. کاپیتان با لحنی آمرانه گفت:

"من باید از شما آقایان و خانمها دعوت کنم که برای صرف غذا به ما ملحق شوید. این آقای آرچیبالد که مانند اینست که از قحطی فرار کرده و آن خانمی هم که با او از لندن آمده دست کمی از او ندارد."

دیوید دینز گفت:

"مسلم روبن باتلر هم میخواهد خیلی زود مرخص شده چون بایستی خود را برای جلسه مهم فردا آماده کند."

کاپیتان گفت:

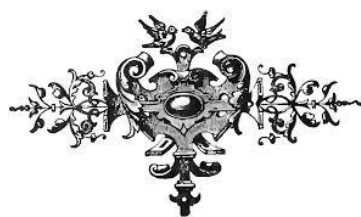
"شما چیز زیادی در این موارد نمیدانید. پس بهتر است هر چه زودتر خود را بسر میز غذا رسانده چون من از اینجا میتوانم بوی کباب گوشت شکار را استشمام کنم."

آنها همگی بدنبال کاپیتان بطرف ساختمان براه افتادند.

میز غذای مفصلی در آنجا چیده شده بود و مسافران خسته و گرسنه با کمال میل سر میز برای صرف غذاهای ماکول جای گرفتند.

تنها چیزی که قابل ذکر است اینست که باتلر دعای قبل از غذا را خواند که کاپیتان از طولانی بودن آن قدری معذب شده بود. دیوید دینز متوجه شد و سعی کرد که آنرا کوتاه کند.

خوانندگان دیندار و مؤمن ما ممکن است اینطور برداشت کنند که این دعا هرگز طولانی نبوده و افرادی که سر میز جمع شده اند مسلماً میتوانند چند لحظه بیشتر صبر داشته باشند.



فصل بیست و یکم

روز بعد بموجب رسم کلیسای اسکاتلند روز بسیار مهمی بود که در آن روبن باتلر به سرپرستی کلیسای پرزبیتاری ناکتارلیتی ارتقا پیدا میکرد. تمام کسانی که در ساختمان بودند بجز خانم داتون هیجان زده شده و قصد رفتن به کلیسا را در صبح زود داشتند.

میزبان آنها، آقای کاپیتان که اشتهايش مانند خلق و خویش تند و سریع بود دستور تهیه یک صبحانه مفصل را از قبل داده بود. در سفره بجز شیر، محصولات لبنی، گوشت نمک سود، ماهی و تخم مرغ نیم رو و آب پز، انواع و اقسام نوشیدنی ها از قبیل آب میوه، قهوه و چایی قرار داده شده بود. این چای و قهوه کاملاً مشخص بود که از کیفیت بالائی برخوردار است که در بازار تهیه آنها امکان نداشت. باتلر سؤال کرد:

"آیا تجارت قاچاق تا این حد در این منطقه ادامه دارد؟ من فکر نمیکنم که این کار غیر قانونی برای روحیه افراد چیز خوبی باشد."

کلانتر منطقه گفت:

"عالیجناب دوک به آقای 'باتلر' هیچ دستوری نداده اند که جلوی این کار گرفته شود."

و کلانتر با این جواب فکر میکرد که مناسب ترین جواب را به این سؤال مرد خدا داده و احتیاج به توضیح دیگری ندارد. باتلر مرد محتاط و آینده نگر بود و میدانست که نتیجه خوب وقتی حاصل میشود که موقعیت برای آن مناسب باشد. در این موقعیت جر و بحث با مردی مانند کاپیتان بیفایده بود. از اینرو دیگر چیزی نگفت.

صبحانه به پایان میرسید که خانم دالی داتون با لباسهای رنگارنگ وارد اطاق شد. کاپیتان گفت:

"صبح شما بخیر خانم... من امیدوارم که بیدار شدن در صبح به این زودی شما را ناراحت نکرده باشد."

خانم داتون مراتب پوزش خود را به کاپیتان ناک تقدیم کرده و گفت:

"آقای کاپیتان عزیز... همانطور که در استان چشایر انگلستان مصطلح است من میگویم که مانند شهردار آلترینگهام در بستر میمانم تا وقتی که شلوار سوار کاری من مرمت شود. دختر خدمتکار اسباب و اثاثیه مرا به اشتباه به اطاق دیگری برده بود. بهر جهت من فکر میکنم که ما همگی امروز صبح عازم کلیسا هستیم. آقای کاپیتان... البته مرا خواهید بخشید ولی آیا شما فکر نمیکنید که این دامنی که پوشیده اید مناسب رفتن به کلیسا باشد؟"

کاپیتان که از جسارت این زن انگلیسی به لباس مردان اسکاتلندی آزرده شده بود گفت:

"خانم... این لباس مردان کوه نشین است و این لباسی که من بر تن دارم دامن نامیده نمیشود و هیچ شباهتی به دامن خانم ها ندارد. من با این لباس به کلیسا میروم و هر کس دوست ندارد میتواند در خانه بماند. و اما در مورد آن شهردار انگلیسی من

باید بشما بگویم که اگر من منتظر تعمیر شلوار سواری خودم در رختخواب بشوم ، تا آخر عمر در همانجا خواهم ماند . من در تمام مدت عمر فقط دو بار چنین شلوارهایی را بپا کرده ام آنهم موقعی بود که عالیجناب دوک به همراه سر کار خانم دوشس به این جا تشریف آورده بودند و خانم دوشس میل داشتند برای سواری به اطراف بروند. ولی من این شکنجه اینکه شلوار سواری بپا کنم دیگر هرگز تکرار نکرده و نخواهم کرد. البته خانم دوشس مستثنی هستند. "

خانم داتون که مسئول امور شیر و محصولات لبنی در خانه دوک بود نگاهی به او انداخت ولی چیزی نگفت. و سپس برای اینکه گرسنه به کلیسا نرود بسرعت مشغول خوردن شد.

در پایان صبحانه کاپیتان پیشنهاد کرد که از جهت اینکه خانم جنی دینز مناظر اطراف محلی را که برای زندگی انتخاب کرده اند ، ببینند ، همه با هم با قایق به کلیسا بروند.

روز بسیار زیبایی بود و سایه کوه بلند روی آب رودخانه افتاده بود و آب طوری آرام بود که بنظر میرسید آنها به یک دریاچه نگاه میکنند. این منظره طوری زیبا بود که حتی خانم داتون که دهان باز کرده بود که در مورد سوار شدن به قایق اعتراض کند از این کار منصرف شد. آرچیبالد به او اطلاع داد که بعد از مراسم دعا همه با هم برای دیدن مناظر زیبا خواهند رفت و این کاری بود که خانم داتون دوست داشت. آب رودخانه هم آرام و شبیه رودخانه ' تیمز ' لندن شده بود که برای خانم داتون مظهر زیبایی بود.

تمام حاضرین در یک قایق بزرگ سوار شده و مستقیماً بطرف کلیسای قدیمی ناکتارلیتی حرکت کردند. شش پارو زن پر قدرت قایق را با سرعت زیادی جلو میراندند. وقتی آنها بخشی نزدیک شدند ، بنظر میرسید که تپه ها از آنان فاصله گرفته و یک دره زیبا در جلوی آنها بود که در پائین آن رودخانه ای که از کوه ها سرچشمه گرفته بود جریان داشت. طبیعت در این قسمت از اسکاتلند شاهکار خودش را به بینندگان ارائه میکند.

قایق در کنار یک چمنزار زیبا پهلو گرفت و ساکنان این دره آرام و زیبا به پیشواز مسافران آمدند. آنها احترامات خود را به کاپیتان تقدیم کرده و اوبا ابهت و متانت به اظهار ادب آنان پاسخ داد. بعضی از این افراد در قلب دیوید دینز جای داشتند چون آنها مبلغ دین دیوید در تمام نقاط اسکاتلند بودند. دوک آرگایل در یک گوشه از املاک خود جائی به آنها داد چون این موجودات تیره بخت توسط نیروهای دولتی تحت تعقیب بودند.

علاوه بر این گروه ، اعضای دیگر کلیسا که از کوه پایه ها آمده بودند ، بزبان محلی اسکاتلندی که برای انگلیسی زبان ها مفهوم نیست صحبت میکردند. آنها لباسهای کوه نشینان در بر داشته و همگی مسلح بودند. ولی با توجه به دستور اکید دوک آرگایل ، آنها رابطه دوستی خوبی با افراد محلی پیدا کرده بودند. مسافران اول به محل زندگی و اداری کلیسا که ' پارسنچ ' نامیده میشود رفته که ساختمانی قدیمی بود ولی بخوبی نگهداری میشد . باغچه زیبایی در جلو ساختمان بود که نهر آب باریکی از وسط آن عبور میکرد.

کاپیتان که در جلوی همه راه میرفت وقتی به ساختمان رسید کارگرانی را دید که مشغول کار تعمیر ساختمان بودند. او بعوض جواب به اظهار ادب آنان به آنها تاکید کرد که اگر در کار تعمیر ساختمان تعلل کنند مجازات سختی در انتظار آنها خواهد بود. کارگران سر فرود آورده و چیزی نگفتند. در اینجا باتلر فکر کرد که این کارگران هم حق دارند که در این روز بخصوص کار را برای مدتی تعطیل کرده و به کلیسا بیایند. او چند کلمه ای با کاپیتان صحبت کرده و او راضی شد که کارگران را بخاطر کشیش ارشد جدید ببخشد. او به باتلر گفت:

" آقای باتلر... من بشما میگویم که اگر یک بار دیگر ببینم که این کارگران بهر دلیلی از زیر کار فرار کرده اند ، هر چه دیده از چشم خود دیده اند. "

میتوان تصور کرد که باتلر تا چه حد راضی و خوشحال شده بود که میتواند در حق هموعان خود خدمتی انجام دهد. یک نگاه طولانه هم بین او و جنی رد و بدل شد . صورت جنی از خوشحالی میدرخشید چون او تا چند لحظه دیگر وارد ساختمانی میشد که میتواند خود را خانم آن جا فرض کند. آنها بعد از خروج از این ساختمان بطرف ساختمان دیگری رفتند که به دیوید دینز اختصاص داده شده بود.

جنی با خوشحالی توجه کرد که این ساختمان چند صد متر بیشتر با محل زندگی او فاصله ندارد چون او از اینکه از پدر پیرش دور بيفتد وحشت داشت . جنی از همانجائیکه بود بخوبی میتوانست امور مربوط به پدرش را اداره کند.

این خانه بزرگ نبود ولی به اندازه کافی برای دیوید دینز جا داشت و باغچه زیبایی هم در جلوی آن قرار داشت. از پنجره های اتاق ها منظره رودخانه ای که از لابلای تپه ها پیچ میخورد ، آشکار بود. وقتی جنی وارد شد اولین کسی که به استقبال او آمد می هتی پیر وفادار بود که در کودکی از جنی نگهداری میکرد. می با اصرار او را از بقیه گروه جدا کرده و به اتاق خود برد. جنی با خوشحالی مشاهده کرد که پیرزن از نظر ظاهری پیر شده ولی قلبش بهمان سادگی و صفای دوران گذشته است. پیرزن بعد جنی را نزد گاوهای خود برد که آنها را به خانم جدید خود نشان بدهد. در آنجا او به جنی گفت:

" خانم من... این حیوانات خیلی خوشحال هستند که شما را دو مرتبه میبینند. تعجبی هم ندارد چون شما پیوسته با حیوانات با مهربانی رفتار میکنید. جنی... آنها هم مثل من شما را دوست دارند. آه خیلی ببخشید خانم من... من نباید شما را جنی صدا کنم... شما حالا سر کار خانم اینجا هستید. مخصوصا حالا که شما به لندن رفته و با عالیجناب دوک و خود پادشاه آشنا شده اید. در ضمن شما خانم که ارباب من هستید مدتی طولانی اسمتان جنی دینز نخواهد بود . "

جنی گفت:

" می... من از تو خواهش میکنم که مرا بهمان اسم جنی صدا کن. نگران نباش ... تو هر کاری بکنی برای من خوبست. "

در طویله گاو ها جنی بیک گاو برخورد که وقتی به آن نگاه کرد اشک از چشمانش فرو ریخت. می که مواظب جنی بود گفت:

" خانم... پدر شما همه حیوانات را خودش جمع و جور میکند و با همه آنها خیلی رفتار خوبی دارد. ولی این گاو بخصوص را خیلی دوست داشت و آنرا ناز و نوازش میکرد. او حتی وقتی آزرده و خشمگین بود و دلائل زیادی برای خشمگین بودن داشت ، با این گاو خیلی مهربان بود. خانم... قلب پدر و مادر چیز عجیبی است. حتی چیزهایی که متعلق به فرزند آنهاست برای آنها عزیز است. این گاو هم چون متعلق بشما بود پدر شما با نهایت دقت تر و خشکش میکرد و از او مواظبت مینمود. وقتی تازه به اینجا آمده بود شبها من با صدای او از خواب بیدار میشدم که با گریه و زاری تکرار میکرد:

" افی... افی... دختر بیچاره کور و گمراه من... اگر این بره گمشده نزد شبان خود برگردد ، من از او یک بچه خدانشناس خواهم ساخت. "

جنی بعد از اینکه به اطاقها و طویله سرکشی کرد مراتب رضایت خود را از همه چیز به ' می ' وفادار اعلام کرد. این ساختمان را خود دوک دستور داده بود بسازند که یکی از مستخدمان سطح بالای خود را که بازنشسته شده بود در آن جای دهد. بعد از چند ماه این شخص از دنیا رفت و همه چیز در این خانه تمیز و دست نخورده باقی مانده بود. در اطاق خواب جنی یک چمدان بزرگ و تمیز قرار داشت که کنجکاوای خانم داتون را بشدت تحریک کرده بود. کارتی روی چمدان نصب شده بود که روی آن نوشته شده بود:

" سرکار خانم جنی دینز در کلیسای ناکتارلیتی . "

در یک پاکت سر بسته که در دست می بود و همین آدرس روی آن نوشته شده بود کلید این چمدان هم فرستاده شده بود. خانم داتون شکی نداشت که این دستخط ندیمه دوشس آرگایل است. آنها پاکت را باز کرده و به دسته کلید کارت دیگری آویزان بود که روی آن نوشته شده بود:

" هدیه ای از طرف دوشس آرگایل و دختر خانمهای جوان برای خانم جنی دینز از جهت پادگاری. "

در چمدان با عجله باز شد و همانطور که خوانندگان ما حتما حدس زده اند از انواع و اقسام شیک ترین لباسهای آخرین مد لندن و پاریس پر شده بود. هر کدام از لباسها ، نام کسی را که آنرا برای جنی انتخاب کرده بود ، بر خود داشت.

می پیرزن وفادار چشمانش از دیدن این البسه زیبا خیره شده بود و اظهار داشت که او فکر نمی‌کند که حتی شخص ملکه لباس هائی به این زیبایی داشته باشد. در زیر همه این لباسها ، یک لباس ساده ولی شکیل از پارچه ابریشمی سفید رنگی بود که کارتی که روی آن بود نشان میداد که حضرت والا دوک آرگایل خود این لباس را انتخاب کرده است و آنرا به دوست خود که با او در کالسکه همسفر بوده است تقدیم میکند. این لباس مناسب وقتی است که که نام خانم جنی دینز به خانم جنی باتلر تغییر پیدا مینماید.

خانم داتون که با دیدن اینهمه هدایای زیبا و گرانبه‌تر بشدت احساس حسادت میکرد به آرچیبالد گفت:

" این خانم شانس زیادی آورده که یک زن اسکاتلندی بود. اگر من پنج یا شش خواهر داشتم که همه آنها را اعدام میکردند هیچ کس به من حتی یک دستمال هم برسم هدیه نمیداد. "

آقای آرچیبالد بخشکی جواب داد:

" خانم دالی... البته شما هم بخود زحمت نمیدادید که برای حفظ جان خواهران خود پای پیاده از شمال اسکاتلند به جنوب انگلستان بیایید. ولی من تعجب میکنم که چرا زنگهای کلیسا بصدا در نیامده است. "

کاپیتان در جواب گفت:

" آقای آرچیبالد... آیا شما قبل از اینکه من حاضر شوم آن ناقوس ها را بصدا در خواهید آورد؟ اگر کسی جرات اینکار را بخود بدهد من او را مجبور خواهم کرد که طناب ناقوس ها را بخورد. ولی اگر شما خیلی علاقه به شنیدن صدای زنگها دارید ، کافیسست که من خودم را به آنها نشان بدهم. "

بمحض اینکه آنها از ساختمان خارج شده و ماموران کلیسا از دور کلاه کاپیتان را مشاهده کردند صدای زنگ ها از برج قدیمی کلیسا بلند شد.

ما خوانندگان خود را با جزئیات مراسم معرفی کشیش ارشد جدید و سپس مراسم دعا مشغول نکرده و فقط میگوئیم که مراسم بخوبی و خوشی پیش رفت تا آن حد که حتی دیوید دینز ایراد گیر نتوانست حتی یک ایراد کوچک از آن بگیرد.

تنها ناراحتی جزئی او از کوتاه بودن مراسم بود که واعظ بعد از ختم مراسم دعا نزد او آمده و برایش توضیح داد که او دیده بود که کاپیتان خسته شده و خمیازه میکشد. ادامه دعا و در نتیجه نارضایتی کاپیتان بمعنای آن بود که سال بعد کاپیتان برای صدور بودجه کلیسا از خودش خست نشان دهد.

دیوید غرضی کرد که دعا بدرگاه پوردگار تحت تاثیر چه عوامل به اهمیتی زیاد و کم میشود. یک اتفاق دیگر هم در طول مراسم افتاد که برای دینز نا خوشایند بود.

بعد از دعا وقتی همه حاضران سر جای خود نشستند و مرد خدا شروع به خواندن کتاب مقدس کرد کاپیتان دانکن دست به جیب جلوی دامن اسکاتلندی خود کرد و یک چپق فلزی برون آورد. قدری به چپق نگاه کرد و بعد با صدائی که همه اطرافیان شنیدند بیکی از افراد حاضر دستور داد:

" من فراموش کردم که با خودم توتون بیاورم ... لاکلان ... همین الان بسرعت به مغازه دهکده برو و قدری توتون برای من خریداری کن. "

قبل از اینکه لاکلان از جای خود بلند شود شش دست بسمت کاپیتان دراز شد که به او توتون تعارف میکردند. او یکی از آنها را انتخاب کرده و سری بعلامت تشکر تکان داد. چپق خود را از توتون پر کرد و و آنرا با کمک شعله چخماق تپانچه اش روشن کرد. در تمام مدتی که مراسم ادامه داشت ، کاپیتان با کمال آزادی ، چپق خود را چاق کرده و دودش را به سقف میفرستاد.

در پایان مراسم وقتی باتلر بعنوان کشیش ارشد کلیسای ناکتارلیتی انتخاب شد دیوید دینز که از این رفتار ناصواب کاپیتان بجان آمده بود درد دل خود را بیکی از اعضای پیر کلیسا ابراز کرد و گفت:

" این کار یک سرخ پوست بود نه یک مسیحی معتقد که در کلیسا بنشیننی و مثل اینکه در میخانه هستی توتون های خود دود کرده و به آسمان بفرستی. "

مرد پیر سرش را تکان داد و گفت :

" البته این کار درستی نبود ولی چه میشود کرد؟ آقای کاپیتان اخلاق عجیب و غریبی دارد. او در تمام منطقه شغل مهمی دارد و ما نمیتوانیم که او را ناراحت کنیم. بدون حمایت او ، کوه نشینان پیوسته مزاحم ما خواهند بود. "

دیوید گفت:

" همسایه عزیز... حرف شما ممکن است درست باشد ولی آن روین باتلری که من میشناسم رضایت نخواهد داد که این کارها در کلیسای او صورت بگیرد و کاپیتان را برای دود کردن چپش بجای دیگری جز خانه خدا خواهد فرستاد. "

مرد پیر گفت:

" اگر من میتوانستم توصیه ای به کشیش جدید بکنم به او میگفتم که از در افتادن با شخصی مانند کاپیتان احتراز کند. او رابطه خوبی با خود شیطان دارد. همه حاضرین برای صرف شام عازم میخانه شده اند و اگر ما تاخیر کنیم غذائی گیر ما نخواهد آمد. "

پیرمرد براه افتاد و دیوید بدون حرف دیگری او را تعقیب میکرد. در راه در این فکر بود که این محل جدید هم مثل هر کجای دیگر افراد مخصوص خود را دارد. او آنقدر فکرش مشغول این مسائل بود که فراموش کرد که سؤال کند که آیا باتلر سوگند وفاداری به حکومت یاد کرد یا خیر.

بعضی ها معتقد بودند که این غفلت تعمدی بوده ولی من بعنوان یک تاریخ نویس فکر میکنم که چنین کاری با شخصیت ساده و بی غل و غش دیوید دینز مطابقت نداشت. شاید از کتابهای کلیسا میشد جواب این سؤال را پیدا کرد ولی متاسفانه تمام کتابها و مدارک کلیسا در سال ۱۷۴۶ نابود شده است.



فصل بیست و دوم

آقای کاپیتان که روبن باتلر را در این مراسم کمک میکرد ، بخرج دوک آرگایل از مهمانان پذیرائی مفصلی کرد. انواع و اقسام خوراکی ها که امکان بدست آوردن آنها وجود داشت ، سر میز شام جمع آوری شده بود. گوشت بره و گوساله، ماهی آب شیرین و دریا ، پرندگان از همه نوع و بالاخره گوشت آهو میهمانان را با هر ذائقه ای که داشتند بطرف خود جلب میکرد.

جام های شراب بود که بسلامتی دوک آرگایل و خانواده اش بلند میشد. ناگهان سه نوازنده نی لبیک اسکاتلندی هم وارد شدند. در حالیکه آنها به نوازندگی مشغول بودند ، حاضران جامهای شراب خود را بسلامتی کشیش ارشد جدید ، روبن باتلر هم بلند کردند. دیوید دینز هم بشوخی گفت:

" این مرد جوان که امروز با وظیفه الهی و آسمانی خود ازدواج کرد بسختی امکان داشت که در همین روز او را متقاعد ساخت که با نامزد زمینی خود هم ازدواج کند. "

او از این لطیفه خود بشدت بخنده افتاد ولی چون کس دیگری از او تبعیت نکرد ، ساکت شده ، متفکرانه بگوشه ای خزید. بعد از این جنی، خانم دالی و خانم های محلی دیگر که در آنجا حضور داشتند ، مردان را بحال خود گذاشته و به ساختمانی که قرار بود محل زندگی جنی باشد رفتند.

ضیافت با تمام شکوه خود ادامه پیدا کرد و دیوید دینز مواظب بود که در باره اتفاقاتی نامطلوبی که در گذشته برای پیروان کلیسای پرزبیتاری در آن منطقه پیش آمده بود چیزی نگوید. هرچند گاهگاهی آقایان محلی زیر لب بیکدیگر خاطر نشان میکردند که پدر کاپیتان در زمان خودش به پیروان پرزبیتاری ظلم فراوان کرده بود.

آنهايي که از شنیدن این مطالب احساس نگرانی میکردند ، یک بیک بدون اینکه توجه کسی را جلب کنند از آنجا خارج میشدند. در پایان یکی از اربابان کلیسا خطاب به آقای آرچیبالد گفت:

" چه موقع میهمانان قصد دارند که از محل اقامت دوک آرگایل و خانواده اش وقتی به اسکاتلند میآیند ، بازدید کنند. ؟ "

کاپیتان ناک که در فاصله ای از آنها ایستاده بود بسختی قادر بود که حرفهای آنها را بشنود و فقط اسم دوک بگوشش خورد. او به این نتیجه رسید که این مرد خدا از دوک گله و شکایتی میکند. خون به صورتش دوید و با عصبانیت از آن مرد توضیح خواست.

وقتی آن مرد اظهار کرد که او اشتباه کرده است کاپیتان گفت:

" من با گوش خودم شنیدم که شما از عالیجناب دوک انتقاد میکردید. آیا فکر میکند که من زبان محلی اسکاتلندی را نمیفهمم؟ "

مرد خدا که از پرخاش کاپیتان ناراحت شده بود بسردي جواب داد:

" اینطور که معلوم است شما ایدا به این زبان آشنائی ندارید. "

خشم کاپیتان بالا گرفت و آقای آرچیبالد تلاش فراوانی بخرج میداد که کاپیتان را آرام کند. توجه همه حاضران به مجادله جلب شد و باتلر از این فرصت استفاده کرده و از آنجا خارج شد.

او در ساختمان جمع خانمها را دید که قصد رفتن بخانه های خود را داشتند. محل اقامت باتلر مشخص بود ولی برای جنی در آنجا جایی در نظر گرفته نشده بود و یک قایق منتظر او بود که او را بخانه روزنیت ببرد. آنها در ساختمان منتظر آمدن کاپیتان شدند چون او هم در همان روزنیت زندگی میکرد. هوا تاریک میشد و هیچ خبری از کاپیتان نبود. دست آخر آقای آرچیبالد که مواظب همه چیز بود به خانمها توصیه کرد که از قایق بزرگ صرفنظر و تحت حمایت او با قایقی کوچکتر به جزیره باز گردند. او فکر میکرد بعد مشروب فراوانی که کاپیتان مصرف کرده بود شاید صلاح نباشد که او را با خانمها در یک قایق تنها بگذارد.

جنی که از صیانت نظر آرچیبالد اطمینان کافی داشت بدون معطلی پیشنهاد او را پذیرفت ولی خانم خانم داتون از اینکه سوار یک قایق کوچک شود سرباز زد. خانم دالی داتون گفت که اگر قایق بزرگ بهر علتی برای بردن آنها حاضر نیست ، او ترجیح میدهد که آنشب را در همانجا روی زمین بخوابد ولی با قایق کوچک به روزنیت برنگردد. آرچیبالد که خود را فاقد انتخاب دیگری میدید ، تصمیم گرفت که ببهای دشمنی با کاپیتان خانم ها را در آنجا بی سر پرست نگذاشته و هرچند که این کار چندان مؤدبانه نبود از قایق بزرگ کاپیتان برای بردن خانمها استفاده کرده و قایق کوچک را برای او باقی بگذارد. در هر حال اینطور بنظر میآمد که کاپیتان در قایق کوچک راحت تر خواهد بود. به این ترتیب خانم داتون هم مشککش حل میشد.

آنها دسته جمعی ساختمان را ترک کرده و در معیت باتلر بسمت ساحل رودخانه روان شدند. در آنجا قدری طول کشید که تمام قایقرانان دور هم جمع شوند . قبل از حرکت آنها ، مهتاب هم از زیر آب بیرون آمده و با اشعه نقره فام خود همه جا را روشن کرد. رودخانه آرام بود و باتلر هیچ دلیل نمیدید که نگران جنی باشد. خانم دالی هم از مسافرت با این قایق بزرگ احساس نگرانی نمیکرد. هوا هم آرام و معطر بود. ضربه های پارو ها در آب ، آنرا متلاطم کرده و آب رودخانه در زیر نور مهتاب میدرخشید.

محل معمولی پهلو گرفتن قایق در حدود نیم کیلومتر با آنها فاصله داشت. قایق بکندی جلو رفته و وقتی به کناره سنگی ساحل رسید ، جنی با چابکی از قایق بساحل پرید. خانم دالی بار دیگر اعتراض خود را بروز داده و آقای آرچیبالد مجبور شد که از قایقرانان خواهش کند که بیک محل بهتر که قدری از آنجا دورتر بود بروند. در آنجا جنی هم به آنان ملحق شد و آرچیبالد تصمیم گرفت که خانم ها را تا ساختمان محل زندگی اشان برساند. ولی جنی ضمن تشکر از او ، این پیشنهاد را رد کرده و دودکش های ساختمان را که از ساحل دیده میشد به او نشان داده و گفت که آنها براحتی راه خود را پیدا خواهند کرد.

شب زیبایی بود و جنی بجای اینکه مستقیما به محل اقامت خود برود در ساحل توقف کرده و دور شدن قایق را مشاهده میکرد. قایقرانان در ضمن پارو زدن آهنگی میخواندند که حتی بعد از اینکه در تاریکی ناپدید شدند هنوز بگوش جنی میرسید.

اتفاقاتی که در عرض چند هفته گذشته برای جنی رخ داده بود و او را از وضعیت رسوائی، شرمساری و نومیدی به افتخار، خوشی و امیدواری کشانده بود از جلوی چشمانش عبور میکرد و بی اختیار اشک میریخت. از آنجائیکه سعادت و دلخوشی افراد بشر هرگز بطور کامل میسر نمیشود جنی هم در این لحظات شادی آور بفکر خواهر بیچاره اش افتاده که حالا در تبعید و از آن بدتر زیر دست یک مرد تبهکار افتاده بود.

جنی با این افکار خود دست بگریبان بود که ناگهان از سمت راست او حرکت شبحی از میان درختان بچشمش رسید. داستان های وحشتناکی که در گذشته از چنین وقایعی شنیده بود باعث شد که جنی بشدت وحشت کرده و خود را آماده میکرد که پا به فرار بگذارد.

این شبیح به حرکت خود ادامه داده و بین مهتاب و جنی قرار گرفت. جنی مبهما میتوانست ببیند که این شبیح یک زن است. شبیح هم توقف کرده و و صدائی ظریف بگوش جنی رسید که میگفت:

" جنی... جنی. "

آیا این صدا میتوانست متعلق به خواهر او باشد؟ آیا آن دختر نگون بخت هنوز در میان انسانهای آزاد زندگی میکرد؟ این سؤالاتی بود که در ذهن جنی با دیدن این شبیح ایجاد شد. قبل از اینکه جنی فکر دیگر بکند شبیح جلو آمده و جنی دید که خواهر کوچک او، زنده و سر حال در جلوی ایشاده است. افی خواهرش را در آغوش گرفت و در حالیکه او را غرق بوسه کرده بود گفت:

" من مدتی بود که در این حوالی مانند یک روح قدم میزدم. اینجا آمده بودم که ترا ببینم. من صدای ترا شنیدم که با خودت صحبت میکردی و باید بتو بگویم که من ارزش اینهمه محبت ترا ندارم. "

جنی در حالیکه میگریست گفت:

" آه... افی... تو اینجا چکار میکنی؟ چطور خودت را به این نقطه دور افتاده رساندی؟ آیا مطمئن هستی که این خودت هستی؟ "

افی برای اینکه ثابت کند که یک روح نیست بشوخی نیشگون کوچکی از جنی گرفت. هردو خواهر بخنده افتاده و بار دیگر یکدیگر را بغل کرده و اشک از چشمانشان سرازیر شد. جنی گفت:

" افی... تو بایستی با من به محلی که من موقتاً در آن زندگی میکنم بیایی. در آنجا میتوانی داستان خودت را برای من تعریف کنی. آدمهای خوبی در آنجا هستند که بتو خوش آمد خواهند گفت. "

افی با عجله گفت:

" نه... نه ... جنی... تو فراموش کرده ای که من جنایتکار تبعیدی هستم و اگر بخاطر فداکاری تو نبود جسد من حالا از چوبه اعدام آویزان بود. تو بهترین خواهر دنیا هستی. من نزدیک هیچ کس نخواهم شد حتی اگر برای من خطری موجود نباشد. "

جنی با اشتیاق گفت:

" افی... هیچ خطری ترا در اینجا تهدید نمیکند. برای یکبار هم که شده بحرف من گوش بده... ما در اینجا با هم خوشبخت خواهیم بود. "

افی جواب داد:

" من در طرف دیگر قبر ، به آرزوی خودم رسیده و خوشحال هستم که توانستم ترا ببینم. همین برای من کافیت و من میل ندارم که با این وجود ننگین و شرم آور خودم باعث سرشکستگی تو نزد دوستان و همراهان شریف و بزرگزاده تو بشوم. "

جنی گفت:

" افی... من دوست بزرگ زاده ای ندارم. تمام آشنایان من دوستان تو هم هستند. روبن باتلر و پدر پیر ما. دختر بیچاره... بار دیگر به ما پشت نکن. ما لازم نیست که هیچ کس دیگری را ببینیم. بیا با من بخانه برویم و با کسانی که ترا صمیمانه دوست دارند همدم شویم. "

افی گفت:

" جنی... مذاکره بیفایده است. چیزی را که من کاشته ام خود باید درو کنم. من تنها نیستم و حالا یک زن شوهر دار هستم و خوب یا بد بایستی هر جا شوهرم رفت او را تعقیب کنم. "

جنی دستهایش را بهم کوفت و گفت:

"افی... تو ازدواج کرده ای؟ دختر بیچاره... تو با کدام بدبختی ازدواج کرده ای؟"

افی دست خود را روی دهان جنی گذاشت و گفت:

"جنی عزیزم... ساکت باش... آن گوشه را نگاه کن... آن شبی که در آنجا ایستاده است شخص خود اوست. در این موقع مردی از جنگل خارج شد."



"At this moment a man issued from the wood."

این مرد کسی جز جُرج استاونتون جوان نبود . حتی در زیر نور ناکافی مهتاب جنی میتوانست ببیند که این جوان لباس مرتبی پوشیده و حرکاتش حکایت از شخصیت و نجیب زادگی او دارد. او به افی گفت :

" افی ... عزیزم... پاسی از شب گذشته و قایق ما ممکن است بگل بنشیند . ما وقت زیادی نداریم. من امیدوارم که خواهر تو به من این اجازه را بدهد که احترامات خود خود به ایشان تقدیم کنم. "

ولی جنی با شنیدن این حرف خود را با نفرت عقب کشید. جُرج استاونتون که این را مشاهده کرد گفت:

" بسیار خوب... اقلا شما نفرت خود را از من پنهان نکرده اید. من فقط میل داشتم که از شما بخاطر اینکه راز مرا نزد کسی افشا نکرده اید تشکر کنم. با یک کلمه از طرف شما ، من میتوانستم جان خود را دست بدهم. مشهور است که میگویند که شما بایستی اسرار مهم خود را از همسران پنهان کنید. حالا راز به این مهمی را نه تنها همسر من میداند بلکه خواهر او هم از آن مطلع است. "

جنی که اهمیتی نمیداد که رفتار و سؤالاتش ممکن است باعث ناراحتی مرد جوان بشود پرسید:

" آیا شما وقعا با خواهر من ازدواج کرده اید؟ "

استاونتون با وقار و آرام گفت:

" خانم... من با اسم خودم و بطور قانونی با خواهر شما ازدواج کرده ام. "

جنی گفت:

" حالا پدر و دوستان شما در این باره چه خواهند گفت؟ "

جُرج گفت:

" پدر و دوستان من چاره ای جز اینکه خود را با این حقیقت وفق بدهند ندارند. من قانونا و شرعا ازدواج کرده ام و این قابل برگشت نیست . هر چند که من میل دارم که وقت کافی به همه بدهم که خود را با این مطلب آشتی بدهند. از اینرو من و همسر من برای مدتی طولانی از این کشور خارج شده و بجای دیگری خواهیم رفت. فراموش نکنید که همه مردم مرا جلاّد پورتیوس میدانند. "

جنی با خودش گفت:

" خدای من... خواهر بیچاره ام بچه کسی دل بسته است. ولی کسی که باد بکارد طوفان درو خواهد کرد. "

افی از شوهرش جدا شده و جنی را یکی دو قدم کناری کشید و آهسته به او گفت:

" فکرهای بد در مورد این مرد بذهن خود راه نده. جنی... او مرد خوبیست و مرا دوست دارد. او تصمیم جدی گرفته است که کارهای بد خود را کنار بگذارد. من بیشتر از آن چیزی که لیاقتش را دارم بدست آورده ام. ولی جنی ... با وجود خواهری مثل من تو چطور میتوانی در میان سر و همسر سر بلند کنی؟ من در همه حال باعث سرشکستگی تو خواهم بود. اگر بعدها در زندگی موفق شده و برای خودم آدمی شدم ، با تو تماس خواهم گرفت در غیر اینصورت مرا برای همیشه فراموش کن. خداحافظ و الوداع. "

افی خودش را از آغوش خواهرش بیرون کشید و به شوهرش ملحق شد. آنها با سرعت خود را به جنگل رسانده و از نظر ناپدید شدند. چند لحظه بعد جنی صدای ضربات پارو را روی آب رودخانه شنید و از دور یک قایق را دید که از رودخانه بسمت دریا میرفت. در نقطه ای که رودخانه به دریا وصل میشد کشتی کوچکی از دور بچشم میخورد که قایق مستقیما بطرف آن رفته ، و با آن پهلو گرفت. به احتمال زیاد این همان کشتی بود که افی در پورتوبلو سوار آن شده بود و همین کشتی آنها را به کشورهای دیگر اروپا میبرد.

واقعا معلوم نبود که این دیدار برای جنی لذت بخش بوده یا به مشغله فکری او افزوده است. ولی بالاخره هرچه بود یک نکته مهم و مشخص این بود که افی ازدواج کرده و همین باعث میشد که او در اجتماع مورد قبول واقع شده و یک زن صادق بشمار بیاید. نکته مثبت دیگر این بود که بنظر میرسید که واقعا جرج استاونتون تصمیم خود را گرفته بود که در راه راست و قانونی حرکت کند.

چنین بود افکاری که جنی سعی میکرد نگرانی خود را از آینده خواهرش تخفیف دهد. وقتی به ساختمان برگشت آرچیبالد را مشاهده کرد که از بازگشت دیروقت او به آنجا کاملا نگران شده و آماده شده بود که برای پیدا کردن او بیرون بیاید. جنی سر دردش که حقیقت هم داشت بهانه کرده و از این مرد صادق عذر خواهی کرد.

این دیر کردن جنی باعث شد که او شاهد صحنه دیگری که در ساختمان اتفاق افتاده بود نباشد. کاپیتان ناک در راه بازگشت از کلیسا به همراه تعدادی از دوستان نزدیکش، سوار قایقی که برای باقی گذاشته بودند شده و در میانه راه با قایق دیگری که در همان مسیر تردد میکرد تصادف میکند. سر نشینان این قایق بکمک کاپیتان و دوستانش که همه سرشان از باده فراوان گرم بوده آمده و آنها را سوار قایق خود میکنند. هیچگونه صدمه جانی بکسی وارد نشده فقط در این گیر و دار، کاپیتان کلاه بزرگ و پردار خود را از دست میدهد. روز بعد او با کلاه ساده کوه نشینان در انتظار ظاهر شد. همه منتظر بودند که کاپیتان برای انتقام اقدامات شدیدی انجام دهد ولی از آنجائیکه قایقی که با آنها تصادف کرده بود متعلق به قاچاقچیان بود و بلافاصله از آن محوطه فرار کرده بود کاپیتان اعلام کرد که هرچند شکی ندارد که این حادثه عمدا برای از بین بردن او ترتیب داده شده بود ولی بدلیل کمکی که بعد از تصادف به او و دوستانش شده بود دنباله قضیه را نگرفت. او اظهار داشت:

" من بالاخره این فرومایگان را خواهم دید و درس خوبی به آنها خواهم داد که پیوسته از سمتی حرکت کنند که به قاچاقچیان اختصاص داده شده و طرف دیگر رودخانه را برای آقایانی مثل من خالی بگذارند . "



فصل بیست و سوم

بعد از مدت قلیلی که باتلر احتیاج به جا افتادن در شغل جدیدش داشت او و جنی که جدا از هم زندگی میکردند تصمیم گرفتند که بعد از انجام تمام مقدمات و تشریفات با یکدیگر ازدواج کرده و جنی به خانه ای که کلیسا در اختیار باتلر گذاشته بود نقل مکان کند. در جشن عروسی دیوید دینز با تمام قدرت از آوردن دسته موزیک به جشن جلوگیری کرده و هر گونه پایکوبی را ممنوع ساخته بود. کاپیتان ناک گفت که اگر او میدانست که در این جشن عروسی هیچ خبری از موسیقی و رقص نیست ممکن نبود که دعوت حضور در آنجا را بپذیرد.

در اینحال عالیجناب دوک بدون خبر قبلی به روزنیت وارد شد. در این موقع عالیجناب طوری به خانم و آقای باتلر احترام کرد که همه منجمله کاپیتان متوجه شدند که خانم و آقای باتلر از اهمیت و اعتبار خاصی نزد دوک بزرگ برخوردار هستند. کاپیتان از آن ببعد در باره این خانم و آقا میگفت که این زوج آدمهای حساسی و قابل اطمینان ولی کمی سختگیر هستند.

اما راجع به دیوید دینز عقیده او چنین بود که مرد خوبیست ولی این عادت های مذهبی پرزبیتاری او دست و پاگیر و محدود کننده است. او هنوز چپق خود را به کلیسا میآورد و در وسط انجام مراسم مذهبی بخواب میرفت.

خانم باتلر که ما نبایستی از این ببعد او را جنی بنامیم با خلق و خوی آرام و مهربانی که داشت وارد زندگی زناشویی شده بود. ولی او هم بتبعیت از پدرش بیهچ صورتی قوانین و مقررات مذهبی را دست کم نمیگرفت. خانم باتلر وانمود نمیکرد که از فلسفه الهی شوهرش کاملاً سر در میآورد ولی هیچ کشیش پرزبیتاری وجود نداشت که شام مختصر شبانه اش به این ترتیب زیبا روی میز چیده شده ، لباسها و پیراهن های او پیوسته تمیز و بدون چروک ، خانه و زندگی و شومینه همواره تمیز و مرتب بوده و کتابهایش پیوسته گردگیری بشود.

گاهی که باتلر در موقع صحبت با جنی احساس میکرد که او کاملاً حرفهای او را درک نمیکند از آنجائیکه یک معلم هم بود بکار تدریس جنی میپرداخت و بعضی مواقع این تدریس کاملاً طولانی میشد. جنی در سکوت کامل بحرفهای او گوش میداد ولی وقتی مطلب به مسائل روزمره کشیده میشد باتلر مشاهده میکرد که نظریات جنی در این مسائل از عقاید خودش پیشی میگیرد. البته جنی وقتی در جلسات با خانم های دیگر محشور بود ، بخاطر عدم تجربه در زندگی قبلی خود ، کاملاً نمیدانست که چه روشی در پیش بگیرد. ولی حسن جنی این بود که تمایل زیادی به یاد گرفتن داشت و همین باعث شده بود که در میان خانمهای هم سطح خود وجهه خوبی برای خود دست و پا کند. در رابطه با خدمتکاران زیر دستش ، چون خود همواره با لباسهای تمیز و مرتب ظاهر میشد و آماده انجام هر کاری در خانه بود ، خدمتکاران هم به او تاسی کرده و کارهای خانه مطابق میل او پیش میرفت. کاپیتان ناک که گاهی به آنها سر میزد گفت:

" خانم باتلر... آیا شما از جن و پری برای تمیز کردن خانه خود کمک میگیرید؟ این خانه همیشه تمیز است ولی من هیچوقت ندیده ام که کسی این خانه را جارو کند. "

خانم باتلر با فروتنی جواب داد:

" شاید دلیل اینکه شما آقای کاپیتان ما را در حال تمیز کاری ندیده اید بخاطر اینست که ما از صبح زود شروع به کار کرده و قبل از ظهر کارهای نظافت خانه بپایان میرسد. "

کاپیتان در جواب گفت که ایکاش این امکان وجود داشت که شما خدمه ما را در روزنیت تربیت کنید. هیچ وقت خانه ما به این تمیزی نمیشود. "

مسئله خاص دیگری هم وجود نداشت. میتوان تصور کرد که تهیه پنیر برای عالیجناب از اولویت بالائی برخوردار بود. دوک آنقدر از این پنیرها راضی بود که جنی در هر فرصتی مقدار زیادی از آنرا برای دوک میفرستاد. خانمها بیکرتون و گلاس که جنی را در مسافرتش به لندن کمک کرده بودند فراموش نشده و جنی با آنها رابطه منظم مکاتبه ای برقرار کرده بود.

بایستی متذکر شد که خانم باتلر در عرض پنج سال صاحب سه فرزند شد. دو پسر و یک دختر. آنها همه بچه های سالم، قوی، موبور و چشم آبی بودند. اسم پسر ها را دیوید و روبن گذاشته بودند. این اسم گذاری خیلی بمذاق پدر بزرگ پیر خوش آمد. اسم دخترشان را هم بر حسب توصیه مادرش ' یوفمیا ' گذاشتند که اسم واقعی خاله اش بود که مخفف آن افی است و قرار شد که دختر کوچک را به آن اسم صدا کنند. هم پدر و هم پدر بزرگ با این اسم مخالف بودند ولی خانم باتلر طوری در دلهای آنان جای داشت و به او آنقدر مدیون بودند که کلمه ای در مخالفت با او ابراز نکردند. ولی بعلمتی که من نمیدانم دختر کوچک را بر خلاف میل مادرش هیچ کس افی صدا نکرده و از کلمه مخفف دیگر یوفمیا که ' فمی ' باشد استفاده میکردند. در اسکاتلند این اسم مخفف شده یوفمیا هم بسیار متداول است.

در این زندگی آرام و صلح آمیز دو چیز بود که خاطر خانم باتلر را معذب میکرد. اولین نگرانی او قدری نا هماهنگی بود که بین شوهرش و پدرش بوجود آمده بود. همانطور که خوانندگان ما اطلاع دارند دیوید دینز در مورد مسائل مذهبی عقایدی غیر قابل انعطاف، سخت و محکمی داشت. دشمنی با سایر فرقه های مذهبی مسیحیت جزو بدیهیات زندگی او بود.

ولی آقای باتلر ضمن اینکه با سخت گیری دیوید دینز در مورد رعایت شئونات کلیسا موافقت داشت در این مورد عقیده دیگری داشت و معتقد بود که بایستی کینه های تاریخی را در بوته فراموشی گذاشته و قطع نظر از گرایش انفرادی، تمام مسیحیان را در کلیسا جمع کرده و بجای دشمنی با آنها رابطه دوستی برقرار کرد. نکته دیگر این بود که بعنوان یک مرد خدا با تحصیلات عالی و داشتن مسئولیت سنگین اداره کلیسا، او انتظار نداشت که در هر موردی دیوید دینز که کمترین تحصیلاتی در زمینه الهیات نداشت به او دستور بدهد که چه کاری بکند و چه عملی را انجام ندهد.

نتیجه این اختلاف و این حقیقت که آقای باتلر در کار خصوصی افراد کنجکاو نکرده و هر کس را در کارهای شخصی اش آزاد میگذاشت در پاره ای از موارد طوری شدید میشد که حتی در حضور دیگران هم پیرمرد نمیتوانست خود را کنترل کرده و از داماد خود انتقاد میکرد. در چنین مواردی خانم باتلر وارد کشمکش شده و با استفاده ملامت خاص خود از قلیای خنثی کننده اسید های رنجش و گلایه استفاده کرده و نزاع را به دوستی و آرامش تبدیل میکرد. او هرچند با پدر خود آشکارا مخالفت نمیکرد به او تذکر میداد که حتی در دوران گذشته خیلی از بالاترین مقامات کلیسای پرزبیتاری معتقد بودند که بجای دشمنی و برادر کشی بهتر است که پیروان فرقه های مختلف مسیحیت ضمن نگاه داشتن اعتقادات خود، با یکدیگر دوست شده و دشمنی را کنار بگذارند. روبن هم بایستی در متون مذهبی قدیمی جستجو کرده و دریابد که بزرگان مسیحیت چه عقایدی از خود ابراز داشته اند.

دیوید در سکوت به این راهنمایی گوش فرا داده، سپس آهی کشید و میگفت:

" آه... عزیز من... تو خیلی از تاریخچه مناقشات بین فرقه ها مطلع نیستی. یکی از بزرگترین دانشمندان پرزبیتاری معتقد بود که تمام کتابهای دنیا را بجز کتاب انجیل بایستی در آتش افکند. روبن مردی خوب و مهربان است ولی اینکه سعی دارد خود را آماده کشف و چشم پوشی کردن از گناه هائی که مردم در خارج از کلیسا مرتکب میشوند، بکند نقطه ضعف او محسوب میشود. کسانی که مرتکب گناه میشوند یا در دادگاه الهی و یا در دادگاه های بشری بایستی محاکمه و تنبیه بشوند. "

جنی جواب میداد:

" پدر عزیزم... حرف شما کاملا صحیح است. ولی حالا این مسائل را فراموش کنید... بچه های بیچاره من دلشان برای پدر بزرگشان خیلی تنگ شده و شما بایستی امشب شام نزد ما بمانید. این مجادله شما با روبن هم باعث میشود که نه من و نه روبن بتوانیم خوب استراحت کنیم. "

پیر مرد میگفت:

" جنی... مجادله ای در کار نیست. خدا نکند که من با تو سر مجادله پیدا کنم. تو عزیز ترین موجود روی زمین برای من هستی. منم دلم برای بچه ها تنگ شده است. "

بعد پالتوی خود را مپوشید و با جنی بخانه او میآمد.

خانم باتلر با شوهرش در امر آشتی کنان سراسر تر و راحت تر بود. روبن شخصا برای انگیزه های پیرمرد احترام قائل بوده و او را دوست میداشت. در چنین مواردی تنها کاری که خانم باتلر انجام میداد این بود که به شوهرش یادآوری کند که با مردی کهنسال، بدون تحصیلات و اعتقادات خشک طرف است. باتلر بدون ایجاد مشکل، پیوسته برای آشتی حاضر بود.

مشکل دوم خانم باتلر در زندگی مسئله خواهر او بود که برای مدت چهار یا پنج سال هیچ خبری از او نداشت. البته جنی انتظار نامه نگاری مرتب و مفصل نداشت ولی در آخرین بار که خواهرش را دید او قول داد که اگر در زندگی برای خودش بجائی رسید و سر و سامانی گرفت به خواهرش خبر بدهد. ولی این بیخبری بالاخره بطریقی جبران شد.

یک روز کاپیتان ناک سر زده بخانه آنها آمد. او از کوه پایه ها که برای انجام کاری رفته بود باز میگشت. جنی فوراً برای او غذاهای مورد علاقه اش را تهیه کرد. کاپیتان به باتلر گفت:

" آقای کشیش ارشد... من یک نامه برای شما و یا خانم کدبانوی شما دارم که وقتی دفعه قبل در گلاسگو بودم آنرا از اداره پست برداشتم. نامه مدتی در آنجا مانده بود چون چهار پنس کسر تمیر داشت که من آنرا پرداختم. حالا یا پول مرا پس بدهید یا اگر میل داشته باشید میتوانیم سر چهار پنس یک دست تخته نرد بازی کنیم. "

باتلر با رئیس سابق خود آقای ' واکبرن ' اغلب تخته بازی میکرد و در این کار مهارتی کسب کرده بود. حالا هم گاهی در خانه خودش حریفی پیدا کرده و با او تخته نرد بازی میکرد. دیوید دینز این کار را یکنوع قمار تلقی میکرد و از این کار ناراضی بود. هر وقت میدید که مهره های تخته چیده شده و آماده شروع بازیست غرشی میکرد. خانم باتلر گاهی سعی میکرد که تخته نرد را دور از انظار در گنجی ای بگذارد ولی باتلر که مواظب بود میگفت:

" جنی عزیز... بگذار همانجائی که هست باقی بماند. من کارهای جدی خودم را بخاطر تخته بازی به تعویق نمی اندازم ولی گاهی برای استراحت و تفریح چند طاس میریزم. "

از اینرو دعوت کاپیتان را برای مبارزه قبول کرده و سر دو پنی شرط بستند. نامه ای را هم که کاپیتان آورده بود به خانمش داد و از آنجائیکه مهر پست شهر یورک را داشت چنین تصور کرد که نامه از طرف خانم بیکرتون دوست قدیمی جنی نوشته شده است. جنی نگاهی به نامه انداخت و ملاحظه کرد که دست خط خانم بیکرتون فرق کرده و مرتب و زیبا شده است. جنی انتظار نداشت که خانم بیکرتون در آن سن و سال بناگاه تا این حد در خوش خطی پیشرفت داشته باشد. جنی با خواندن چند سطر تصمیم گرفت که آقایان را در تخته بازی خود تنها گذاشته و به اطاق خودش برود.



فصل بیست و چهارم

نامه ای که جنی آنرا به اطاق خود برد توسط افی نوشته شده بود. این نامه امضائی نداشت و فقط حرف ا که اولین حرف نام افی بود در انتهای نامه بچشم میخورد. چیزی که بنظر جنی عجیب میرسید این بود که افی که در زمان کودکی و جوانی محصل خوبی نبود هرگز دست خط خوبی پیدا نکرده و اگر مطلبی مینوشت پر از اغلاط املائی و انشائی بود. ولی این نامه دست خط زیبایی داشت و از حیث دستور زبان هم به اندازه کافی کامل بود. خلاصه این نامه از این قرار بود:

" خواهر عزیزم... با وجود احتمال خطر من تصمیم گرفتم که این نامه را برای تو بنویسم. من میخواستم بتو خبر بدهم که زنده هستم و از نظر مالی و اجتماعی هم خیلی بالاتر از لیاقت و انتظار خودم پیشرفت کرده ام. اگر ثروت، تخصص و مرتبه اجتماعی میتواند یک زن را خوشبخت سازد من باید بگویم که همه اینها را یکجا دارم. ولی با همه اینها، جنی... تو از من بمراتب خوشبخت تر هستی. من خبر ازدواج و بچه دار شدن ترا با خوشحالی دریافت کردم. ولی برای من اینطور نبود. ما دو مرتبه بچه دار شدیم ولی هر دو دفعه خداوند بچه را از ما گرفت. حالا ما بدون بچه زندگی میکنیم. هرچه خواست خداست. باید بگویم که اگر بچه هم داشتیم، با این افکار غمزده این بچه هم مثل خود ما بار میآمد و که نه برای خودش و نه برای دیگران فایده ای داشت. ولی جنی عزیز من... نترس... شوهر من نسبت به من بسیار مهربان است و خود من هم وضعم از هر لحاظ کامل است. شاید تو تا بحال از اینکه من بهتر از قبل میتوانم بنویسم متعجب شده ای ولی باید بگویم که وقتی ما در خارج از کشور بودیم من بهترین معلم ها را پیدا کرده و خیلی شدید مشغول فراگیری شدم. من هر موقع به گذشته فکر میکنم دائم به این فکر میافتم که خواهری داشتم که در هر موردی از من حمایت میکرد. وقتی هم که همه از من روی برگردانند تو به حمایت از من ادامه دادی. تو هم جایزه خود را دریافت کرده ی و با خوشی همراه خانواده ات بزندگی مشغول هستی. ولی من نعلش خود را در زندگی به اینطرف و آنطرف میکشانم و جز یک مشت دروغ چیزی دریافت نمیکنم. او مرا به دوستان خودش بعنوان یک دختر اشرافزاده معرفی میکند که در صومعه درس خوانده و دختر یک ویکنت اسکاتلندی هستم. ولی وقتی با یک اسکاتلندی روبرو میشوم و او از من در باره خانواده اشراقیم سؤال میکند، من از نگاه او میفهمم که فریب دادن یک اسکاتلندی کار ساده ای نیست. من تا بحال بخاطر خوش خلقی و ادب نجات پیدا کرده ام ولی این برای چه مدتی ادامه پیدا خواهد کرد. حالا دیگر جرج هم بشدت به ارزش های خانوادگی خود پایبند شده و اگر من باعث بی آبرویی او بشوم، او مرا خواهد کشت. من مدت چهار ماه است که در انگلستان هستم ولی از ترس اینکه میادا نامه من بدست کس دیگری بیفتد برای تو نامه ننوشتم. ولی حالا اجبار دارم که این خطر را قبول کنم.

هفته گذشته دوست بزرگوار تو (د. آ.) (منظور دوک آرگایل است. مترجم) را در سالن اوپرا دیدم. او به لژ من آمد و پهلوی من نشست. چیزی در ضمن نمایش او را بیاد تو انداخت. او برای من و تمام کسانی که در لژ ما بودند داستان آمدن ترا به لندن تعریف کرد. او بیشترین تاکید را روی شخص تبهکاری داشت که باعث همه این بدبختی ها شده بود. من با خودم فکر میکردم که اگر این آقای نجیب زاده بزرگ میدانست که پهلوی چه کسی نشسته و این داستان را تعریف میکند، چه فکر میکرد. من مانند آن هندی شده بودم که که وقتی بند از بندش جدا کرده و چشمانش را از کاسه در میآورند با لبخندی از جلدش تشکر میکند. من بیشتر از آن نتوانستم تحمل کنم و از هوش رفتم. این ضعف کردن من حمل بر گرمای داخل سالن و حساسیت من شد. من با کمال میل از این عقیده استقبال کردم چون هر چیزی در این مورد بهتر از واقعیت است. ولی این حادثه کاملاً به پایان نرسید چون من اجبار دارم که باز هم او را ملاقات کنم و او پیوسته با من در باره افی، جنی، باتلر و دینز صحبت میکند. در گذشته زندگی من با مشت و لگد همراه بود و هر لحظه به کشته شدن فکر میکردم. ولی حالا مانند اینست که توسط سوزن و سنجاق شکنجه شده و بقتل برسم.

این آقای بزرگ زاده به من میگوید که فصل شکار در اسکاتلند نزدیک شده و او قرار است که یک روز برای نهار بخانه شما بیاید. مواظب باش که اگر او در باره من از تو سؤال کرد به او جواب مناسبی بدهی. تو خوشبختانه لازم نیست که در زندگی از چیزی بترسی چون تو یک زن قهرمان هستی که هرگز لکه ننگی بر دامنانت ننشسته است. این افی بدبخت است که بار دیگر ادامه حیات او در دست تو قرار دارد.

جنی برای من خیلی زود نامه بنویس چون در غیر اینصورت من چنین تصور خواهم کرد که این نامه بدست کسی جز تو رسیده است. برای من به آدرس کشیش اعظم کلیسای یورک عالیجاه جرج وایت روز نامه بده چون این مرد خدا به من کمک مینماید چون فکر میکند که من با اعضای کلیسای اسکاتلند نامه نگاری میکنم. حال اگر این مرد بزرگ بفهمد که من با دختر یک مرد متعصب و معتقد به فرقه پرزبیتاری که مسئول نگهداری گاو و گوسفندان است مکاتبه میکنم تا چه حد باید از خجالت آب شده و بزمین فرو بروم. جنی عزیزم ... من در اینجا از تو خداحافظی کرده و از تو خواهش میکنم که این نامه را به هیچ کس حتی آقای باتلر نشان ندهی. من برای او ارزش زیادی قائل هستم و میل ندارم که تو بخاطر من از چشم او بیفتی. خواهی که همواره ترا دوست خواهد داشت."

در این نامه طولانی خیلی چیزها بود که برای خانم باتلر غافلگیر کننده ، دردآور و نگران کننده بود. افی آزادانه به محافل اشراف رفت و آمد داشته و با یکی از بزرگترین اشراف انگلستان و اسکاتلند مانند دو نفر هم سطح و هم درجه گفتگو میکند. این رابطه با دوک آرگایل طوری برای جنی غیرمنتظره بود که فکر میکرد مطالبی را که افی در نامه خود نوشته خوب درک نکرده است.

چیزی که جنی خیلی از آن خوشش نیامده بود لحن نامه بود که بنظر میرسید افی از هویت دروغین خود چندان هم ناراضی نبوده و از معاشرت با اشراف لذت میبرد. جنی وقتی نامه باز کرده بود متوجه نشد که غیر از نامه چیز دیگری هم در پاکت هست. ولی در اینجا یک اسکناس پنجاه پوندی از پاکت بیرون افتاد که افی بعنوان هدیه برای او فرستاده بود. او با خود گفت:

" ما احتیاجی به این پول نداریم و کم و بیش این پول مانند حق السکوت جلوه میکند. شاید افی میخواست با فرستادن این پول مانع از این شود که ما چیزی به دوک بگوئیم.. ولی من راجع به این قضیه باید با کشیش صحبت کنم. من حتی باید به باتلر هم این موضوع را بگویم. فردا وقتی این کاپیتان سوار قایقش شد و از اینجا رفت با او صحبت خواهم کرد. من از اینکه افی یک خانم متشخص شده است ناراحت نیستم و به او حسادت نمیکنم که شوهر من یک کشیش ساده است. من بدرگاه پروردگار شاکر هستم که یک دختر بچه بدبخت را بیک خانم متشخص تبدیل کرده است. "

او سپس روی یک چهارپایه ای که نزدیک تخت بود نشست و از اینکه موقتا نسبت به خواهرش خشمگین شده بود احساس شرمندگی میکرد. وقتی قدری بحال طبیعی خود برگشت بیاد آورد که مدت‌های مدید او آرزو داشت که خبری از افی دریافت کند که زنده و سالم است. حالا نه تنها او زنده و سالم بود بلکه دست تقدیر او را به بالاترین درجات اجتماعی رهنمون شده بود. بعد از آنجا مستقیما به اطاق پذیرائی که آقایان در آن مشغول تخته بازی بودند رفت. وقتی وارد شد کاپیتان به باتلر میگفت که عالیجناب دوک قرار است که خیلی زود به اسکاتلند سفر کند. او با دیدن جنی ادامه داد:

" او در دشت ها پرند ه های زیاد برای شکار پیدا خواهد کرد و شکی در آن نیست که همانطور که معمول اوست یک شب هم برای صرف شام به اینجا خواهد آمد. "

جنی گفت:

" آقای کاپیتان... عالیجناب دوک صاحب اختیار است. "

کاپیتان گفت:

" خانم... آشپزخانه خود را حاضر نگاه دارید و به پدر خود نیز بگوئید که گاو و گوسفند ها را تمیز و مرتب کند. برای دو سه روزی که عالیجناب اینجاست اعتقادات مذهبی خود را کنترل کرده چون ایشان میل ندارند که در باره این مسائل جز با کشیش با کس دیگری صحبت کنند. "

هیچ کس بهتر از جنی درک نکرد که چگونه باتلر با زبان خوش کاپیتان را راضی کرد و به او اطمینان داد که همه چیز بخوبی و خوشی پیش خواهد رفت. "

ولی کاپیتان که در نبرد تخته نرد به باتلر باخته بود هنوز قدری حرف داشت که اظهار کند. او گفت:

" آقای باتلر... شما خوب میدانید که من هرگز در کارهای شما دخالت نمیکنم ولی این مسئله زن بیچاره ' آیلی مک کلور ' را نمیتوانم قبول کنم که بعنوان یک زن جادوگر تنبیه شده چون او جز اینکه طالع افراد را پیشبینی میکند هیچ کار بدی انجام نداده است. "

باتلر گفت:

" آقای کاپیتان... من معتقدم که این زن جادوگر نیست بلکه یک شیاد است. او به گرد همائی مذهبی کلیسا آمد که آینده طالع بینی خود را تامین کند. "

کاپیتان گفت:

" من نمیدانم که این زن چه شغلی و چه آینده ای دارد ولی اگر پسران منطقه او را در رودخانه غرق کنند ، عمل بسیار بد و فجیعی اتفاق افتاده است. من اینکار را تصویب نمیکنم و برای کلیسا هم صورت خوشی نخواهد داشت. "

آقای باتلر بدون توجه به این تهدید ضمنی کاپیتان گفت که او او بهیچوجه راضی به این نیست که زن بیچاره در دست این مردان مواجه با خطری بشود. اگر لازم باشد خود من در یک جلسه خصوصی با او صحبت کرده و لزومی ندارد که او را برای محاکمه در حضور همه به اینجا احضار کنیم.

کاپیتان گفت:

" این یک حرف بسیار منطقی بود. "

بقیه شب بخوبی و خوشی سپری شد.

روز بعد وقتی کاپیتان صبحانه خود را صرف کرد ، خود را به قایقی که انتظار او را میکشید رسانده و از آنجا رفت. جنی که شب پیش تصمیم گرفته بود با باتلر در باره خواهرش صحبت کند منتظر فرصتی بود که کارش را شروع نماید. ولی در آخرین لحظه قدری دو دل شد چون بخاطر آورد که با افشا کردن این راز وحشتناک ، او هویت واقعی جرج استاونتون را بعنوان یک دزد و تبهکار که از مجازات اعدام فرار کرده بود بر ملا خواهد کرد. باتلر او را بعنوان سردسته شورشیانی که به زندان ادینبورو حمله کردند میشناخت ولی نمیدانست که این فرد تبهکار پسر یک کشیش اعظم و وارث ثروت بزرگی هم هست. جرج استاونتون حالا اینطور که معلوم بود خود و زنش را در جامعه اشرافزادگان جا داده و دست از کارهای سابق خود برداشته بود. او هویت واقعی خود و سابقه تبهکاریش را تحت عنوان جرج رابرتسون نزد جنی اعتراف کرده و جنی بهیچ قیمتی حاضر نبود که این راز را افشا نماید از اینرو تصمیم گرفت که در باره این نامه با کسی صحبت نکند.

جنی حالا بیک حقیقتی دیگر پی میبرد که جرج استاونتون تنها کسی نیست که با حيله و نیرنگ خود را به مدارج بالا میرساند. چه بسا افرادی که در رده های بالا اجتماع قرار گرفته اند از فقر گودال مذلت با فریبکاری خود را به اوج عزت رسانده اند. جنی با خود فکر میکرد که در چنین شرایطی بهترین کار برای او اینست که خود را از اجتماع بیرون کشیده و سر خود را گرم خانه داری و بچه داری کند. ولی همیشه تصمیمات شخص چندان تاثیری در روند زندگی ندارد. پس فرستادن پول هم معنائی جز این نداشت که او خود را بالاتر از این میدانند که هدیه ای از شخصی مانند افی قبول کند. او در نتیجه تصمیم گرفت که این پول هنگفت را پس انداز کرده و خرج تحصیلات بچه هایش کند که حد اقل تحصیلات بهتری نسبت به خودش داشته باشند.

جنی بعد از این نامه ای برای خواهرش نوشت و و از او خواهش کرد که زود بزود برای او نامه نوشته و او را در جریان کارهای زندگیش قرار بدهد. او نامه را به آدرس آقای واتیروز کشیش اعظم کلیسای یورک فرستاد.

هفته بعد همانطور که پیش بینی میشد دوک آرگایل به اسکاتلند آمد. آقای دوک سر میز کنار دست خانم باتلر جلوس کرده و بهترین پنیری را که اختصاصا برای او تهیه شده بود با لذت بهمان میگذاشت. طولی نکشید که صحبت آنها به قضیه لیدی استاونتون کشیده شد و اینکه زیبایی و شخصیت او در محافل اشرافی لندن مورد استقبال همگان قرار گرفته است. جنی خودش را برای جواب از قبل آماده کرده بود ولی طبعا نمیتوانست فکر همه جا را کرده باشد. دوک گفت:

" خانم استاونتون گل سر سید تمام خانمهای شرافزاده لندن شده است. او زیباترین موجودی است که من هرگز قبلا در جشن های تولد و دربار دیده ام. "

جنی خرد و پریشان با خود میگفت:

" جشن های تولد... دربار...؟ "

دوک ادامه داده و گفت:

" خانم باتلر... من مخصوصا این خانم را بشما متذکر شدم چون در صورت و صدای این خانم چیزی است که مرا بیاد شما میاندازد. البته نه مواقعی مثل الان که اینطور رنگ پریده هستید. خانم شما زیاده از حد کار میکنید و از صورت شما پیداست که خیلی خسته هستید. من از شما خواهش میکنم که همینجا نشسته و قدری نوشیدنی مصرف کنید. "

باتلر که به مکالمه خانمش با دوک گوش میکرد گفت:

" حضرت والا... این خوش آمد گوئی شما که همسر یک کشیش فقیر را با خانمهای زیبای دربار مقایسه میکنید قدری خطرناک است. "

دوک با خنده گفت؛

" آها... آقای باتلر... میبینم که شما حسادت میکنید. ولی من باید بشما بگویم که من مدتهای مدیدی است که زیبایی و وقار خانم شما را تحسین میکنم. ولی از شوخی گذشته من یک شباهت عجیبی بین خانم شما و لیدی استاونتون میبینم. "

خانم باتلر که میدید کار به جاهای خطرناک کشیده میشود اجبارا گفت:

" من اینطور فکر میکنم که این سرکار خانم میبایستی در اصل اسكاتلندی بوده و اینکه عالیجناب لحن کلام او را شبیه صحبت کردن من میبینید بخاطر لهجه اسكاتلندی ایشان باشد. "

دوک جواب داد:

" خانم شما کاملا درست میگوئید. این خانم اسكاتلندی است و انگلیسی را با لهجه اسكاتلندی صحبت میکند. من توجه کرده ام که گاهی هم نا خود آگاه کلمات محلی اسكاتلندی هم بر زبانش میآید. آقای باتلر شما چه فکر میکنید؟ "

باتلر گفت:

" حقیقت ایست که من فکر میکنم که این کلمات در جامعه اشرافزادگان قدری زمخت و دهاتی بنظر برسد. "

دوک گفت:

" ایدا اینطور نیست... این خانم لهجه شدیدی ندارد و مدت خیلی کوتاهی در اسكاتلند زندگی کرده است. او در اصل در یک صومعه در خارج از کشور تحصیل کرده و بزبان انگلیسی کاملا مسلط است. "

جنی با وجودیکه بشدت نگران بود ولی در باطن نمیتوانست از تحسین افی خودداری کند که توجه اشرافزاده ای بزرگ را بخود جلب کند. دوک به حرف خود ادامه داد و گفت:

" از آنجائیکه این خانم قسمت اعظم عمر خود را در خارج صرف کرده است ، با اتفاقاتی که در اسكاتلند برای خانواده خودش و چند خانواده اشرافی دیگر پیش آمده است آشنا نبوده و وقتی من به او توضیح دادم میبایستی ببینید که او چطور سرخ شد. من توجه کرده ام که هرچند رفتار او شایسته و اشرافی است، گاهی کارهایی میکند که شبیه کارهای روستائیان است. ولی خود همین به جذابیت او میافزاید. آقای باتلر... اگر شما خود او را ببینید تصدیق خواهید کرد گل سرخی است که در انزوا روئیده است. "

برای جنی سخت بود که باور کند تمام این حرفها در مورد خواهر او بیان شده آنهم توسط شخصی مانند عالیجناب دوک آرگایل. او تصمیم گرفت که از این موقعیت استفاده کرده و اطلاعات بیشتری در مورد افی بدست بیاورد. او از عالیجناب پرسید که این خانم که تا این حد مورد توجه او قرار گرفته است شوهرش کیست و چکار میکند؟

دوک جواب داد:

"شوهر این خانم مرد بسیار ثروتمندی است و متعلق بیک خانواده اشرافی قدیمی است. ولی خود این مرد بیهوده وجهه خانمش را ندارد. من شخصا او را ندیده ام ولی شنیده ام که قدری تندخو و دمدمی مزاج است. در زمان جوانی از لحظ جسمی رنجور بوده و وقت خود را با بی بند و باری تلف کرده است. او مردی خوش تیپ است و یکی از دوستان عالیجاه رئیس کل کلیسای اسکاتلند هم هست که شما آقای باتلر حتما رئیس خود را میشناسید؟"

باتلر گفت:

"در اینصورت این آقا دوست شخصیت بسیار مهمی است."

جنی با صدائی آهسته پرسید:

"آیا این آقا همسر خود را همانقدر ستایش میکند که همه دیگران به او توجه میکنند؟"

دوک گفت:

"منظور شما چه کسی است؟... سر جرج؟... اطرافیان میگویند که سر جرج خیلی بخانم خودش علاقه دارد. ولی من هنوز از شباهت زیادی که شما خانم باتلر با این لیدی استاونتون دارید واقعا متعجبم. مثل اینست که شما دو نفر با هم خواهر باشید."

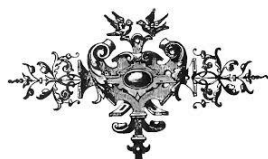
جنی طوری نگران شده بود که تمام بدنش میلرزید. حرفهای دوک آرگایل بدبختی های او را بخاطرش آورد. حتی خود دوک هم متوجه شد و سعی کرد که مسیر گفتگو را بجهت دیگری هدایت کند.

دوک در این موقع از چند نکته ای که بین آقای باتلر بعنوان کشیش ارشد کلیسا و کاپیتان ناک که مسئول نظم و ترتیب منطقه بود سخن گفت و اشاره کرد که گاهی آقای کاپیتان بیشتر از اندازه سخت گیر بوده و برای انجام کارها از انرژی و پشتکار زیادی برخوردار میباشد.

آقای باتلر تصدیق کرد که ایشان مزایای اخلاقی زیادی داشته ولی اضافه کرد :

"شاید بهتر باشد که این آقای شایسته ، قدری در مصرف مشروب و استعمال دخانیات صرفه جوئی کند."

به این ترتیب رشته کلام به مسائل مربوط به کلیسا کشانده شد و خیال جنی قدری راحت شد.



فصل بیست و پنجم

دو خواهر بعد از این قضایا در اختفای کامل و با شدیدترین احتیاط ها با یکدیگر در تماس بودند. البته نامه نگاری آنها از دو یا سه بار در سال تجاوز نمی کرد. در نامه های لیدی استاونتون اخبار بیشتر مربوط به وضعیت سلامتی شوهرش از لحاظ جسمی و روحی بود. سلامتی خود او هم چندان رضایت بخش نبوده و یکی از چیزهایی که او بیشتر روی آن تاکید داشت علاقه خود و شوهرش برای بچه دار شدن بود.

سر جرج استاونتون که خلق و خوی آرامی نداشت با وارث خود که نزدیکترین خویشاوند او محسوب میشد در افتاده و اطمینان پیدا کرده بود که در غیاب او، دوستان او را بر علیه وی تحریک میکند. او اعلام کرد که قبل از مرگ، تمام مایملک خود را بیک بیمارستان خواهد بخشید و یک شاهی به وارث قانونی خود خواهد داد.

همسر نگون بخت او میگفت:

"اگر این مرد بچه ای از خودش داشت و یا آن بچه ای که گم و گور شد پیدا میشد، برای این مرد انگیزه ای ایجاد میگردید که بزندگی علاقمند شده و فعالیت کند. ولی درگاه ملکوت این امتیاز را که ما ارزش آنرا نداشتیم از ما دریغ کرده است:

نامه های او از این گله و شکایت ها پر بود که همه آنها بهمین مشکل بر میگشت. این گلایه ها توسط این نامه ها از ساختمان بزرگ و باشکوه پدر جرج استاونتون بسمت ساختمان کوچک مسئول کلیسای ناکتارلیتی کوهپایه های اسکاتلند سرازیر میشد.

سالهای زیادی سپری شد. جان دوک آرگایل در سال ۱۷۳۴ میلادی بعد از یک بیماری کوتاه فوت کرد. همه از مرگ این انسان شریف ناراحت شدند ولی هیچ کس بیشتر از خانواده باتلر از مرگ او متأثر نشد. خدمات او به خانواده باتلر فراموش شدنی نبود. برادرش دوک آرچیبالد جانشین او شد که در زمان حیات آنها چندان باهم نزدیک و صمیمی نبودند. ولی او بهمان اندازه که برادرش از خانواده باتلر حمایت میکرد، پشتیبان آنها بود. این پشتیبانی در یک مرحله کاملاً مهم و حیاتی شد چون بعد از سرکوب شورش بزرگ سال ۱۷۴۵ میلادی آرامش منطقه متعلق به دوک که نزدیک کوه نشینان بود بهم خورده و تعداد کثیری کوه نشینان بسمت جنوب آمده و دست به قتل و غارت میزدند.

دشمن شماره یک کلیسای ناکتارلیتی شخصی بنام دانکن سیاه بود که ما قبلاً از او نام برده ایم. او در گذشته زنگوله هائی با خود حمل میکرد و زندگی خود را با فروش آنها میگذرانید. ولی وقتی نیروهای انتظامی در اثر جنگ داخلی مضمحل گردید او این کاسبی خود را کنار گذاشته و از دله دزدی خود را به مقام یک دزد کامل ارتقا داد. او در راس چند جوان که تحت فرمان او دست به غارت و دزدی میزدند تمام مردم منطقه را بستوه آورده بودند.

تمام مردم معتقد بودند که اگر کاپیتان ناک هر موقع اراده کند میتواند این عنصر مخرب را بسزای اعمال غیر قانونی خود برساند. در جمع کلیسا تعدادی جوانان دلیر وجود داشتند که در جنگ قبلی زیر پرچم آرگایل شجاعت و دلاوری زیادی از خود نشان داده بودند. در مورد شهادت فرمانده آنها آقای کاپیتان هم هیچ کس کوچکترین شکی نداشته و بهمین دلیل این عناصر بدذات کاری بکار او و کسانی که تحت حمایت او بودند نداشتند. گاو و گوسفند های دیوید دینز پیر که جزو املاک دوک آرگایل شمرده میشد از تعدی آنها بدور بود. ولی در یک مرحله باتلر مشاهده کرد که دزدان قصد کرده اند که گاوهای

او را از آخور خارج کرده و با خود ببرند. باتلر با دیدن این وضع، موقتا حرفه خود را کنار گذاشته و در راس چند نفر از همسایگان برای نجات گله از دست دزدان اقدام کردند. دیوید دینز با وجود کبر سن بر یکی از آن اسبان کوچک اندام کوه پایه ها سوار شده و شمشیر بدست به سارقان حمله کرد.

این رشادت طوری موثر واقع شد که دانکن سیاه برای مدتی مدید فاصله خود را با آنها حفظ میکرد. ولی اقبال به دانکن سیاه رو آورد و بدون اینکه شخصا اقدامی بعمل آورد در سال ۱۷۵۱ میلادی پیرمرد رشید به اجدادش پیوست.

دیوید دینز با افتخار فوت کرد. تاریخ دقیق تولد او معلوم نیست ولی همگان اعتقاد دارند که او در موقع مرگ بیشتر از نود سال داشت چون او در باره جنگ بازول (شرح مفصل این جنگ در کتاب دیگر والتر اسکات بنام پیرمرگ بترجمه همین مترجم و از انتشارات همین مؤسسه آمده است. مترجم) که خود در آن شرکت داشته، مطالب زیادی میگفت. به این ترتیب اگر او در آن جنگ فقط هیجده سال داشته است، در موقع مرگ بالای نود سال بوده است.

پیرمرد در آغوش دختر عزیزش جان سپرد و در همان حال شاکر درگاه ملکوت آسمانها بود که او را از همه گزندهای کفر و گناه حفظ کرده بود. او برای جنی، شوهرش و بچه هایش قبل از مرگ دعا کرد. او به دخترش گفت:

" باشد که در عوض تمام نیکی ها و زحماتی که برای پدر پیرت کشیدی خداوند بتو و خانواده ات طول عمر و عزت عطا کند."

بعد از این کلام پیرمرد ساکت شد و جان بجان آفرین تسلیم کرد.

با وجود سن زیاد، فقدان او تاثیر زیادی روی خانم باتلر باقی گذاشت. در سالهایی که آنها به این قسمت از اسکاتلند آمده بودند یکی از مشغله های اساسی جنی نگهداری و مواظبت از پدر پیرش بود. با در گذشت او جنی احساس میکرد که قسمتی از روح و جسم خودش هم مرده است.

پیرمرد ثروت زیادی از خود باقی گذاشت که به یک هزار و پانصد پوند بالغ میشد. این پول به پس اندازهای خانواده باتلر اضافه گردید. باتلر به خانمش گفت:

" نگاه داشتن چنین پولی در خانه عاقلانه نیست و پول نقد دائما از ارزشش کاسته میشود. در سه کیلومتری اینجا املاکی برای فروش گذاشته شده است. کاپیتان ناک میگوید که اربابان کلیسا هیچکدام قصد خرید این املاک را ندارند. مالکین این املاک ۲۵۰۰ پوند روی آن قیمت گذاشته اند. اگر من با پولی که دارم این املاک را خریداری کنم چون این پول ناکافی است، من مجبور خواهم بود که تا پرداخت همه پول سند املاک را نزد خود آنها بگذارم. این کار درستی نیست چون اگر برای من اتفاقی بیفتد آنها قانونا میتوانند از دادن این املاک به خانواده من سرباز بزنند."

خانم باتلر گفت:

" خوب اگر ما به اندازه کافی پول داشته باشیم که نقدا این املاک را خریداری کنیم دیگر مشکلی وجود نخواهد داشت؟ این املاک یک چمنزار بزرگ زیبا هم برای چرای گاو و گوسفند ها دارد."

باتلر گفت:

" قطعا همینطور است عزیز من... کاپیتان که در اینگونه مسائل کاملا خبره است به من قویا توصیه کرده که این املاک را خریداری کنم چون فروشنده کسی جز پسرعموی او نیست."

جنی گفت:

" خیلی خوب روبین... حالا تو از کتاب مقدس تقالی هم بکن که ما قبل از خرید املاک همه کارهای لازم را انجام داده باشیم."

باتلر در حالیکه میخندید دست جنی را بوسید و گفت:

" در این زمانه مردم فقط یکبار میتوانند معجزه کنند. "

جنی در حالیکه بطرف گنجی ای میرفت که مربا ها و دواهای خود را در آن نگهداری میکرد گفت:

" خواهیم دید."

جنی از پشت سه ردیف شیشه های داخل گنجی یک قوطی سربسته بزرگ بیرون کشید و آنرا نزد باتلر آورد. باتلر با تعجب به کارهای خانمش خیره شده بود. او در قوطی را باز کرد که مقدار زیادی اسناد و کاغذ های مختلف در آن پر شده بود. او از لابلای کاغذها یک جلد انجیل قدیمی بیرون کشید که نام دیوید دینز روی آن نوشته شده بود. یک تکان به کتاب مقدس و تعداد زیادی اسکناس پنجاه پوندی از بین ورق های کتاب روی زمین پخش شد. جنی گفت:

" روبن... من نمیخواستم که تا موقع مرگ از ثروت خود چیزی بتو بگویم ولی حالا بهترین موقع استفاده از این پول است که برای خودمان املاک زیبایی خریداری کنیم. "

باتلر گفت:

" جنی... این پول چگونه بدست تو رسیده است؟ در اینجا مسلما بیشتر از هزار پوند پول نقد موجود است. "

جنی گفت:

" من میتوانم بتو قول بدهم که این پول از راه درست بدست من رسیده و تو اصلا نباید نگران باشی. ولی مرا از اینکه بتو بگویم که من چگونه این پول را بدست آورده ام معاف کن. این رازی است که من نمیتوانم افشا کنم. "

باتلر گفت:

" جنی... فقط بیک سؤال من پاسخ بده... آیا این پولها به تمامی متعلق به خود تو بوده و تو مجاز هستی بهر صورتی که خواستی از آن استفاده کنی؟ آیا این امکان وجود ندارد که شخص دیگری هم روی این پول حقی داشته باشد؟ "

جنی جواب داد:

" این پول تمام و کمال متعلق به خود منست. ولی حالا من این پول را بتو میدهم. تنها چیزی که من از تو میخواهم اینست که وقتی ما از این دنیا رفتیم، سهم دختر کوچکمان هم به او پرداخت شود. "

باتلر جواب داد:

" حتما... هر جور که نظر تو باشد. ولی به من بگو... این چه جور جائیست که آدم پول خودش را در آن پنهان کند؟ "

جنی گفت:

" روبن... این یک حیل قدیمی است و فرض کن که دانکن سیاه به این جا حمله میکرد. این مکان آخرین جایی میتوانست باشد که این اشرار زیر و رو کنند. از این بعد اگر پولی بدستم رسید آنرا بتو میدهم که بهر صورتی خواستی آنرا مخفی کنی. "

روبن گفت:

" و تو اصرار داری که به من افشا نکنی که این پول چگونه بدست تو رسیده است؟ "

جنی گفت:

" کاملا همینطور است. تو هم نباید دیگر در این باره از من سؤال کنی چون ممکن است که من وسوسه شوم و این راز را افشا کنم که کار اشتباهی است. "

باتلر گفت:

" هیچ مردی در دنیا همسری مانند من نداشته است. پروردگار تو را حفظ کند. "

جنی گفت:

" آقای کشیش... حالا برو و این پولها را در جایی مخفی کن . شاید هم میل داشته باشی که من بار دیگر آنها را در قوطی خودم بگذارم؟ ما خیلی نزدیک کوه پایه ها هستیم و در شرایط فعلی صلاح نیست که پول نقد در خانه نگاه داریم. وقتی در مورد خرید املاک با کاپیتان و عموزاده اش مذاکره میکنی بباد داشته باش که کمتر کسی در ای شرایط میتواند پول نقد از بابت خرید املاک بپردازد. او باید بتو تخفیف خوبی بدهد. "

جنی در این کلام آخر نشان داد که هرچند نمیدانست پولهای خود را کجا پنهان کند وقتی پای خرید و فروش بمیان میآمد چانه زدن را از پدر خود آموخته بود . خود روبن باتلر هم یک مرد محتاط و آینده نگری بود. او سر میز مذاکره به توصیه خانم خود عمل کرده و از فروشنده تخفیف خوبی گرفت .

این اخبار بزودی پخش شده و همه فهمیدند که آقای کشیش املاک جدیدی را اکتیاع کرده است. او برای پایان دادن به قرارداد خرید اجبار داشت که به ادینبورو مسافرت کند و همکاران او از فرصت استفاده کرده و او را بعنوان نماینده خود در گردهمایی مسئولان کلیساهای اسکاتلند انتخاب و معرفی کردند. این گردهمایی معمولاً در اواخر ماه مه صورت میگرفت.



فصل بیست و ششم

مدتی از این واقعه اسکناس در لابلاهای صفحات انجیل نگذشته بود که بخت و اقبال که تا آن موقع به جنی و شوهرش روی خوش نشان نداده بود، ثابت کرد که هر موقع مایل باشد میتواند بهر کس خواست کمک کند. آقای کشیش که برای انجام چندین کار ضروری میبایستی به ادینبورو برود در اواخر ماه فوریه عازم شد و یکی از کارهایی که میخواست به انجام برساند تسویه حساب با طلبکاران دیوید دینز بود که تصمیم داشت از همان پول طلب آنها را بپردازد. جنی که بعد از فوت پدرش احساس تنهایی میکرد، با رفتن شوهرش کاملاً تنها شده بود. حالا بچه هایش تنها نقطه اتکا او شده و تمام مدت در حال رسیدگی به آنها بود.

یکی دو روز بعد از رفتن باتلر زمانی که او مشغول انجام کارهای خانه بود متوجه نزاعی شد که بین بچه های او رخ داده بود. چون این دعوا ادامه یافت جنی خود را مجبور دید که در آن دخالت کند. فمی دختر کوچک دهساله اش برادرانش دیوید و روبین را که از او بزرگتر بودند متهم میکرد که بزورنوشته ای را از او گرفته اند. پسر بچه ها گفتند:

"این روزنامه مناسبی برای مطالعه یک دختر جوان نیست. داستان این نوشته در باره یک زن بد است."

خانم باتلر رو به دختر کوچک کرده و گفت:

"بدذات کوچولو... این کاغذ را از کجا گیر آورده ای؟ چطور بخودت اجازه دادی که سر کتابهای پدرت بروی و آنها را از کتابخانه خارج کنی؟"

دختر کوچک یک صفحه کاغذ مچاله شده را به مادرش ارائه داد و گفت:

"این کاغذ جزو کتابها پاپا نبود و خانم می هتلی آنها را از وسط پنیرهایی که برایش از 'اینورارا' فرستاده بودند پیدا کرده بود."

جنی این کاغذ را از دست بچه گرفت که مطمئن شود که مبدا مطالب نا مربوطی در آن برای دختر کوچک وجود داشته باشد. ولی وقتی چشمش به مطالبی که روی صفحه کاغذی که مانند روزنامه بود افتاد بشدت متعجب شد. روی آن نوشته شده بود:

"آخرین کلام و اعترافات مارگارت مک کراو یا مردوکسون که در تپه ای نزدیک کارلایل بتاریخ ۱۷۳۷ میلادی اعدام شد."

این روزنامه یکی از آن روزنامه هائی بود که آرچیبالد یک دسته آنها را از دستفروش دوره گرد خرید که جنی چشمش به آن نیفتد. خانم دالی داتون که آنها را از پرتاب شده در آتش نجات داده بود با خود به آن شهر برده و یکی از آن روزنامه ها بهمراه پنیر برای خانم می هتلی مستخدمه جنی فرستاده شده بود. او از این روزنامه برای پیچیدن پنیر استفاده کرده بود. جنی هر چند که این واقعه نا مطلوب را هرگز فراموش نکرده بود ولی سعی میکرد که زیاد به آن فکر نکند. ولی حالا با عجله خود را از دست بچه ها نجات داده و به طبقه بالا به اطاق خواب خود رفت. در را از پشت قفل کرد که کسی سرزده مزاحم او نشود.

این مقاله در روزنامه توسط کشیشی نوشته شده بود که در مراسم اعدام پیرزن نگون بخت حضور پیدا کرده بود. در ابتدا جنایاتی که پیرزن در طول زندگی خود مرتکب شده بود فهرست وار ذکر شده بود. بعد از این شرح مختصری از زندگی مارگارت مردوکسون زن اسکاتلندی آورده شده و قید شده بود که او بیک سرباز که در هنگ کامرون خدمت میکرد است شوهر میکند. این مرد بعد از اینکه از خدمت نظام مرخص میشود به خدمت یک ارباب کلیسا در لینکلن شایر انگلستان در آمده و این زن اعتماد اعضای این خانواده متشخص را جلب میکند. بعد از مرگ شوهرش وقایعی پیش آمده که اعتماد این خانواده از او سلب میشود. دلیل آنهم روابط نامشروع دختر این زن با اولین فرزند ذکور و وارث این خانواده بوده است. تولد مشکوک یک بچه در این زمان به مشکلات آنها افزوده و چنین تصور میشد که برای حفظ آبروی دختر سبکسر خود، احتمالاً بلانی بسر طفل شیر خوار آورده بودند.

بعد از این واقعه این زن و دخترش یک زندگی خانه بدوش در اسکاتلند و انگلستان در پیش میگیرند. آنها بهر کار غیر قانونی از قبیل خرید اموال دزدی، قاچاق و حتی در مواردی به دزدی دست میزدند. او بعد از ارتکاب این جرائم، در مورد آنها لاف و گزاف زده و در یک مورد او با خوشحالی و سربلندی از کار خود برای دیگران تعریف میکرد. وقتی این زن در یکی از دهکده های حومه ادینبورو زندگی میکرد یک دختر جوان که توسط یکی از همکاران او در کارهای غیر قانونی، فریب خورده و حامله شده بود، برای وضع حمل به دست او سپرده شده بود. این دختر جوان در خانه پیرزن یک پسر سالم بدنیا میآورد. دختر این پیرزن که بعد از از دست دادن بچه خود عقلش را از دست داده بود، در حالیکه زن جوان از فرط درد بیهوش شده بود، طفل او را دزدیده و بجای بچه خودش که کشته شده بود بر میدارد.

مارگارت مردوک در اعترافات خود گفته بود که برای مدتی طولانی او این طور تصور میکرد که دخترش در یکی از آن موارد حاد دیوانگی، از فرط حسادت طفل نوزاد دختر جوان را بقتل رسانده است. او به پدر این طفل فهمانده بود که بچه اش کشته شده است ولی بعداً متوجه میشود که یک زن دوره گرد این بچه را با خود برده است. مادر جوان بعد از از دست دادن بچه خودش که فکر میکرد بقتل رسیده، بشدت مریض شده و در آستانه مرگ قرار میگیرد. بعد ها این زن جوان در دادگاه اسکاتلند بجرم قتل بچه خودش به مرگ محکوم میشود. وقتی کشیش از پیرزن سؤال میکند که چه باعث شده که یک زن جوان را متهم به جنایاتی کرده که آن زن مرتکب آن نشده او جواب میدهد که در غیر اینصورت دست قانون گریبان دختر خودم را میگرفت. او گفت که اطلاع نداشت که قانون بچه دزدی چه مجازاتی در اسکاتلند دارد.

این جواب کشیش را متقاعد نکرده و وقتی بیشتر تحقیق میکند متوجه میشود که این زن نفرت فوق العاده ای نسبت به دختر جوانی که برای وضع حمل بدست او سپرده شده بود، داشته و روزنامه تاکید میکند که هر گونه اطلاعات محرمانه که توسط این پیرزن قبل از اجرای حکم به کشیش گفته شده، نزد این مرد خدا حفظ شده است.

این روزنامه ذکر میکند که پس از اجرای حکم اعدام، دختر دیوانه او که به اسم مج وایلدفایر شهرت داشت، توسط یک عده افراد شریر که فکر میکردند که شیطان در جسم او حلول کرده است، در یک گودال آب تا نزدیکی خفه شدن، زیر آب نگاه داشته میشود. افراد پلیس سعی کردند که او نجات داده ولی این زن چندی بعد در بیمارستان از بین میرود.

این مطالبی بود که در روزنامه ای که آقای آرچیبالد یک دسته از آنرا خرید ذکر شده بود. برای خانم باتلر خبری از این مهمتر نمیتوانست وجود داشته باشد چون بدون شک این اطلاعات دلیل کافی بود برای اثبات بیگناهی خواهرش که به قتل کودک خود متهم شده بود. البته نه خود او، نه شوهر و نه پدرش کوچکترین شکی نداشتند که افی بدبخت هرگز مرتکب چنین جنایاتی شده است ولی این اطلاعات جدید، نکات مبهم و تاریک این قضیه را بخوبی روشن میکرد.

خانم باتلر زانو زده و از پروردگار بزرگ بخاطر این خبر خوب تشکر کرد. حالا در غیاب شوهرش او با خود فکر میکرد که چگونه میتواند از این اطلاعات مهم بنفع خواهر بیگناهای بهره برداری کند. او تصمیم گرفت که بهترین راه حل اینست که این قضیه را به خواهرش اطلاع داده و او یکمک شوهرش میتواند اقدامات لازم را بعمل بیاورند. او بیدرنگ یک قاصد مطمئن را با یک پاکت که حاوی روزنامه بود به گلاسگو فرستاد که از آنجا انرا به آدرس اسقف کلیسای یورک بفرستند.

جنی با بی صبری منتظر جواب شد ولی متاسفانه بعد از چندین روز هیچ جوابی واصل نگردید. او با خودش فکر میکرد که چه واقعه ای اتفاق افتاده که خواهرش به او جوابی در اینمورد نداده است. حالا او پشیمان شد که مدرک به این مهمی را از دست داده و حتی صبر نکرده بود که آنرا به شوهرش نشان دهد.

یکی از این روزها بعد از صرف صبحانه جنی دست بچه هایش را گرفت و باهم قدم زنان بساحل رودخانه رفتند. پسر بچه ها که چشمان آنها بمراتب از چشمان جنی تیزبین تر بود به او خبر دادند که قایق کاپیتان از دور بطرف آنها میآید. چند خانم هم در قایق هستند. جنی با دقت به قایق خیره شد و متوجه شد که دو خانم پهلوی کاپیتان که نقش ناخدا را بازی میکردنشسته و پارو زنان با جدیت قایق را جلو میرانند. از ادب بدور بود که ورود آنها را ندیده گرفت بهمین دلیل جنی و بچه ها بجائی که قایق در آن پهلو میگرفت نزدیک شدند. شیپورچی او در پشت قایق ایستاده و و صدای شیپورش که ورود میهمانان را اعلام میکرد، بگوش میرسید. کاپیتان کلاه مخصوص خود را که با صلیب قرمز جرج قدیس تزئین شده بود بر سر داشت. پرچم دوک آرگایل که روی آن کله یک گراز نقش شده در اهتزاز بود.

وقتی خانم باتلر به نزدیک قایق رسید کاپیتان را دید که با احترام هر چه تمامتر به خانم ها کمک میکند که از قایق پیاده شوند. آنها همه با هم بسوی او حرکت کردند. وقتی آنها بهم رسیدند کاپیتان که جلوتر از بقیه حرکت میکرد جلوی جنی ایستاد و گفت:

" خانم باتلر... من افتخار دارم که سرکار خانم ... خانم... لیدی ... آه... سرکار خانم... من اسم شما را فراموش کرده ام. "

خانم متشخص بلند قامت که صورتش در زیر روبنده پیدا نبود گفت:

" آقا... اسم من مسئله ای نیست... من اطمینان دارم که خانم باتلر با وجود نامه دوک از همه چیز اطلاع حاصل کرده اند. "

وقتی این خانم مشاهده کرد که جنی مبهوت شده و نمیداند که او در باره چه نامه ای صحبت میکند رو به کاپیتان کرده و گفت:

" آقا... آیا شما نامه را شب گذشته برای این خانم نفرستادید؟ "

کاپیتان شرمسار گفت:

" حقیقت اینست که من اینکار را فراموش کردم. من از سرکار خانم بخاطر این قصور معذرت میخواهم. ولی حالا اتفاقی نیافتاده و من نامه را با خود آورده ام. من هم الآن آنرا بخانم باتلر میدهم. "

خانم که قدری متغیر شده بود نامه را از دست او گرفت و گفت:

" لازم نکرده که شما زحمت بکشید. شما اگر میخواستید میتوانستید این را شب گذشته انجام بدهید. حالا من خودم این نامه را به ایشان خواهم داد. "

خانم باتلر بدقت به منظره نگاه میکرد که این خانم متشخص با شخص با نفوذی مانند کاپیتان ناک مانند یک مستخدم رفتار میکند. کاپیتان سر فرود آورد و گفت:

" هر جور که میل سرکار خانم است. "

این خانم یک زن متوسط القامه و آشکارا بسیار زیبا بود. رفتار او بزرگ منشانه و آمرانه بود. کاملاً مشخص بود که او تعلق بیک خانواده اشرافی سطح بالا داشت. دو مستخدم که لباسهای رسی فاخری بتن داشتند چمدان و اسباب و اثاثیه او را حمل میکردند.

خانم گفت:

" از آنجائیکه نامه معرفی من بدست شما نرسیده من بایستی خودم خود را معرفی کنم. اینطور که من حدس میزنم شما بایستی خانم باتلر باشید. من نامه را بعد از اینکه شما مرا بخانه خود دعوت کردید بشما خواهم داد. "

کاپیتان ناک گفت:

" شما اطمینان داشته باشید که خانم باتلر با کمال میل شما را دعوت خواهد کرد. خانم باتلر... این سرکار خانم... لیدی ... آه من هم که این اسامی مملکت جنوبی را خوب نمیتوانم بخاطر بسپرم. هر چند که من اطمینان دارم که این خانم در اسکاتلند زاده شده اند. من اطمینان دارم که سرکار خانم متعلق به خانواده... "

خانم متشخص برای اینکه کاپیتان را ساکت کند حرف او را برید و گفت:

" آقا... عالیجناب دوک آرگایل خانواده مرا خیلی خوب میشناخت. "

در رفتار این خانم چیزی بود که جنی احساس نزدیکی و حتی خودمانی داشت. جنی شباهت های زیادی بین او و خواهرش یافت.

ولی رفتار بزرگمنشانه این خانم طوری بود که جنی حتی تصور اینکه چنین خانم متشخصی ارتباطی با او داشته باشد غیرممکن میدانست. او در سکوت جلو افتاده و بسمت خانه جنی پیش میرفت. او به زیبایی های طبیعت توجه کرده و بالاخره توجه خود را معطوف بچه های جنی کرد. او از جنی پرسید:

" آیا این دو مرد جوان که مانند کوه نشینان لباس پوشیده اند ، پسران شما هستند؟ "

جنی جواب مثبت داد. بعد پسران خود را به اسم به او معرفی کرد. جنی بعد از آن خطاب به دختر کوچکش گفت:

" فمی... جلو بیا و سر خود را بالا نگهدار. "

خانم پرسید:

" اسم دختر شما چیست؟ "

خانم باتلر گفت:

" یوفیمیا ... خانم. "

خانم با لحنی که قلب جنی را شکافت گفت:

" من فکر میکردم که مخفف این اسم در اسکاتلند افی میباشد. "

در این یک کلمه تمام وجود افی خواهر جنی خلاصه شده بود. او دیگر احتیاجی نداشت که صورت این خانم را مشاهده کند وقتی بجلوی خانه رسیدند این خانم نامه را بدست جنی داده و در ضمن بعلامت اینکه بایستی مواظب باشد ، دست او را فشرد. بعد به جنی گفت:

" خانم باتلر... من خلیل از شما متشکر خواهم شد که اگر دستور دهید قدری شیر برای من بیاورند. "

کاپیتان هم گفت:

" خانم باتلر... برای منم چند قطره آبجوی خاکستری کاملاً کافی خواهد بود. "

خانم باتلر از آنجا خارج شده و پذیرائی از مهمانان را موقتاً بعهده می هتلی گذاشت. بعد با عجله به اطاقش رفت که نامه را مطالعه کند. در این نامه دوک آرگایل جدید از او خواسته بود که از این خانم اشرافزاده پذیرائی کرده و تذکر داده بود که این خانم بسیار مورد توجه دوک آرگایل قبلی برادر فقیدش بوده است.

سرکار خانم استاونتون که توسط اطباء توصیه شده بود که شیر چرخ کرده بُز مصرف کند، در غیاب شوهرش که قرار بود برای چند روز به بعضی نقاط اسکاتلند سر بزنند در اقامتگاه روزنیت خواهد ماند. در داخل همین نامه ، نامه دیگری از خانم استاونتون بود که خطاب به خواهر خود نوشته که به او خبر آمدن خود را بدهد.

سهل انگاری کاپیتان باعث شد این نامه خیلی دیر بدست جنی برسد. در این نامه ذکر شده بود که خبری که جنی توسط روزنامه کارلایل به او داده بود طوری توجه شوهرش را جلب کرد که تصمیم گرفت بدون فوت وقت شخصا در این مورد تحقیقاتی انجام دهد. با ورود او به خاک اسکاتلند موافقت شده فقط در صورتی که بطور کامل ناشناس باقی بماند.

در بعد التحریر نامه آمده بود که جنی بایستی به ترتیباتی که خانم استاونتون در مدت اقامتش خواهد داد موافقت کرده و این کار را بعهده او بگذارد. جنی بار دیگر نامه ها را با دقت خواند و سپس با عجله پائین رفت و خود را به اطاق پذیرائی رساند. خواهر او با دیدنش گفت:

" خانم... من به این آقای کاپیتان میگفتم که اگر شما بتوانید اطاقی در همین خانه در اختیار من گذاشته و به همراهان منم جایی برای خوابیدن بدهید من ترجیح میدهم که بجای رفتن به محل اقامت عالیجناب دوک در همین جا بمانم. عالیجناب با کمال محبت اصرار داشتند که من در آنجا اقامت کنم ولی من در صورتی که این ترتیب برای شما قابل قبول باشد همین جا خواهم ماند. "

کاپیتان با عجله گفت:

" خانم باتلر... من به سرکار خانم اطمینان دادم که هرچند اقامت مهمانان عالیجناب و مهمانان خودم در اینجا زحمت زیادی برای شما نخواهد بود ولی من ترجیح میدهم که سرکار خانم که من باز هم اسم ایشان را فراموش کردم به اقامتگاه عالیجناب دوک تشریف برده چون در آنجا وسائل پذیرائی از ایشان بهتر از اینجا آماده و مهیا است. "

خانم باتلر سعی کرد که به کاپیتان بفهماند که خانه او بطور کامل در اختیار لیدی استاونتون خواهد بود ولی کاپیتان زیر باز نمیرفت و گفت:

" عالیجناب دوک خودشان نوشته اند... "

این بار لیدی استاونتون بشخصه مداخله کرد و با لحنی آمرانه گفت:

" آقای کاپیتان... من این مسئله را با شخص عالیجناب دوک مطرح و حل خواهم کرد. "

کاپیتان گفت:

" آخر قرار است چیزهایی هم از گلاسگو برای شما فرستاده شود. "

لیدی استاونتون گفت:

" هر چیزی که برای من فرستاده شود دستور بدهید که به اینجا حمل کنند. حالا من میل دارم که به اطاق خود بروم. "

سپس با حرکت سر ، کاپیتان را مرخص کرد.

کاپیتان بیچاره سر فرود آورد و از اطاق خارج شد. او غرو لند کنار زیر لب میگفت:

" این انگلیسی های لعنتی... این زن آنچنان رفتار میکند که انگار خانه آقای کشیش متعلق به خودش است. تمام غذاها و آهویی که برای او شکار شده بود حالا بایستی به اینجا فرستاده شود. "

دو خواهر بعد از اینکه همه از اطاق بیرون رفتند یکدیگر را در آغوش گرفته و خنده و گریه آنها توأم شده بود. یک ساعت مانند یک دقیقه سپری شد لیدی استاونتون متوجه شد که کاپیتان پائین پنجره با بی صبری قدم میزند. او به جنی گفت:

" این مرد ابله کوه نشین باز به اینجا باز گشته است. ما باید دعا کنیم که او تصمیم بگیرد مارا تنها بگذارد. "

خانم باتلر گفت:

" ساکت باش... تو نبایستی با این مرد مقابله کنی. "

افی گفت:

"مقابله... کسی جرات اینکه در مقابل من مقابله کند ندارد. ولی حالا که تو خواهر عزیزم اصرار داری من وجود او را تحمل خواهم کرد."

بهمین علت لیدی استاونتون از کاپیتان دعوت کرد که برای صرف شام نزد آنها بماند. بعد در یک فرصت که جنی از اطاق خارج شده بود به کاپیتان گفت:

"آقای کاپیتان... من خانم باتلر را متقاعد کرده ام که در عوض اینکه خانه او را به این ترتیب اشغال کرده ام، بهر نحوی شده تلافی این زحمات را در بیاورم."

کاپیتان گفت:

"سرکار خانم... شما کاملاً حق دارید. خانم باتلر البته میتواند از مهمانان عالیجناب و مهمانان من پذیرائی کند ولی..."

لیدی استاونتون گفت:

"آقا میبخشید... من منظورم این بود که در ازای زحمات زیادی که این خانم خوب در مدت اقامت ما تحمل خواهد کرد من بنحوی آنرا جبران کنم."

"سرکار خانم... هیچ احتیاجی به جبران کردن نیست. برای این خانم هم اقامت شما در اینجا هیچ زحمتی نیست. ..."

لیدی استاونتون بار دیگر حرف او را قطع کرد و گفت:

"این دو مرد جوان... منظورم پسران خانم باتلر است... آیا شما خبر دارید که آیا آنها میل داشته باشند که به خدمت ارتش در بیایند؟"

کاپیتان گفت:

"سرکار خانم... من واقعا از این موضوع بیخبرم."

خانم گفت:

"دلیل اینکه من این سؤال را کردم این بود که من میتوانم از سر جُرج درخواست کنم که از آنجائیکه ما پیوسته حکومت را یاری داده ایم از وزیر جنگ بخواهد که حد اقل یکی از این دو جوان را در آکادمی افسری قبول کند."

کاپیتان که چشمانش برق میزد گفت:

"سرکار خانم... این عقیده بسیار خوبی است و من میخواهم از شما درخواست کنم حالا که این خواهش را از شوهرتان میکنید اسم برادر زاده مرا هم برای قبولی در آکادمی افسری به وزیر یاد آوری کنند."

خانم استاونتون طوری خیره به کاپیتان نگاه کرد که او سربزیر انداخت و دیگر حرفی نزد.

وقتی خواهران تنها شدند جنی نمیتوانست از گفتن این مطلب خودداری کند که خواهرش تا چه حد آمرانه با دیگران و بخصوص با کاپیتان صحبت میکند. افی گفت:

"جنی عزیزم... فراموش نکن که من هم اکنون پانزده سال است که با دروغ زندگی کرده و به آن عادت کرده ام. من خوب میدانم که با آدمهایی نظیر این کاپیتان چطور باید رفتار کرد."

در مدت اقامت خانم استاونتون در آنجا، یکی از تفریحات خوب و سالم او پیاده روی و دیدن ناظر زیبای طبیعت بود. دو پسر جنی با کمال میل او را با تمام زیباییهای مناظر اطراف آشنا میکردند.

در یکی از این راه پیمائی ها، روبین به انجام کاری مشغول بود و دیوید بتنهائی وظیفه راهنمائی خانم استاونتون را بعهده گرفت. او قول داد که این خانم را برای دیدن یک سلسله آبشار به بالای تپه ها ببرد. این یک راهپیمائی طولانی در حدود

هشت کیلومتر بود که اگر مناظر فوق العاده اطراف نبود میتوانست بسیار خسته کننده باشد. آنها از صخره ها بالا رفته و بتمشای آبشارها پرداختند. این منظره طوری خانم استاونتون را تحت تاثیر قرار داد که بسرگیجه افتاد و از دیوید خواهش کرد که به او کمک کند.

دیوید برغم سن کم پسر بچه ای قوی هیکل بود و هرچند چهارده سال بیشتر نداشت با شهامت بکمک خانم استاونتون رفت. کمک او به خانم اطمینانی نبخشیده و احساس کرد که شرایط او خطرناک بوده و ممکن است تعادل خود را از دست داده و سقوط کند. این امکان هم وجود داشت که پسر جوان هم در اثر ترس و نگرانی که در خانم بوجود آمده بود دست و پای خود را گم کرده و هر دو از صخره پائین بیفتند. خانم استاونتون از فرط وحشت به اختیار فریاد بلندی کشید هر چند که میدانست کسی در آن اطراف نیست که بکمک آنها بیاید. او با کمال تعجب شنید که فریاد او با صدای یک سوت از بالا جواب داده شد. پسر جوان گفت:

" این ممکن است دیو یا جن باشد. "

او دیگر بیشتر از این قادر نبود که سنگینی خانم استاونتون را تحمل کند و بیم آن میرفت که هردو بقعر دره سقوط کنند. خانم استاونتون که با دقت به اطراف نگاه میکرد گفت:

" نه... نه... از این چیزها خبری نیست... یک مردی است که بکمک ما خواهد آمد. "

بعد فریاد زد:

" دوست من... محض رضای خدا به کمک ما کنید. "

صورت مرد بطرف آنها برگشت ولی هیچ جوابی نداد. بعد از یک لحظه سر و کله یک جوان هم در نزدیکی مرد اول پیدا شد. آنها هردو موهای بلند سیاه رنگ داشته که روی صورتشان میریخت و به آنها یک حال و هوای وحشیگری میداد. خانم استاونتون که متوجه شد از دیوید بعلت ترس از موجودات ماوراء الطبیعه دیگر کاری ساخته نیست، با تمام قدرت به تخته سنگ چسبیده و با فریاد بار دیگر کمک خواست. لبهای مرد جوان تکان خورد ولی صدائی بگوش خانم استاونتون نرسید و با خود فکر کرد که شاید فریاد او هم در همه آبخارها محو میشود.

یک لحظه بعد اینطور معلوم شد که مرد جوان در ارزیابی خطری که آنها را تهدید میکرد اشتباه نکرد و برای مدت کوتاهی از نظر غایب شد. سپس از بالای سر آنها یک نردبان دست ساز را برای آنها پائین آورد و به دیوید اشاره کرد که پائین نردبان رامحکم نگاه داشته که خانم بتواند به آسانی صعود کند.

نامیدی باعث قوت قلب میشود و خانم استاونتون که موقعیت خطرناک خودش را بخوبی احساس کرده بود، در بالا رفتن از نردبان کوچکترین درنگی بخود راه نداد. با کمک مرد جوان خود را به بالای تپه و محل ایمنی رساند. او قبل از اینکه آرام بگیرد تمام توجه خود را معطوف خواهر زاده اش کرده بود که با چابکی از نردبان بالا میآمد. اگر آنها به این ترتیب بالا کشیده نمیشدند غیر ممکن بود که کسانی که بدنبال آنها میگشتند بتوانند آنها را در میان تخته سنگها پیدا کنند.

حالا در آن نقطه مرتفع دو نفر جلوی آنها ایستاده بودند. از این دو نفر یکی از آدمها همان جوانی بود که بکمک آنها آمد و آنها را از خطر حتمی نجات داد. او جوانی بلند قد با سر و وضع وحشیانه ای بود. کفش و جورابی پیدا نداشت و کلاهی هم روی سرش نبود. ولی چشمان این مرد جوان مهربان و آرام بود و خیلی کم به دیوید باتلر توجه داشت. تمام توجه او به لیدی استاونتون جلب شده و پیدا بود که در تمام زندگی چنین موجود زیبایی را ندیده است.

مرد مسن که چهره ای آفتاب سوخته داشت به آنها نگاه نمیکرد و سر و وضع او هم بهتر از مرد جوان نبود. یک پالتو بزرگ پوست برتن داشت. در زیر تخته سنگ مجاور دم آهنگری، چکش و سندان بچشم میخورد. سه قبضه تفنگ و چند شمشیر هم با یک تبر در گوشه دیگر آتش گذاشته شده بود. مرد جوانی که آنها را نجات داده بود بعد از اینکه مطالعات خود را روی خانم استاونتون انجام داد، از یک قمقمه در یک جام سفالی و یک فنجان از شاخ گاو قدری مایع بیرنگی برای آنها ریخت که هردو آنها دست او را پس زده و از نوشیدن آن خودداری کردند. مرد جوان وقتی ملاحظه کرد که آنها مایل به

آشامیدن نوشابه او نیستند ، خود آنها را با جرعه های پیاپی نوشید. او یک نردبان از کنار غار برداشت و آنرا به تخته سنگی که سقف ای غار را تشکیل میداد تکیه داده و به خانم استاونتون اشاره کرد که از آن بالا برود. خود او پائین نردبان را محکم نگاه داشته بود. خانم استاونتون از نردبان بالا رفته و خود را در بالای یک تخته سنگ عظیم یافت.

وقتی دیوید از نردبان بالا میرفت مرد جوان مانند اینکه شوخی اش گرفته باشد ، تکان های شدیدی به نردبان میداد و از اینکه پسر جوان را میترساند تفریح کرده و میخندید. وقتی خود او هم بالا آمد ، دیوید و او با چشم دوستی بیکدیگر نگاه نمیکردند. او خانم استاونتون را از یک راه باریک و خطرناک بالا برده و دیوید هم در پشت سر آنها میآمد. آنها بالاخره به دامنه یک کوه بزرگ رسیدند که همه اطراف کوه گیاه های وحشی رشد کرده بود.

مرد جوان که با نگاه های دشمنانه به دیوید نگاه میکرد به او گفت:

" تو بچه کشیش ناکتارلیتی هستی و اگر یکبار دیگر به این طرفها بیایی من ترا مانند یک توپ فوتبال بزمین انداخته و بتو لگد خواهم زد. "

باتلر جوان که حد اقل دو سال از او کوچکتر بود از او نترسیده و گفت:

" تو کوچکتر از آن هستی که بتوانی با من چنین کاری بکنی. من مطمئن هستم که تو از یاران دانکن سیاه هستی و اگر تو نزدیک محل زندگی ما بیایی ما ترا مانند یک حیوان وحشی با تیر خواهیم زد. "

جوان گفت:

" تو میتوانی به پدرت بگویی که ما خیلی زود تمام خانه او را روی سرش خراب خواهیم کرد. این تلافی بلا هائی است که او سر ما آورده است. "

دیوید گفت :

" من امیدوارم که او زنده باشد و از این بلاها بیشتر سر شما بیاورد. "

این جر و بحث میتوانست به جاهای باریک کشانده شود از اینرو خانم استاونتون دست در جیب کرده و کیف پول خود را در آورد و یک سکه طلا از آن بیرون آورد. چشم جوان به این پولها و چند سکه نقره که در انتهای دیگر دیگر کیف بود افتاد. این جوان که در تمام عمرش سکه طلا ندیده بود با عجله گفت:

" خانم... خانم... نقره... به من نقره بدهید. "

خانم استاونتون تمام پولهای نقره را که داشت در دست او ریخت که در مجموع نصف یک سکه طلا هم نمیشد. جوان چند کلمه نامفهوم از جهت تشکر بیان کرد و سپس بسرعت به جائیکه از آن آمده بود باز گشت. دیوید گفت:

" لیدی استاونتون... ما حالا باید تا جائیکه میتوانیم عجله کنیم چون شما کیف پول خود را به این مرد وحشی نشان دادید و آنها ما را تنها خواهند گذاشت. "

آنها با تمام سرعتی که میتوانستند جلو رفته ولی هنوز یکصد قدم از دامنه تپه دور نشده بودند که صدائی از پشت سر خود شنیدند و وقتی بعقب نگاه کردند جوان و مرد مسن وحشی را دیدند که با نهایت سرعت بطرف آنها میدوند و مرد مسن تفنگی روی شانه هایش داشت.

خوشبختانه در همین لحظه میرشکار عالیجناب دوک که بدنبال یک آهو بود در دامنه تپه پیدایش شد. راهزنان با دیدن این مرد که با خود چند اسلحه حمل میکرد ایستادند و خانم، استاونتون درنگی نکرد که خود را تحت حمایت او قرار بدهد. او بدون درنگ اعلام کرد که آنها را تا خانه خواهد رساند و خانم استاونتون که نیروی بدنی و تفنگ شکاری او را دیده بود خیالش راحت شد.

میرشکار که اسمش داند بود با دقت به داستان دیوید گوش داده و چندین سؤال از دیوید کرد. او گفت که حدس می‌زده که این افراد در آن نواحی جای گرفته و اعلام کرد:

" آقا دیوید... من فکر می‌کردم که چند نفر در آن حوالی کمین گرفته و منتظر شکار هستند. ولی من بیشتر وقتها بالای کوه هستم و آنها را از دور به اندازه یک زنبور می‌دیدم. من اگر بجای شما باشم دیگر به آنطرف ها نخواهم رفت و این قضیه را هم به آقای کاپیتان گزارش خواهم کرد. "

آنها دیر وقت بود که با منزل باتلر رسیدند و خانم استاونتون که از این واقعه بشدت وحشت کرده و خسته و بیحال شده بود با خود عهد کرد که عشق دیدن مناظر زیبا هرگز او را به کوه پایه ها نکشاند و برای راهنما هم شخصی قویتر از دیوید پیدا کند. هرچند که او شجاعت دیوید را ستود و به او وعده داد که جاییش در آکادمی افسری ارتش محفوظ شده است. دیوید در جواب گفت:

" من کاملاً از عهده آن مرد جوان وحشی بر نمی‌آمدم و این شما و قلب مهربان شما بود که ما را نجات داد. "



فصل بیست هفتم

ما در اینجا لازم است که سری به ادینبورو زده که گردهمائی عمومی سالیانه در آنجا برگزار میشد. معمولایکی از بالاترین اشراف اسکاتلند بنماینده‌گی از طرف شخص پادشاه در آن شرکت کرده و نقش رهبری گردهمائی را بعهده داشت. تمام کسانی که در تشکیلات اداری و حقوقی اسکاتلند نقشی مهم داشتند در این گردهمائی شرکت کرده و در صبح آنروز به‌مراه رهبر گرد همائی بسمت محل جلسه رهسپار میشدند.

اشرافزاده‌ایکه در این موقع نقش رهبری بعهده داشت و با سر جرج استاونتون رابطه نزدیکی ایجاد کرده بود اظهار کرد که میل دارد در مسیر خود به محل گردهمائی، در خیابانهای ادینبورو قدمی بزند. این اولین باری بود که جرج استاونتون بعد از واقعه پورتیوس قدم به داخل شهر ادینبورو میگذاشت. او در سمت راست نماینده پادشاه که با لباسهای رسمی یراق دوزی شده بخیابان آمده بود قدم برمیداشت. تمام چشمها متوجه ایندو نفر شده بود. چه کسی میتوانست تصور کند که این آقای متشخص که با نماینده پادشاه با افتخار در خیابانهای ادینبورو قدم میزند همان تبهکاری است که در جامه‌های مج وایلدفایر در راس یک گروه شورشی بزندان شهر حمله کرده بود. از آنجائیکه متوسط عمر تبهکاران خیلی کوتاه است، همکاران سابق او به احتمال قوی همه از بین رفته بودند. بعلاوه واقعه پورتیوس مدتها بود که از خاطره‌ها زدوده شده بود.

رفتار قاضیان هم در این مورد عاقلانه بود چون در حالیکه جرمی که اتفاق افتاده بود از خاطر مردم رفته و اگر کسی از مکافات آن دوره جان سالم بدر برده و به مقامات بالائی رسیده، خود این نشان دهنده اینست که این شخص بمجازات خود رسیده و حالا دیگر برای اجتماع خطری ندارد.

به این ترتیب سر جرج استاونتون بدون اینکه از شناخته شدن نگرانی داشته باشد با سربلندی به‌مراه نماینده پادشاه قدم میزد. ولی در آن روز اتفاقی افتاد که خاطرات آن دوره را در او تجدید کرد.

در رابطه با نامه‌ای که جنی برای خانم استاونتون در مورد اعترافات پیرزن مارگارت مردوکسون نوشته بود او بشهر کارلایل در انگلستان رفته و در تحقیقات که انجام داده بود معلوم شد که کشیش اعظم که اعترافات پیرزن را یادداشت کرده بود هنوز زنده است. سر جرج بدیدن این مرد خدا که شخصیتی بالا داشت و بسیار قابل احترام بود رفته و خود را بعنوان پدر طفلی که گم شده بود معرفی کرده بود. او به کشیش توضیح داد که در جوانی مرتکب آن خطای بزرگ شده و تلافی آنرا هم به اضعاف مضاعف پس داده است. حالا در بدر بدنبال این پسر گمشده می‌گردد که قدری از خطای خود را جبران کند.

بعد از مدتی تفکر، مرد خدا موفق شد که خاطرات آن روز را در فکر خود تجدید کرده و به جرج گفت که این پیرزن نامه‌ای به جرج استاونتون نوشته بود که او آنرا بعد از اعدام پیرزن بهمان آدرس پست کرده بود. بعد از مدتی نامه به‌مراه یک یادداشت مختصر برگشت خورده که در آن کشیش کلیسای منطقه به او خبر داده بود که چنین شخصی در این آدرس زندگی نمیکند و آنها چنین فردی را نمیشناسند. جرج بخاطر آورد که این در زمانی اتفاق افتاد که او برای بردن افی به اسکاتلند رفته بود. بخاطر این کار که بر خلاف میل پدرش بود، او جرج را از فرزند خود خلع کرده بود. اگر او فقط چند روز دیگر در آنجا مانده بود نامه پیرزن را شخصا دریافت میکرد که آدرس و مشخصات زنی بنام آنابل بیلزو که طفل شیر خواره بدست او سپرده شده بود، در آن آمده بود. این اعترافات را پیرزن از طریق خیرخواهی و پیروی از تعلیمات دینی انجام نداده بلکه نظرش این بود که با این کار جرج استاونتون را مدیون خود کرده و به این ترتیب آینده دخترش را

تامین کند. در این نامه نوشته شده بود: که تا زمانی که نویسنده این نامه زنده است، دختر او که مشکلات روانی دارد بهیچ کس دیگری احتیاجی نخواهد داشت. او از جرج میخواست که بدیهائی را که در حق دختر او انجام داده تا حدی جبران کند. ولی پیرزن بیشتر از آن در این دنیا زندگی کرده بود که نداند کسی برای هیچ، به کس دیگری کمک نخواهد کرد. از اینرو تمام حقایقی که جرج برای یافتن فرزندش احتیاج داشت در آن ذکر شده بود.

مرد خدا گفت که مارگارت قبل از مرگ همان حالتی را داشت که یک حیوان وحشی بعد از شکار شدن دارد. دختر او هم بعوض اینکه به محلی که کشیش برای او پیدا کرده بود برود، خود را معرض خطر غرق شدن در آب گل آلود توسط یک عده تبهکار که فکر میکردند شیطان در جسم او حلول کرده، قرار داده بود.

وقتی دکتر فلمینگ، کشیش اعظم نامه ای را که برگشت خورده بود دریافت داشت نامه ای بیکی از دوستان خود در ادینبورو نوشت و از او در باره دختر جوانی که بچه اش به این ترتیب از او در دیده شده بود سؤال کرد. دوستش در جواب نوشت که این دختر طبق دستور پادشاه بخشوده شده و به همراه بقیه افراد خانواده خود بیک نقطه دور افتاده در اسکاتلند و یا انگلستان مهاجرت کرده اند. این قضیه بهمان صورت باقی ماند تا سر جرج استاونتون برای پی گیری خود شخصا به او مراجعه کرد. مرد خدا نامه ماراگارت مردوکسون و یادداشت پدر سر جرج را بهمان صورت روز اول نگاه داشته و آنرا به جرج تسلیم کرد.

جرج استاونتون متوجه بود که اگر موفق به پیدا کردن این بچه بشود، احتیاجی به رفتن به دادگاه نداشته و صرف اینکه او قبول داشته باشد که این فرزند خود اوست کافیت که از نظر قانونی این بچه وارث او شود. طبق قانون اسکاتلند، چون پدر و مادر این بچه بعدا با هم ازدواج کرده اند، او بچه مشروع و قانونی آندو محسوب خواهد شد.

ولی مشکل این بود که این بچه ای که وارث تمام این ثروت و نام پدرش خواهد شد در کجا زندگی میکند؟ آیا این بچه از چه راهی بزندگی خود ادامه میداده، گدائی، دزدی یا دست و فروشی؟ در تحقیقات او معلوم شد که آنابل بیلزو که بچه را باخود برده بود شغل مشخصی نداشته و زندگی خود را با دوره گردی، طالع بینی و گدائی میگذرانده است. شخصی بیاد میآورد که او را در سال ۱۷۳۷ یا ۱۷۳۸ با یک پسر بچه کوچک دیده است ولی از آن بیحد دیگر هیچ موقع در آن نواحی پیدایش نشده است. گفته میشده که او به مملکت خودش که اسکاتلند باشد برگشته است. به این دلیل سر جرج به اسکاتلند آمده، همسرش را در گلاسگو گذاشته و خود بدنبال آن زن به ادینبورو آمده بود. آمدن او به ادینبورو با اجلاس سالیانه بزرگان شهر همزمان شده بود.

در اولین اجلاس، سر جرج نزد یک کشیش محترم ولی با لباسهائی ساده نشسته بود که سر جرج کشف کرد که نام او باتلر است. سر جرج بهیچوجه تمایلی نداشت که باجناب خود را محرم اسرار خود کند. او از اینکه متوجه شد که خانم باتلر حتی یک کلمه در باره اعترافات خود که در خانه پدرش در حضور جنی انجام داد، بکسی بازگو نکرده است بسیار خوشحال و ممنون شد. البته جرج در باره باتلر زیاد شنیده بود ولی هرگز این فرصت را پیدا نکرده بود که او را از نزدیک ببیند. در حال حاضر چند مرتبه که باتلر از جا برخاسته و در جمع اظهار نظر کرده بود باعث شد که احترام او نزد سر جرج حتی بالاتر هم برود.

بهمین خاطر وقتی جلسه در آن روز به اتمام رسید از باتلر دعوت کرد که برای صرف قهوه بخانه او برود. باتلر این دعوت را پذیرفت بشرط آنکه سر راه خود بخانه دوست او که در مدت اقامتش در ادینبورو در خانه او ساکن بود خبر بدهد که او برای مدتی در غروب در برگشت بخانه دیر خواهد کرد. در حالیکه باتلر مشغول توضیح دادن به دوستش بود، سر جرج از فرصت استفاده کرده و بصندوق اعاناتی که برای زندانیان مستمند در گوشه خیابان گذاشته بودند سری زد. روز بعد شخصی که این صندوق را خالی میکرد، یک اسکناس بیست پوندی در آن یافت.

وقتی نزد باتلر برگشت ملاحظه کرد که باتلر بدقت به در زندان خیره شده است. برای اینکه چیزی گفته باشد اظهار کرد:

"در این زندان بنظر بسیار محکم میآید."

باتلر که به راه خود ادامه میداد گفت:

" همینطور است آقا... ولی در یک مورد از بد شانس من همین در ثابت کرد که چندان محکم هم نیست. "

رنگ سر جرج طوری پرید که باتلر متوجه شد و از او سؤال کرد که آیا او احساس مریضی میکند. سر جرج گفت که او با اینکه میدانسته که خوردن یخ برای او ضرر دارد احمقانه مقداری یخ در بعد از ظهر خورده بود. قبل از اینکه سر جرج بتواند اعتراضی کند ، باتلر دست او را گرفته و وارد خانه ایکه در آن ساکن شده بود کرد . این خانه دوست قدیمی ما که یک زمان خانم استاونتون هم در آن زندگی میکرد ، خانه کسی جز آقا و خانم سدل تری نبود. افکار تاریکی به مغز سر جرج هجوم آورد که او را بیشتر از قبل رنجور کرد. خانم سدل تری با عجله مهمان اشرافزاده خود را به اطاق پذیرائی برد و با عجله به آشپزخانه رفت که برای او شربتی آماده کند. خانم بلند قدی که یک لباس مشکی بر تن داشت ، از جای خود بلند شد که جا برای مهمان های جدید باز کند. سر جرج با احترام دست او را گرفت که در برخواستن از روی صندلی کمک کرده باشد.

وقتی خانم سدل تری از آشپزخانه برگشت گفت:

" بیچاره خانم پورتیوس اینروزها گرفتار زوال عقل شده هر چند که هنوز خیلی پیر نشده است. ولی کشته شدن شوهرش بدست شورشیان او را به این روز انداخت. و شما عالیجناب بهتر است هر چه زودتر شربت خود را مصرف کنید چون رنگ و روی شما حالا حتی بیشتر از موقع ورود پریده است. "

سر جرج رنگش مانند میت سفید شده بود. او بدون اینکه بداند بچه کسی دست میزند ، زنی را که در قتل شوهرش مشارکت داشته ، لمس کرده بود. سدل تری پیر که بخاطر مرض نفرس زمینگیر شده و از روی صندلی خود نمیتوانست بلند شود گفت:

" قضیه پورتیوس حالا بمحاق فراموشی سپرده شده و مشمول مرور زمان گردیده است. "

آقای پلامداماس گفت؛

" همسایه عزیز... من خوب این مسائل را نمیدانم ولی شنیده ام که بعد بیست سال ، جرائم مشمول مرور زمان میشوند. " سدل تری گفت:

" همسایه عزیز... سعی نکنید که به من مبانی حقوق و قانون را بیاموزید. اگر تمام سران شورشیان در همین اطاق حاضر بودند ، مدعی العموم حق اینکه یک کلمه بر علیه آنها صحبت کند نداشت. " خانم سدل تری مداخله کرد و گفت:

" آقا... قدری صندلی خود را کنار کشیده و اجازه بدهید این آقای تازه وارد غذاهائی را که برایش آوردم صرف کند. "

ولی سر جرج دیگر نمیتوانست در آنجا بیشتر از این بماند و بر حسب درخواست او آقای باتلر از خانم سدل تری ضمن اظهار تشکر ، اجازه مرخصی خواست. آنها بعدا مستقیما به محل اقامت سر جرج رفتند . در آنجا شخص دیگری منتظر ورود سر جرج بود. این شخص هم آشنای قدیمی خوانندگان ما رتکلیف بود.

این مرد در شغل نگهبانی زندان طوری از خود لیاقت و وفاداری نشان داده بود که رفته رفته در شغل خود ترقی کرده و حالا شغل سرپرستی زندان را به او داده بودند. جوانان گاهی از او دعوت میکردند که به جمع آنها رفته و از خاطرات خود برای آنها تعریف کند. رتکلیف توسط یکی از وکلای درجه اول ادینبورو نزد سر جرج فرستاده شده بود که هر گونه اطلاعاتی که در مورد پسر بچه گمشده و آنابل بلیزو دارد در اختیار او بگذارد. وقتی این آقای وکیل به سر جرج خبر داد که شخصی را برای دادن اطلاعات نزد او میفرستد ، اسم او را ذکر نکرده و فقط گفت که سرپرست زندان برای دادن اطلاعات نزد او میآید. وقتی سر جرج به اطاق پذیرائی خود وارد شد ، همکار قدیمی خود ، رتکلیف را در آنجا یافت.

سر جرج بطرز ناراحت کننده ای غافلگیر شده بود برای اینکه او بدون کوچکترین اشکالی همکار قدیمی خود را شناخت. ولی تغییر جرج رابرتسون به سر جرج استاونتون طوری شدید بود که رتکلیف تعظیم بلند بالائی به او کرد. باتلر به او گفت:

" شما یکبار خدمت بزرگی در حق خانم من انجام داده اید و خانم من بعنوان تشکر هدیه ناقابالی برای شما فرستاد. امیدوارم که شما آنرا دریافت کرده باشید. "

رتکلیف با حرکت سر اعلام کرد که از این موضوع با خبر است و ضمناً گفت:

" شک نداشته باشید که من آنرا دریافت کرده ام. ولی آقای باتلر شما خیلی عوض شده اید و باید بگویم که خیلی بهتر و سر حالتر بنظر میرسید. "

باتلر گفت:

" همینطور است و من خوشحالم که شما موفق شدید مرا بشناسید. "

رتکلیف گفت:

" من اگر صورت کسی را مشاهده کنم دیگر آنرا فراموش نخواهم کرد. "

سر جرج در دل او را نفرین کرد که چنین حافظه قوی دارد. رتکلیف به حرف خود ادامه داده و گفت:

" ولی همیشه هم حافظه انسان درست کار نمیکند. در همین اطاق شخصی وجود دارد که اگر من اطلاع نداشتم که ایشان عالیجناب بارون انگلیسی هستند ، من قطع داشتم که این مرد یکی از همقطاران سابق من بوده است. "

عالیجناب بارون گفت:

" اگر قصد شما این بود که به من خوش آمد بگوئید باید بشما بگویم که خیلی از این خوش آمد سرفراز و خوشحال نشدم. "

رتکلیف تعظیم دیگری کرد و گفت:

" عالیجناب... من به اینجا آمده ام که اوامر جنابعالی را اجرا کنم. خواهش میکنم این حرف مرا نشنیده بگیرید. "

سر جرج گفت:

" بسیار خوب آقا... به من گفته شده که شما با مسائل پلیسی سر و کار داشته و از آن سر در میآورید. برای اینکه حق الزحمه شما پرداخت شود ده گینی طلا ار اینجا برای شما کنار گذاشته شده است. اگر بتوانید اطلاعات مؤثری در مورد این شخصی که من بدنبالش هستم به من بدهید این ده گینی تبدیل به پنجاه گینی خواهد شد. من تصمیم ندارم که مدت طولانی در اینجا بمانم ولی شما میتوانید اطلاعات خود را به وکیل من ارجاع کنید. در غیر اینصورت میتوانید اطلاعات خود را در نامه ای نوشته و به عالیجناب نماینده اعلیحضرت بدهید که ایشان آنرا برای من خواهند فرستاد. "

رتکلیف تعظیم دیگری کرد و مرخص شد. وقتی از آنجا خارج شد با خود گفت:

" من باعث رنجش این لرد انگلیسی شدم چون یک جنایتکار را شبیه او دانستم. ولی بهتر است که راجع به این شباهت دیگر مطلبی ابراز نکنم. "

وقتی باتلر و سر جرج استاونتون تنها شدند ، سر جرج دستور چای و قهوه داد و بعد از اینکه چیزهایی را خواسته بود برای آنها آوردند از مهمان خود پرسید که آیا در این مدت نامه ای از خانم خود دریافت کرده یا خیر. "

باتلر که از این سؤال قدری تعجب کرده بود جواب داد که خانمش دست بقلمش خوب نیست و بندرت برای کسی نامه ای مینویسد.

سر جرج استاونتون گفت:

"پس در اینصورت من اولین کسی خواهم بود که بشما خبر بدهم که خانه و زندگی شما توسط عناصر مربوط به من اشغال شده است. خانم من که دوک آرگایل با سخاوتمندی اجازه استفاده از محل اقامت او در روزنیت را برای چند هفته داده بود، تصمیم گرفته که در این مدت در خانه شما اقامت کند که نزدیک بزهائی باشد که شیر آنها برای او تجویز شده است. البته من شکی ندارم که مسئله شیر بزهانه ای بیش نبوده و او میل داشته که نزدیک خانم باتلر باشد."

آقای باتلر گفت:

"من بارها شنیده ام که دوک قبلی و دوک فعلی با کمال احترام و علاقه از خانم شما تعریف میکنند. من خوشحالم که مسکن فقیرانه ما مورد قبول لیدی استاونتون قرار گرفته و امیدوارم که به ایشان در آنجا خوش بگذرد."

سر جرج گفت:

"آقا... لیدی استاونتون و من بخاطر این لطف شما خود را مدیون شما میدانیم."

آقای باتلر گفت:

"در عرض دو روز دیگر این جلسه گردهمائی ما بپایان خواهد رسید و من بدون درنگ عازم بازگشت بخانه خواهم شد. ولی از آنجائیکه من مقدار زیادی پول نقد کلیسا را با خود حمل میکنم برای امنیت بیشتر از دو سه نفر از همکاران خودم درخواست خواهم کرد که مرا تا آنجا همراهی کنند."

سر جرج گفت:

"آقای باتلر... شما احتیاجی به درخواست کمک از کسی نخواهید داشت چون خود منم فردا یا روز بعد عازم همان جا هستم. اگر شما به من افتخار همسفر شدن بدهید من تعهد میکنم که شما و محموله شما را بسلامت بخانه برسانم. البته این در صورتی است که شما مایل باشید با هم مسافرت کنیم."

آقای باتلر با کمال میل این پیشنهاد سر جرج را قبول کرد. سر جرج هم با وکیل خود جلسه گذاشته و پول کافی در اختیار او گذاشت که اگر رتکلیف با اطلاعات جالبی به او مراجعه کرد این پول را به او بپردازد.

مسافرت بازگشت بخانه برای هر دو نفر آنها کاملاً لذت بخش شد. وقتی از اطراف شهر ادینبورو خارج شدند سر جرج نفس براحتی کشید و خلق و خوی خوب خود را باز یافت. البته میدانست که وقتی خانم باتلر را شخصاً ملاقات کند، تمام صحنه نامطلوب خانه پدرش را در ذهن او تجدید خواهد کرد ولی سکوت آن زن و اینکه راز او را حتی به شوهرش افشا نکرده خیال او را راحت کرد.

آنها خیال داشتند که خود را بشهر دامبارتون رسانده و در آنجا از دلجان سر جرج پیاده شده و بقیه راه را با استفاده از قایق طی کنند. مستخدم شخصی سر جرج بهمراه آنان عازم شد و یکی دیگر از مستخدمین نزد کالسکه باقی ماند. درست در زمانی که این ترتیبات بپایان رسیده بود، یک پیک سریع السیر از ادینبورو برای سر جرج یک نامه سر بمهر آورد. او بلافاصله نامه را از پاکت در آورده و آنرا با دقت مطالعه کرد. کاملاً پیدا بود که او بشدت تحت تاثیر مطالبی که در نامه ذکر شده بود قرار گرفته است. این قاصد روز پیش از ادینبورو حرکت کرده بود ولی نتوانسته بود که در راه کالسکه سر جرج را پیدا کند و حالا قصد داشت که به ادینبورو بازگردد.

سر جرج انعام مفصلی به این قاصد داد و فوراً نامه ای برای وکیل خود نوشت و از قاصد خواست که بیدرنگ آنرا بدست او برساند.

بالاخره آنها سوار قایق شده که مدتی طولانی در انتظار آنها در آنجا پهلوی گرفته بود. در طول مسافرت که بکندی صورت میگرفت سر جرج از همراه خود در باره راهزنان کوه نشین که به این منطقه آمده و باعث وحشت اهالی شده بودند سؤال میکرد.

باتلر در جواب او گفت که خیلی از این قاطعان طریق از کوه نشینان نبوده و آنها اغلب یک مشت ماجراجو و کولی هستند که از همه جا آمده و با استفاده از مشکلاتی که جنگ داخلی ایجاد کرده با جسارت زیادی به دزدی و چپاول خود ادامه میدهند. سر جرج سؤال کرد که آیا کارهای خشونت بار آنها اگر موجه با گشاده دستی ساکنین شود آیا آنها باز هم به تبهکاری خود ادامه داده یا اینکه سر براه میشوند.

باتلر در جواب گفت که گاهی اوقات همین افراد کارهایی انجام میدهند که از یک تبهکار بالفطره بعید بنظر میرسد. ولی عموماً آدمهای خطرناکی بوده و بایستی از آنها پرهیز کرد. در ضمن سوالات خود، سر جرج از دانکن سیاه نام برد که باعث تعجب باتلر شد. او اطلاعات زیادی در باره این مرد تبهکار نداشت جز اینکه او پیوسته با یکی دو نفر ظاهر شده ولی هرگز اطرافیان او از سه نفر تجاوز نمیکند. سر جرج گفت:

"یکی از این روزها من بایستی او را ببینم."

باتلر با حیرت گفت:

"دانکن سیاه را ببینید؟... سر جرج... این کار بسیار خطرناکی خواهد بود."

سر جرج گفت:

"آقای باتلر... هر چند نفر که میل دارید بسیج کنید و من هرچه لازم باشد به آنها پرداخت خواهم کرد. این مطالب ممکن است در حال حاضر برای شما نامفهوم و معما باشد ولی وقتی به مقصد رسیده و من با لیدی استاونتون صحبت کردم همه چیز را برای شما روشن خواهم کرد. حالا بنظر میرسد که طوفان شدیدی در راه است. آیا بهتر نیست که همین جا از قایق پیاده شده و بدنبال سر پناهی بگردیم؟"

باتلر نمیدانست که آیا قایق میتواند در سواحل که با تخته سنگ های بزرگ پوشیده شده بود پهلو بگیرد و در صورتیکه از قایق پیاده شوند بتوانند خود را بخانه برسانند. یکی از قایق رانان در اینحال گفت:

"یک غار در این حوالی هست که میتواند سرپناهی باشد ولی من نمیدانم که ما بتوانیم در میان این تخته سنگها جایی را پیا کنیم که بتوانیم پهلو بگیریم."

سر جرج گفت:

"سعی خود را بکنید و من در عوض بشما نیم گینی طلا انعام خواهم داد."

مرد پیر سکان را بدست گرفته و قایق را آهسته بسمت ساحل سنگی منحرف کرد. در آنجا گفت:

"یک کوره راه خیلی باریک در اینجا هست که با شیب خیلی زیاد ببالای تپه میرود و از آنجا تا کلیسای شما بیشتر از نیمساعت راه نیست."

باتلر از مرد پیر پرسید:

"آیا مطمئن هستید که این راه را بلد هستید؟"

پیر مرد گفت:

"من پانزده سال است که از این راه نرفته ام ولی وقتی دندی ویلسون که او را دانکن سیاه اسم گذاشته اند اینجا بود من دائم از این راه استفاده میکردم. یادم هست که دندی یک پسر جوان انگلیسی بهمراه خود داشت..."

سر جرج حرف او را قطع کرده و گفت:

"شما بهتر است بجای صحبت کردن مواظب هدایت قایق باشید که همین الان نزدیک بود که ما با یکی از این تخته سنگهای سفید برخورد کنیم."

مرد پیر با تعجب به سر جرج نگاه کرد و گفت:

"خدای بزرگ... عالیشان این منطقه را بهتر از خود من میشناسند."

همانطور که آنها مشغول صحبت بودند، قایق وارد خلیج کوچکی شد که در ساحل یک غار که کاملاً سرپوشیده بود بچشم میخورد. یک قایق قدیمی تقریباً پوشیده در کنار ساحل در این درختان مهار شده بود.

باتلر که چشمش به این قایق افتاد به سر جرج گفت:

"سر جرج... برای شما مشکل است تصور کنید که من چندین و چند بار در مذمت این کار غیر قانونی قاجاق به اعضای کلیسای خود تذکر داده ام. ولی شما بچشم خود میبینید که حرفهای من روی آنها تاثیری نداشته و آنها به این تجارت غیر قانونی و خطرناک خود ادامه میدهند."

سر جرج خود را مجبور دید که به او توضیح بدهد که خصلت ماجراجویی در جوانان یک امر طبیعی بوده و با گذشت زمان آنها عاقلتر خواهند شد.

قایقاران بهر زحمتی بود از لابلای سنگها مسیر خود را بساحل پیدا کرده و آقایان بهمراه مستخدمین خود از قایق پیاده شده و از کوره راه بسمت محل زندگی کشیش حرکت کردند.

روز قبل دو خواهر تمام روز منتظر بازگشت شوهران خود بودند که با اقامت سر جرج و باتلر در وسط راه، انتظار آنها بجائی نرسید. خانمها هر دو بدلائل مختلفی نگران ورود شوهر هایشان بودند. در این موقع کاپیتان با پنج یا شش نفر جوان قوی هیکل که لباسهای کوه نشینان در بر داشتند به آنجا وارد شدند. با دیدن خانمها کاپیتان بانگ زد:

"لیدی استاونتون... صبح شما بخیر باشد. امیدوارم که حال شما خیلی خوب باشد. صبح شما هم بخیر باشد خانم باتلر. من از شما خواهش میکنم که برای این مردان جوان دستور بدهید قدری صبحانه ساده فراهم کنند. ما از سپیده سحر تا حالا در اطراف گشت میزدیم."

بعد از گفتن این حرف روی صندلی نشست و پیشانی خود را پاک کرد. او توجهی به نگاههای تند لیدی استاونتون که سعی میکرد به او بفهماند که با این رفتار از حدود خود تجاوز کرده است، نمیکرد. بعد خطاب به او گفت:

"این قضیه یک رضایت خاطری را برای کسی به ارمغان میآورد که خدمت مهمی در حق یک خانم و یا شوهر آن خانم انجام داده است."

لیدی استاونتون گفت:

"آقا... من متحیرم که شما چه خدمتی میتوانستید در حق من یا شوهرم انجام بدهید. کسی از شما درخواستی نکرده بود. " کاپیتان گفت:

"آه... سرکار خانم... این خیلی بیرحمانه است. انگار نه اینکه من یک دستور کتبی توسط یک پیک اختصاصی از شخص نماینده پادشاه در ادینبورو امروز صبح دریافت کرده ام که دانکن را سیاه را بهر ترتیب که شده دستگیر کنم و او را بحضور سر جرج استاونتون بیاورم. شاید ایشان بخواهند که این مرد را حلق آویز کنند که صد البته این مرد کاملاً لیاقت این تنبیه را دارد. این همان مردی بود که سرکار خانم را ترسانده و کار دیگری هم کرده که اهمیت کمتری دارد."

سرکار خانم گفت:

"مرا ترسانده است؟... من هرگز در این مورد چیزی به سر جرج نگفته بودم."

کاپیتان گفت:

"در اینصورت ایشان میبایست آنرا از جای دیگری شنیده باشد. در غیر اینصورت چه دلیلی دارد که ایشان این تمایل را داشته باشند که این مرد تبهکار را ببینند. من تمام این دشت و کوه ها را زیر پا گذاشتم که بلکه بتوانم او را پیدا کنم."

لیدی استاونتون گفت:

" آیا واقعا این خواسته سر جرج بوده است که شما این شخص را دستگیر کنید؟ "

کاپیتان جواب داد:

" هیچ دلیل دیگری وجود نداشت که من بخاطر آن خودم را به این روز بیاندازم. چون تا جاییکه به من مربوط میشود تا وقتی که این بدذات احترام املاک دوک آرگایل را حفظ کرده و مزاحم کسی در این املاک نمیشود ، من کاری بکار او نخواهم داشت. ولی او امر عالیجناب شوهر شما که دوست نزدیک آقای دوک هستند برای من مانند دستورات خود آقای دوک بوده و من بیدرنگ آنرا اطاعت و انجام میدهم. "

خانم باتلر گفت:

" شاید دلیل این کار شما این بوده که شما از تصویرنامه جدید پارلمان اطلاع حاصل کرده بودید که بر تن کردن لباسهای کوه نشینان ممنوع اعلام شده است. "

کاپیتان گفت:

" این قانون دو سه سال است که تصویب شده و کسی به آن اعتنا نمیکند. من خودم امروز صبح خودم را بجائی رساندم که این مرد دیروز در آنجا استراحت میکرده ولی خبری از این لعنتی نبود. "

دیوید گفت:

" او احتمالا به نزدیک رودخانه رفته که از آنجا خود را کوهپایه ها برساند. "

روبن هم که آنروز صبح برای هوا خوری بیرون رفته بود گفت:

" من با چشم خودم دیدم که قایقی مستعمل و قدیمی از مسیر رودخانه بسمت مشرق میرفت. شاید آنهایی که سوار قایق بودند از دست شما فرار کرده و به غاری که چند کیلومتر از اینجا فاصله دارد و قاچاقچیان از آن استفاده میکنند رفته اند. "

کاپیتان گفت:

" به این ترتیب من نمیتوانم اینجا نشسته و وقت خود را با نوشیدن و خوردن تلف کنم. این مرد بسیار حيله گر و زرنگ است و فکر کرده که هیچ کس دنبال او در نزدیکی این املاک نخواهد گشت. من از شما خانمها عذر میخواهم که باید فوراً اینجا را ترک کنم و من یا دانکن سیاه را بشخصه به این جا خواهم آورد یا سر او را با خود حمل خواهم کرد. وقت خوبی داشته باشید و من انتقام خود را در تخته نرد بزودی از آقای باتلر خواهم گرفت. "

او این را گفت و بعد از چندین تعظیم آنجا را ترک کرد که باعث رضایت خانم ها شد. او اطرافیان خود را جمع کرده و از طریق جنگلی که بین این خانه و غار نزدیک تخته سنگها بود به آن طرف رهسپار شد.



فصل بیست و هشتم

کاپیتان و همراهان او هنوز فاصله زیادی طی نکرده بودند که صدای شلیک گلوله ای را شنیدند. طولی نکشید که صدای شلیک گلوله دوم و سوم نیز شنیده شد. او بهمراهان خود گفت:

"یک تبهکار لعنتی در این حدود پنهان شده است. پسران من... چشمهای خود را خوب باز کنید و مواظب باشید."

قدری جلوتر هم که رفتند صدای چکاچک شمشیرها را هم می‌توانستند بشنوند. آنها با عجله بجلو رفته و باتلر و مستخدم سر جرج را دیدند که اسیر چهار نفر از تبهکاران شده بودند. خود سر جرج روی زمین افتاده و شمشیر آخته اش را در دست داشت. کاپیتان که مانند یک شیر شجاع و نترس بود بیدرنگ تپانچه خود را بیرون کشید و سردسته تبهکاران را هدف قرار داد. بعد شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و به همراهانش دستور حمله داد. مردی را که قبلاً مجروح کرده و کسی بجز خود دانکن سیاه نبود هدف گرفت و شمشیرش از بدن مرد تبه کار عبور کرد. بقیه راهزنان بسرعت خلع سلاح شده، تنها یکی از آنها که برغم سن و سال کم با شجاعت از خود دفاع میکرد باعث شد که مدتی طول بکشد که بتوانند او را هم خلع سلاح کنند.



"Duncan . . . instantly fired his pistol at the leader of the band."

باتلر بمحض اینکه از دست تبهکاران خلاص شد بطرف سر جرج دوید که به او کمک کند ولی خیلی دیر شده و روح از بدن او مفارقت کرده بود.

کاپیتان گفت:

"چه ضایعه بزرگی... بهتر است که من از جلو بروم و این خبر بد را به اطلاع لیدی استاونتون برسانم. پسر جان... تو امروز برای اولین بار بوی باروت بمشامت خورد. این شمشیر مرا بگیر و سر این دانکن سیاه را از بدن جدا کن. صبر کن... شاید بهتر باشد که جسد این مرد را همینطور که هست برای خانم سر جرج ببریم. امیدوارم که سرکار خانم از من راضی شده باشد که توانسته ام انتقام او را از این تبهکار بگیرم."

چنین بود مردی که طوری به آداب و رسوم قدیمی کوه نشینان خو گرفته بود که چیز عجیب و عبرت انگیزی در این صحنه نمیدید و احساسات خاصی هم در او بوجود نیامده بود.

ما در اینجا قصد نداریم که تاثیر ناگوار و رفت آوری را که دیدن جسد خون آلود شوهرش روی لیدی استاونتون ایجاد کرد با دقت و موشکافی برای خوانندگان خود توضیح بدهیم. این مرد هر کار اشتباهی که در دوران جوانی خود انجام داده بود در مقابل همسرش پیوسته مؤدب و مهربان بود. زن بیچاره طوری اشک میریخت و زاری میکرد که اطرافیان نگران حال و احوال خود او شده بودند. حالا جنی بود که با مهربانی مادرانه خود به این زن داغدار تسلی میبخشید.

بالاخره خستگی بر گریه و زاری پیروز شده و سکوت برقرار شد. جنی از این فرصت استفاده کرد که به شورش هشدار بدهد که مواظب دخالت های کاپیتان باشد چون ممکن است او هویت واقعی خانم استاونتون را کشف کند. در اینجا باتلر با نهایت تعجب متوجه شد که سرکار خانم استاونتون کسی جز اخی خواهر نگون بخت جنی نیست و جنی از او درخواست کرد که این راز را بین خودشان حفظ کنند.

در این حال کاپیتان مشغول بر طرف کردن تشنگی خود بود و در ضمن به زبانهای انگلیسی و زبان محلی اسکاتلندی، از زندانیان خود تحقیقات میکرد. وقتی لباسهای خون آلود سر جرج را از تنش خارج کردند که لباس مناسب بتن او کنند متوجه شدند که او در زیر لباس، صلیبی بگردن داشته که نشان میداد بر عکس دوران جوانی، او بشدت متمایل به مذهب شده بود. در جیب او کاغذی پیدا شد که باتلر بعد از مطالعه آن خدا را شکر کرد که بدل او انداخت که جیبهای متوفی را جستجو کند.

رتکلیف هم که هر تبهکار عمده در اسکاتلند و انگلستان را بشخصه میشناخت، بخاطر جایزه ای که تعیین شده بود، تمام هم و غم خود را معطوف پیدا کردن پسر بچه گمشده میکرد. زنی که این طفل معصوم را از مارگارت مردوکسون خرید او را با خود بگدائی از اینطرف به آنطرف میبرد. اینکار تا سن هفت یا هشت سالگی این بچه ادامه پیدا کرده بود. رتکلیف از یکی از دوستان خود که در دارالتادیب ادینبورو شغلی گرفته بود کسب اطلاع کرد که در آن موقع این زن گدا بنوبه خود پسر بچه را به دانکن سیاه فروخته بود. این مرد که از هیچ کار غیر قانونی رویگردان نبود، برای پیدا کردن برده برای کار در مزارع آمریکا به هر اقدامی دست میزد چون تجارت برده پول خوبی برای او میآورد. به این ترتیب بچه دزدی یکی از کارهای این مرد تبهکار بود. بهمین دلیل بود که در نامه ای که به کاپیتان نوشته شده بود دستگیری یا کشتن دانکن سیاه تاکید شده و در آن پیدا کردن مرد جوانی که قانونا وارث سر جرج میتواند باشد هم آمده بود. این نامه ای بود که باتلر در جیب سر جرج مقتول پیدا کرده بود.

باتلر با در دست داشتن این نامه به کاپیتان ملحق شد که در بازجویی از زندانیان شخصا حضور داشته باشد. حقیقت این بود که دانکن سیاه پسر اخی بدبخت را خریده که در فرصت مناسب او را بعنوان برده به آمریکا بفرستد. برای مدتی این موقعیت برای دانکن فراهم نگردید و در این مدت این جوان را که 'سوت زن' نامگذاری کرده بودند خود را در دل این تبهکار وحشی جا داده، شاید بخاطر این بود که او میتواند ببیند که جرعه هائی از درک، فهم و بزرگسازگی در او بجشم میخورد. وقتی دانکن سیاه او را کتک میزد یا تهدید میکرد او مانند بقیه بچه ها گله و شکایت نمیکرد ولی قول میداد که این رفتار بد را تلافی کند.

بطور خلاصه همچنانکه دانکن سیاه در مورد این جوان گفته بود این پسر ، فرزند خود شیطان بوده و بهمین جهت تصمیم گرفته بود که او را از خود جدا نکند. از اینرو از سن یازده سالگی او به جمع تبهکارانی که در خدمت دانکن سیاه دست به اقدامات غیر قانونی میزدند در آمده و او نیز یک راهزن گردید.

دانکن سیاه که متوجه شده بود که کاپیتان هم اسم او بدنبال دستگیری اوست و با سرسختی او را تعقیب میکند تصمیم گرفت که با استفاده از یک قایق قدیمی که برای حمل و نقل قاچاق مورد استفاده قرار میرفت ، از آن منطقه بگریزد. ولی وقتی به او خبر دادند که یک اشرافزاده انگلیسی به خانه کشیش باتلر خواهد آمد تصمیم گرفت که قبل از عزیمت ، از آنجائیکه مرد جوان 'سوت زن' هم به او خبر داده بود که کیف پول خانم این اشرافزاده پر از سکه های طلا و نقره بوده است ، برای آخرین بار در منطقه بخت خود را جهت سرقت پولهای این زن و شوهر بیازماید. او همچنین با خبر شده بود که باتلر کشیش منطقه ، بهمراف این آقای نجیب زاده عازم خانه خود است و با خود پول زیادی برای تامین مخارج تعمیرات کلیسا آورده است. اطلاع دیگری که در این موقع به او واصل شد این بود که کاپیتان ناک تعدادی جوانان منطقه را اجیر و مسلح کرده و قصد حمله به او را دارد. این بود که بدون فوت وقت بهمراف 'سوت زن' و سه مرد تبهکار دیگر به قایق قدیمی خود سوار شده و در غاری که در میان تخته سنگها پنهان شده بود رفته که از آنجا در موقع مناسب به خانه کشیش حمله کرده و با کشتن ساکنین و مهمانهای انگلیسی آنها ، پول و اشیا قیمتی آنها را تصاحب کند.

به احتمال زیاد این نقشه میتوانست اجرا شده ولی بر حسب اتفاق محل پنهان شدن آنها در میان تخته سنگها توسط سر جرج و آقای باتلر که تصادفاً به آنجا قدم گذاشته بودند کشف شد. دانکن سیاه که دید محل اختفای او کشف شده و در عین حال همان دو نفری که او برای بدست آوردن پولهای آنها نقشه میکشید با پای خود بدام او افتاده و مستخدمان آنها پولهای نقد را با خود حمل میکنند بیدرنگ به آنها حمله کرد. تیراندازی شروع شد و شمشیرها از غلاف بیرون آمد. سر جرج با نهایت شجاعت آنقدر جنگید تا از پا افتاد. به احتمال خیلی زیاد او توسط پسر خودش مغلوب شده بود.

باتلر غرق در این افکار بود که صدای نخرانیده کاپیتان او را بخود آورد که میگفت :

"من با اجازه شما طنابهای ناقوس کلیسا را برای مدت کمی پائین آورده و از آنها برای دار زدن این تبهکاران استفاده خواهم کرد. این افراد صبح روز بعد اعدام خواهند شد که درسی باشد برای افراد دیگر که در آینده از این کارهای غیر قانونی نکنند."

باتلر قانون جاری مملکت را در باره مجازات بزه کاران گوشزد کرد و گفت که این تبهکاران را بایستی برای انجام محکمه عادلانه بایستی بیک شهر بزرگ مانند گلاسگو فرستاد و در آنجا مجازات آنها را تعیین خواهند کرد.

کاپیتان با تمسخر گفت:

"قانون مجازات بزه کاران... این قانون هیچگونه ارتباطی با شورشیان ندارد. بطور اخص در املاک عالیجناب دوک آرگایل سزای چنین حرکاتی ، حلق آویز شدن است. من صبح فردا تمام این جنایتکاران به ردیف در جلو پنجره لیدی استاونتون بدار خواهم آویخت که وقتی صبح زود از خواب بیدار شد با دیدن این جنازه ها خوشحال شود. چون به این ترتیب انتقام خون شوهرش گرفته میشود."

بعد از خواهش و تمنای بسیار باتلر او رضایت داد که دو مرد میانسال را برای محاکمه به گلاسگو بفرستد ولی در مورد مرد جوان گفت:

"من خیلی میل دارم ببینم که این 'سوت زن' وقتی از طناب دار آویزان چه سوتی خواهد نواخت و آیا خود با آن آهنگ خواهد رقصید؟"

باتلر سعی کرد که کاپیتان را قائل کند که این جوان را بخاطر روحش بخشیده و از اعدام او صرفنظر کند. ولی کاپیتان جواب داد:

" این آشغال روح خود را به شیطان فروخته است و من هر جور شده او را بسزای کار خود خواهم رساند. او فردا اول وقت بدار آخته خواهد شد. "

هیچ استدلالی بجز کاپیتان نرفت و سر حرف خود باقی ماند. جوان نگون بخت را از بقیه جدا کرده، دست و پایش را بستند و در یک اطاق جداگانه که کلید آنرا خود کاپیتان برداشت زندانی کردند.

در سکوت شب، خانم باتلر از بستر بیرون آمده و تصمیم گرفت که بهر صورتی شده پسر خواهر خود را نجات داده یا حد اقل اجرای حکم اعدام او را بتعویق بیندازد. اگر میتوانست با این جوان صحبت کند شاید میتواند بفهمد که آیا امکان اصلاح این مرد جوان وجود دارد یا خیر. جنی بعنوان خانم خانه یک شاه کلید داشت که تمام قفل های خانه را باز میکرد. در نیمه شب او بالای سر این جوان رفت که مانند گوسفندی که روز بعد قرار بود قربانی شود روی یک مشت کاه، انداخته بودند. جنی با دقت به صورت او نگاه میکرد که ببیند آیا هیچ نشانه ای از پدر و مادر زیبا روی خود به ارث برده است یا خیر. هیچ شباهتی بین این مرد جوان و مادر و پدرش نیافت. با وجود این جنی چگونه میتواند نسبت به سر نوشت یک موجود به این جوانی بیتفاوت بماند. جنی قدری غذا روی میز نزدیک او گذاشت. طنابهای او را سست کرده که او بتواند غذای خود را تناول کند. او دست خود را که هنوز آغشته بخون شاید پدرش بود بالا آورده و در سکوت با ولع شروع به خوردن کرد.

جنی برای اینکه سر صحبت را باز کند از او پرسید:

" جوان... اسم تو چیست ؟ "

" اسم من سوت زن است "

" من منظورم اسم واقعی توست. همان اسمی که در موقع غسل تعمید ترا نامیده اند. "

" من هرگز غسل تعمید نداشته ام. تا جائیکه یادم هست همیشه اسمم سوت زن بوده است. "

جنی گفت:

" پسر بیچاره نگون بخت... اگر تو بتوانی از اینجا و اعدام فردا صبح فرار کنی، و بکجا خواهی رفت و چه کار خواهی کرد ؟ "

" من به ' راب روی ' ملحق خواهم شد و انتقام خون دانکن سپاه را از کسانی که او را کشتند خواهم گرفت. "

(راب روی یک راهنمای معروف اسکاتلندی بود که شرح مفصل زندگی او در کتاب دیگر سر والتر اسکات بنام راب روی بترجمه همین مترجم و از انتشارات همین مؤسسه آمده است. مترجم.)

جنی گفت:

" پسر بدبخت... آیا تو میتوانی تصور کنی که وقتی جانت را از دست دادی چه اتفاقی برایت خواهد افتاد؟ "

مرد جوان گفت:

" دیگر هرگز گرسنه نخواهم بود و سرما را هم حس نخواهم کرد. "

جنی با خود میاندیشید:

" اگر من بگذارم این جوان را در چنین حالتی اعدام کنند یک جسم و یک روح را بطور کامل از بین برده ام. ولی در ضمن جرات نمیکم که چنین موجودی را در اجتماع آزاد بگذارم. چه باید بکنم؟... ولی در هر صورت این جوان بچه خواهر منست... از گوشت و خون خود ماست... این طناب ها دست و پای او را میفشردند. "

بعد رو به مرد جوان کرده و گفت:

"سوت زن... آیا این طنابها ترا اذیت میکند؟"

"خیلی زیاد."

"اگر من این طنابها را شل کنم آیا به من حمله خواهی کرد؟"

"خیر... برای اینکه شما هرگز کاری بر علیه من انجام نداده اید."

جنی با خودش فکر کرد:

"شاید هنوز چیزی از انسانیت در او باقی مانده باشد. من با او بد رفتاری نخواهم کرد."

جنی طناب هائی را که او را مقید میکرد برید. او بپا خواست و وحشیانه شروع به خندیدن کرد. او طوری وحشی بود که جنی از کرده خودش پشیمان شد. جوان وحشی گفت:

"در را باز کن."

جنی گفت:

"من در را باز نمیکنم مگر اینکه به من قول بدهی."

"در این صورت من کاری خواهم کرد که هر دو ما با خوشحالی از این اطاق خارج شویم."

او شمع مشتعل را که اطاق را روشن میکرد از جا شمع بیرون کشید و آنها روی کاه هائی که وسط اطاق ریخته بودند انداخت. کاه خشک بلافاصله شعله ور شده، جنی فریادی کشید و از اطاق بیرون دوید. زندانی او را کنار زده و از یک پنجره راهرو که به باغ باز میشد مانند یک آهو بباغ جستن کرد و بطرف دریا رفت. آتش را خیلی زود خاموش کردند ولی زندانی فرار کرده بود. جنی در این مورد چیزی نگفت و نقش او در فرار زندانی آشکار نشد. بعداً آنها از سرنوشت او اطلاع حاصل کردند.

باتلر بیدرنگ شروع به انجام تحقیقاتی کرد که ببیند چه بر سر این جوان وحشی آمده است. بالاخره او دریافت که مرد جوان سوار همان کشتی شد که قرار بود دانکن سیاه را با خود ببرد. آنها در کشتی او را دستگیر کرده و با خود به آمریکا بردند. در آنجا او را بیک مزرعه دار ویرجینیائی بعنوان یک برده فروختند. وقتی این اخبار به باتلر رسید، او پول کافی برای بازخرید این جوان به آمریکا فرستاد که این جوان را باز پس بفرستند. این کمک باتلر دیر واصل شد. او بر علیه ارباب درنده خوی خود عصیان کرده و او را بقتل رسانده بود. از آنجا بیکی از قبایل سرخ پوست پناهنده شده بود. دیگر کوچکترین خبری از او بدست نیامد و اینطور تصور میشد که او در میان این قبیله وحشی که روش زندگ آنان با زمینه قبلی زندگی او جور در میآمد براحتی انطباق پیدا کرده و در همان جا از دنیا رفته بود.

حالا که تمام امید خانم و آقای باتلر برای پیدا کردن و بازگرداندن این جوان نقش بر آب شده بود آنها تصمیم گرفتند که دیگر دلیلی وجود ندارد که همه این داستان را برای لیدی استاونتون تعریف کرده و داغ دل او را تازه کنند. افی برای مدتی بیشتر از یکسال نزد آنها اقامت کرد و در این مدت در حال عزاداری بسر میبرد. افی از کودکی از زندگی ساکن و بی جنب و جوش گریزان بود. او تصمیم گرف که حالا که قرار است تنها و بی حرکت باقی بماند، خانه خواهر خود را ترک کرده و به محافل اشرافی که قبلاً در آن رفت و آمد داشت باز گردد.

خانواده خواهر او بعداً شنیدند که این خانم زیبا و ثروتمند جای خود را در میان اشراف باز کرده که نتیجه آن عاید دیوید پسر جنی شد که مدرک قبولی او در اکادمی افسری بدستش رسید. روبن هم درس های خود را در زمینه حقوق ادامه داده و رفته رفته برای خود در کار وکالت شهرتی کسب نمود.

خواهرش یوفمیا باتلر که از نظر زیبایی به خاله اش برده بود، دارای یک جهیزیه بسیار بزرگ از طرف خاله ثروتمند خود شد. یکی از لرد های جوان منطقه کوه نشینان به خواستگاری او آمد و این خانم جوان با زیبایی و ثروت خود مورد حسادت تمام خانم های اشرافی کوه پایه ها قرار گرفت.

بعد از حدود ده سال که لیدی استاونتون در محافل اشرافی رفت و آمد میکرد و چندین خواستگار خوب و ثروتمند را جواب کرده بود ، بعلت ناراحتی های روحی بخارج از کشور مهاجرت کرد و بیک صومعه کاتولیک پناهنده شد. او هرگز لباس زنان راهبه را بتن نکرد ولی پس از اعتکاف در صومعه دیگر تا زمان مرگ از آنجا بیرون نیامد.

جنی که از خصلت های پدر خود ارث زیادی برده بود با وجود غم و غصه فراوان ، با اتکا به اعتقادات مذهبی خود ، بزندگی خانوادگی خود ادامه میداد. باتلر هم او را از هر جهت حمایت کرده و ابراز میکرد که هر مذهب هر چقدر ناکامل بهتر از لامذهبی مطلق است . ابنا بشر احتیاج به حمایت از درگاه پروردگار دارند.

این زن وشوهر که در چهار چوب خانوادگی خود راضی و خوشبخت بوده و پیوسته برای کمک به دیگران آمادگی داشتند سالهای سال با یکدیگر در عزت و شرف زندگی کرده تا داس اجل خرمن زندگی آنها را درو کرد.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ژانویه سال ۲۰۲۱

منچستر

<https://toorajhashemi2.wixsite.com/literaryworks>

tooraj.hashemi@protonmail.com